

نام رمان: هایکا مرد مرموز من

نویسنده: الناز بوذرجمهری

« نایس رمان »

www.niceroman.com

هایکا مرد مرموز من

نویسنده: الناز بوذرجمهری



niceroman.ir

داستان دختری که راز دار یک مرد

مرموز میشود تا به او کمک کند گذشته را

فراموش کرده، عشق گم شده اش را پیدا کند و زندگی جدیدی را از سر گیرد

اما..

:منو بوسید و گفت دوستت دارم

هییییس نپرس چرا. چون خودمم نمی دونم. فقط یهویی چشمهام رو باز کردم دیدم
عاشق دختری شدم که تمام دغدغه زندگیش شده رسیدن به من. منی

که اندازه یه ارزن برای هیچکس ارزش نداشتم. اما باتو....شدم بهترین آدم دنیا

تو منو ساختی، از نو. می دونی، برای همینه که من خودخواهانه تو رو می

خوام چون که عطر عشق و محبتت تو زندگیم پر شده. کسی که برای رسیدن

بهش با همه دنیا می جنگم تا فقط مال من باشه، که فقط حق من باشه، کسی

که بخاطرش دور همه چیز خط می کشم، از همه گس می برم. تو نمی دونیاما حسی که

بهت دارم خیلی فراتر از

.تصوره خییلی

انقدر که نمی شه به زبون آورد. فاصله

اش را کم کرد و ادامه داد

عاشقتم، به حدی که بی تو نفس نمی کشم. مثل ماهی بدون آب من بی تو می میرم

به نام عشق

زندگی من درست از همون جایی شروع شد که زندگی همه ی ادما شروع میشه اما زندگی من خیلی فرق داشت همه ی نوزاد ها زمان تولد گریه میکنن. اما گریه ی من بخاطر ورود به آینده ای بود که کم از جهنم نداشت. جهنمی که ناخواسته پا توش گذاشته بودم. پس باید باهاش میجنگیدم. خودم باید این جهنم لعنتی رو به بهشت مبدل میکردم. باید همه چیز

رواز نو میساختم.

کوله پشتی ام رو جا به جا کردم و نفس عمیقی کشیدم. سال اخر دبیرستانم عالمی داشت. دلم برای تک تک دوستهام تنگ میشد. برای دیونه بازی های لایلا، شیطنت های سارا، مهربونی والبنه خوراکی های خوشمزه ی روژان. اصلاً دلم نمیخواست خونه برم اونجا برام مثل زندان بود. تازه از همه اینا بگذریم باید گیر دادن های بابا واز اون بدتر باید غرغر و کتک های ثریا و رو تحمل میکردم. پوووووف با اطمینان کامل میتونم بگم که من

بدبخت ترین دختر دنیا، بودم، هستم و خواهم بود. از زمانی که یادم میاد و عقلم میکشید پدر و مادرم باهم به شدت مشکل داشتن

توی خونمون فقط جنگ بود و جنگ و جنگ. نه، سر چیزهای خاص و بزرگ، نه، سر مسائل مسخره و پیش پا افتاده ای مثل ماکارانی یا سیر داغ. یادمه یه بار مامانم ماکارانی پخته بود. بابام که از سر کار اومد و رفت توی اشپزخونه تا قابله ی پر از ماکارانی رو دید مامان رو زیر چک و لغد گرفت. چون ماکارانی دوست نداشت یا بخاطر سیر داغ اش که همسایه آورده بود، هم من هم مامان یه کتک مفصل نوش جان کردیم و البته اش رو هم بابا از پنجره به خیابون راهنمایی کرد. اما مامان صبوری میکرد فقط بخاطر من. هشت ساله بودم که دیگه

صبرش تموم شد و یه روز بی خبر تمام وسایلش رو جمع کردو برای همیشه رفت. بدون خداحافظی. بابام میگفت زیر سرش بلند شده بوده و با کسی دوست شده. حق هم داشت بیچاره جز کتک و فحش از بابا چیزی ندیده بود. اما من چه گناهی داشتم. بابا چند سالی رو مجردی سر کرد. اما بلاخره طاقت نیاورد و زن گرفت و ثریا، مار خوش خط و خال بابا شد، مادر ناتنی من. اوایل خوب بود محبت میکرد برام وسیله میخرید باهام صحبت میکرد و بخاطر مامان دلداریم میداد و منم تمام اتفاقات زندگیم رو براش تعریف میکردم از سیر تا پیاز. تا اینکه

به خونه ی ما اومد و کابوس هر روز و هر شب من از همون جا شروع شد. بخاطر مسائل مسخره ای مثل ظرف شستن، لباس پوشیدن، مدرسه رفتن، درس خوندن منو به باد کتک میگرفت و حرف هایی که بهش زده بودم رو توی سرم میکوبید. اما زمانی که بابا می اومد

مهربون میشد. حتی تهدیدم میکرد که اگر به بابا چیزی بگم منو زود شوهر میده اونم به سبزی فروش هیز محله که .چشمش بد جوری منو گرفته بود

با این که شب قبل دعوی بدی با ثریا کرده بودم و تهدیدش کرده بودم که همه چیز و به بابا میگم اما بازم قبل رفتن بهش گفتم که بعد امتحان میرم کتابخونه تا چند تا کتاب بگیرم و تو تابستون بخونم. پس خیالم راحت بود. سر راه یه نونبربری خریدم تا حداقل سر شام از شر چشم غره های ثریا و سر کوفت های بعدش در امان باشم. نزدیک غروب بود. اهسته اهسته قدم بر میداشتم. هر وقت به خونه نزدیک میشدم دلم پر از غم میشد. چی میشد منم مثل بقیه ی دخترها بودم مثل لیلا که یکی مثل دوست پسرش عاشقش بود یا مثل سارا که همه دوستش داشتن یا پدر مادرش بهش اعتماد کامل داشتن در حدی که با دوستاش تنهایی میرفتن مسافرت یا مثل روژان که پولدار بود و هر روز باباش با ماشین شاسی بلند و آخرین مدلش می امد دنبالش و خوانوادش مواظبش بودن. اهی کشیدم و زنگ در و زدم اما با ورود به حیاط شوکه شدم. به وسایلم که گوشه حیاط بود خیره شدم. اینا اینجا چیکار میکردن وسط حیاط خشکم زده بود که در خونه باز شد و بابا عصبی و شتاب زده بیرون اومد و به سمتم حمله ور شد و بازم منو به باد کتک گرفت و مدام داد میزد: دختره ی هرزه مگه من بهت نون حروم دادم که با این کارات میخوای ابروی منو ببری هان؟ اون مادر نمک به حروم همه کاره ات کم بود تو هم اضافه شدی؟ داری خط مادرت و میگیری؟ کار اونو میکنی؟ اره بی حیا؟ کاسبی درست کردی؟ خونه مردم میری که بهت پول بدن؟ بین ضربه هایی که به سر و صورت و بدنم میخورد نالیدم کدوم کار بابا به خدا من کتابخونه بودم به ثریا که گفتم صبح. تو بگو ثریا. -||| دختره ی پرروی دروغگو رو ببین. تو کی به من گفتی اخه بی ابرو .برای چی دورغ میگی. خودش رو به ننه من غریبم بازی زد و گفت: ترو خدا میبینی محمد اقا

میخواه بین مارو بهم بزنه الهی اون نون نمکی که از دهن خودم و بچم در اوردم و تو دهن تو گذاشتم حرومت

باشه. همون موقع که زهرا خانوم بهم گفت که تو با عباس اقا سبزی فروش جیک و پوک داری باید به بابات میگفتم کثافت هرزه. زبونم قفل شده بود فقط نگاهش میکردم تو دلم گفتم: خدایا بزرگیت و شکر اما واقعاً بعضی از بنده هات رو چرا افریدی؟ گل اضافه آورده بودی؟ با کشیده شدن موهام که داشت از ریشه در میومد به خودم اومدم از زمین کنده شدم و به داخل جوب جلوی در خونه پرتاب شدم. وسایلم یکی یکی تو خیابون پرت میشدند و در انتها بابا تو چهار چوب در قرار گرفت و داد زد: برو گمشو همون جایی که تا الان بودی دیگه هم اینورا پیدات نشه که قلم پات و میشکنم من دختری به اسم خورشید نداشتم و ندارم. برو گورتو گم کن پیش همون مادرت باهم کاسبی کنید. رفت و

در رو بست

من موندم و یه بدن خورد شده و یه دنیا تهمت. گناه من چی بود که لایق این همه عذاب بودم. به سختی وسایلم و کم کم جمع کردم. همسایه ها همه نگاهم میکردن. من خرد شده بودم جوری که چسبوندنم به هم غیر ممکن بود. ثریا اهسته درو باز کرد و با شکم گنده اش به چهار چوب تکیه داد و با تحقیر و پوزخند نگاهم کرد. -خوردی خورشید خانوم دیگه واسه ثریا شاخ و شونه نکشیاا!؟ اهسته گفتم خیلی بی چشم و رویی خدا ازت نمیگذره. خدا خودش جوابت و میده. خدا اه ّ منو سر بچه ات میاره- هه به حرف گربه سیاه بارون نییاد. چنان اتاق بچه ای تو اتاقت بچینم و بزرگش کنم که حظ کنی. حالا هم هررری و در و محکم به

هم کوید

یه دختر تنها، با کلی وسیله با بدن خورد و پیشونی شکسته اونم دم غروب تو خیابون چیکار باید میکرد؟ گریه میکردم و میرفتم. انگار همه نگاهم میکردن. هر کسی رد میشد یه چیزی میگفت. توی پارک نشستم و به روبرو خیره شدم و به این بخت بدم لعنت فرستادم. آواره شده بودم بی پول جایی نداشتم برم اونم با این وضعیت. صورت و بدن کبود و خونی با لباس پاره و خاکی. با دستم موهای اشفته ام رو مرتب کردم و پاهام که درد میکرد رو مالیدم. تکه نونی که مونده بود و در اوردم و ازش کندم. دهنم بوی خون میداد. اشکام سرازیر شدن. کارم به کجا کشیده بود. نون و خون. یاد ماکارانی و اش رشته افتادم. بیچاره مامان حق داشت که بره دست بابا سنگین بود. اصلاً من چرا باید زنده میومدم بی پول، بی جا و مکان، بی کس. وسایلم و گذاشتم و به سمت خیابون رفتم. هی جلو میرفتم و باز برمیگشتم. حتی عرضه ی خودکشی هم نداشتم. من یه بی عرضه ی بی مصرف بودم. برگشتم و پیش وسایلم نشستم. وسایلم رو یه کم مرتب کردم تا حملش راحت بشه که یهویی چشمم به کارت ویزیت معلمون خانوم حسینی افتاد. زن خوبی بود. تو درسها خیلی کمکم میکرد حتی یکبار هم که پول نداشتم و بد جوری به پول نیاز داشتم به هوای اردویی که قرار نبود برم من رو به خونه اش برد و تو اسباب کشی براش کار کردم. اونم در عوض بهم دستمزد داد. کارت تلفنم رو در اوردم و از تلفن عمومی که نزدیکم بود بهش زنگ زدم و سر بسته داستان رو براش گفتم. خودش رو به سرعت بهم رسوند. با دیدن سرو وضع ام فقط نگاهم کرد و گفت: خورشید... چه بلایی سرت اومده. بغض امترکید و خودم رو توی اغوشش انداختم و یه دل سیر گریه کردم. براش تمام اتفاقات رو تعریف کردم. -خانوم حسینی حالا من چیکار کنم؟- میخوای بریم دم

خونتون من با پدر و نامادریت صحبت کنم؟- نه نه من دیگه اونجا برنمیگردم اونجا دیگه من رو برای همیشه به چشم یه هرزه میبینن.-

باشه پس بلند شو بلند شو بریم که خیلی دیره- کجا؟- میریم خونه من
بیچاره خانوم حسینی تو عمل انجام شده قرار گرفته بود نمیدونم شایدم دلش واقعاً برام میسوخت. خانوم حسینی یه زن ۵۳ساله با اندام تو پر و تپل بود که حسابی به خودش میرسید و توی معلما از همه خوشتیپ تر و مرتب تر بود. اما متاسفانه با همسرش مشکل داشت و قرار بود تا چند هفته آینده ازش جدا بشه برای همین خونه جدا گرفته بود و اسباب کشی کرد. وقتی رسیدیم اول منو به حمام فرستاد و لباس های تمیزم رو از تو ساک بهم داد و بعد زخم هام رو ضد عفونی و پانسمان کرد. یه جای خوب برای خواب بهم داد تا استراحت کنم و رفت. خوابم

برد اما انقدر کابوس دیدم که همش از خواب میپریدم. به سقف اتاق خیره شدم. خدارو شکر که دفترچه ی کنکورم رو گرفته بودم و میتونستم حداقل ادامه تحصیل بدم اما با کدوم پول دانشگاه خرج داشت. باید کار میکردم. نباید میزاشتم که سختی ها مانع پیشرفتم بشن. اما چیکار؟ هر چی زمان میگذشت درد بدنم بیشتر میشد تا صبح تو اتاق راه رفتم و از درد دلم و بدبختی هام اشک

ریختم

بلاخره نزدیکای صبح بود که خوابم برد. چشمام و که باز کردم نور افتاب روی زمین دراز کشیده بود و گرماش رو اهسته اهسته توی تمام رگ های بدنم تزریق می کرد. با کوفتگی از جام بلند شدم و خانم حسینی رو صدا زدم اما خبری ازش نبود. به ساعت نگاه کردم اوه

۲۱ بود این وقت روز حتماً مدرسه بود. دیشب وقت نشده بود تا خونه رو ببینم. به همه جا سرک کشیدم یه سوئیت شیک و مجلل با وسایل مدرن و با کلاس. سفره ی صبحانه روی میز باز بود چند لقمه دهنم گذاشتم و ظرف ها رو جمع کردم و شستم. روی مبل نشستم و به دیوار روبه رو خیره شدم دلم خیلی شور میزد انقدر که حالت تهوع گرفته بودم. سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و چشمام و

بستم. چند دقیقه ای گذشت کلید توی قفل در چرخید. به سمت در چرخیدم خانوم حسینی با لبخند داخل اومد و کفش هاش رو در آورد از جام بلند شدم و گفتم: سلام خانوم. خسته نباشین-سلام عزیزم سلامت باش. بهتری؟-بله خدا رو شکر بهترم اما کمی بدنم درد میکنه-بزار لباسم و عوض کنم الان میام بهت مسکن میدم. و به دنبال حرفش به اتاق رفت. وقتی برگشت موهای مواجش رو بالا بسته بود و پیراهن گلدار سرمه ایی پوشیده بود. تو اشپزخونه رفت و به میز نگاه کرد و گفت: صبحانه خوردی؟-بله دستتون درد نکنه.-ظرف ها رو دیگه چرا شستی

خودم میامدم می شستم-نه دیگه من به شما از دیشب تا حالا خیلی زحمت دادم ترو خدا ببخشید. کس دیگه ای غیر از شما نداشتم که پیشش برم. نه دوستی نه اشنایی نه فامیل دلسوزی. دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: این حرفا چیه دختر تو مثل دختر منی. یه کم تو فکر فرو رفت و روبه روم نشست و گفت: اما خورشید جان تو خودت شرایط زندگی منو خوب میدونی منم مشکلات خودم رو دارم. منم خیلی سختی کشیدم. با من من ادامه داد: راستش نگهداری از تو برای من واقعاً باعث خوشحالیه اما غیر ممکنه. من تو دخل و خرج خودم هم موندم به خدا و گرنه اگر واقعاً وضعیتم اوکی بود تورو همینجا نگه میداشتم قدمتم روی چشمم. بغض امونم و برید وزدم زیر گریه: خانوم به خودا خودم میرم کار میکنم

خرج خورد و خوراک خودمو در میارم. خانوم به خدا قول میدم کار بدی انجام ندم. جلو اومد و دستم و گرفت و گفت: ببین خورشید واقع بین باش من اگر تورو اینجا نگه دارم و بابات بفهمه و از من شکایت کنه من تو دردرس میافتم. - پس من چیکار کنم؟ سرش رو پایین انداخت و گفت: راستش من امروز بعد مدرسه رفتم بهزیستی جایی که همسر سابقم الان و خودم در گذشته کار

میکردم. گفته بودن که به یه پرستار تمام وقت نیاز داشتن منم تو رو معرفی کردم. گریه ام شدت گرفت. کنارم نشست و گفت: خورشید جای بدی نیس به خدا هم جای خواب داری هم غذا. تازه بهت حقوق هم میدن از همه بهتر اینکه میتونی درس ات رو هم ادامه بدی. اصلاً اگر جای بدی بود بهم زنگ بزن میام میبرمت. بهش نگاهی کردم خندید و گفت: باشه؟ اشک هام و پاک کردم دلم نمیخواست سربار کسی باشم یا سرم منت بزاره. صاف نشستم و گفتم: باشه

انقدر قاطع جواب دادم که دیگه هیچ حرفی نزد. به اشپزخونه رفت و خودش رو با اشپزی مشغول کرد. به اتاق رفتم و وسایلم رو مرتب تو کیفم چیدم. بازم باید میرفتم. گویا بد بختی دست بردار نبود. صبح به زور چند لقمه صبحونه خوردم. وسایلم رو برداشتم و بی هیچ حرفی پشت سر خانوم راه افتادم. باید خودم و دست سرنوشت میسپردم. بی هیچ حرفی تمام مسیر خونه تا بهزیستی رو با ماشین طی کردیم. جلوی در بهزیستی ترمز که کرد دلم از جاش کنده شد. به ساختمان سفید رنگ قدیمی خیره شدم. آه که برای آینده ام چه رویا ها دیده بودم و دنیا برام چه خواب ها دیده بود. تلو تلو خوران پشت سر خانوم راه افتادم

برگشت نگاهم کرد: بدو دیگه دختر چرا انقدر شل و ول راه میای؟ خودم رو بهش رسوندم به چهره ی درماندم نگاهی کرد: نگاه به ظاهر داغونش نکن یکی از بهترین

بهزیستی های شهره. قول میدم که خوشت بیاد. لبخند بی جونی زد و کنارش به راه افتادم. کنار یه خانومی ایستاد و با هم مشغول صحبت شدند

خیره به اطراف نگاه کردم اینجا بهترین بود؟؟؟ بیشتر شبیه خرابه بود. یه زلزله ا ریشتری برای ریختن کل ساختمون کافی بود. یقین پیدا کردم که خانوم هم میخواد منو از سر خودش باز کنه. تو حال خودم بودم که صدام زد و منو به سمت اتاقی راهنمایی کرد. در با صدای گوشخراشی باز شد و داخل شدیم مرد نسبتاً تپل و کوتاه قدی که پشت میز بود به احترام من از جاش بلند شد و با ما به گرمی برخورد کرد. از لحن صدا زدن و رفتارش متوجه شدم که همسر سابق خانومه. مرد بدی نبود اما از طرز نگاهش هیچ خوشم نمی اومد. انگار داشت منو برای بردگی میخرد. بعد از کلی صحبت تمام شرایط مرکز رو برام توضیح داد و یه قرار داد بهم داد تا امضا کنم. -خوب خانومه.. خورشید حاتمی به مرکز ما خیلی خوش اومدین انشالله که بتونیم دوست و همکار خوبی برای هم باشیم. دستش رو به سمتم دراز کرد تا دست بدم. حاله از مردای فرصت طلب و لوده بهم میخورد. بند کیفم رو تو دستم فشردم و گفتم: ممنون. شوکه با یه پوزخند نگاهم کرد و دستش رو تو جیبش برد.

روز ها یکی پس از دیگری می آمدن و میرفتند. زیر زمین رو در اختیارم گذاشتن تا فقط وسایلم رو یه گوشه ی اونجا بزارم و هر وقت نیاز داشتم از اونجا بردارم. یه گونی که سرش رو با روسریم محکم بسته بودم. بچه ها تقریباً هم سن و سال من بودند و عین من بی سرپرست. هر روز برایشون از ارزوها و رویاهای شیرین و محالی که قرار بود در آینده ب همشون برسم میگفتم و اونارم تشویق میکردم تا به آینده امید داشته باشند. اوایل پرسنل نسبت بهم جبهه گرفته بودند و چون سنم کم بود، مدام زیرابم رو پیش خانوم

عمادی مدیر مرکز میزدند. تا جایی که کم کم اون هم باهام سر لج افتاده بود و بهم گیر میداد. اما تنها دفاعم خیسی هر شب بالشتم بود. نمیشد گفت از کارم راضی هستم، اما برای شروع بدن بود. خصوصاً که نیاز مبرم به پول داشتم. پس باید تحمل میکردم. خانوم عمادی یه پسر به اسم علیرضا داشت که هر از گاهی به اونجا می امد. اما یهو بعد از اشنایمون و تو یه برهه زمانی رفتو امدش زیاد شد و هرروز اونجا بود: از شانس گند من ساسان) شوهر خانوم معلم (هم زیادی باهام گرم میگرفت. مدام باهام شوخی میکرد و گاهی اوقات زیادی بهم نزدیک میشد اما با دیدن بداخلاقی و اخم من سریع ازم فاصله میگرفت و از ترس ریختن ابروش دور میشد. همه اینها از نظر خانوم عمادی دور نمی موند و کم و بیش من رو هر طور که از دستش بر می اومد می چزوند. اوایل برام خیلی سخت بود اما کم کم برام عادی شد. تمام وقت بیکاریم یا حتی گاهی زمان کار رو به درس خوندن میگذروندم. دلم میخواست بهترین دانشگاه رو با بالاترین رتبه قبول بشم اونم روانشناسی. میخواستم خانوم دکتر روانشناس بشم. کم کم پول هام رو پس انداز میکردم و خیلی کم خرج میکردم تا زیاد بشه. اولین پول جمع شده از عرق ریختن و کار کردنم رو خرج ارزوی بزرگم کردم و آخرین مدل گوشی موجود در بازار و خریدم وای که چه حالی داشتم بلاخره به اولین ارزوم رسیده بودم. اما انقدر بی حساب پولم رو برای گوشی دادم که تا چند وقت باز هم از نظر مالی به مشکل خوردم. بلاخره روز کنکور رسید. تا از در موسسه اومدم بیرون علی رضا جلوی پام با سرعت

سرسام اوری ترمز زد. هینی کردم و یهقدم به عقب رفتم. دستم و روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. تو این بین پسر خانوم عمادی هم قوز بالای قوز شده بود. مدام دانالم راه می افتاد و از هر دری صحبت رو باز میکرد. شیشه رو پایین داد و بالبخند گفت سلام

چطوری؟ ببخشید فکر نمی‌کردم بترسی. تو دلم گفتم؛ مرتیکه دراز با اون قدش معلوم نیست به جای مغز چی تو کله‌ه، -سلام ممنون. حال شما خوبه؟ ایرادی نداره. -خوبم قربونت. کجا داری میری؟ باز تو دلم گفتم: جهنم میرم اخه به تو چه. -کنکور دارم دارم. میرم سر جلسه - پیر بالا

میرسونمت. کمی فکر کردم بدم نمی‌اومد که باهاش برم تا پول ماشین ندم. اما داشتم می‌اومدم خانوم عمادی تو حیاط بود پس یقیناً الان داشت مارو میدیدو صد در صد اخراج می‌کرد. من به این پول خیلی نیاز داشتم -ممنون خودم میرم -بیا بالا بابا ناز نکن -گفتم که ممنون بفرمایید. -ای بابا تو چقدر ادا و اصول داری. -با لحن جدی و عصبی گفتم: بین اقای علیرضا خان من خودم هزار جور بدبختی دارم پس تو دیگه بدترش نکن. برو بزار همین یه سرپناه رو سرم بمونه. مادر محترمتون فکر میکنن که من قصد تور کردن شما رو دارم و به هر بهانه ای می‌خواود منو بندازه بیرون. پس مسبب اوارگی من نشو برو بزار زندگی و بکنم. از ماشین دور شدم و برای تاکسی دست بلند کردم و به سمت جلسه کنکور رفتم. اما از استرس هر چی خونده بودم پریده بود. ای خدا لعنتت کنه علیرضا. با رسیدنم یهویی دلم گرفت. همه پدر و مادرها با بچه هاشون اومده بودن اما من.. تک و تنها. خودم و به بیخیالی زدم و با هزار ترس و لرز صندوق رو پیدا کردم، کارت رو با سوزن به مقنعه ام زدم و توی دلم ایت الکرسی رو خوندم و شروع

کردم.

با دقت به برگه ی تست نگاه کردم همه رو کامل زده بودم. نفس عمیقی کشیدم و برگه رو تحویل دادم. دیگه خیالم راحت بود و تمام استرس هام برای کنکور به پایان رسیده بود و حالا فقط باید منتظر جواب می‌موندم. دیگه بیشتر وقتم رو برای بچه ها می‌زاشتم و با جون و

دل کار میکردم. کم کم حضور علیرضا تو مرکز هر روز پررنگ و پر رنگتر میشد. تا جایی که از خانوم عمادی خواسته بود تا اونجا به عنوان مربی مشغول به کار بشه و از اونجایی که سرباز فراری بود و دنبالش بودن مجبور شده بودن که قبولش کنن. مدام سعی داشت بهم نزدیک بشه و پیش من باشه و این نفرت عمادی رو نسبت به من بیشتر میکرد هر روز رفتارش بدتر از دیروز بود و اذیت هاش بیشتر. سر کلاس بودم که عمادی داخل اومد و طلبکارانه گفت: خورشید سریع بیا دفتر من. چشمی گفتم و به راه افتادم. دلم بد جوری شور میزد. تقه ای به در زدم و وارد شدم. اخم هاش رو در هم کرد. -ببخشید خانوم عمادی با من کاری داشتین؟ به صندلی کنارش اشاره کرد - بشین. بی صدا کنارش نشستم. نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: پس فردا نامزدی پسر بزرگ محمد رضاس. نیاز به چند تا کارگر برای پذیرایی دارم. کار خونه که بلدی؟ چقدر خار و ذلیل شده بودم که با این جرات باهام صحبت میکرد و بهم میگفت کارگر. اما پول ساعتی کار کردن زیاد بود پس نباید از دستش میدادم. اصلاً گور باباش که بهم گفته کارگر با دهن سگ که دریا نجس نمیشه. -بله خانوم عمادی بلام. -باشه پس یه دست لباس تمیز کنار بزار برای اون روز. اگر نداری هم برو بخر ابروی منو نبری. زیر لب باشه ای گفتم -دیگه کاری ندارم برو دنبال کارت. از جام بلند شدم و با بغض و اشک هایی که در اثر شکستن غرورم فرو میریختن به کلاس برگشتم

از صبح کله سحر داشتم کار میکردم از تمیز کاری خونه گرفته تا جا به جایی وسایل و شستن میوه و کمک به تهیه غذا. دیگه از خستگی نا داشتم روی پاهام بایستم. رفتم توی یکی از اتاق ها که وسایلم بود. چیزی به اومدن مهمون ها نمونده بود. موهای بلند و لختم رو شونه زدم و روی شونه هام رها کردم و با یه تل پارچه ای خوشگل و مرتبش کردم. کت

لیمویی ایم رو با یه شلوار مشکی و کفش پاشنه بلندی که هم رنگ کت ام بود و تازه خریده بودم پوشیدم. به اینه ی قدی اتاق نگاهی کردم. تیپ ام خوب شده بودم ولی بدون آرایش با این چشمای روشن بیشتر شبیه به ارواح خبیثه شده بودم. لوازم آرایش داغون و رو به اتمامم رو در اوردم و با زحمت و بدبختی آرایش کردم. تموم شد. به اینه خیره شدم. اوففففف عالی شدی دختر امشب از عروسم خوشگل تری. به خودم لبخندی زدم که در باز شد و عمادی با عجله داخل اومد و از تو اینه نگاهی بهم انداخت و با حرص گفت- خورشید بلند شو بینم. روی زمین پهن شدی که چی؟ این همه مهمون اومده اونوقت تو اینجا داری ۷۷ قلم آرایش میکنی که چی بشه مگه عروسی عمه اته؟ بدو برو از مهمونا پذیرایی کن. حال خوب چند لحظه پیشم دود شد و به هوا رفت. زیر لب چشمی گفتم و سریع وسایلم رو جمع کردم. نزدیک اومد و گفت: اینارو بده بینم. وسایلم رو گرفت و توی کمدهش پرت کرد. گفت: برو بیرون بدو بینم. به چه حقی با من مثل نوکرش رفتار میکرد؟ داشتم از شدت گریه میترکیدم اما اگر گریه میکردم اولاً که میفهمید ضعف دارم و باهام بدتر میکرد و دومم اینکه دیگه لوازم آرایشی نداشتم که بخوام آرایش کنم. از اتاق بیرون رفتم فقط چند نفر اومده بودن. تو دلم بهش دهن کجی کردم و مشغول پذیرایی شدم. کم کم مهمان ها می آمدن و سرمون شلوغ میشد. تو همین بین که درگیر بودم علیرضا اومد توی اشپزخونه و یه لیوان شربت ریخت و مشغول خوردن شد. تا چشمش به من افتاد نزدیک اومد و گفت: خورشید تویی؟- سلام باه حالتون خوبه؟- قربونت تو خوبی؟ اصلاً نشناختمت. چقدر خوشگل شدی. انگار خون به صورتم دوید و گونه هام سرخ شدن. لبخندی زدمو اهسته تشکری کردم و برای پذیرایی از اشپزخونه بیرون رفتم. با دیدن عمادی که با چشمای خشمگین نگاهم میکرد دلم ریخت. خودم روبه کوچه علی

چپ زدم و مشغول شدم. با اومدن عاقد همه ساکت شدن و منم برای شستن ظرفها به اشپزخونه رفتم که از طالع نحس ام یه پیش دستی از دستم رها شد و صد تکه شد. عمادی عصبانی اومد و با حرص بازوم رو گرفت. از شدت درد اخی گفتم. عمادی: چه غلطی داری میکنی تو؟ حواست کدوم گوریه هان؟ وای خدا دستم داشت میشکست. چونه ام لرزید و اشک از گوشه چشمم روی گونه ام لغزید و فرو ریخت با بغضی که سعی داشتم کنترلش کنم اهسته گفتم: معذرت میخوام. -سریع همه رو جمع کن زود باش. همون موقع مادر عروس که از اول مجلس چشمش منو گرفته بود اومد و با لبخندی رو به من کرد و گفت چی شد عزیز دلم؟ عمادی: هیچی لاله جان، خورشید حواستش پرت بود زده یه پیش دستی شکسته -فدای سرش ماشاالله خوشگله. نَظَرش زدن قضا بلا بوده. عمادی دستش رو پشتش گذاشت و با اشاره به در گفت -اره بابا فدای سرش. بیا بیریم پیش بچه ها. نگاه نفرت باری بهم کرد: خورشید اینارو جمع کن. همه تکه ظرف ها رو جمع کردم و چند جایی از دستم رو هم بریدم. تو این وضعیت که دستم از شدت درد میسوخت هم علیرضا که مست بود هی می اومد و میگفت: خورشید بیا با من برقص اما میپیچوندمش و سرم رو گرم میکردم که مزاحمم نشه. اونم بیخیال میشد و میرفت. با دیدن اون رفتارهای عمادی مگه سرم به تن ام اضافه بود که نزدیکش بشم.

۵،۳ روزی میشد که از مراسم پسر خانوم عمادی میگذشت اما هنوز خسته و بدن کوفته بود. سرم خلوت بود و یه سر به زهره، اشپز مرکز و تنها کسی که بدون هیچ خصومت و

کینه ای، واقعاً دوستم داشت و بهم محبت میکرد. مشغول پوست کردن سیب زمینی ها بودم که عمادی بر خلاف همیشه شاد و خندون اومد و با یه لبخند مضحک گفت: «خورشید جان تو اینجا یی؟ بالا خیلی دنبالت گشتم نبود. لطف میکنی بیای دفتر من کارت دارم. با تعجب نگاهی به زهره و بعد به عمادی کردم و گفتم: چشم الان میام. - ممنون عزیزم و رفت. برای زهره

ابروی بالا انداختم و گفتم: خدا به خیر بگذرونه. این الکی خوشحال نیست حتماً یه خوابی برام دیده. زهره میترسم. - همیشه که نری پیاشو برو بین چی میگه انشالله که خیره. لباس هام رو تکاندم و به راه افتادم. تو دلم اشوب شده بود. تقه ای به در زدم ک وارد شدم. به صندلی اشاره کرد و گفت: بیا بشین. کنارش نشستم. برام چای ریخت و یکم از چای خودش نوشید و گفت: راستش صدات زدم که راجع به موضوعی باهات صحبت کنم و نظرت و پیرسم. فقط نگاهش کردم ادامه داد: راستش بعد از مراسم اون شب مادر انیتا، عروس بزرگم چند باری باهام تماس گرفته و راجع به تو ازم سوال کرده. گویا بد جوری چشم شایان پسرش تو رو گرفته. برای همینم از من خواست تا نظر تو رو هم بدونم تا اگر راضی هستی برای خواستگاری بیان. - اب دهنم خشک شده بود و گلوم میسوخت. بین خورشید خوانواده ی شایان تو رشت زندگی میکنند و وضع مالی خوبی هم دارن پسره هم درس خونده و نجیبه. بعد از این که تو هم عروس بشی انشالله میری رشت زندگی میکنی. از نظر من با شرایطی که تو داری گزینه ی عالی برات محسوب میشه پس درست فکر کن و تصمیم بگیر. شکه شده بودم اهسته گفتم: شرایط منو میدونن؟ خوانواده ام، وضعیت مالی ایم، درسم. - اره همه رو میدونن خودم براشون گفتم. اونا هم قبول کردن. یه کم فکر کردم و گفتم یه کم بهم زمان بدین تا تصمیم بگیرم. با حالت عصبی که

سعی داشت کنترلش کنه گفت: فکر کردن داره پسر به این خوبی و پولداری دیگه چی میخوای؟- خواهش میکنم باید بینم دانشگاه قبول میشم یانه. اگر دانشگاه قبول بشم نمیتونم برم رشت. - شوهر کنی دیگه درس میخوای چیکار بچه؟ کفتری گفتم: این زندگی منه بزارین خودم براش تصمیم بگیرم. عصبانیت منو که دید دیگه

چیزی نگفت و به یه باشه اکتفا کرد.

هر چی فکر میکردم به هیچ نتیجه ای برای زندگی مشترک با شایان نمیرسیدم. اصلاً ازش خوشم نمی آمد. به نظر ادم خوبی می آمد ولی در نهایت نگاهش چندش آور بود. تازه من تهران زندگی میکردم. درستیه که موقعیت خوبی تو اینجا نداشتم اما زندگی کردن برای من تو رشت واقعاً سخت بود. تقریباً هر روز آیتا به مرکز می اومد و چند

ساعتی رو انجا بودو از وجنات و سکنات و دلدادگی شایان میگفت وسیعی داشت هر طود شده راضیم کنه خسته خودمرو روی تخت رها کردم و به دیوار روبه رو خیره شدم. خدایا من باید چیکار میکردم. همون موقع برام پیامک اومد. گوشیم و از جیب ماتنوم در اوردم سلام خورشید. حالت خوبه؟ بیخشید که مزاحمت شدم. خیلی تلاش کردم تا حرفم رو در رو بهت بزنم اما نشد. برای همین شماره ات رو از گوشی مامانم دزدکی برداشتم. خورشید من از همون روز اولی که تو رو دیدم به شدت عاشقت شدم و دوست داشتم که فقط مال خودم باشی. خورشید به خدا نیت من خیره و هدفم ازدواجه. به من اعتماد کن خورشید من واقعاً دوستت دارم. قول میدم خوشبختت کنم و تمام روز های سختت رو تلافی کنم. ترو خدا به شایان جواب منفی بده و با من باش بهت قول میدم که سال دیگه تو این روز تو خونه خودمون

هستی.

نمیدونستم چی بگم ازش خوشم می اومد. دلم یه دلگرمی، یه همدم یا یه دست نوازش گر میخواست. کسی که با تمام وجود دوستم داشته باشه. اما عمادی چی؟ لعنتی به عمادی و اخلاق گندش فرستادم و بعد از چند روز به علیرضا

برای دوستی جواب مثبت دادم.

روزها می آمدند و میرفتند هر روزم قشنگ تر از دیروز. با علیرضا بهترین حال رو داشتم. عمادی که پی به رابطه ی من و علیرضا برده بود بیش از حد اذیتم میکرد اما بازم تو بدترین حالت ممکن با علیرضا همه چیز خوب میشد و بهم خیلی خوش میگذشت. برام یه حلقه ی ساده ی طلایی خریده بود و قول یه حلقه ی فوق العاده رو برای مراسم عقدمون بهم داده بود. زندگی بر وقف مرادم بود که با قبول شدن تو دانشگاه با بالاترین رتبه تو رشته ی روانشناسی بالینی. همه چیز

تکمیل شد. خیلی خیلی خوشحال بودم دیگه از خدا چیزی نمیخواستم. علیرضا باهام برای ثبت نام و بقیه ی کارهای دانشگاه اومد. بعد کلی انتظار بلاخره ثبت نام کردم. ترمم از مهر شروع میشد و من کلی شوق داشتم روز اول دانشگاه رو علیرضا با یه اهنگ عاشقانه و فوق العاده به دانشگاه برد و تقریباً همیشه گفت همه ی روزهای بعد که کلاس داشتم. نصف ترم رو رفته بودم و خدارو شکر خیلی راضی بودم غذا رو تو دانشگاه رزرو کرده بودم و اونجا میخوردم و شبها هم برای خواب به مرکز برمیگشتم. تو سلف نشسته بودم. کهیبه دست روی شونه ام نشست و صدام زد. -خورررشید. به سمت صدا برگشتم. با دیدن روژان ذوق زده تو اغوش کشیدمش. سریع غدام رو خوردم و با روژان به گوشه ای

از حیاط دانشگاه رفتم-خوب روژان برام تعریف کن بینم چه میکنی؟چه خبرا؟چی قبول شدی تو-سلامتی هیچی.من حقوق قبول شدم.تو چه خبرا؟تو چی قبول شدی؟-منم هیچی سلامتی من روانشناسی بالینی قبول شدم-|||اخی پس همون رشته ای که دوست داشتی قبول شدی خانوم روانشناس.-اره دیگه خانوم وکیل.لبخندی زدم و گفتم:از لیلا و سارا چه خبرا؟-سلامتی هیچی

لیلا و سارا حسابداری قبول شدن ولی میدونی که لیلا فقط به عشق پیچوندن خانواده اش و دیدن مجید میاد دانشگاه پس امیدی نیست که به جایی برسه.با اون مخ تعطیلی هم که سارا داره به امید خدا این ۳سال و ۸ساله تموم میکنه.هر دو خندیدیم.دستی روی شونه ام گذاشت و گفت:راستی از خانواده ات چه خبر؟ثریا دیگه اذیتت نمیکنه؟لبخند تلخی زدم و گفتم:چی بگم روژان که خیلی طولانیه.همون موقع گوشیم زنگ خورد علیرضا بود.بیرون به انتظار ایستاده بود.قطع که کردم.روژان با ارنج به پهلو کوبید و گفت:شیطون اومدی دانشگاه راهافتادیا!!-اووه حالا کجاش و دیدی شایدم تا چند وقت دیگه عروس شدم.جیغ خفه ای زد و منو تو اغوش کشید.بعد از کلی قرار و هماهنگی ساعت کلاس ها،از روژان جدا شدم و با علیرضا به مرکز برگشتم

حدود یک سالی از دوستی من و علیرضا میگذشت.عمادی گند اخلاقی رو به حد اعلاء رسونده بود و مدام قصد تحقیر من رو داشت،تا تو چشم علیرضا خار و ذلیل بشم که قید منو بزنه.اما هر روز برای ازدواج با من مصمم و با اراده تر میشد تا جایی که برای خانواده اش

موضوع ازدواج با من رو عنوان کرده بود. عمادی چندین بار من رو به دفترش خواند و در باب ولحن نه چندان جالبی بهم فهموند که اگر تا ابد هم خودم رو به اب و آتش بزنم باز هم اجازه نخواهد داد که با علیرضا ازدواج کنم. اما با دیدن ادامه ی رابطه ی من و علیرضا فهمید که کاری نمیتونه بکنه دست به دامن خانوم حسینی شد و از اون خواست با من صحبت کنه. خانوم حسینی هم اصرار داشت که ما از هم جدا بشیم چون معتقد بود که عمادی هرگز اجازه نخواهد داد تا ما با هم ازدواج کنیم حتی شده به قیمت جون یکی از ما. کاملاً ناامید و دلسرد شده بودم. رویای زیبای من و لباس عروس سفیدم و شروع زندگی مشترکم با علیرضا دود شد و باز من تنها بودم. خیلی کمتر بهش پیام میدادم تا دلسرد بشه و بره. شاید چند وقتی سختی میکشیدم اما اینطوری برای هر دو مون بهتر بود. علیرضا چند وقت بعد از بیان موضوع ازدواجمون به خانواده اش یهویی غیبت زد و چند وقت ازش هیچ خبری نبود. روز هام رو با کلی غم و اندوه تو دانشگاه و مرکز با اهنگ های غمگین سر میکردم. اهنگ هایی با طعم شور اشک. دلخوشیم شده بود خیره شدن به عکس خواننده ی اهنگی که چند وقتی بود بهش گیر داده بودم. تقریباً همه ی اهنگ هاش رو داشتم. تو همه ی عکس هاش اخم داشت و غرور تو صورتش موج میزد. اما جذاب و زیبا بود. خیلی صداسش رو دوست داشتم صداسش از جنس آرامش و عشق بود اما چهره اش رازآلود و جدی. چشم های خنثی و بی روح اما صداسش اصلاً به تصویرش نمیخورد. عکسش که روی صفحه بود رو بوسیدم و اهسته گفتم خوش به حال کسی که تو بخوای سهم اش بشی هایکا، مرد مغرور و مرموز من

داشتم به سمت اتاق ساسان میرفتم که در سالن باز شد ایستادم و سر جام خشکم زد. بلاخره بعد از یک هفته علیرضا اومد مرکز. اما اوضاع به نظر وخیم می اومد

چشمه‌اش گود افتاده بود و دستش شکسته بود. خیره به هم نگاه کردیم چشم‌هاش از اشک لبریز شد اما لبم رو گزیدم تا اشک هام سرازیر نشن. سرم رو پایین انداختم و بی تفاوت از کنارش رد شدم. اصلاً متوجه نمیشدم ساسان داره چی میگه. چه بلایی سر علیرضای من اومده بود که انقدر حالش خراب بود؟ یعنی بخاطر من انقدر بهم ریخته بود؟ دستش چی شده بود؟ نکنه بخاطر من با خوانواده اش درگیر شده باشه؟ ساسان که حال خرابم رو دید حرفش رو قطع

کرد. از جاش بلند شد و کنارم ایستاد و گفت: حالت خوب نیست؟ -نه. -میخوای راجع بهش با هم حرف بزیم؟ -نه. فاصله ی بین مون رو پر کرد و دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت: باشه عزیزم برو استراحت کن بعداً بیا با هم صحبت کنیم. از برخورد دستش به بدنم یه انّیه حس خیلی بدی بهم دست داد. انگار که برق با ولتاژ بالا بهم وصل شده بود. از فاصله ی ناگهانی که ازش گرفتم ترسیدم و به عقب رفتم. با اخم و غضب بهش نگاه کردم و از اتاق بیرون رفتم و در رو محکم بهم کوبیدم. سینه به سینه علیرضا قرار گرفتم. نگاه گذرایی بهش انداختم و به سمت انباری که با خیال راحت میتونستم توش اشک بریزم رفتم. جلوم ایستاد و گفت: خورشیدیه لحظه گوش کن کارت دارم که با این حال اومدم اینجا. -مگه حالت چشه؟ تو این چند روز کجا بودی؟ اون موقع باهام کاری نداشتی؟ حرفی نداشتی؟ تو حالت بهتر از منه -به خدا نمیتونستم باهات تماس بگیرم -چرااا؟ مامان مهربونت گوشیت و ازت گرفته بود؟ -بیمارستان بودم. ایستادم. برگشتم و بهش نگاه کردم. تو چشم‌هاش دروغ نبود. اهسته گفتم: بیمارستان چرا؟ -موضوع ازدواج با تورو که به خوانواده ام گفتم به شدت مخالفت کردن و کار به بحث و دعوا کشید. منم با مشت زدم تو دیوار و دستم

شکست. انقدر حالم روحیم بد بود که یک هفته تو بیمارستان بستریم کردن. باورت میشه خورشید؟

یاد حرف های خانوم حسینی افتادم

عمادی هرگز اجازه نخواهد داد تا شما با هم ازدواج کنید حتی شده به قیمت جون یکی از شماها. ادامه رابطه ما فایده ای نداشت. حتماً به قیمت جون علیرضا تموم میشد. باید دلسردش میکردم. -بین علیرضا مامانت نمیزاره من و تو باهم ازدواج کنیم، حالا شده به هر طریقی که ممکنه. پس اشتباه کردی که تو روشن به خاطر به دختر بی گس بی پدر و مادر ایستادی. حالا هم برو اوضاع رو برای من بدتر نکن. بهش زمان ندادم که ادامه بده و حرف بزنه. به سرعت به انبار پناه بردم و اجازه دادم که اشک هام به حال

بدبختی هام طغیان کنن.

فکر و قید ازدواج با علیرضا رو کاملاً از ذهنم دور کرده بودم و تمام تمرکزم رو روی درسم گذاشته بودم و سعی میکردم تا با درس خوندن خودم رو کمتر درگیر فکر و خیالات مسخره کنم. تو این همه درگیری و بدبختی چند تا از مربی های عقده ای زیر آب من رو پیش ساسان زده بودن و گفته بودن که کم تجربه اس و چون سنش کمه و مربی گریش و رفتارش با بچه ها اصلاً خوب نیست. ساسان هم منوبه اتاقش خواست و بهم گفت که از فردا سمت و کارم مادر یار هست. مادر یار یعنی کسی که باید مثل مادر به کار های شخصی بچه ها مثل حمام و دستشویی رفتن و نظافت اتاق خواب هاشون رسیدگی میکردم. برای من خیلی سخت بود ولی چاره ای نداشتم. عمادی که این روزا به شدت نگران حال علیرضا بود و من رو مقصر میدید

برای خرد کردن غرور و ضربه‌ی کاری به جسم، همه کاری میکرد از شستن دستشویی‌ها تا تمیز

کردن خونه اش و من فقط به این فکر میکردم که بخاطر شرایطم باید یکسری چیزها رو تحمل کنم و چون به شدت پول نیاز داشتم هر کاری انجام میدادم

خدا رو شکر که حداقل این روزها با دوست‌های صمیمیم تو یه دانشگاه بودم و لااقل احساس تنهایی نمی‌کردم. لیلیا همینطور از مجید و قرار آخر هفته‌ی گذشتش میگفت و مسخره بازی‌هایی که کرده بودو ما هم می‌خندیدیم. اما روزان اصلاً حواسش بهمون نبود. به چهره‌ی درهم و اشفته اش نگاه کردم. دستش رو گرفتم و گفتم: روزا! تو حالت خوبه؟؟ نگاهش رو از زمین گرفت و با لبخند تلخی گفت: اره خوبم - نیستی. چیزی شده؟ نفس عمیقی کشید و بند کوله پشتی اش رو تو دستش فشرد و با بغضی که باعث لرزش چانه اش شده بود گفت: برادرم جدا از ما زندگی میکنه چون خیلی اذیتمون میکنه و همییشه باعث اشوب تو زندگیمون میشه. یاده یکی دو هفته‌ی پیش مامانم بهم زنگ زد و من سراسیمه رفتم و حدود ۶ روزی رو دانشگاه نیومدم؟ - اره، حُب؟؟ - داداشم شب قبلش شام اومد پیش ما و مثل همیشه یه کم غرغر کرد و زخم زبون زد. اما چند ساعت بعدش تلفنش زنگ خورد و بیهویی آشفته و عصبی اونجارو ترک کرد. فردا صبح که بابام رفته بود سر ساختمونش تا به کارهاش رسیدگی کنه دیده بود که یه نفر روی تپه‌ی سیمانی جلوی ساختمون افتاده. جلو که رفته دیده داداشمه. سریع به ارژانس زنگ میزنن و همون موقع مامانم هم به من خبر داد که سریع خودم رو برسونم. وقتی رفتم حالش خیییلی بد بود. چکاپ کامل شده بود و بعد برده بودنش اتاق عمل. دکترش بعد از عمل اومد و گفت

که به سرش اسیب جدی نرسیده ولی دچار ضایعه ی نخاعی شده و شاید دیگه نتونه راه بره. وای که نمیدونی مامانم چه حالی داشت. سرتون و درد نیارم. ۵، ۳ روزی رو توی کما بود. به هوش که اومد یکی دو روزی رو گیج بود ولی یه کم که گذشت و عوارض بیهوشی عمل از بین رفت همه رو شناخت و مشکلی نداشت تا وقتی که متوجه شد از بالای ساختمون بابا افتاده و دیگه شاید هرگز نتونه راه بره و باید رو ویلچر بشینه. چه بلوایی به پا کرد- چرا!!!- چون از قبل هم با بابا مشکل داشت، فکر میکنه بابا هولش داده و پایین افتاده. -مگه نمیگی که همه چیز و یادش اومده پس چطور نمیدونه که اون شب اونجا چیکار میکرد و کی هولش داده؟ مکثی کرد و گفت اخه اونشب حالش خوب نبود؟ کنگ نگاهش کردم و گفتم

یعنی چیی؟ سرش رو پایین انداخت و گفت: بعد اینکه از خونه ما رفته مشروبات الکلی مصرف کرده بوده و کاملاً مست بوده. اصلاً معلوم نیست که شب قبل برای چی اونجا رفته و چطور از بالای ساختمون افتاده. حالا هم رفته از بابام شکایت کرده. نمیدونم غصه کدومشون و بخورم. بابام که معلوم نیست گناهکاره یا بیگناه یا داداشم که دیگه نمیتونه راه بره. لیلیا: مگه بابات خونه نبوده اون شب؟ -بود. ولی بعد رفتن داداشم چون اعصابش خورد بود رفت که سیگار بگیره اما رفتنش زیادی طول کشید. سارا که حال خراب روژان و دید

و میخواست بحث و عوض کنه و

بخندونتش گفت: هزار دفعه گفتم بیا منو بگیر برای داداشت گوش نکردی. الان اگر من زنش بودم، اون وقت شب میزدم تو دهنش میگفتم تو غلط کردی این وقت شب بری بیرون. بعد چون از من میترسید، میگفت چشم و خونه میموند و میرفت ظرف هارو

میشست و این اتفاقا هم نمی افتاد. از لحن سارا خنده ام گرفت اما روژان لبخند تلخی زد و گفت: هه ازدواج. اونم داداش من. حتی فکرشم احمقانه اس. لیلا: ول کنید این حرفارو بابا افسردگی گرفتیم. خورشید یه اهنگ بزار گوش کنیم انشالله که داداش تو هم حالش خوب میشه و آدم میشه و وقتی میبینه منبا مجید ازدواج کردم. مجبور میشه میاد این یکی از این ترشیده هارو میگیره. خندیدم و گوشیم و از کیفم در اوردم و اهنگ مورد علاقه ام که هایکا خونده بود و گذاشتم. اما با گذشتن ۲ دقیقه از اهنگ یکدفعه بغض روژان

ترکید و گریه اش شدت گرفت و مجبور به

قطع اهنگ شدم.

جلوی در فست فود ایستادم. به داخل نگاه کردم یه کم تاریک و کم نور بود. اما فضای چوبی اش خیلی ارام بخش بود. علیرضا ماشین رو پارک کرد و ریموتش رو زد. اخلاقیش خیلی عوض شده بود. رابطمون و تموم نکرده بودیم ولی خیلی با هم سر سنگین بودین. شاید هم بخاطر این یک چند وقتی بود که کمتر از هم خبر داشتیم و بیرون میرفتیم. بیچاره دلسرد شده بود و گویا اونم دست از تلاش بیهوده برای رسیدن به من برداشته بود. جلوتر از من به داخل رفت. پس چرا حتی مثل همیشه دستم رو هم نگرفت؟ اعتراضی نکردم و دنبالش رفتم و صندلی رو به روش رو جلو کشیدم و نشستم. نگاهم کرد و با پوزخندی گفت: خوب خورشید خانوم تعریف کن بینم چه خبرا؟ کم پیدایی... سر سنگینی. -سلامتی خبری نیست. بلاخره زمان ادم ها رو عوض میکنه دیگه. تو فکر کن مندرس دارم. خودت دیگه چرا مرکز نمیای؟ -درگیر کار و زندگیم. -پیش خدمت منو رو آورد و جلومون گذاشت. سفارش دادم و به صندلی تکیه دادم. با لبخند خاصی به گوشیش خیره بود و انگشت هاش به سرعت روی صفحه حرکت

میکردند. گویا داشت پیام میداد. بهش شک کردم. سر غذا مدام از کار جدیدش میگفت و حرف میزد. پیتزام رو که خوردم گوشیش رو برداشتم شروع کردم به چک کردن پیامهاش. عادت بود خودش هم اینو خوب میدونست و مشکلی هم نداشت چون اون هم متقابلاً همین کار

رو میکرد. تو پیام هاش یه اسم ناشناس بهذخیره بود که من تا حالا ندیده M نامبودم. بازش کردم اما با دیدن پیام های عاشقانه و عارفانه ای که بین علی رضا و مهسا خانوم رد و بدل شده بود حالم دگرگون شد. سرم به دوران افتاده بود و ممکن بود هر لحظه زمین بخورم. با نفرت نگاهش کردم و بدون حرف گوشه روی میز پرتاب کردم و به سرعت از اون خراب شده بیرون اومدم. دنبالم دوید و گفت: خورشید و ایستا اما من ادامه دادم تا بهم رسید و دستم رو کشید و گفت: وایسا مگه با تو نیستم؟ - ولم کن کثافت تو فکر کردی من کی

هستم؟ عروسک خیمه شب بازی تو و یکیمثل امثال تو؟ - چی شده؟ مگه من چیکار کردم؟ - خفه شو علیرضا پیام ات رو تو گوشیت دیدم تو درگیر کار و زندگیت نیستی. تو درگیر مهسا خانومی اقا ای به ظاهر محترم. اومد حرفی بزنه که دستم رو به علامت سکوت بالا اوردم و گفتم: هیچی نگو علیرضا فقط گوش کن. از اولشم ما به درد هم نمیخوردیم چون مامانت به شدت مخالف ازدواج، که هیچ حتی رابطه مون بود پس تمومش کنیم خیلی بهتره. تو برو دنبال زندگیت... من میرم پی بدبختیم. باشه؟ سری تکون داد و گفت: باشه و رفت. از عکس العمل اش

جاخوردم. اما نباید بروز میدادم که از درون خرد شدم. هدفون گوشیم و گذاشتم و دکمه
پخش اهنگ رو زدم و به راهم ادامه دادم. همین که به اهنگ هایکا فرّحی رسید اشک هام
امان ندادن و زدم زیر

. گریه

هر چی روز ها سخت ترمیشن انگار زمان و طول روز هم باهاش کش میان و طولانی تر
میشن. درست مثل شب یلدا اما نه به زیبایی اون. مهسا

خانوم، عروس آینده ی عمادی و بازیچه ی جدید علیرضا هر روز به مرکز میومد و شده بود
اینه ی دق من. علیرضا بی تفاوت از کنارم رد میشد و میرفت انگار نه انگار که تا ۲سال و نیم
پیش التماس میکرد که با من دوست بشه و بخاطر من با خوانواده اش جرو بحث میکرد و
دستش رو شکسته بود. جلوی من اون دختر رو تو اغوش میگرفت و میبوسید. و من ذره ذره
اب میشدم تو این همه درد. عمادی هم که زجر کشیدن منو میدید لذت میبرد و عشق میکرد
و از همه ی اینا بدتر این که منو جلوی دختره به کار میگرفت و مدام بهم دستور میداد. مثلاً
یه روز که اومده بود گفت براشون چایی ببرم و بعد مخصوصاً زد و چایی رو ریخت و من
مجبور شدم تا اونجارو طی بکشم. خدا میدونه که چقدر زیر نگاه های موزیانه و بی رحم
عمادی و مهسا خورد شدم. اما بازمم تحمل میکردم چون هیچ جایی رو نداشتم که برم. همدم
این روز های من شده بود زهره که فقط بهم دلگرمی میداد و مدام میگفت ولش کن لیاقت تو
رو نداره و تو ارزش ات خیلی بیشتر از این حرف هاست و... به خانوم حسینی زنگ زدم
وباهش یه قرار گذاشتم. دلم میخواست همه چیز و بدونه. با دیدنش خودم رو تو اغوشش
انداختم و زار زدم. یه کم که نوازشم کرد و اروم شدم از سیر تا پیاز تمام وقایع این مدت رو
براش تعریف کردم. یه کم تو فکر فرو رفت و گفت: ببین خورشید این چیزایی که دارم بهت

میگم باید درست مثل یه راز بین من و تو بمونه. وای به حالت اگر بشنوم که به کسی گفتی سری به علامت تایید تکون دادم و ادامه داد/خود سپیده(عمادی) این دختره مهسا رو به علیرضا معرفی کرده. شوکه گفتم یعنی چی؟-بین سپیده برای خلاص شدن از شر تو، تو یکی از مهمونی های خوانوادگیشون مهسا رو بهش معرفی میکنه. خلاصه که علیرضا بدش نیاد و با هم شماره رد و بدل میکنن و با هم دوست میشن. حالا هم هدف سپیده گرفتن این دختره برای علیرضاس چون هم پولداره، هم درس

خونده و با اصل و نسب. گریه های بی صدام شدت گرفت. بغلم کرد و گفت: ترو خدا گریه نکن خورشید. اونی که باخته علیرضا و سپیده اس که تو رو از دست دادن نه تو. فقط وقتت رو تلف کردی بهت گفتم که سپیده نیاد تورو بگیره به خرج ات نرفت و گوش ندادی.- گناه من چیه این وسط؟- تو هیچ گناهی

نداری. گناهکار واقعی خوانواده ته بعد از خوردن ناهار که اصلاً نفهمیدم چی بود باز هم به مرکز برگشتم و مستقیم به انبار رفتم جایی که این روزا به شدت

بهم آرامش میداد

داشتم اتاق ها رو مرتب میکردم که زهره اومد تو اتاق و دست برد و در رو نیمه بست.- چیکار میکنی زهره؟- بیا خورشید. دستم رو کشید و روی تخت نشوند. نگاهی به در کرد و گفت: فهمیدی چی شده؟ -چی شده؟- فهمیدی پسر عمادی، علیرضا بیمارستان بستری شده؟ چشمام چهارتا شد -

بیمارستان؟ چرا؟-اره اونم بیمارستان روانی.- دروغ نگووووو-به خدا. از یکی از بچه ها که با ساسانه شنیدم. گویا اون دختره... اسمش چی بود؟-مهسا-آهان اره اره. همون ولش کرده و

رفته. از طرفی هم که سرباز فراریه و معلوم نیست چه گندی زده که دنبالش. الانم از نظر رو حی و روانی کلهم اجمعین ریخته به هم. ندیدی مگه عمادی چند روزه مدام داره گریه زاری میکنه؟ سرم رو پایین انداختم و تو فکر فرو رفتم. دستش رو پشتم گذاشت و گفت: ناراحت شدی خورشید؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تو کار خدا موندم زهره. شنیده بودم چوب خدا صدا نداره و تقاص هر قلب شکسته ای رو میگیره ولی تا امروز باور نداشتم. خدا این بار با من بود زهره، خدا عذاب کشیدن منو، رفتن ابروم رو، تهمت هایی رو که بهم زدن، بی کسی هام رو دید. من نفرین نکردم زهره اما خدا از شون انتقام دل شکسته ام و گرفت. -اره گلم، گرفت. میدونی چرا؟ از بس که پاک و با خدایی عزیز دلم. تو یه فرشته ای خوشگلم اشک هام و پاک کردم و از اتاق بیرون رفتم. عمادی پشت در ایستاده بود و چشم هاش پر از اشک بود. سرم رو پایین انداختم و به سمت انبار حرکت

کردم. حس میکردم کسی دنبالم میاد. دستم رو کشیده. برگشتم و نگاه کردم عمادی با گریه و بغض گفت: خورشید-بله خانوم عمادی؟- خورشید باید باهات حرف بزنم. با کنایه گفتم: چشم کارم تموم شد میام دفترتون و هر امری داشتین انجام میدم. برگشتم برم که دستم رو کشید. گریه اش شدت گرفت و بازجه

گفت: خورشید... من به تو خیلی بد کردم... علیرضا حالش اصلاً خوب نیست... -کاری از دست من بر میاد؟ بغلم کرد و با حق هق گفت: ترو خدا حلالم

کن... ما.. یعنی من خیلی اذیتت کردم. ببین بچه ام جلوی چشمم داره از بین میره داره ذره ذره اب میشه میدونم که آه تو دامن گیر من و زندگیم شد. ترو خدا منو ببخش. همه

دورمون جمع شده بودن. همونطور که دستم رو گرفته بود روی زمین نشست و با ناله گفت
ترووو خدایا خورشید ترو خدایا دلم

نمیخواست خار و ذلیل شدن کسی رو ببینم. اشک تو چشمام طغیان کرده بود. دستم و از
تو دستش بیرون کشیدم و به سمت انبار دویدم و زدم زیر گریه. این روزا چقدر زود
اشک هام سرازیر میشدند. نمیدونم چقدر گذشته بود که در باز شد. نور بیرون چشمم رو
زد و متوجه نشدم چه کسی اومد داخل. دستم و روی چشمام گذاشتم و گفتم: کی
اونجاس؟ ساسان برق رو زد و در و بست و بهش تکیه داد- مزاحم که نیستم - سری به
علامت نه تکون دادم. اومد و کنارم نشست و گفت: میخوام.. یعنی باید با هم حرف
بزنیم. وقت داری؟ نگاهش کردم که بگم حالا نه که گفت: مهمه -

میشنوم. ببین خورشید با این شرایطی که پیش اومده و وضع بهم ریخته ی مرکز ممکنه
ترو از اینجا اخراج کنن - من؟؟؟؟؟ اخه چرا؟ - چون اینجا رو بهم ریختی و هزار تا دلیل
دیگه. غم همه ی وجودم رو گرفت - حالا من چیکار کنم؟ من که جایی رو ندارم برم - یه کم
نزدیکتر شد و گفت: ببین خورشید اگر با من راه بیای جا و مکان که سهله دنیارو به پات
میریزم اگر هم مشکلی داشتی صیغه ات میکنم. فقط کسی نباید چیزی بفهمه باشه؟ خودش
رو بهم چسباند ازش فاصله گرفتم و با صدای بلندی گفتم: چه غلطی داری میکنی؟ برو
گمشو بیروووون. دستم رو کشید که تعادل بهم خورد و باعث شد تو بغلش بی افتم - کولی
بازی در نیار دختر جون. من شما هارو خوب میشناسم همیشه همتون اولش اینطوری ناز
میکنید ولی بعدش دنبالم راه میافتید و موس موس میکنید. سرش رو تو گودی گردنم فرو
برد و گاز نسبتاً محکمی گرفت. تمام توانم و جمع کردم محکم به سمت عقب هولش دادم

و که خورد به دیوار. با یه جهش از جلوی کیفم چاقوی ضامن دارم رو در اوردم. به سمتش گرفتم و گفتم: جلو بیای زدمت

نفسم از ترس بند اومده بود. چاقو رو بالا تر اوردم. -آفریبین چه نترس شدی خانوم کوچولو. از دیوار فاصله گرفت و به سمتم اومد. با صدایی که از شدت ترس میلرزید گفتم: آگه یه قدم دیگه نزدیکم بیای هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. با خنده ی عصبی و بلندی گفت: مثلاً میخوای چیکار کنی خوشگله؟ -انقدر ررر جیغ میزنم تا یکی صدام و بشنوه - وای ترسیدم. تو پیش خودت چی فکر کردی اخه بچه؟ فکر کردی واقعاً کسی میاد کمکت؟ نه احمق جون اینجا اگر فریادم بزنی کسی به دادت نمیرسه میدونی چرا؟ چون تک تک اینا با من. چون همشون از تو بدشون میاد. از خداشونه توسر به تنت نباشه. مدام نزدیک و نزدیکتر میشد. و لرزش پاهای من بیشتر و بیشتر - حالا فهمیدم چرا خانوم حسینی بیچاره اصرار داشت که هر چه زودتر ازت جدا بشه. تو یه هرزه ایی یه هرزه برو عقب و گرنه با همین چاقو میکشمت. پوزخندی زد و به سمتم حمله ور شد. چشمام و بستم و چاقو رو توی هوا حرکت دادم که آه از نهادش بلند شد. از ترس به زور چشمام و باز کردم. روی بازوش یه خراش نسبتاً عمیق انداخته بودم. خون از بین انگشت هاش جاری شد و از زور درد چشماش رو بسته بود و روی هم فشار

میداد. همینطور که به دیوار تکیه دادم به سمت در حرکت کردم و به محض رسیدن به در با یه حرکت سریع وسایلم و برداشتم و با عجله و حالت دو از انبار خارج شدم. فقط میدویدم باید از انجا دور میشدم. صدای زهره، که مدام صدام میزد و شنیدم اما اهمیتی ندادم و به سرعت از مرکز خارج شدم. نفس هام به شماره افتاده بودن و کم اومده بودن. نمیدونم چه

مسافتی رو دویده بودم اما انقدر دور شده بودم که دیگه از چیزی نترسم. در حالی که گریه میکردم تو دلم زمزمه کردم: عالی شد حالا کجا رو داری که

بری؟ اخی این چه غلطی بود که کردی؟ اگر ازت شکایت کنه می اندازنت زندان. اصلاً اگر بمیره چی؟ اعدام میکنن. وای خدا. به خودم نهیب زدم: اخی کی از یه بریدگی روی دست مرده که این بمیره اصلاً حق اش بود. میخواست بهم تجاوز کنه. خدایا حالا من بی کس و تنها اونم نزدیک به تاریکی شب چیکار کنم؟

به سمت خونه ی خودمون حرکت کردم. حاضر بودم کتک بخورم، حرف بشنوم اما شب توی خیابون نخوابم و یه سقف لااقل رو سرم باشه. اصلاً بر فرض که امشب و یه جارو پیدا کنم و بخوابم فردا شب چی؟ اصلاً روزها با این همه وسایل چیکار کنم؟ سر کوچمون که رسیدم باز دست و پام شروع کرد به لرزیدن سلانه سلانه به سمت خونه رفتم. با خودم گفتم اینا که بیرونم کرده بودن حالا اگر بعد از این همه وقت برمیگشتم منو راه میدادن تو خونه؟ نه هرگز اجازه نمیدن که برگردم. پس باید چیکار کنم؟ بین موندن و رفتن دودل بودم. ایستادم دستم رو سمت زنگ بردم اما نه ثریا نمیذاشت که برگردم و بمونم. اصلاً غرور خورد شدم چی بازم بهشون التماس کنم؟ عقب گرد کردم تا برگردم که در همسایه روبه رویمون باز شد و

زهرا خانوم بیرون اومد. با کاری که بابام اون روز با من کرده بود و پرتم کرده بود بیرون ابرویی برام نمونده بود. موندن رو جایز ندیدم و برگشتم برم که زهرا خانوم صدام زد. - خورشید خورشید وایسا. ایستادم اما رویی برای برگشتن نداشتم. قدم هاش رو سریع کردو جلوم ایستاد و با دستش صورتم رو گرفت. یاد حرف هایی که پشت سرم زده بود افتادم. با اخم، اهسته سلامی کردم. - سلام به روی ماهت عزیزم. خوبی؟ خدا رو شکر که صحیح و

سالمی. خدا رو شکر که تونستم یکبار دیگه بینمت. -ممنون- خورشید به خدا اون روز که بابات تورو تو کوچه انداخت. با خودم گفتم خیلی بی لیاقتن که همچین دختر خوب و نجیبی رو از خونه میندازن بیرون. بعداً عصمت خانوم که پشت پنجره بوده و حرف های ثریا رو شنیده بوده بهم گفت که از زبون من به بابات گفته که تو باعباس اقا سبزی فروش ریختی رو هم به خدا خیلی ناراحت شدم. انقدر عذاب وجدان داشتم که بابات و کشیدم کنار و بهش گفتم که دروغ گفته. البته از انجایی که دروغ، گناه کییره اس از چشم خدا دور نموند و اون بلا سرش اومد. با بهت گفتم: کدوم بلا؟ -نفهمیدی مگه؟ بچه اش ناقص بود مجبور شد سقط کنه -سقط کنه؟- اره دیگه بچه ی عقب مونده میخواست چیکار؟ من به همه همسایه ها گفتم که اه تو پا گیر این عجوزه شد. به خونه خیره شدم. ادامه داد: بعدشم که اینجا رو فروختن و رفتن شهرستان ده ثریا اینا. اشک به چشمام هجوم آورد. -تو تعریف کن بینم تو این مدت کجا بودی؟ چیکار کردی؟ اصلاً بیا بریم خونه. یه چایی بخور. حالم خیلی بد بود ببخشیدی گفتم و رفتم چند بار صدام زد. اما به راهم ادامه دادم. انقدر رفتم که وقتی سرم رو بالا گرفتم جلوی امامزاده صالح بودم. اصلاً یادم نبود که امشب عید مبعث هست و اینجا تا صبح بازه. پس کجا بهتر از اینجا برای ماندن

دیشب از ترس حتی ۲ ساعت هم خواب به چشمام نیومد. به ساعت نگاه کردم حدود ۷ بود. بلند شدم و همه ی وسایلم رو برداشتم و به سمت دانشگاه حرکت کردم. انقدر خوابم می اومد که اصلاً متوجه نمیشدم استاد چی میگه و مدام چرت میزدم با اتمام کلاس عین پرنده ی خسته از قفس به سمت حیاط رفتم و هدفونم رو تو گوشم گذاشتم. پلی کردم مشغول خوردن شیر و کیک به جای صبحانه شدم. توی ذهنم همینطور در حال جستجو بودم شب رو کجا بگذرونم که با دست روژان که جلوی صورتم تکون میداد به

خودم او مدم. اهنگ و قطع کردم- هوووووو معلوم هست کجایی؟ اساعته دارم صدات میزنم. -بخشید داشتم اهنگ گوش میدادم متوجه نشدم- بینم چی گوش میدی که تو هَپروت سیر میکنی؟ با دیدن عکس هایکا روی موزیک پلیر گوشیم لبخندی زد و گفت: تو هم که همش اهنگ های اینو گوش میدی. ادم قحطیه؟- دوشش دارم. آهی کشید و گفت- اره منم دوستش دارم. به چشمای ورم کرده ام خیره شد و گفت: بینم. نگاهش کردم. چیه ناراحتی؟ چشمات چرا اینجوریه؟ اتفاقی افتاده؟ انگار منتظر یه کلمه حرف بودم تا بغضم بترکه. بغلم کرد و سرم رو نوازش کرد و گفت: خورشییید تروخدا اینطوری گریه نکن. بگو بینم لااقل چی شده شاید بتونم کاری برات بکنم. بعد از کلی گریه براش تمام اتفاقات این چند وقت اخیر رو تعریف کردم. با اتمام حرفم متعجب نگاهم کرد و گفت: این همه اتفاق برات افتاده بعد توبه من نگفتی؟ بعد ادعاتم میشه که ما بهترین رفیقاتیم. -با پشت دست اشک هام و پاک کردم- اخیه برای چی باید فکر شمارو هم بهم میریختم مگه خودتون کم دردرس دارین که منم از بدبختیام بگم که قوز بالای قوز بشه. یه کم تو فکر رفت. بلند شد، گوشیش رو برداشت و گفت تو همینجا بشین تا پیام. زیر لب باشه ای گفتم. با کمی فاصله ایستاد و شروع کرد با تلفن صحبت کردن. بعد چند دقیقه او مد و گفت: پاشو بریم. - کجا؟- خونه ما- نههههه روزان من اینارو نگفتم که تو دلت بسوزه و منو ببری خونتون- میدونم. اما به این فکر کردی که شب و کجا بخوابی یا اگر یکی مثل شوهر خانوم حسینی گیرت بیافته باید چیکار کنی؟ سکوت کردم. -پس بلند شو و کم صحبت کن. وسایلت رو میزاریم تو ماشین و میریم سر کلاسها مون بعد دانشگاه هم میریم خونه ما. باشه؟- باشه.

جلوی در ساختمان مجلی ایستاد و با ریموت در رو باز کرد عین ندیده ها با چشمای گرد شده به زیبایی، ابهت و شکوه ساختمان خیره شدم. -روژااااا- هوم- درد بگیری انشالله چرا نگفته انقدر مایه داری؟ لبخند ملیحی زد و گفت: تو که همیشه اب لب و لوجه ات برای ماشین بابای من میرفت نفهمیده بودی یعنی؟ -نه میدونستم مایه دارین ولی نه دیگه در این حد ددد. چهره اش رنگ غم گرفت و گفت: پول و زندگی مرفه و مایه داری که توش همش تن لاش و دعوا و دلهره باشه ذره ای ارزش نداره به خدا خورشید. -مثلا من که تو بدبختی بزرگ شدم

داشتم؟ - شاید حرف منو تا جای ماو با ما نباشی هرگز نفهمی. لبخند پرنگی زد: ولش کن بابا پیاده شو که از گشنگی مردم. وسایلم و برداشتم و با خجالت همراه روژان به سمت عمارت بزرگ و زیبای وسط باغ که شبیه خونه ادم پولدار های تو فیلم ها که همیشه فکر میکردم مثل بهشته راه افتادم و از پله های سنگی و مارپیچ بالا رفتیم. مادر روژان که یه خانوم حدود ۳۵ساله با چهره ی فوق العاده زیبا بود با پیراهن سرمه ای مرتب و موهای سشوار کشیده به استقبالمون اومد. بعد از احوالپرسی با روژان نگاهی به من کرد. سرم رو از خجالت پایین انداختم و اهسته سلام کردم و گفتم: ببخشید مزاحمتون شدم خانوم کامیاب. نزدیکم اومدو و بازو هام و گرفت -بهم بگو شکوفه اینطوری راحت

ترم بعدشم این حرفا چیه عزیز دلم اتفاقاً ما به یه همچین تغییری نیاز

داشتیم. قدمت روی چشم خوشگلمم. و من رو مادرانه تو اغوش کشید. حس و جایی که بوی خدا رو میداد و من سالها از داشتنش محروم بودم. با یاداوی گذشته باز اشک به چشمام دوید و با گزیدن لبم مانع از فرو ریختنشون شدم. سریع ازش جدا شدم و به داخل دعوتم کرد. سه

تایی وارد خونه شدیم. چه خونه اییی، دوبلکش و شیک. با وسایل انتیک و فوق العاده. به سمت مبلمان راحتی که یه مرد

میانسال، یه مرد ۳۵ ساله به همراه دختر ظریف و خوش اندامی که همگی نشسته بود رفتیم. همگی به احترامم از جاشون بلند شدند. روژان: خورشید معرفی میکنم این خواهرم رهاس. دامادمون اقا سعید و اقا مهران بابا جونم. با همگی به گرمی سلام کردم. خانواده خوبی بودن اما بینشون سردی بود. انگار که همگی از غصه یخ شده بودن. بعد از صرف نهار روژان دستم رو گرفت و گفت: بیا بریم اتاقم. وسایلم رو که یه گوشه گذاشته بود و نشونم داد و گفت تو یه دقیقه اینجا بشین تا پیام-روژان تر و خدا من تنهایی اینجا چیکار کنم زشته.- الان زود . میام. اعتراضی نکردم و رفت

به جای باقی مونده از تابلو هایی که دیگه روی دیوار نبودند خیره موندم. گویا قرار بود خونه رو رنگ کنن چون تو بعضی از قسمت های سالن پذیرایی و غذا خوری هم همین جای خالی ها بود. تمام لوح های تقدیرش رو به دیوار زده بود. کلاسی نبود که نرفته باشه. چقدر عروسک داشت. روژان دقیقاً نقطه ی معکوس من بود. تو رفاه کامل با تمامی امکانات ممکن. اخ که اگر منم کسی پشتم بود به همه جا میرسیدم. صدای اهسته ی چند لحظه پیش تبدیل شده بود به جرو بحث. پشت در فال گوش ایستادم. رها: تو رسماً خول و چل شدی خواهر من؟ روژان: برای چی مگه چه اشکالی داره؟ رها: چه اشکالی داره؟ این آدمی که داری راجع بهش صحبت میکنی دیونه اس، روانیه اونوقت تو داری میگی دختر به این خوبی و بفرستیم اونجا ازش پرستاری کنه؟ سعید: ||| رها این چه طرز حرف زدنه. رها: حرف زدنم چشمه؟ مگه دروغ دارم میگم. روژان: خودشم تو راه که داشتیم می اومدیم گفت باید به فکر یه کاری جا برای موندن هم داشته باشه پیدا کنه. تا ابدم نمیتونه

اینجا بمونه. تازه تو بهزیستی هم کار کرده یادمه تو دوران مدرسه هم میگفت که مادر بزرگش خیلی پیره و خودشون ازش نگهداری میکردن تا اینکه فوت شد. تازه رشته اش هم که روانشناسیه من مطمئنم که میتونه باهاش کنار بیاد خیلی صوره. آقای

کامیاب (بابای روژان): (با خودشم صحبت کردی؟ روژان: نه ولی مطمئنم قبول میکنه. آقای کامیاب: برو صداش بزن ببینیم نظر خودش چیه. دیگه صدایی نشنیدم. سریع برگشتم و روی تخت نشستم

روژان درو باز کرد و بلند گفت: خورشید میای یه لحظه کارت داریم. خم شد و تو گوشم گفت: پیشنهادی که میدن و قبول کن مطمئنم پشیمون نمیشی. سری تکون دادم و باهم به سمت پذیرایی رفتیم. روی مبل کنار روژان نشستم آقای کامیاب لبخندی زد و گفت: ببین خورشید جان درسته که من شما رو فقط چند ساعتی میشه که رسماً میشناسم ولی برام مثل روژان هستی. حقیقت روژان راجع به مشکلاتت با ما صحبت کرد و گفت که دلت نمیخواد سربار کسی باشی و کار کنی و پول در بیاری. مکثی کرد و ادامه داد. فکر میکنم که روژان راجع به برادرش یه چیزایی به شما گفته باشه. سری تکون دادم. لبخندی زد و گفت خوبه. پس شما میتونی به عنوان یه پرستار پیش ایشون بمونی؟ البته کارهای شخصیش رو خودش انجام میده فقط کارای خونه مثل آشپزی، گردگیری، جارو و یاداووی داروهاش کار اصلیته و در ازا لطفی که به خانواده ی ما میکنی ماهیانه ... تومن یا حتی اگر بخوای سالیانه که میشه... تومن حقوق دریافت میکنی. از حقوقی که گفته بود چشمام قدر یه کاسه ابگوشت خوری شد. خود آقای کامیاب که متوجه تعجب من شده بود نفس عمیقی کشید و گفت: البته خیلی هم راحت نیست یه که صبوری میخواد. ولی بازم بهتر از هیچیه. -قبوله ولی اگر یه وقت نتونم چییبی؟ رها: نمیتونی. آقای کامیاب: رها!!!! رها: چرا حقیقت و بهش

نمیگین بابا.

رو کرد به من و گفت: ببین خورشید جان داری تو داری میری از یه ادم احمق، بد دهن، از خودراضی و خودخواه پرستاری کنی که هیچکس رو جز خودش قبول

نداره وانگار از دماغ فیل افتاده. البته اینم بگم انقدر ادم گندیه که متقابلاً هیچکس ادم حسابش نمیکنه. آقای کامیاب با صدای بلندی گفت: رها بس کن و بشین سرجات. لااقل از من خجالت نمیکشی از مادرت خجالت بکش. رها: اما بابا. آقای کامیاب: ساکت شو رها. رها ساکت اما عصبی نشست و به من با غیض خیره شد. آقای کامیاب نگاهم کرد و گفت: خوب خورشید خانوم با تعریف هایی که رها از برادرش کرد بازم حاضری که برای پرستاری ازش بری؟ نگاهی به چشمای غمگین خاله شکوفه و روژان که باسر تایید میکرد انداختم. یکی ته دلم گفت راهی که میخوای بری درسته پس با تمام اراده و قلبی سراسر از امید گفتم: بله میرم و میتونم. آقای کامیاب: خیلی هم عالی پس از امروز تو هم جزئی از این خانواده ای. رها پوزخندی زد و رو به روم ایستاد. منم ایستادم و لبخند زدم. گونه ام و کشید و گفت: خوبه چشم و گوشت تو اون خونه باز میشه صحنه های زیبایی قراره از خودش و دوست دخترش ببینی فقطط حواست به خودت باشه خانوم چون هیچ دختری سالم از زیر دستش در نرفته. صورتم از خجالت سرخ شده بود. سرم و پایین انداختم. آقای کامیاب: رها: رها: بریم سعید. رها با

حرص دست دخترش رو کشید و سعید هم پسرشون رو بغل کردند و رفتن. با رفتن اونها بغض خاله شکوفه شکست و مثل ابر بهار گریه میکرد. کنارش نشستم و دستش رو گرفتم. گریه نکن خاله قول میدم همه چیز درست بشهه قول

میدم. نگاهم کرد و یه لبخند زد و بغلم

کرد.

از حرف های رها دلم بد جوری به شور افتاده بود. به روژان که با گوشیش بازی میکرد و لبخند میزد نگاه کردم و گفتم:

روژان. - هومم - میگم نکنه یه وقت حرف های رها درست بشه؟ - کدوم حرف؟ - یه وقت داداشت.. گوشیش و کنار گذاشت و گفت: تو حرفای صد من یه غاز رها رو باور کردی. لب هام و کج کردم و گفتم: نباید بکنم؟ یه تای ابروش رو بالا داد و با انگشت تو کله ام زد و گفت: اخی تو چقدر خنگی دختر. کسی که ضایعه نخاعی شده و روی ویلچر میشینه میتونه با تو کاری داشته باشه؟ سرم که از ضربه ی دستش درد گرفته بود و مالیدم و گفتم: من چه میدونم خواهر خودت گفت. - اونو ول کن بابا با داداشم لجه - چرا؟! - چون مامان، بابام و زیاد اذیت میکنه. حالا هم بگیر بخواب فردا میخوای صبح بری سر کار. بازم گوشیش و دستش گرفت و شروع کرد به اس ام اس بازی. - بینم روژان به کی پیام میدی. گوشیش و قاپیدم و زیر پتو خزیدم. شخصی که بهش پیام میداد اسمش مهیار بود. روم خیمه زد و با قلقلک دادن گوشی رو ازم گرفت. با کلی شوخی و خنده بلاخره خوابش برد اما من تمام شب به این فکر میکردم که اگر بلایی سرم بیاره چیکار باید بکنم من که کسی و نداشتم. صبحانه رو خوردیم و با خاله شکوفه و روژان به سمت خونه رها حرکت کردیم تا رها رو برداریم و بعد همگی با هم به خونه برادر روژان بریم. برادری که حتی خجالت میکشیدم اسمش رو پیرسم. اما تا صبح صد تا اسم که با (ر) شروع میشد رو حدس و پیدا کردم. جلوی برج بلندی ایستاد. انقدر بلند بود که اگر به آخرین و بالاترین نقطه برج نگاه میکردی حتماً با پشت به زمین می افتادی. روژان دستی به پشتم زد و گفت: بیا دیگه ههه به

چی خیره شدی...عجب خونه ایییی.راه افتادیم لاوی ساختمان اندازه ی دو تا خونه ما بود.سوار اسانسور شدیم با حرکتش دلم از جا کنده شد و دست روژان و محکم گرفتم خندید و گفت:خورشید یه وقت جلو داداشم نگی که روانشناسی میخونی.رها با پوزخند:وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.همون موقع در اسانسور باز شد.خاله شکوفه و رها رفتن من و روژان هم پشت سرشون روژان اهسته گفت:فقط آرامش خودت و حفظ کن و سعی کن زیاد نسبت به خودش و رفتارش واکنش نشون ندی.میدونم با دیدن خودش و اخلاق گندش شاید شوکه بشی-باشه.جلو رفت و منم پشت سرش رفتم.همه جا تاریک و بدون نور بود.بر عکس خونه بابای روژان اینجا سبک کلاسیک ،مدرن و به روز بود.با تعریف هایی که ازش شنیده بودم و این تاریکی که میدیدم مطمئن بودم شخصیت منزوی و گوشه گیری داره.زاویه ی دیدم جوری بود که فقط صورت خاله شکوفه که بغلش کرده بود و میدیدم.اما دستای پسرش بی هیچ حسی روی پاهاش بود حتی مادرش رو هم بغل نکرده بود.اوه اوه با همین حرکتش معلوم بود که چیه.به عکس روبه روم نگاه کردم.اخی اینم طرف داره...اماااا...وايسا ببینم...با سلامی که روژان کرد.خاله شکوفه کنار رفت.برادر روژان با اخم سرش رو به سمت ما چرخوند.یا حضرت ...عباس...اینننن امکان نداشت این که هایکا فرحیهههههه

قلبم از شدت هیجان به مرز ایستادن رسیده بود.چشمهام گرد و دهنم باز مونده بود.مثل ادم آهنی برگشتم و به روژان نگاه کردم .لبخند پهن و مصنوعی زد و از بین دندونهایش نامحسوس گفت:عادی باش.مثل خودش گفتم:میکشمت روژان.هایکا در حالی که با سر به من اشاره میکرد گفت:این اسکل کیه با خودت برداشتی آوردی

اینجا؟ روژان: دوستمه خورشید. هایکا با صدای بلندی داد زد: مگه نگفته بودم کسی رو با خودت نیار تو این خراب شده. روژان اب دهنش و قورت داد و گفت: ماما الان توضیح میده. هایکا به سمت خاله برگشت و دست به سینه نشست و گفت: میشنوم شکوفه. خاله با طمأنینه روی مبل راحتی کنارش نشست و گفت: خورشید دوست روژانه. اومده اینجا که یه چند وقتی رو اینجا پیش تو باشه. هایکا: پیش من؟؟؟؟ من گفتم برام داف جور کن بیار. - هایکا ماما این چه طرز حرف زدنیه. داف

چیه؟؟؟ خورشید جان قراره یه چند وقتی رو به عنوان پرستار اینجا

باشه. هایکا: این جنازه میخواد از من پرستاری کنه این که خودش داره میمیره نیاز به پرستار داره. رها با پوزخند نگاه به من کرد و گفت: نگفتم این تازه خوش امد گویی به سبک هایکاس. یعنی ادبش در همین حده ها. هایکا: تو یکی خفه شو بابا. رها: ماما نه که داره برای تو بی لیاقت تلاش میکنه من بودم میزاشتم تو همین طویله بیوسی. هایکا: همین تو که با لیاقتی و داری با از صدقه سری بابات تو کاخ زندگی میکنی برای هفت پشت جد و اباد همه ما بسه. خاله: بچه ها! تو خدا زشته بس کنید. هایکا، خورشید به اسرار من اینجاس تا برات غذا درست کنه و خونه رو تمیز کنه. - نمیخواد من

نیازی به مستخدم و کلفت ندارم

بغض گلوم و گرفت و سرم و پایین انداختم. خاله شکوفه با التماس نگاهش کرد و گفت: هایکا ترو خدا! زشتهه گناه داره. ببین انقدر از بیرون غذا گرفتی مریض شدی زخم معده گرفتی. به خدا معلوم نیست اونایی که میخورن چیه؟ منم که نمیزاری غذا درست کنم برات

بیارم. کاری هم کردی که سیمین خانوم از دستت فرار کرد. لاقلاً بزار خورشید پشت بمونه
این دخترم کسی رو نداره. گناه داره هایکا: بره گمشه بابا اون

سیمین از صبح تاشب فقط راه میرفت و غر میزد. هیچ غلطی هم نمیکرد. بعد نگاهی به روژان
کرد و با اشاره به من گفت: این دختر

فراریه؟ شهرستانی؟ روژان: نه بابا. هایکا: پس ننه باباش کجان؟ کس و کاری نداره؟ روژان
نگاهی به من کرد و اهسته گفت: اگر خودش خواست بهت میگه. هایکا: نمیخواد من دنبال
دردسر نمیگردم. روژان رفت جلو پای هایکا نشست و گفت: کدوم دردسر؟ من ۳ ساله این
بیچاره رو میشناسم. از دست

نامادریش به این روز افتاده. پوزخندی زد و گفت: چه جالب. اصلاً گر برای خبر

بردن اومده باشه چی؟ روژان: هایکا این بدبخت اصلاً تا همین الان که تورو دید نمیدونست
تو داداش منی. جدی و با اخم: چون نیستم این لفظ مسخره و احمقانه داداش هم بار اخری
باشه که شنیدم. روژان با حرص نفسش رو بیرون داد و گفت: باشه دیگه نمیگم. بابا جون
اصلاً این خورشید به صورت ازمایشی حدود یکی دو ماه اینجا بمونه اگر راضی نبودی
خودت ردش کن بره

باشه؟؟ همونطور زیر چشمی و با اخم وحشتناکش بهم خیره شده. تمام بدنم یخ بسته
بود. چقدر با اون چیززی که فکر میکردم فرق داشت. هایکا: باشه. تا روژان لبخند زد. دستش رو
بالا آورد و گفت: اما فقط یکماه... اگر از کارت راضی نبودم و یا شنیدم که خبری از اینجا
بیرون درز کرده بیرون... ابروت و میبرم. بعدشم میندازمت بیرون فهمیدی. ترس برم داشته

بود و میلرزیدم. تا سکوت منو که دید دوباره گفت؛ حالیه یا نه؟ -بله اقای فرّحی. -همه اول ادا میکنن که میفهمن اما بعدش معلوم میشه از خرم خرترن. امیدوارم که تو لااقل فهمیده باشی.

خاله شکوفه با خوشحال به منی که توی دلم اشوب بود نگاهی کرد و گفت: خوب انشالله به سلامتی، هم کار پیدا کردی و هم یه جا برای خواب دختر گلم. حالا هم برید با کمک روزان یکسری چایی بریزید بیارید بینم بلدی یا نه؟ -زیر لب چشمی گفتم و باروژان به سمت اشپزخونه رفتیم. اما تا کاملاً از دید خارج شدیم دست روزان رو کشیدم. دستش رو به علامت تسلیم بالا آورد و گفت: میدونم از دستم خیلی ناراحت و عصبانی، اما بزار برات توضیح بدم. -توضیح بدی روزان؟ حالا بعد ۳سال دوستی من باید بفهمم که هایکا فرّحی برادر توه؟ دیگه چیو ازم پنهان میکنی روزان. با آرامش و لبخند محوی گفت: بیا چایی رو بزاریم بعد تا حاضر بشه حرف میزنیم. نگاهی به

اطراف کردم و با دیدن چایی ساز به سمتش رفتم و اب معدنی که کنارش بود رو داخلش ریختم و دکمه اش رو زدم. برگشتم و رو به روش پشت میز نشستم. -خوب میشنوم؟ -چی میخوای بشنوی عشقم بگو برات توضیح بدم. -بگو بینم چرا این همه سال نگفتی که هایکا فرّحی برادرته؟؟؟ چرا فامیلیش با شما فرق داره؟ اصلاً هر چی که باید بگی و بگو. به هایکا که با اخم به زمین خیره شده بود نگاهی کرد و گفت: باشه همه رو میگم اما یه وقت اینایی که بهت میگم جلو هایکا از دهنه در نره که خون جفتمون و میریزه -باشه بگو

من با هایکا از مادر یکی هستم و از پدر با رها. مامان از پدر هایکا خیلی سال پیش جدا شده و وقتی هایکا ۷ سالش بوده با بابا ازدواج میکنه اما این چند سال و پیش پدرش زندگی میکنه هایکا ۹ ساله بوده که اومده خونه ما و از اولشم با بابا مشکل داشت و شر و شور بود و مدام دعوا راه مینداخت بعدشم نوزده بیست ساله بود که به بهونه درس خوندن رفت خارج و چند سالی رو موند. اون چند وقت واقعاً آرامش داشتیم تا وقتی که باز برگشت و بعد یکسال به مامان گفت که میخواد با نیوشا دوست دخترش جدا زندگی کنه و بی توجه به مخالفت های مامان و بابا اینجا رو گرفت و اومدن اینجا. مامان اصلاً از نیوشا خوشش نمی اومد. دختر بی بند و بار و بی حیایی بود. لباس ها و تیپ های بدی میزد یا مثلاً جلو ما رو پای هایکا می نشست و دستش رو دور گردن هایکا مینداخت در حالی که هایکا حتی نمیزاره مامان بغلش کنه و ببوستش چون از هر دو اینا بدش میاد. تازه از همه اینا بدتر اینکه نیوشا از هایکا بزرگتر بود اما با ناز و کرشمه های پسر کشش هایکارو خام خودش کرده بود. البته من همیشه فکر میکردم هایکا چون زیاد از جنس مونث خوشش نیاد و اونا رو به چشم کالا میبینه وابسته اونا نمیشه برای همین در کنار نیوشا ۷،۸ تا دوست دختر زاپاسم داشت ولی با رفتن نیوشا کاملاً بهم ریخت شاید چون بهم عادت کرده بودن. بعد از اون حادثه ای که برای هایکا اتفاق افتاد و تو کما بود یه بار دیدم که نیوشا اومده بیمارستان و در حال صحبت با پرستارها و دکترشه تا منو دید. پا به فرار گذاشت. با فهمیدن موضوع ضایعه نخاعی شدن هایکا و نشستن همیشگیش روی ویلچر غیبتش زد و دیگه هیچ خبری ازش نشد. قبلشم زیاد با هم دعوا میکردن و جدا میشدن اما اینبار..... نیوشا هایکا رو زمانی

میخواست که پول داشت و رو قله موفقیت و شهرت و سلامت بود. نه. حالا که هایکا به شدت بهش نیاز داره

به شدت تحت تاثیر حرف های روژان قرار گرفته بودم هم دلم براش میسوخت و هم ازش بدم اومده بود. روژان بلند شد و از کابینت یه خورده خوراکی در آورد و تو ظرف گذاشت و منم چای. ریختم و باهم به سمت پذیرایی رفتیم

سینی چای رو برای همه گرفتم تا بردارن. به هایکا که رسیدم زیر بار اون اخم غلیظ و وحشتناک، نا خداگاه دست هام به لرزش افتادند. زیر چشمی نگاهم کرد. بهش لبخند زدم اما بی تفاوت چایی رو برداشت و کنارش گذاشت. لبخند روی لبام ماسید. عکس های این ادم چقدر تو شب های سختم سنگ صبور بود. اینم درست مثل علیرضا مرد رویاها و خیال من نبود. مرد غیر حقیقی. سینی رو روی میز گذاشتم و کنار روژان نشستم و توی سکوت مشغول خوردن چای شدیم که روژان با ارنج زد به پهلوم و به عکس روبه روم اشاره کرد و اهسته زیر گوشم گفت نیوشاس. به عکس سیاه و سفید دختری که روبه روم بود خیره شدم. نه زشت بود و نه خوشگل با چشم های کشیده و خییلی روشن که معلوم نبود چه رنگیه. نمیدونم چرا از اون عکس

میترسیدم. با دیدنش یه حس بد و دلهره ای میگرفتم. رها: هایکا بیا از خر شیطونیا پایین و برو شکایتت رو از بابا پس بگیر. هایکا ابرو هاش رو بالا انداخت و گفت: که چی بشه؟ رها: که چی بشه؟ بابا اون شب تورو هول نداده پایین میفهمی؟ بابا اون شب تو خونه بود. فقط چند دقیقه رفت سیگار خرید و

برگشته. هایکا: حرف مفت نزن لطفاً. تو به ۲ ساعت میگی چند دقیقه؟ دوربین مدار بسته خونه فاصله زمانی رفت و برگشت مهران رو حدود ۲ ساعت ثبت کرده. در ضمن من به غیر از مهران دشمن دیگه ای ندارم. رها: دشمن نداری؟ این همه دختر که ولشون کردی و ازت شاکی هستن نمیتونن دشمن باشن؟ اونوقت تو بهبابا میگی دشمن؟ باورم نمیشه هایکا. تو چقدر نمک به حروم و لجن هستی. بلند شد و ماتتو و روسریش رو پوشید. هایکا: باشه شماها خیلی خویین به سلامت شرت کم. رها با بغض و حرص: لیاقتت یکی مثل همون نیوشای همه کارس که یهویی ولت کنه و بره. هایکا عصبی لیوان چایی رو به سمتش پرت کرد. رها با یه جیغ بلند جای خالی داد که اگر به موقع نبود یقین داشتم ضربه مغزی میشد. هایکا فریاد زد: خفه شو کتااافت اسم نیوشارو به زبونتت نیار. برو گمشو از خونه من بیروووون. رها: مردشور خودت و نیوشا و این خونه ی خراب شده ات رو بیرن. رو کرد به من و گفت: از من میشنوی تو هم اینجا پیش این دیوانه نمون. هایکا: تو نمیخواد غصه این و بخوری اینم رد میکنم بره. تو فضولی نکن حالا هم دیگه هرییی حوصله ات و ندارم. خاله شکوفه پشت سر رها رفت و اهسته خداحافظی کرد. اما روزان منو بوسید و زیر گوشم اهسته گفت: مواظب خودت باش. اگر مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن. -باشه. و سریع بیرون رفت. حالا من و هایکا با هم تنها بودیم و اون عکس مسخره که بهم دهن کجی میکرد.

با بسته شدن در سمتش برگشتم. به عکس خیره بود و دندون هاش رو روی هم گذاشته بود و با حرص و تند تند نفس میکشید. باید چیکار میکردم تو اون لحظه؟؟؟ به تکه های فنجون خرد شده که روی زمین بود خیره شدم. همه جا بودند همه جا. باید دست به کار میشدم. صندل کهنه ی رو فرش ام و از کیفم در اوردم و پوشیدم. بادست تکه های بزرگ

رو برداشتم و توی سینی گذاشتم و به اشپزخونه بردم. سریع بقیه فنجون هاروشستم و به پذیرایی برگشتم. بوی سیگارش تمام خونه رو برداشته بودو هنوز به عکس خیره بود. چقدر خاص و زیبا بود. حتی ادم دلش میخواست بشینه و به سیگار کشیدنش خیره بشه. الان درست مثل توی عکس هاش بود. به خودم اومدم نباید نسبت بهش ضعف نشون میدادم. باید قوی باشی خورشید، باید بفهمه که من با بقیه دخترایی که دیده فرق دارم. بوی سیگار اذیتم میکرد. با سرفه من نیم نگاهی بهم کرد. گفتم: ببخشید آقای فرحی جارو برقی کجاس؟ با چشمش به سمت یه اتاق اشاره کرد و اهسته گفت اونجا. - ممنون. به سمت اتاق حرکت کردم که دوباره خیلی جدی گفت: این چند وقت که اینجایی بجز اتاق خودت و وسایل اشپزخونه، بدون اجازه من دست به هیچ چیز نمیزنی. مخصوصاً تلفن خونه. فقط زمانی که من هستم اجازه ی نظافت داری. به هیچ وجه سمت اتاق انتهایی نمیری اونجا ممنوعه. حتی برای نظافت. پس فضولی و کنجکاوی و بقیه ی حس های مسخره ای که نسبت به اون اتاق داری و میزاری کنار. خوشم نیاد تو زندگی خصوصی من فضولی کنی یا تو بقیه مسائل نظر بدی و بخوای سر در بیاری. در ضمن شب ها هم سمت اتاق من نیا. حتی اگر صدایی شنیدی. اگه دنبال دردسر نمیگردی کلاگاری به کار من نداشته باش و هرچی که گفتم و درست انجام بده تا درگیر نشیم. الانم برو و وسایلت و بردارو بزار تو اون اتاق. با دست اتاق رو نشون داد. چشمی گفتم و برگشتم و وسایلم و با خودم به اون اتاقی که گفته بود بردم یه اتاق دنج با دیوار های اجری و سفید رنگ با پنجره ی نسبتاً بزرگ و میز تحریر و یه کامپیوتر و البته کمد دیواری. با لبخند روی تخت نشستم و به همه جا با دقت خیره شدم. با خوشحالی بیرون رفتم و رو به هایکا کردم و گفتم ممنونم آقای فرحی خیلی قشنگ و شیک بود من تا به حال توی عمرم یه همچین اتاق خوابی نداشته ام. با اون چشمای

بی روح و خالی از احساسش نگاهم کرد. -خواهش. همین؟؟؟ اوج احساسش همین بود؟ خنده ام گرفت به حال ساده خودم که انقدر راحت حسم

و بیان کرده بودم.

تمام مدتی که جارو میزدم زیر چشمی و با دقت نگاهم میکرد و فکر کنم توی ذهنش داشت خوب و بد بودن کارم کردنم رو محک میزد. بعد از تموم شدن جارو، گردگیری کردم و سریع رفتم تو اشپز خونه مشغول تدارک ناهار شدم. کلی زحمت کشیدم و چون متوجه شده بودم که مشکل معده داره توی اینترنت سرچ کردم و غذا هایی که معده رو تحریک و یا تقویت میکرد و روی کاغذ نوشتم و به در یخچال اشپز خونه زدم تا یادم بمونه و از شون کمتر یا بیشتر استفاده بکنم. با تزیین خاصی سفره رو براش چیدم و صداش زدم نگاهی به ظرف غذا کرد و گفت: این چیه؟ لبلبندی که مثل زغال گل گرفته سرخ شده بود یه ان تبدیل به خاکستر شد. -ناهارتون؟ کنایه وار و با چهره عاقل اندر سفیه

😊 گفت: واقعاً؟؟؟؟ خوب شد گفتمی و منو از جهل و نادانی در آوردی. ناهاره؟؟؟ جداً متوجه نمیشدم اگه

نمیگفتیا... بقراط،سقراط، ارسطو، انیشتین منظورم غذایی که درست کردی. از لفظ مسخره اش خنده ام گرفته بود اما خودداری کردم و گفتم: از اونجایی که بین حرف های خاله شکوفه فهمیدم ناراحتی معده دارید براتون غذایی درست کردم که اذیتتون نکنه. -ممنون اما نمیخواه از این لطف ها در حق من بکنی. من حالم از اینطور غذا ها بهم میخوره. در ضمن همه چیز هم میخورم، اذیتم نمیشم. پس لطفاً دیگه از این چرت و پرتا برای من درست نکن. چشمی گفتم و به سمت اشپز خونه رفتم. اما حس فضولیم نداشت و از برگشتم و یواشکی نگاهش کردم. پوفی کرد و با چنگال یه کم غذا رو بهم زد. یه کم چشید. گویا خوشش اومد و مشغول

خوردن شد. خنده ام گرفته بود میخواست ادای ادمای سر سخت و در بیاره ولی برای من رام کردن اینجور ادما مثل اب خوردن بود. غذای خودم که تموم شد رفتم تا ظرف هاش رو جمع کنم هیچی تو بشقاب نبود با لبخند نگاهش کردم و گفتم: خوشحالم که خوشتون اومده. با نگاه تهی و سردی نگاهم کرد و گفت: خوشم نیومد. چون خوب نیست که گرسنه بمونم مجبور شدم همه رو بخورم. لبخند کجی زدم 😊 و گفتم: مهم اینه که کل بشقاب و خوردین. برای گرسنه نموندن میشد نصفش رو هم خورد. یه تای ابروش رو بالا انداخت و فقط نگاهم کرد 🙄 پیروزمندانه نگاهش کردم و ظرف

ها رو جمع کردم.

شب قبل از خواب چندین بار قفل در و چک کردم تا کاملاً بسته باشه و نتونه داخل بیاد. اما بازم تا صبح کابوس میدیدم و هی از خواب میپریدم. اذان صبح بود بلند شدمو دنبال جا نماز گشتم اما چیزی پیدا نکردم اروم به سمت پذیرایی رفتم ولی فایده ای نداشت. تو خونه ی هایکا فرحی که به قول رها یک شب تخت خوابش خالی از معشوقه هاش نیموند مگه جا نماز پیدا میشد؟؟؟ به سمت اشپزخونه رفتم و یه لیوان اب ریختم تا اومد سر بکشم با دیدن سایه ای که روبه روم افتاده بود لیوان از دستم رها شد. دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای جیغ ام خفه بشه. چراغ و روشن کرد و با چشمهایی که از تعجب درشت شده بود، بهم خیره شد. توی چشماش میشد لذت مردم ازاری و دید ابرویی بالا انداخت و گفت: ترسیدی؟ اب دهنم و قورت دادم و گفتم: نه نه

بیخشید.. بیدارتون کردم؟ - بیدار بودم. - چرا؟؟؟ - عادت دارم. بعضی شب ها خوابم نمیره. - بازم شرمنده دنبال جانماز میگشتم اما پیدا نکردم. - افرین... چه با خدا.. یعنی

واقعاً قید خواب صبح و میزنی و برای نماز بلند میشی؟ متعجب گفتم: اره خوب. به دقت نگاهم کرد و گفت: اونوقت خدا کمکت هم میکنه؟- اره خوب. یقین دارم. با اخم و دست هاش رو تو هم گره کرد و گفت: پس چرا آواره ای و بی کسی؟ دلم بد جوری شکست اما حرف خدا بود. نباید بی جواب نیموند اهسته گفتم: من بی کس نیستم. من خدا رو دارم من صبر میکنم و اونم پاداشم و میده. پوزخندی زد و گفت باش تا صبح دولتت بدمد. برگشت و رفت. قدم هام و سریع کردم و یه کم با فاصله ازش ایستادم گفتم: توهم باش. برگشت و با اخم نگاهم کرد. خودم و ریلکس نشون دادم و ادامه دادم: اگر باشی حتماً کمکت میکنه که راه بری، که بازم روی صحنه بری و بخونی. چشماش و ریز کرد و چون جوابی نداشت گفت: تو همیشه انقدر صحبت میکنی؟ شونه ای بالا

انداختم: نظرم و گفتم: چون من لطف خدا رو خیلی خوب دیدم و میشناسم- فکر کنم بهت گفتم که خوشم نمیاد نظر بدی. از ادمهای پر چونه هم بدم میاد. حالا هم کم حرف بزن و برو پی کارت. سرم و پایین انداختم و رفتم تو اتاقم. چقدر از لفظ آواره و بی کس دلم به درد اومده بود. من با تمام سختی هایی که توی زندگیم بود ولی بازم ادم مغروری بودم و حرف

هاش برام گرون تموم میشد. بالشم و بغل

.کردم و زدم زیر گریه

با کوفتگی از خواب بیدار شدم. ساعت ۹:۵۵ دقیقه بود و خدا رو شکر امروز کلاس نداشتم و میتونستم علاوه بر کارهای خونه یه سرکی هم بکشم و از اتاق ها یه سری در بیارم. به اهستگی از اتاق بیرون رفتم خدا خدا میکردم که بیدار نباشه. سری چرخوندم و یلچر بود ولی خودش نبود نزدیک مبلی که ویلچر بود رفتم. دستش رو رو پیشونیش گذاشته بود و

روی مبل خوابیده بود. حتی توی خواب هم اخم داشت و بد اخلاق بود اما مصومیت خاصی توی صورت مثل

ماهش موج میزد. مگه میشد این بشر و با این اخلاق گندش دید و عاشقش نشد. با جا به جاشدنش ترسیدم و عقب رفتم. اگر منو تو اون حالت میدید حتماً عصبانی میشدی. رفتم و پتو خودم و اوردم و روش کشیدم. ریسک ایستادن رو نکردم و به سمت اشپزخونه رفتم. عادت به خوردن صبحانه نداشتم. پس از سرکشی به کابینت ها شروع کردم. همه کابینت ها نامرتب و کمی کثیف بودن. معلوم نبود اون زن تو این خونه چه غلطی میکرده. تازه اینطوری اصلاً دلم نمیکشید چیزی درست کنم یا بخورم. همه جا نیاز به تمیز کردن و جابه جایی داشت. بدون سرو صدا تمام ظرف ها رو تو ظرف شویی چیدم و شستم. دونه دونه کابینت ها رو تمیز کردم و بعد از خشک کردن ظرف ها همه رو تو جاهای مناسب چیدم. عقب ایستادم و به بقیه ظرفها که روی اپن صف کشیده بودن اخمی کردم که با شنیدن صدای اهسته ای که از پذیرایی می اومد گوشهام تیز شدن. مثل یه زمزمه یا یه جور ناله بود. پاورچین پاورچین سمتش رفتم. جلو مبل نشستم و بهش خیره شدم. خیس از عرق بود و چشماش رو روی هم فشار میداد. زیر لب زمزمه کرد: بابا، بابا کمک کن. بابا یخ زده کمک کن. نیوشا... خواهش میکنم. نیوووووشا!!!!

با فریاد وحشتناکی از خواب پریدم. انقدر ترسیدم که خودم رو به عقب پرت کردم و کمرم به شیشه ی لب میز خوردم و اونم از ترس به پشتی مبل چسبید. رنگش پریده بود و نفس نفس میزد. سریع خودم و جمع و جور کردم و براش یه لیوان آب خنک بردم. با دیدنم عصبی شد و داد زد: چی شنیدی. -چی؟ -گری مگه میگم من تو خواب چی گفتم؟ از هذیون های من چی شنیدی؟ -هیچی به خدا. -خفه شو هی خدا رو قسم نخور مگه بهت نگفتم که

من خوابم بالای سر من نیا؟ اینجا چه غلطی میکردی؟ هان؟ گوش ایستاده بودی؟؟؟؟؟-
 بغضم گرفته بود.- اهسته و با صدایی که میلرزید گفتم:هیچی به خدا من داشتم ظرف
 میشستم که صدای فریاد شما رو شنیدم.تا اومدم صداتون کنم از خواب پریدین.همون
 موقع زنگ دربه صدا در اومدو مجال برای ادامه بحث پیدا نکرد.برای نجات پیدا کردن از
 شر داد زدن هاش سریع بلند شدم و خودم رو به در رسوندم.پسر قد بلندی که پشت در
 بود با دیدن و سلام کردنم با تعجب گفت:|||| ببخشید فکر کنم اشتباه اومدم.هایکا بلند
 گفت:درست اومدی بیا تو. -||| هایکا..ببخشید خانوم فکر کردم اشتباه اومدم.از جلو در
 کنار رفتم داخل اومد و مستقیم سمت هایکا رفت.کنارش نشست و دستش رو پشتش
 گذاشت و گفت:چطوری رفیق.هایکا در حالی که سیگارش رو روشن میکرد گفت
 ؟خوبم.-خداروشکر.منم خوبم.بی اهمیت بهش یه پک به سیگارش زد و دودش رو توی
 هوا رها کرد.پسره تک سرفه ای کرد و گفت:اه بزار کنار این لامصب و عین اگزوز خاورو
 بی صاحب رو هی دود میکنی خفمون کردی.هایکا زیر چشمی با عصبانیت نگاهش کرد و
 گفت:ناراحتی توم نیا.-من با خاطر این چیزای مسخره ول ات نمیکنم....من بخاطر خودت
 میگم هایکا.مگه نمیفهمی این سیگار لامصب معده ات و اذیت میکنه؟ریه ات و اذیت
 میکنه.تازه خدایی با این وضع سیگار کشیدنت داری گند میزنی به حنجره و صدات.هایکا
 چیزی

نگفت و به زمین خیره شد

سمت اشپز خونه رفتم و چای ساز رو روشن کردم.صدای اهسته صحبت کردنشون می
 اومد.گوش هام و تیز کردم.-تو باز چت شده هایکا؟داری با خودت چیکار میکنی برادر
 من؟بهش نگاه کرد.تو این دو روز هایکا رو انقدر مظلوم ندیده بود.-خیلی خسته ام

خیلی. این کابوس های وحشتناک دست از سرم برنمی‌داره. حتی دیگه خوابم برام حروم شده. هر شب فلش بک به گذشته، هر شب پایین افتادن از ارتفاع و اون صدا و تصویر نامفهوم که معلوم نیست کیه. از یه طرف هم نگران نیوشام. نمیدونم کجا رو باید دنبالش بگردم اصلاً چرا و برای چی رفته؟ دارم دیونه میشم. سیگارش و تو جاسیگاری خاموش کرد و سرش رو به مبل تکیه داد. -از بس بهش فکر میکنی برای خودت جهنم ساختی. هایکا بفهم باور کن نیوشا ول ات کرده رفته. دیگه هم برنمیگردد. اما تو نمیخوای با واقعیت کنار بیای نمیخوای قبول کنی که عشقی که داری ازش حرف میزنی یک طرفه و کورکورانه بوده. -نبوده و نیست اون دوستم داره. چون همتون ازش بدتون میاد و نمیخواین برگرده همین و میگین

اصلاً از کجا معلوم شما دست به سرش نکردین که بره؟ -حرف مفت نزن کسی که کسی رو دوست داشته باشه به قیمت جونش هم که باشه می ایسته و براش میجنگه. نه اینکه بی خبر ولش کنه و بره اونم کسی تو شرایط تورو. هایکا ساکت به زمین خیره شد. چای رو ریختم و با چند تا مخلفات توی سینی چیدم و براشون بردم. هایکا سرش رو بالا آورد و گفت: برو ناهار درست کن دوستم میمونه -چشم. راهم و گرفتم که دوباره صدام زد: ببین... اسمت چی بود؟ -خورشید -افتاب، مهتاب، ستاره. سایه هر کوفتی که هستی باش ولی بار آخرت باشه که وقتی خوابم بالای سر من گوش می ایستی فهمیدی؟ اهسته گفتم: بله. داد زد: نشنیدم. از ترس تمام بدنم لرزید. اشک چشمم رو پوشوند بلند تر گفتم: بله، چشم. و با سرعت به اشپزخونه رفتم. لحظه آخر صدای اون پسر رو شنیدم که گفت: چته بابا وحشی اعصابت خورده چرا سر این بدبخت خالی میکنی. -چون بهش هشدار داده بودم. اون روز اون پسر برای ناهار موند و تا عصر هم بود و رفت پسر خوبی

به نظر میرسید لحظه اخرم موقع خدا حافظی اهسته گفت: از دستش ناراحت نشو این رفیق من دیونه اس. خنده ام گرفته بود حتی دوستاش هم میدونستن دیونه اس

حدود یک هفته ای میشد که پیش هایکا مشغول به کار بودم. خدارو شکر کمتر غرغر میکرد و بهونه میگرفت. منم تمام سعی و تلاشم و میکردم که کارهایی که میگه رو مو به مو انجام بدم تا مجبور به ترک خونه مرد رویاییم نشم. امروز کلاس داشتم و باید صبح زود میرفتم. بازم مثل هر شب روی مبل خوابیده بود. انگار اخم جزئی از اجزای حک شده روی صورتش بود که همیشه همونجا بین دو تا ابروهایش خونه داشت. گویا سردش بود چون دست هاش رو تو اغوشش گرفته بود. از اتاق خودم پتوم و براش اوردم و روش انداختم. دلم میخواست صورت مثل ماه و اخموش رو ببوسم ولی به قیمت خون و جونم تموم میشد. پس بیخیال براش روی میز یه صبحانه تمام و کمال رو چیدم و به سمت دانشگاه حرکت کردم. بعد از کلاس تو کافی شاپ روبه روی دانشگاه با روژان قرار داشتم. یه میز انتخاب کردم و پشتش نشستم و توی ذهنم مدام با خودم زمزمه میکردم: یعنی الان هایکا داره چیکار میکنه؟ بیداره یا خوابه؟ کی پیش اش اومده؟ یه ان ته دلم خالی شد به ساعت نگاه کردم. اه این روژان مردشور چرا دیر کرده بود؟ همون موقع صدای ترمز ماشین و بعد هم روژان که سعی داشت ماشین و پارک کنه اومد و با عجله اومد و و برام دست بلند کرد و روبه روم نشست. -هیچ معلوم هست تو کجایی؟- به خدا مامانم بیرون کار داشت معطل اون شدم. که دیر شد. -منم کار دارم خوب روژان خانوم. باید زود برگردم خونه و برای اقا داداش شما ناهار درست کنم؟ خندید و گفت: از خان داداش ما چه خبر از معاشرت باهاش لذت میبری؟- خان داداش شما از منم بهتره والا فقط هدفش گرفتن جون منه همین و بس. نه حرف نه تلویزیون روشن میکنه نه من جراتش رو دارم که روشن کنم. فقط از صبح

تا شب هدفونش تو گوشه و ساکت معلوم نیست چی گوش میده. خنده از ته دلی کرد و در حالی که داشت منو رو نگاه میکرد گفت: اگر حرف میزد که دیگه اسمش هایکا نبود. هر دو سفارش دادیم. دست هاش که روی میز بود و تو هم گره کرد و گفت: یه چیزی رو میدونی؟ هایکا اولین و تنها نوه ی ارشد پسر توی فامیلشون بوده و چون باباش، مامانم و خیلی دوست داشته و نگران بوده تو زایمان اون رو از دست بده، قبل از زایمان میرن و نکوور کانادا و هایکا اونجا به دنیا میاد. یعنی هایکا الان یه شهروند کانادایی محسوب میشه. جالب اینجاس که مامان میگه وقتی به دنیا اومده اصلاً گریه نکرده. حتی کلی هم بهش ضربه زدن ولی گریه نکرده. برای همین باباش اسمش رو میزاره هایکا به معنی آرام و مرموز - چه جالب این ادم از اولین روز زندگیشم گند اخلاق بوده. یهوایی یکی از پشت سرم گفت: نینم کسی راجع به رفیق من بد بگه ها!!! برگشتم و نگاهش کردم همون پسری بود که اون روز اومده بود

. خونمون. وای بازم گند زده بودم

روژان از ته دل خندید و رو کرد بهش و گفت: مهیار خدا لعنتت کنه بین رنگ دختر مردم از ترس مثل گچ دیوار شده. با بهت به هر دو نگاه کردم. مهیار صندلی کنار روژان و کشید و گفت: حقشه تا این باشه پشت سر رفیق شفیق من غیبت نکنه. روژان دست منو گرفت و با خنده گفت: نترس بابا این مهیاره. شناختی که؟ اون شب که اومده بودی خونمون گوشیم و قاپیدی و پیاماش و دیدی. یادت اومد؟ چشمام چهار تا شد و با تعجب نگاهش کردم. مهیار در حالی

که از خنده ریشه رفته بود گفت: اخ اخ چه کار زشتی کردی. اما من هنوز شکه بودم و فقط نگاهشون میکردم. مهیار: این چرا اینجوری شد روژان؟؟ ری استارتش کن هنگ کرده بنده

خدا. به خودم اومدم و با لبخند رو به روژان گفتم: تو با دوست هایکا دوست شدی؟ سرش و به علامت تایید تکون داد. -میخندی روژان؟ هایکا پوست جفتتون و میکنه. روژان: تو نگی که نمیفهمه. -مطمئنی که نمیگم؟ روژان یه تای ابروش رو بالا انداخت و دلخور نگاهم کرد. مهیار جدی شد و گفت: خیلی خوشحالم که دوباره میتونم بینمت

خورشید خیلی حرف برای گفتن داشتم که نمیتونستم بهت بگم برای همین از روژان خواستم که بهت بگه تو هم امروز بیای اینجا تا سر فرصت باهات صحبت کنم. صاف نشست و ادامه داد: بین خورشید هایکا واقعا اونجوری که نشون میده و میگن نیست. من از وقتی یادم میاد هایکا رو میشناسم. بابام با باباش دوست صمیمی بود. پسر شاد و شر و شوری بود. صدای خنده هاش گوش ادم و کر میکرد. اما انقدر سختی کشید که خندیدن از یادش رفت. جدا شدن پدر مادرش و اتفاقاتی که بعدش افتاد یک طرف، فرار هایکا از تنهایی و پناه بردن به نیوشا از طرف دیگه. نیوشا هایکا رو به چشم یه برده میدید کسی که زیر دستش بود مثل بچه اش. دوست داشت تربیتش کنه تا تو دورهمی پیش دوست و رفیقای دو هزاریش با کلاس و شیک به نظر بیاد در حالی که هایکا نیاز به عشق داشت به کسی که درکش کنه و واقعاً خودش رو دوستش داشته باشه نه شهرت

و پولش رو

هرچی زمان میگذشت هایکا سخت و عصبی و بی احساس تر میشد. انگار اصلاً هیچ قلبی توی سینه اش نبود به هیچ چیز حس نداشت. روزاش تکراری و دچار روزمرگی شده بود و فقط هر از گاهی یه اهنگ میساخت یا میخوند. نیوشا از اول هم از من بدش میومد.

چون من امارش رو به هایکا میدادم کاری کرد تا یه مدت از هم کاملاً بی خبر بودیم تا اینکه بعد چند وقت هایکا بهم زنگ زد و لابه لای حرفاش گفت که به نیوشا شک داره. منم بخاطر ابرو و اینده ی هایکا دنبالش افتادم و دیدم که بلههه نیوشا خانوم با بالا بالاها میپیره. به هایکا سر بسته همه چیز و گفتم اما قبول نمیکرد و مدام خودش رو امیدوار میکرد. تا اینکه یه شب که هایکا کنسرت داشت نیوشا میره خونه و تمام وسایلش و جمع میکنه و میره. هایکا خیلییی سعی

کرد پیداش کنه اما فایده ای نداشت تا اینکه اون اتفاق، معلوم نیست چجوری و توسط چه کسی برای هایکا افتاد و قسمتی از حافظه اش رو از دست داد. گذشته اش رو که باید فراموش کنه خوب یادشه اما حالش رو... مهیار نگاهی به هر دومون کرد و گفت: حالا هم نیومدم اینجا که برات از گذشته هایکا بگم. حرف من از حالا به بعد هایکاس که به تو بستگی داره خورشید هایکا با تلاش و یه کم امید میتونه دوباره راه بره و این تویی که میتونی تمام اون امید و ایجاد کنی. -من؟؟؟؟؟- من؟؟؟؟؟- اگر که واقعاً از ته دل بخوای میتونی زندگی هر دو تون رو عوض کنی. فقط باید سر سخت و صبور باشی و باهاش راه بیای. اما بهش زور نگو و لج نکن. سری

به علامت تایید تکون دادم

اون روز روزان و مهیار خیلی اسرار کردن که برای ناهار پیششون بمونم ولی قبول نکردم و به سمت خونه حرکت کردم. مهیار راست میگفت باید یه جوری از این روزمرگی و بی حوصلگی در میاوردمش. باید نیوشا رو فراموش میکرد اونوقت شاید منم مثل تمام کتاب های رمانی که خونده بودم یه روزی صاحب

این عشق افسانه ای میشدم

باید از یه جایی برای شکستن طلسم سکوتش استفاده میکردم. اما چجوری؟؟؟؟ میتونستیم با هم فیلم ببینیم. من عاشق فیلم بودم و اون کلاً از تلویزیونش استفاده نمیکرد. اخّخخ حالا باید چیکار کنم. مجبورش میکنم ببینه. اخه اون زیر بار حرف زور میره؟ مجبوره وقتی برای دیدن فیلم جلو تلویزیون بشینه مجبوره که ببینه. تو کله ام با خودم جروبحت میکردم که خودم رو جلو ویدئو کلپ نزدیک خونه دیدم. نشونه از این بهتر؟ سریع داخل رفتم و چند تا از بهترین و به روزترین فیلمها رو گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم. با باز شدن در نیم نگاهی بهم کرد. بلند گفتم: سلام صبح بخیر-سلام ظهر بخیر. چقدر این ادم سرتقه اخه. -اوووووو حالا کو تا ظهر. تازه الان ساعت یازدهه. دیگه این بحث و ادامه نداد. به روبه رو خیره شد و گفت: امروز اتاق ها رو مرتب و تمیز کن-مهمون داریم؟ برگشت با غضب نگاهم کرد و گفت: مگه فقط وقتی مهمون میاد باید خونه رو مرتب و تمیز کرد؟- نههههه کلاً گفتم اگه مهمون میاد بدونم که یه غذای خوب بزارم. همونطور خیره بهم نگاه کرد. نیشم و باز کردم و پرووگی بهش لبخند زدم اما بازم بی تفاوت روش رو ازم برگردوند. بیخیال به سمت اتاقم رفتم و لباسم و عوض کردم و سریع ناهار و گذاشتم و برای کار های خونه حاضر شدم. در حالی که استین بلوزم رو بالا میزدم بلند گفتم: خوب از کجا شروع کنم؟ برگشت با تعجب نگاهم کرد و گفت: امروز خوشحالی انگار! صدات و انداختی تو کله ات. بازم لبخند پهنی زدم و گفتم من که همیشه خوشحال. تو همیشه بد اخلاقی نمیبینی. چشمماش و ریز کرد و موزیانه گفت: از اتاق من شروع کن. چشمی گفتم و به سمت اتاق ارزو هام رفتم جایی که یک هفته در حسرت . فضولی و دیدنش بودم

در اتاق و باز کردم. انقدر تاریک بود که به زور نور کمی که از لای پرده های ضخیم اتاق به زور به داخل می اومدن میشد به تصویر کلی از اتاق و رو دید. چراغ رو روشن کردم. همه جا ترکیبی از رنگ طوسی و بنفش تیره بود دیوار بنفش با پرده های طوسی و حاشیه بنفش. به تخت ساده با رو تختی نوک مدادی و کوسن های سفید که به عکس بزرگ که نیمه ی صورت خودش و نیوشا بالای تخت به دیوار بود. در کل اتاق شیک و خوشگلی بود اما یادمه به دفعه تو روانشناسی رنگ ها خوندم که رنگ بنفش نماد قدرت، اصالت، عیاشی و جاه طلبی است و این رنگ با هوشمندی و خرد، شهرت، استقلال، خلاقیت، مرموز بودن و جادو همراه میباشد والبته بنفش تیره نشان افسردگی و ناراحتی است و باعث هواس پرتی و دل سردی میشه. این دقیقاً چیزی بود که من توی این یک هفته دقیقاً از شخصیت هایکا شناخته بودم. به سمت پرده ها رفتم و پرده ها رو کنار زدم. نور تو کل اتاق پخش شد. به فضای باز حیاط نگاه کردم. اخه خونه اش پنت هوس بود و روف گاردن یا همون باغچه رو بوم داشت اما هیچ چیزی اونجا نبود جز به دست میز و صندلی و به تاب بزرگ. از پشت سرم گفت: چرا پرده ها رو کشیدی. -اخه خیلی تاریک بود. به بیرون اشاره کردم و گفتم اینجا چه بزرگ و قشنگه. ولی کاش به چند تا گلدون میزاشتین به کم با صفا میشد. -من وقت ندارم به چهار تا گل مسخره و بی خاصیت رسیدگی کنم - ولی اینجا قشنگ میشه. بی حوصله گفت: کم حرف بزن و زود تر کارت رو شروع کن. باشه ای گفتم و از جارو کردن موکت های پرز بلند طوسی رنگ شروع کردم.

هیییییینن. برگشت و زیر چشمی و با -اخم نگاهم کرد- اینجا اتاق موزیک شماس؟ با بی حوصلگی: اره. از خوشحالی داشتم ذوق مرگ میشدم. داخل رفتم و با شادی وصف ناپذیری به

همه جا نگاه کردم و گفتم: همیشه به اینا دست بزnm؟ نگاهی به من و وسایل اتاق کرد و گفت: - نه- اه تو چقدر خسیسی مگه میخورمشون. با حرص گفت: مگه بلدی بزنی؟ - نه- خوب پس اصرارت برای چیه؟ اینا همه کوک دارن. خراب میشن- راستش رو بخوای بلد بلد که نیستم ولی بچه که بودم عموم برام یه ارگ برقی از این اسباب بازی ها خریده بود. منم هی اهنگ تولد رو تمرین کردم و نت اش رو پیدا کردم و بلاخره تونستم بزnmش. ابروش رو بالا انداخت

و

گفت: واقعا؟ - اوهوم- بزnm. باچشمای گرد شده از تعجب گفتم: بزnm؟ با چی؟ - اون. وبا سر به پیانو گوشه اتاق اشاره کرد. واییی من پشت پیانو هایکا فرحی نشسته بودممم. جایی که کلی اهنگ ساخته و خوانده بود و با انگشتهای کشیده و گرمش تک تک ای کلید ها رو لمس کرده بود. خدایا لحظه از این زیباتر؟؟ خم شدم و با انگشت اشاره ام اون نت هایی که یادم بود و غلط و غلط زدم. برگشتم نگاهش کردم. دستی به پیشونیش کشید. انگار روی لبهاش چسب زده بودن که نخنده. با پوزخند گفت: بسه بسه پر کلاغ ها ریخت. با حالت مسخره ای گفتم: خوب بود نه؟ لذت بردی؟ -اره واقعا دستت درد نکنه. خیلییی عالی بود. اینجا رو تمیز کردی بیا بهم ناهار بده گشمنه. وقتی رفت با دقت به همه وسیله ها نگاه کردم روی تک تکشون دست کشیدم معلوم بود خیلی وقته ازشون استفاده نشده چون روی همشون کلی خاک بود. کلی گیتار با شکل و مدلهای مختلف یه گوشه مرتب چیده شده بود. یه گوشه یه پیانو بود که بالاش دو تا ویلون به دیوار بود و یه درامز بزرگ هم وسط اتاق با دقت یکی به یک رو تمیز کردم

در اتمام قلنج ام رو شکستم و با عشق

به اونجا نگاهی کردم و در رو بستم

سی دی هارو از کیفم در اوردم و با ترس و لرز رفتم سمتش تک سرفه ای کردم. سرش رو به کم بالا آورد. صفحه گوشیش و خاموش کردو بهم نگاه کرد. -بخشید مزاحمتون شدم؟- کارت رو بگو. تو راه که داشتم می اومدم این سی دی هارو دیدم و خریدم گفتم پیام و امشب نگاه کنیم... با هم.. -برو تو کامپیوتر نگاه کن. -نه نور اون چشمم رو اذیت میکنه. تازه این تلویزیون بزرگتره باهاش کیف میده فیلم نگاه کنی. اینارو گرفتم که با هم نگاه کنیم- من حوصله فیلم دیدن ندارم. -باشه من میزارم تو نگاه نکن. متعجب نگاهم کرد. اما بازم چیزی نگفت و با من به تماشای فیلم نشست. فیلم کمدی و خنده دار بود اما حتی یه لبخند کوچیک هم روی لبش ننشست ولی من از شدت خنده قهقهه میزدم. فیلم که تموم شد با خنده رو کردم بهش. خیره بهم زل زده بود. یه ان تمام بدنم گر گرفت و داغ شدم با اون چشمهای قهوه ای چنان بهم نگاه میکرد که حس میکردم هر لحظه دارم مثل یکتکه یخ آب میشم. خودم و جمع و جور کردم و گفتم: تو چقدر بد اخلاقی. چرا اصلاً نمیخندی؟- تو زیادی شاد و خجسته ای.

من نرمالم- نه خیرم اصلاً اینطوری نیست که تو میگی. بحث و بی فایده دید وبه

تلویزیون خیره شد. زدم روی شبکه های موزیک ماهواره ای که بر حسب اتفاق داشت یکی از اهنگ های هایکا رو پخش میکرد و توش میخوند بازم بتاب خورشید دنیام. رو کردم بهش و گفتم شاعر منو مییگه ها||- پوز خند زد: هه از نظر من تو سایه هم نیستی چه برسه به خورشید بد بخت. انگیزه پدر مادرت برای انتخاب اسمت واقعاً چی بوده نمیدونم. با اسم پدر و مادر یه ان قلبم مچاله شد. اما ادامه دادم. -هه خوب منم اسم تورو میشنوم یاد داداش کایکو می افتم. انگیزه خود تو از مسخره کردن اسم بقیه چیه؟- جدی شد و با عصبانیت گفت: انگیزه من به تو ربطی نداره ولی نظر من اینه که تو امشب زیادی

صحبت کردی، نظر دادی، فضولی کردی و خوشمزه بازی در آوردی. دیگه حالا هم باید بری بخوابی تا بیشتر از این عصبی نشدم. ترس برم داشته بود. تمام اون حس و حال خوب اونروز یکباره عیین الکل پریداهسته شب بخیری گفتم و به رختخوابم رفتم اما چه رختخوابی؟؟؟؟ پتوم بوی عطر هایکا رو به خودش گرفته بود و منو مست میکرد و به شهر رویا میبرد. جایکه هایکای خوش اخلاق و عاشق مال من بود مال خود خودم خداروشکر امروز وقت دکتر داشت و باوجود مخالفت های هایکا و مقاومت های فراوان مهیار مجبور بود که با مهیار بره. قسمت خوش بینانه ی رفتنش این بود که حداقل یه چند ساعتی از دستش راحت بودم و بدون استرس به کارها میرسیدم. با صدای زنگ سمت در رفتم. مهیار با خوشرویی سلامی کرد و گفت: چطوری خورشید خانوم-سلام خوبم شما خوبی؟-ممنون منم خوبم. چه میکنی با رفیق خوش اخلاق ما. لب هام و روی هم فشار دادم و سری تکون دادم. خندید و گفت: اوه اوه تابلوه دلت خیلی پره. هایکا از پشت سرم گفت: بیا تو

مهیار- بهه سلاااا جناب اقایفرحی. چطوری رفیق؟-خوبم-قربونت برم من، خوش اخلاق که با یه من عسلم همیشه خوردت. منم خوبم چاکریم. بی حوصله ابرویی بالا انداخت و گفت: نمیای تو؟-نه بیا بریم دیر میشه. هایکا نگاه جدی بهم کرد و گفت: حواست به خونه باشه تا پیام. به تلفن ها و زنگ درم جواب نده. افتاد؟ مهیار: هر کسی هم اومد قبلش بگو از زیر در دست و پاش رو نشون بده. هایکا نگاه یه وری به مهیار کرد. اما مهیار پرروتر از این حرفا بود که با نگاه های هایکا از رو بره. با تمسخر رو به هایکا گفت: کاره

دیگه یه وقت نیان ببرنش یا سر تو گیسهاشو بکنن. هایکا رو به مهیار کرد و گفت: خوش مزه شدی امروز! به من اشاره کرد(تنه ات خورده به تنه این؟-نه من پسر خوییم تنه ام به

تنه کسی نمیخوره و گرنه الان در اثر معاشرت و برخورد تنه ام با تو گند اخلاق ترین مرد دنیا شده بودم. الانم بدو که وقت دکترا دیر شد. هایکا نگاهی بهم کرد و گفت: دیگه سفارش نکنم. حواست جمع باشه - چشمی گفتم و با دست تکون دادن مهیار به علامت خدا حافظی بیرون

رفتند.

با وسواس هر چه تمام، همه کارهای خونه رو انجام دادم. خیلییی دلم میخواست بازم برم تو اتاق ها و اینبار با دقت تر به همه جا نگاه کنم اما مدام فکر میکردم هایکا، ادم موزی و مرموزیه و ممکنه توی خونه اش دوربین مدار بسته برای گرفتن مچ من گذاشته باشه. اخه مگه میخوام قتل کنم که مچم و بگیره؟ عین دیونه ها زیر چشمی به گوشه های دیوار و هر جایی که ممکن بود دوربین باشه رو نگاه کردم اما چیزی نبود. از طرز رفتار و نگاه کردم که عین خلافاکاری که میخوان بانک بزنی بود، خنده ام گرفت بلند شدم و به سمت اتاق ها رفتم در اتاق هایکا رو باز کردم و داخل رفتم. اینجا برخلاف رنگ تیره ای که داشت، بهم حس آرامش میداد. در کمد لباسهاش رو باز کردم بعضی هاشون رو تو موزیک ویدیو یا عکس های اینستاگرامش یا فیلم های کنسرتش دیده بودم. روی تمام لباسهاش دست کشیدم که يدونه اش از جا لباسی جدا شد و افتاد برداشتم تا اویزونش کنم اما با حس کردن بوش به سمت بینی ام بردمش و با تمام وجود بوییدم. وای خدایا بوی بهشت میداد. با تمام وجود به سینه ام چسبوندمش و فشار دادمش. انگار که خودش توی اغوشم بود. روی تخت نشستم. هایکا به عشق قدیمی بود. حتی

قدیمی تر و خاص تر از علیرضا کهاولین تجربه عاشقی من بود. هایکا برای من یه مرد منحصر به فرد و دست نیافتنی بوز. مرد چهارشونه، جدی و بد اخلاقی که دلم میخواست تو

اغوش بگیرمش، تو اغوش بگیرتم و سرم رو رو سینه ی ستبر و پهنش بذارم و ساعت ها فقط به صدای ضربان قلبش گوش بدم و حل بشم از حرارت این عشق سوزنده. یا دستم رو دور بازو ها و سرم و روی شونه اش بزارم و بهش خیره بشم. ولی سهم من ازش فقط شنیدن صداش و خدمات دادن بهش بود. اهی کشیدم و از جام بلند شدم و لباس رو به جا لباسی زدم. رو تختی رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم. بابستن دراتاق هایکا چشمم به اتاق ممنوعه افتاد. خیلی دلم میخواست بینم اونجا چیه و چه خبره که انقدر هایکا روش حساسه و تاکید داره. با ترس دستم و سمت دستگیره بردم. یکبار، دوبار اما فایده نداشت قفل بود. بیخیال شدم و به سمت اتاق موسیقی رفتم. عین دیونه ها ضربه محکمی به سنج درامز زدم که صدای وحشتناکی داد. خنده بلندی کردم و به گیتار ها دستی کشیدم و روی صندلی پیانو نشستم. اخی این همه گیتار رنگ و وارنگ به چه دردش میخورد؟ شاید تو کنسرت هاش با رنگ لباس هاش ست

میکرد. شونه ای بالا انداختم و گوشیم و از جیب شلوارم در اوردم و هدفونم و بهش زدم و شروع کردم باهاش خوندن و روی کلید ها زدن. سعی میکردم نت ها رو پیداکنم و بزنم. اما واقعا سخت و غیر قابل ممکن بود چون اهنگ خیلی سریع رد میشد و من هنوز دنبال نت قبلی بودم. قید اهنگ زدن با پیانو رو زدم. صدام و انداختم رو سرم و بلند بلند با اهنگ می خوندم. بلند شدم تا به سمت اتاقم برم که با دیدن صورت برزخی هایکا تو چهار چوب در، پاهام به زمین

چسبید و دهنم از ترس خشک شد.

سسسسسلام-هایکا: اینجا چه غلطی-میکنی؟-من..من...-لال شدی؟؟؟؟-تا الان صدات و انداخته بودی رو کله ات و زده بودی زیر اواز حالا لال شدی؟ گفتم اینجا چه غلطی

میکنی؟ از ترس زبونم قفل شده بود. مهیار نگاهی به من کرد و دستش رو رو شونه ی هایکا گذاشت و گفت: اون جوری که تو داد میزنی هایکا جان منم اگر تخم کفتر خورده بودم الان لال میشدم. عصبی نگاهی به مهیار کرد و گفت: میشه نمک نشی؟ الان موقع اش نیست. مهیار ابرویی بالا انداخت و هر دو بهم زول زدن. هایکا: خوب من منتظر جوابم. -به خدا به چیزی دست نزدم که کوک هاشون بهم بریزه -چه ربطی داره. من به تو گفتم حق نداری تو زندگی من سرک بکشی و بی اجازه دست به چیزی بزنی. اونوقت اومدی اینجا برای فضولی؟. چه جوابی داری بهم بدی؟ لابد تو بقیه اتاق خا هم رفتی هان؟ -نه نه به خدا!!!! فقط اومدم اینجا... اخیه تنهایی حوصله ام سر رفته بود. داد زد مگه تو دانشگاه نمیری درس و مشق نداری که حوصله ات سر رفته بود؟ مهیار: حالا که اتفاقی نیوفتاده هایکا اومده فقط اینجا نشسته. تموم شدورفت. دیگه هم تکرار نمیکنه قول میده مگه نه؟ انقدر بغض داشتم که به مرز خفگی رسیده

بودم. مهیار با تحکم گفت مگه نه؟ اهسته گفتم بله. هایکا پوزخندی زد و گفت خوب شد در اون اتاق و قفل کردم و گرنه سر از اونجا هم در می آورد. و رفت سمت اتاق خودش. مهیار به من نگاهی کرد و اهسته گفت: مگه نمیبینی حساسه به حرفش گوش کن دیگه. مثل اینکه چیزایی که بهت گفتم یادت رفته. سری تکون دادم و به سمت اشپزخونه رفتم. هر دو به پذیرایی اومدن و اهسته حرف میزدن. -هایکا: دیگه باید ردش کنم بره. به اینا خوبی نیومده تا دو روز میمونن هار میشن و فکر میکنن رئیس اینجان. مهیار: بابا بیخیال هایکا گناه داره این بدبخت هیچ کس و کاری نداره بندازیش بیرون اواره و در به در میشه. -به من چه بره همون گوری که قبل اینجا بوده. -خنک خدا من اگر جای تو بودم از این دختره استفاده میکردم. برگشت و با تعجب به مهیار نگاه

کرد. مهیار: ندیدی صداش چه خوب بود میشه ازش به عنوان همخوان استفاده کرد. -همخوان
 اونم این-اره خوب. -ببند دهن تو بابا مهیار من اینو با خودم تا بغالی سر کوچه هم نمیبرم
 اونوقت همخوانم کنم -دیونه ای دیگه دیونه. با رفتن من توی سالن برای بردن میوه هر دو
 ساکت شدن

و حرف دیگه ای بینشون رد و بدل نشد.

با رفتن مهیار ترس تمام وجودم و گرفت. شاید چون تنها کسی بود که ازم پیش هایکا
 حمایت میکرد. گوشه ی اشپزخونه کز کرده بودم که با صدای عصبی و بم اش صدام
 زد: خورشید. چهار ستون بدنم میلرزید. بله ای گفتم و به سمت پذیرایی رفتم. اما صداش از
 اتاق خواب میومد. حس گوسفندی رو داشتم که آگاهانه به سمت کشتارگاه داره میره. تو
 چهارچوب در ایستادم و گفتم: بله آقای فرحی. خیره نگاهم کرد و گفت: تو اتاق من
 اومدی؟ -نه یعنی اره فقط اومدم که بینم لباس کثیف دارین که بشورم یا نه. -من بهت
 گفتم بیای لباسهای منو ببری بشوری؟ هیچی نگفتم. داد زد: جواب بدهههه. من گفتم؟ -نه-
 پس غلط کردی بی اجازه اومدی اینجا. مکثی کرد و گفت: وایسا بینم. چشمش و ریز کرد و
 ادامه داد: نکنه مهران تورو فرستاده تا سر از زندگی من در بیاری؟ هان؟ چی بهش
 گفتی؟؟؟ -نه به خدا من فقط ایشون رو همون یکبار که برای اومدن به اینجا رفتم خونشون
 دیدم. ایشون مرد محترمی هستن. -هه اره خیلی. فرستادت تا منو راضی کنی رضایت بدم
 نه؟ اما نقشه اش نمیگیره مطمئن باش. سمت اتاقم رفت و تمام وسایلم رو روی زمین ریخت
 و داد زد. جمع کن اینا رو و همین الان بزن به چاک یاللللا. گورتو گم کن. سرم به دوران
 افتاده بود خدایا چه غلطی کرده بودم در حالی که چونه ام از شدت بغض میلرزید گفتم-
 آقای فرحی به خدا..... -خفه شووو فکر کردین من خرم نمیفهمم. فکر کردین گول ادمای

هرزه ای مثل تو یا اون مهران عوضی رو میخورم؟ نه بچه جون من خودم گرگم. بچه هایی
مثل تو برای من مثل اسباب بازی ان. فریاد زد: گفتم

این اشغالارو جمع کن و گورتو گم کن

و رفت از اتاق بیرون

اینبار از شنیدن کلمه هرزه چونه ام نمی لرزید تمام بدنم بود که می لرزید غرور ترک خورده
ام بود که می لرزید و مثل یه ساختمان قدیمی با کلی ترک هر لحظه امکان سقوط
داشت. بغض چند لحظه قبل تبدیل به یه خشم عظیم شد. طوری که بیرون زدن رگ گردنم رو
حس میکردم. با برافروختگی هر چه تمام به سمتش رفتم و جلوش ایستادم و فریاد زدم: بین
اقای فرحی به ظاهر محترم، تو منو با چهار تا دختر اشغال دورو برت اشتباه گرفتی. تو فکر
کردی کی هستی که که به من میگی هرزه. من خانواده دارم. من از زیر بته عمل نیومدم که
یکی مثل تو بمن بگه هرزه. مادر من که ۹ سال با اخلاق گند بابام ساخته بود، اگر بخاطر من تا
همین الانم صبوری میکرد، حالا من یه خانواده داشتم، یه سقف بالای سرم داشتم تا محتاج
ادم هایی مثل تو نشم، که اسیر مکر نامادریم نشم و کاری کنه که اواره بشم و به اجبار برم
بهزیستی و مثل خر حمالی کنم و اخرشم گیر ادمهایی بیفتم که منو به چشم یه طعمه برای
صیغه کردن و وقت عشق و حالشون ببینن. بعد هم با شنیدن جواب رد من بخوان تو انباری
بهزیستی بهم تجاوز کنن. تعریف تو از هرزگی چیه؟ اشک هام سرازیر شدن و صدام تبدیل به
جیغ شده بودن: میبینی؟ میشنوی؟ من اگر هرزه بودم حالا صیغه ی یه مرد هم سن بابام بودم و
تو تخت گرم و نرمش خواب بودم نه اینکه پیام اینجا و به قول خودت کلفتی تورو بکنم.. که
حسرت خیییلی چیزا رو بکشم. که اخلاق گندو غرغره های تو رو

تحمل کنم.

چشماش فقط روی چشمام می چرخیدند و خبری از خشم چند لحظه پیش تو صورتش نبود. اهنسته گفتم: اینا رو نگفتم که دلت برام بسوزه اینا رو گفتم که از شرفم، پیش آدمهایی مثل تو که همه زندگیشون عشق و حال بوده و چیزی از بدبختکسایی مثل من نمیفهمن دفاع کنم. من تا الان به کسی التماس نکردم از حالا به بعدم نمیکنم. من با تمام زن بودنم به مردم تا ابد هم به کسی محتاج نیستم و گلیم خودمو از اب میکشم بیرون. با سرعت به سمت اتاقم رفتم و با گریه تمام وسایلم رو توی کیفم ریختم. دلم برای دختر بی کس و تنهایی که جز خدا دلش به هیچکسی قرص نبود، میسوخت. ای کاش فقط یک نفر، فقط یک نفر بود که میتونستم مثل کوه بهش تکیه کنم کسی که موقع تنهایی و سختی بغلم کنه و بگه غمت نباشه من کنارتم. به کوه به نام پدر به غمخوار مثل مادر. اما دریغ... لعنت به این دنیا لعنت. کلید های خونه رو تو دستم گرفتم. کوله ام و با چمدونی که روزان بهم داده بود برداشتم و به سمت اش رفتم. کلید و روی میز کنارش گذاشتم و گفتم: با اجازه رفع زحمت میکنم اگر خوبی بدی دیدین ببخشید. خدا حافظ. او دم برم که گفت: وایسا. نگاهش کردم. به صندلی روبروش اشاره کرد و گفت بشین. -ببخشید ولی اگر لفتش بدم دیرم میشه. با صلابت هر چه تمام گفت: بهت گفتم بشین. بی حرف رفتم و روبروش نشستم. دستی توی موهاش کشید و گفت: چقدر از حرفهایی که زدی راست بود؟ -من هیچ وقت دروغ نمیگم. نیم نگاهی بهم کرد و گفت: تعریف کن. همه رو از اول. از جایی که یادت میاد. تو چشماش نه نفرت بود نه دلسوزی و دل رحمی. هیچ حسی نبود هیچ حسی. برایش همه رو از روز اول تا حالا که یادم می اومد و تعریف کردم بدون هیچ کم و کاستی. تمام مدت بهم خیره نگاه میکرد و به دقت گوش میداد. به قضیه ی علی رضا

که رسید اخم هاش تو هم رفتن. حرفم تموم که شد هنوز همونطور بهم خیره بود. سرم رو از خجالت پایین انداختم که گفت: رانندگی بلدی؟ -بله- گواهینامه داری؟ -بله- خوبه سویچ و وسایلت رو بردار بریم. با تعجب نگاهش

کردم: کجا؟ -تو راه می‌گم

تو اینه ی اسانسور به چهره ی درهم و عبوس اش خیره شدم. با اون کلاه و عینک و این قیافه بد اخلاق هم خواستنی و البته دوست داشتنی بود. به پارکینگ که رسیدیم به ماشینی که روش چادر بود اشاره کرد و گفت: اونه. جلو رفتم و چادر رو از روش برداشتم و تا کردم و یه گوشه پارکینگ گذاشتم و به سمت ماشین برگشتم. وای که عجب ماشینی بود. یه شاسی بلند جدید با رنگ مشکی. جالب بود که حتی رنگ ماشینش هم مشکی بود. رو کردم بهش و گفتم: من بشینم پشت این؟؟ با همون بی حوصلگی همیشه اشاره ای به پاهاش کرد و گفت: توقع نداری که من بشینم؟ -نه.. نه

میشینم. می‌خواهین کمکتون کنم بشینید. -نه. به ویلچر اشاره کرد: فقط بیا اینو بگیر تو انباری بزار و رفت اون سمت ماشین. خودم رو الکی با گوشیم مشغول کردم تا معذب نباشه و راحت سوار بشه. با بسته شدن در سرم و بالا اوردم و به سمتش رفتم تو یه چشم بهم زدن سوار شد. ویلچر به انباری بردم کلی کارتون اونجا روی هم چیده شده بود. نگاهی به همه انداختم و سریع برگشتم و سوار شدم. نگاهی بهم انداخت و گفت: میتونی رانندگی کنی؟؟ خودت به جهنم منو به کشتند ندی. ابرویی بالا انداختم و گفتم: نترس بادمجون بم افت نداره. پوزخندی زد. بسم الله گفتم و با احتیاط ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم. اهنگ ملایم و ارومی که از سیستم پخش میشد آرامش خاصی بهم میداد. من تو خوابم نمیدیدم که یه روزی هایکا رو از نزدیک بینم چه برسه به اینکه نو خونه و ماشینش بشینم. یه کم که

رفتیم اهسته گفتم: کجا برم؟ همونطور که به جلو خیره بود گفتم: خونتون. با تعجب نگاهش کردم. اصلا نگاهم نکرد و همونطور خیره به روبرو گفتم: چیز عجیبی گفتم یا نمیتونی بری اونجا؟- نه نه میرم اما بابام اینا که دیگه اونجا نیستن. - ایراد نداره همسایه تون که گفتی هنوز که اونجاس؟ هووم؟- بله یعنی فکر کنم چند وقت پیش که اومدم اینجا بودن حالا رو .نمیدونم. - ایراد نداره برو

به سر کوچه که رسیدیم. ایستادم و به روبرو خیره شدم. انگار هنوز هم اینجا که می ایستادم استرس تمام وجودم رو میگرفت. با صداش از تو فکر بیرون اومدم- برو چرا وایسادی؟- میتروسم. نگاهم کرد و ابروش رو بالا انداخت و گفت: از چی؟ مگه نگفتی خوانواده ات اینجا نیستن؟- چرا. - خوب پس از چی میترسی؟ سرم و پایین انداختم: من تو این کوچه کم بدبختی وبی ابرویی

نکشیدم. نگاهش کردم: قبول کن سخته که خونه پدری ادم تبدیل بشه به جهنمی که هر روز و به هر دلیلی قراره توش مواخذه بشی. که خوراک هر روز و هر شبت بشه کتک که.... بغض امون نداد بقیه حرفم رو بزخم. هیچی نگفتم. با سرعت پیچیدم تو کوچه و یه کم بالاتر از در خونمون ایستاد و با صدای لرزونی گفتم: این خونمونه. با دقت به در خونه نگاه کرد همون موقع در خونه زهرا خانوم باز شد و دختر کوچیکش بیرون اومد و با دیدن من تو اون ماشین ایستاد و با تعجب نگاهم کرد. اهسته گفتم: این دختر کوچیکه زهرا خانومه برم سلام کنم. معذرت خواهی کردم و پیاده شدم. بهاره دوست دوران بچگیم بود

درست بود که از من کوچیکتر بود ولی تو بچگی زیاد تو کوچه با هم بازی میکردیم. همدیگه رو بغل کردیم. یه کم که احوال پرسی کردیم. زد به پهلوم و گفت: دختر تو چیکار داری میکنی؟ - چیکار کردم؟؟ با خنده گفت این ماشین، این پسر خوشگله قضیه چیه ناقلا؟؟ - هه بابا صاحبکارمه اینا همه مال اونمه. سرم و پایین انداختم و ادامه دادم. فهمیدی که بابام منو از خونه انداخت بیرون. بازوم رو گرفت و گفت: غصه نخور عزیز دلم من خیلی ناراحت شدم اما چه میشه کرد دیگه زندگیه. هایکا شیشه ماشین و پایین کشیده بود و به ما که در حال صحبت راجع به تمام اتفاقاتی که افتاده بود داشتیم حرف میزدیم گوش میکرد. همون موقع در خونمون باز شد نیم نگاهی به در کردم و دوباره به بهاره خیره شدم اما یه لحظه با تجزیه و تحلیل توی سرم از صورت کسی که دیده بودم. عین ادم های برق گرفته موهای بدنم سیخ شد. - خورشید... صدام زد وایی صدام زد. - خورشید.. دخترم

بهار مگه اینا نرفته بودن؟ - چرا اما - گویا اونجا با خانواده ثریا به مشکل برخوردی. برگشتن و دوباره خونه رو خریدن. تو نمیدونستی؟ هول کرده بودم بهاره رو تو اغوشم کشیدم و گفتم: نمیتونم بیشتر از این بمونم بهار امیدوارم دوباره بتونم بینمت عزیزم. خدا حافظ. از اش جدا شدم و به سمت ماشین رفتم چند باری صدام زد اما اهمیتی ندادم و بازم راهم رو به سمت ماشین ادامه دادم که با دست های پهن و مردونه اش دستم رو کشید. - خورشید بابا وایسا. ترو خدا بزار بینمت. اما برنگشتم و فقط به هایکا که خیره به هر دو ما نگاه میکرد خیره شدم. - خورشید بابا قهری با من؟ میدونم بهت بد کردم دخترم میدونم نباید بدون اینکه مطمئن بشم تو رو از خونه مینداختم بیرون. بس که ثریا تو گوشم وز وز کرد که تو سرو گوش ات میجنبه چه کنم که با حرفای این عفریته خام شدم. به خدا زندگیم، خودم وجدانم

همه داریم نابود میشیم، داریم تو عذاب میسوزیم. خریقت کردم بابا اشتباه کردم ترو خدا منو حلال کن. در حالی که اشک توی چشمم طغیان کرده بود رو کردم بهش و دستم و با حرص از دستش در اوردم و گفتم: تو چون داری از اه من عذاب میکشی میخوای که ببخشم و گرنه منو نمیخوای. باشه حلال میکنم اما به یه شرط. -هرچی بگی قبوله- هه نه تا چیزی رو نشنیدی قول نده. مکث کردم و گفتم: یادته تو همین کوچه ابروی من رو ریختی؟؟؟ یادته منو زیر باد کتک گرفتی و مثل سگ انداختی بیرون؟؟؟ ابروم رو بخر. داد زدم: یالااااا

بخرررر. نمیدونم چرا اینکارو میکردم شاید چون دلم میخواست هایکا بفهمه که من دروغ نمیگم. شایدم چون عفت و نجابتم زیر سوال رفته بود. بابا داد زد: ایی مردم من بی غیرت به دختر خودم بخاطر حرف زن عفریته ام تهمت زدم، من بی غیرت دختر نازنینم و از خونه پرت کردم بیرون. ای مردم منه احمق دخترم و بخاطر هیچی اواره کردم که زنم راحت باشه. و زد زیر گریه این ادم حتی از من نخواست بود که برگردم منو میخواست تا فقط حلالش نم تا زندگیش به حالت نرمال برگرده. به هایکا نگاه کردم. با سر بهصندلی راننده اشاره کرد فهمیدم منظورش اینه که برم تو ماشین. نگاهی به بابا که دو زانو روی زمین نشسته بود کردم و به سمت ماشین رفتم. نمیخواست که برگردم. اصلاً با وجود ثریا نمیشدم که برگردم. نشستم و با سرعت از اونجا دور شدم هر دو ساکت بودی که با شروع اهنگ غمگین در حال پخش از سیستم زدم زیر گریه و به هق هق افتادم. اهسته دستش رو، رو فرمان گذاشت و به حاشیه خیابون هدایتم کرد. سرعت و کم کردم و

یه گوشه پارک کردم

سرم و از روی فرمون بلند کردم و اشک هام و پاک کردم. داشبورده ماشین و باز کرد و یه دستمال به سمتم گرفت. خیره به دستمال نگاه کردم. با جذب گفت: استخاره میکنی؟ بگیر

دیگه دستم خشک شد. حال مونم به هم زدی بس که فین فین کردی. خنده ام گرفته بود حتی محبت کردنشم مثل ادمیزاد نبود. دستمال و گرفتم و اشک هام و پاک کردم. ماشین و روشن کردم و حرکت کردیم. چند دقیقه رفته بودم که گفت: تو گشنه ات نیست؟ -یه کم -خونه که غذا نداریم تا بخوای درستم بکنی طول میکشه. پس یه جاویسا یه چیزی بخر بخوریم. قند توی دلم اب شد این حرفش

یعنی اینکه من میتونستم پیشش بمونم و این عالی ترین اتفاق زندگیم

بود. ناخواسته گفتم: یعنی میتونم پیشتون بمونم؟ با همون بی حسی و قیافه ی بی احساس همیشگی گفت: الان گشمه نمیتونم تصمیم بگیرم یه چیزی بخورم بعداً راجع بهش فکر میکنم. اخ که وقتی اینطوری سرتق میشد دلم میخواست سرش و بکنم یا انقدر گلوش رو فشارش بدم که بمیره. بی تفاوت گفتم: برای غذا کجا برم؟ ادرس و داد. جلوی فست فود با کلاس و مجللی ایستادم و

گفتم: اینجاس. همونطور که اخماش تو هم بود گفت: اره از جیبش کیف پولش و در آورد. کارت بانکی اش و داد و گفت: بیا برای من پیتزا مخصوص بگیر خودتم هر چی دوست داری سفارش بده. یه نگاه به رستوران کردم و گفتم: من تا حالا اینجا غذا نخوردم ولی یه کبابی خوب سراغ دارم که غذاهاش خیلی خوشمزه اس. تازه فست فودم معده شما رو اذیت میکنه. میخواین بریم اونجا؟ -برگشت و به دقت نگاهم کرد و ابرویی بالا انداخت و گفت: باشه برو. خندیدم و در حالی که ماشین رو از پارک در میاوردم گفتم: اینجور جاها ادماش خیلی کلاس هستن. همش مجبوری به زور و با کلاس غذا بخوری و ادا در بیاری. که جلوشون ضایع نشی. پوزخندی زد و گفت: این ادما فقط ادای باکلاسا رو در میارن و گرنه هیچی نیستن. کافیه باهاشون یه مهمونی بری چنان به میز غذا حمله میکنن که الان از سومالی

اومدن. نه سواد درست و حسابی نه شعور و فهم کافی عین یه طبل تو خالی ان. فقط منم ،منم دارن. از دور قشنگن نزدیکشون که میشی حالت ازهر چی ادم باکلاس و متمدنه بهم میخوره. نگاه کجی بهم کرد و ادامه داد: البته اینا فقط راجع به بعضیاشون صدق میکنه نه همشون. سری تکون دادم

. و با خنده گفتم: بله بله متوجهم

با گفتن اون حرف ها انگار عصبی شده بود. سیگاری روشن کرد و شیشه رو داد پایین و با تکیه دادن سرش به صندلی پک به پک سیگارش رو دود کرد. محو تماشاش شده بودم. واقعاً نمیشد گفت چجور شخصیتی داره هم مهربون بود هم بد جنس، هم دلرحم بود و هم بی رحم، نه بی رحم نبود. بی احساس بود مثل یه سنگ. با تموم شدن سیگارش به جایی که گفته بودم رسیدیم. ماشین و پارک کردم و گفتم: رسیدیم. با چشم های گشاد شده از تعجب نگاهی به رستوران و بعد به من کرد و گفت: اینجاس!!!؟؟؟؟ خنده ام و قورت دادم و گفتم: بله اینجاس. -من هنوز غذاش و نخورده، احساس مسمومیت میکنم وای بحال اینکه بخوام لب به غذاهاش بزنم. بلند بلند خندیدم و گفتم: نترس اینجا غذاهاش رو دستش نیمونه موادیم که استفاده میکنه تازه و تاریخ مصرف دار و خوبه. بهت قول میدم عاشق غذاهاش میشی. -ول کن بابا مگه از جونم سیر شدم؟ من مسموم بشم کی میخواد منو جمع و جور کنه؟ -اه تو چقدر سوسولی. نترس نه چیزیت میشه نه نیاز به جمع و جور کردن پیدا میکنی. اگرهم پیدا کردی خودم جمع و جورت میکنم. چشماش رو ریز کرد و موزیانه بهم خیره شد و کارت پولش رو سمتم گرفت. تازه معنی حرفم رو فهمیدم. خودم و جمع و جور کردم و جدی گفتم: نمیخواد اینبار رو مهمون منی. دفعه بعد و تو حساب کن. شونه ای بالا انداخت و با گفتن باشه، کارت پولش رو تو کیفش گذاشت. خندیدم و گفتم: تو از اونایی

هستی که تعارف بهت نیومده هاااا. ابروهاش و بالا انداخت و گفت: تعارف او مد نیومد داره دیگه. غذا رو سریع گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم تا لباسش رو عوض کنه میز رو چیدم و غذای خودم رو هم تو اشپزخونه گذاشتم. تا او دم شروع کنم صدام زد: خورشید پیشش رفتم و گفتم: بله اقای فرح ی. -غذاتو بیار اینجا. با تعجب گفتم: اینجا؟؟؟ - با همون قیافه همیشگی نگاهم کرد و گفت: کباب تنهایی نمیچسبه. در ضمن از این به بعد همون هایکا صدام بزن نیازی نیست بهم بگی اقای فرحی. ذوق زده، باشه ای گفتم و با دو به سمت اشپزخونه رفتم و غدام و با یه پیاز برداشتم بردم و روبروش نشستم. نگاهی به پیاز کرد و گفت این چیه؟ خندیدم و با مشت کوبیدم رو پیاز. از ترس صورتش رو عقب برد و با تعجب نگاهی به پیاز و من کرد و گفت: تو چرا عین لات های چاله میدونی؟ معلومه چیکار میکنی؟؟؟ شونه ام رو بالا انداختم و گفتم: کباب بی پیاز نمیچسبه. گازی به پیاز زدم و ابروم رو بالا انداختم. لب پابینش رو به دندان گرفت و یه تای ابروش رو بالا انداخت. انگار با این کار سعی میکرد جلو خنده اش رو بگیره. ووووایییی که من دلم برای این غرور لعنتیش میرفت. غذاش که تموم شد گفتم: خوشمزه بود. -اره خوب بود. دستهاش رو تو هم گره کرد و با یه تک سرفه و خیلی جدی نگاهم کرد و گفت: خب خورشید من راجع به موندن تو فکرهام رو کردم. حقیقتش من به کسی نیاز دارم که همه کارهای منو انجام بده و تو تنها کسی بودی که به بهترین حالت ممکن همه کارهای منو انجام میدادی ولی متاسفانه چون فضولی نمیتونی اینجا بمونی. غذا تو گلوم موند. همه دنیا تو یه لحظه روی سرم خراب شد. انگار خودش هم فهمید که به شدت ناراحت شدم موزیانه نگاهم کرد و ادامه داد: اما موندنت اینجا غیر ممکن هم نیست. شرط داره. در مونده گفتم: چه شرطی؟ -دیگه هرگز بدون اجازه من تو اتاق ها نری و فضولی رو به کل تعطیل کنی. قبوله؟ با خوشحال و لبخند

پهنی گفتم:قبوله قبوله.-خوبه پس از امروز به عنوان یه همخونه اینجایی.تشکری کردم و با ولع به

خوردن غذام ادامه دادم و هایکا فقط . خیره به غذا خوردنم نگاه میکرد

داشتم ناهار درست میکردم و به این فکر میکردم که رابطه ام با هایکا روز به روز بهتر میشه.خیلی کم بهم گیر میده و کمتر برام کار میتراشه.اما همچنان ساکت، جدی و خشک بود.تلفن زنگ زد اما جواب نداد.از اشپزخونه اومدم بیرون و بهش نگاه کردم خیره به زمین تو فکر بود.انگار نه انگار که تلفن داشت خودش و میکشت.بی تفاوت راه اشپزخونه رو گرفتم که تلفن رفت رو پیغامگیر و صدای کش دار مرد توی خونه پیچید.-الو هایکا.خونه ای پسرم؟انگار برق

گرفته بودش برگشت و نگاهی به تلفن و من کرد و سریع گوشی رو از رو میز برداشت و جواب داد.-

الو...سلام.خوبم.نگاه گذرای بی من کرد و گفت:تو خوبی؟برای اینکه معذب نباشه رفتم تو اشپز خونه و گوشهام و تیز کردم.عجیب بود هایکا عادت نداشت حال کسی رو بپرسه اما با شنیدن کلمه بابا شستم خبر دار شد که باید پدرش پشت خط باشه.اه لعنتی خیلی اروم صحبت میکرد.فقط فهمیدم که گفت الان میام و گوشی رو قطع کرد.خودم و با اشپزی مشغول کردم که از پشت سرم صدام زد.-خورشید.رنگش پریده بود و تو چهره اش نگرانی موج میزد.-بله-لباس ات رو عوض کن.باید منو تا جایی ببری.میتونی؟ -اره حتماً الان حاضر میشم.غذا رو خاموش کردم و تو یه چشم بهم زدن حاضر شدم.ادرس که تقریباً وسط شهر بود وداد و راه افتادیم.تو راه عصبی به نظر میرسید و مدام با دستش

پیشونیش رو می فشرد. به محض رسیدن پیاده شدم و تا من به خودم بجنبم تو به چشم بهم زدن سوار ویلچر شد و به سمت خونه ی انتهای بن بست رفت و با کلید در و باز کرد و داخل رفت. اهسته پست سرش به داخل خونه رفتم. حیاط کوچولویی که به باغچه نقلی داشت و پر گل بود. همون بیرون تو حیاط ایستادم اما صداشون بیرون می اومد. هایکا: سلام خوبی بابا؟- سلام پسرم خوبم تو حالت خوبه؟ بهتر شدی بابا؟- من خوبم. یه کم مکث کرد و گفت: بابا... باز دوباره شروع کردی؟؟؟ نه؟؟؟- نه به خدا بابا. همزمان با صدای شکستن پرتاب شدن یه چیز هایی به سمت دیوار هایکا فریاد زد: پس اینااا چیهههه هان؟؟؟ این کثافتا چیهههه؟؟؟ به سمت اتاق دویدم و پرده جلو در رو کنار زدم و صداش

کردم: هایکا. این اولین باری بود که به اسم کوچیک صداش میزدم. هر دو برگشتن و نگاهم کردن. هایکا نگاه گرفته و مغموم

اش رو ازم گرفت و رو به باباش گفت :

خسته ام کردی بابا خسته ام کردی. بسه دیگه هر چی عذابم دادی. به خدا کم اوردم. نمیدونم دیگه باید برات چیکار کنم. کلافه ام کردی. باباش چهار دست و پا به سمتش رفت و دستش رو گرفت و گفت : به خدا من ترک کردم بابا. - خرم میکنی؟ من دیگه بزرگ شدم بابا اون بچه شش هفت ساله نیستم. - به خدا اینا مال رضا کرکسه زنش چون میدونست من ترک کردم رضا رو با این وسایل و این اشغالا آورد اینجا تا به رضا ثابت کنه ، فهمیده که معتاده و اشتباه نمیکنه بعدشم اینارو جا گذاشتن اینجا و رفتن. حالا هم زنه رفته درخواست طلاق داده. هایکا نگاهی بهش کرد و گفت : باور کنم؟-اره به خدا. خواستی با خودت و مهیار میریم آزمایش میدیم. - پس چرا الان حالت اینطوریه؟- فشارم

بیش از حد رفته بود بالا. فکر میکردم دارم میمیرم. خدا خیر بده این نسرین خانوم همسایه کناریم رو صداش زدم اومد برام یه کم چیز میز درست کرد فشارم اومد پایین. الان خدارو شکر خیلی بهترم. هایکا سری تکون داد و برگشت و به من نگاه کرد. توی نگاهش هزار تا حرف یا راز بود که نمیشد فهمید. باباش نگاهم کرد و با لبخند گفت: هایکا، بابا ایشون و معرفی

نمیکنی؟ اما بیچاره که دید از هایکا ابی گرم نمیشه ایستاد و گفت: بیا تو دخترم بیا تو دم در بده. با تکون دادن سر هایکا که اجازه ورود بود، کفش هام و در اوردم و داخل رفتم.

جلو اومد و با احترام هرچه تمام گفت: خوش اومدی دخترم. بیا تو غریبگی نکن. من هومن هستم بابای هایکا - خوشبختم منم خورشیدم. چشمکی زد و گفت: دوست دختر هایکا نه؟ هایکا که عصبی به نظر میرسید با دستش چشمش رو کمی فشرد. اهسته گفتم: نه نه من پرستار ایشونم. سری تکون داد و گفت: در هر صورت از اشنایی باهات خیلی خوشبختم. تشکری کردم و روی مبل راحتی نشستم. بابای هایکا به سمت اشپزخونه رفت. به هایکا نگاه کردم. دستاش رو تو هم گره کرده بود سرش رو پایین انداخته و بد جوری تو فکر بود. انگار خجالت میکشید. سرم و چرخوندم همه جا عکس هایکا بود و یه عکس سه تایی بزرگ از خاله شکوفه و هایکا و باباش. توی عکس هایکا دستش دور گردن هردو بود و از ته دل میخندید. اون عکس با وجود تلخی هایی که میدونستم بعدش داشته، پر از انرژی مثبت و حال خوب بود. رو به هایکا کردم و گفتم: خنده خیلی به صورتت

میاداد!!! هایکا که متوجه نگاه خیره ام به تابلو شده بود نگاه گذرایی به عکس کرد و تو سکوت سری تکون داد و گفت: برعکس خنده به من نیومده هر وقت خندیدم پشتش پر از اتفاق های گند بود. هومن از اشپزخونه بیرون اومد و با خنده گفت: جونم برات بگه خورشید خانوم که این هایکای من بر عکس این اخم های همیشگی و اخلاق تندش، خیلی دلرحم و دلناز که از بچگی همینطوری بود. جوجه رنگیش که میمرد تا یک ماه عزادار بود. اما گریه نمیکرد. حتی به دنیا هم که اومد گریه نکرد باورت میشه؟ لبخندی زدم و گفتم: واقعاً؟ -اره به خدا. به وسایلی که روی زمین ریخته بود اشاره کرد و گفت بزار اینا رو جمع کنم. -بزار این بهتون کمک کنم عمو هومن. و برای کمک بلند شدم و دوتایی اون وسایل که نمیدونستم چیه رو جمع کردیم که هایکا با خشم گفت: خورشید این اشغالارو جمع کن با خودمون

میبریم. سری تکون دادم و همه رو داخل یه کیسه ریختم و کنار کیفم گذاشتم. عمو هومن که گویا خجالت کشیده بود، رفت تو اتاق و باچند البوم آمد و روی زمین نشست و به کنارش اشاره کرد و گفت: بیا اینجا دخترم. رفتم و کنارش نشستم. برام تمام عکس ها رو توضیح میداد از

عروسیشون تا به دنیا اومدن هایکا که چی شد که رفتن خارج. جوونی عمو هومن خیلی شبیه به هایکا بود و با این تفاوت که هایکا جذاب تر و درشت و چهار شونه تر بود. نگاهی به هایکا کردم زیر چشمی به البوم ها و عکس ها نگاه میکرد. اما از یه سنی به بعد دیگه هیچ عکسی از هایکا یا خودش نبود. اهسته گفتم همین بود؟ پس بقیه اش؟ هایکا و باباش هر دو بهم خیره شدن. انگار که تو ذهنشون دنبال جواب بودن. هایکا: جواب بده بقیه

اش.عمو سرش رو پایین انداخت و هایکا کلافه دستش رو تو موهاش برد و
گفت:خورشید وسایلت و بردار

بریم.عمو هومن:هایکا بابا..هایکا نیم نگاهی بهش کرد.عمو هومن:بمون بابا منم
تنهام.اصلاً...اصلاً سفارش میدم از بیرون غذا بیارن خوبه.هایکا -نه باید برم خونه.و به
سمت در رفت که عمو هومن جلوش ایستاد.حتی نگاهش هم نکرد اما عمو هومن
پیشونیش رو بوسید و تو اغوش کشیدش.از چهره اش میشد فهمید که بغض
کرده.دستش رو بالا آورد و اونم عمو هومن رو تو اغوش گرفت.از هم که جدا شدن هایکا
اهسته گفت:مراقب خودت باش.خداحافظ.-تو هم مراقب

خودت باش بابا خدا نگهدارت

کنار سطل زباله ی شهرداری ایستادم.خم شد و کیسه رو تو سطل انداخت.حرکت
کردم.بازم سیگار و سیگار و

سیگار.انقدر سیگار کشید که پاکت خالی شد و از شیشه ماشین بیرون

انداخت.کلافه و عصبی به نظر میرسید دستش رو روی پاش مشت کرده بود.تو خونه هم
همینطور ساکت ساکت بود.براش ناهار و چیدم ولی لب نزده بود.کنارش ایستادم و گفتم:چرا
نخوردی؟خوشمزه نبود؟-میل ندارم جمع اش کن.بحث رو بی فایده دیدم و همه رو جمع
کردم و براش گل گاو زبون و سنبل الطیب درست کردم و با یه تیکه کیک

براش بردم و جلوش روی میز گذاشتم و به سمت اشپزخونه حرکت کردم که گفت:یادته

بهم گفتی... من یه ادمم که همه زندگیم صرف عشق و حال شده؟سرم و پایین

انداختم.اهسته گفت:تو از من چی میدونی؟...هیچی.اره من مرموزم،غدم،اخلاقم گند و حال

بهم زنه. اما میدونی چرا؟ چون هر کسی تو زندگیش یه رازهایی داره که دلش نمیخواد هیچ وقت هیچکس بفهمه. بخاطر خودش، شخصیتش، یادآوری و تکرار نشدن روزای سختی که بهش گذشته

، اشتباه هایی که کرده، چیزایی که ساده از دستشون داده. مکث کرد و ادامه

داد: میدونم که به احتمال زیاد روژان یا رها یه چیزایی از زندگی من بهت گفتن ولی اونا هم هیچ چیز از زندگی من نمیدونن، هیچ کس نمیدونه حتی مهیار که بهترین دوستمه. اما میخوام امروز برای تو بگم. تو امروز اولین و تنها کسی بودی که کاملاً اتفاقی سر از زندگی من در آوردی. میگم چون میخوام سبک بشم، که بتونم شب با خیال راحت سرم رو بالشت بزارم، که کابوس هام تموم بشه. چون واقعاً دیدم که دهنتم قرص و محکمه. چون داستان زندگی من و تو درست مثل همه. هر دو با درد بزرگ شدیم. با این تفاوت که من خیلییی بیشتر از تو درد و رنج کشیدم. به صدلی روبرو اشاره کرد. منظورش بود که

بشینم.

پدر و مادرم زمانی که هر دو درس میخواندن عاشق هم شدن. بابام دانشجو بوده که یه روز به اتفاق بابای مهیار میرن جلوی در یه دبیرستان دخترانه که بابای مهیار دختر مورد علاقه اش رو نشون بابام بده. تو بین همه ی دخترای دبیرستانی، مامانم و میبینه که محبوب و خانومانه با یکی از دوستهایش که اتفاقاً معشوقه بابای مهیار بوده از پیاده رو به سمت خونشون حرکت میگردن. بابام تو نگاه اول عاشق و شیدای مامانم میشه. از اون روز به بعد مدام دم مدرسه برای دیدن، حتی یک لحظه ی مامانم به انتظار می ایستاده. تا اینکه بابای مهیار با دوست مامانم دوست میشه و چند وقت بعد هم بهش میگه که بابای من مامانم و

دوست داره.) پوزخندی زد و ادامه داد (بابام میگفت وقتی دوست مامانم، بابا رو نشون مامانم میده مامان از ته دل میخنده. بابام هم قند تو دلش اب میشه و به نظرش زیباترین لبخندی بوده که تو عمرش یک نفر بهش میزنه. خلاصه که مامانم هی عشوه میاد و بلاخره یه روز بابا دنبالش میره و خونشون رو پیدا میکنه. از اون روز به بعد هی میرفته اونجا و تا مدرسه دنبالش میرفته. یواش یواش بابام خجالت و میزازه کنار و شروع میکنه تو راه مدرسه باهاش حرف زدن. اما از بد شانسی بابا یه دفعه دایی هام میبیننش که افتاده دنبال مامان و یه دل سیر

میزننش. یکسالی از این جریان میگذره و هر دو درسشون تموم میشه و بابا میره سربازی و وقتی برمیگرده از دوست مامانم میشنوه که مامانم کلی خاستگار داره و قراره شوهر کنه. بابا هم هول میکنه و تمام ماجرا رو برای خوانواده اش میگه و اونا هم بعد از کلی داد و قال مخالفت میکنن و .. خلاصه بابام از غصه مریض میشه و چون یدونه پسر و ناز پرورده بوده، از ترس این که بلایی سرش بیاد، به حرفش گوش میدن و براش میرن خاستگاری. بار اول که دایی هام بابام و میبینن مخالفت میکنن. اما دوباره بابام مریض میشه و دوباره بعد چند وقت برای بار دوم میرن خاستگاری و بعد کلی انتظار برای تحقیق و جواب گرفتن، خلاصه مامانم جواب مثبت میده و با هم نامزد و بعد شش ماه عروسی میکنن. بگذریم که تو این مدت چقدر عمه هام مامانم رو بخاطر اینکه با بابام دوست بوده اذیتش میکردن و مدام زخم زبون میزدن و مامانم بخاطر این حرف ها چند باری از بابام قهر میکنه و میره

خونه باباش و هی بابام میره دنبالش و دلجویی میکنه که برگرده. بعد هشت ماه از عروسیشون، مامانم باردار میشه. بابام میگفت باردار شدن مامانم فقط بخاطر این بوده که میترسیده از دستش بده و

میخواسته پابندش کنه

نگاهم کرد و گفت: میدونی چرا؟ چون در حد پرستیدن دوستش داشته. از پا قدم من بابا با یکی از دوست هاش یه شرکت عالی رو راه اندازی میکنن و کارو بارشون بعد چند وقت سکه میشه و

حسابی میگیره

با نزدیک شدن به موعد زایمان مامانم دکترش تشخیص داد که زایمان میتونه خطرناک باشه. بابای بیچاره هم از ترساز دست دادن مامان و شنیدن غرغرها و اذیت کردن های عمه هام، با مامانم میرن ونکوور کانادا و اونجا با مراقبت های ویژه من به دنیا میام. بابام میگفت موقعی که به دنیا اومدم اصلاً گریه نکردم حتی کلی هم به پشتم ضربه زدن اما هیچ فایده ای نداشته و فقط با دقت و توی سکوت به همه جا نگاه میکردم. برای همین بابام اسمم رو میزازه هایکا یعنی ارام و مرموز. چند ماهی برای مراقبت بیشتر از من رو اونجا میگذرونن و بعد چند وقت برمیگردن ایران. زمانی که منو از فرودگاه میارن خونه چون اولین نوه از هر دو طرف بودم و پسر دار شدنم یه جور افتخار به حساب میومده به افتخارم یه فاصله ی هر ده قدم مامانم تا خونه ۳ تا گوسفند میکشن. تا جایی که یادمه چیزی نبود که من بخوام و در عرض چند روز یا حتی چند ساعت فراهم نشه. به هر شکلی که بود هر دو خانواده تلاش میکردن خواسته های من رو برآورده کنن تا چشم طرف مقابل در بیاد و پیش من عزیز بشن و به این ترتیب کلی ناز پروره بودم. تو روزهایی که من بزرگ و بزرگ تر میشدم. بابا هم هر روز و کم کم با مشکلات جدیدی مواجه میشد. یادمه ۳ سالم بود. با مامان و بابام تو خونه نشسته بودیم که زنگ در رو زدن. مامانم ایفون رو برداشت و بعد از چند لحظه با رنگ پریده رو به بابا گفت که پلیسه و با اون کار دارن. من هم که عاشق پلیس بودم با بابا به جلوی در

رفتم. پلیس بعد از سلام و چند تا سوال راجع به شرکت به بابا گفت که به جرم کلاه برداری دستگیره و باید به همراه اونا به کلانتری بره. تا بابام اومد توضیح بده اون سربازی که همراهشون بود با یه حرکت بابا رو به در چسبوند و به دستش دستبند زد. انقدر عکس العملش سریع و غافلگیر کننده بود که من از ترس به پای بابا چسبیدم و جیغ زدم. مامان که شوکه و ترسیده بود. من رو از بغل بابا گرفت و در حالی که خودش اشک میریخت سعی میکرد تا اروم کنه. اما نه میتونستم گریه کنم نه کنترول جیغ زدنم رو داشتم. انقدر جیغ زدم تا از حال رفتم و خوابم برد. چند روزی رو مریض بودم و مدام تب داشتم. همه فکر میکردن از ترسه ولی هیچ کس نمی دونست تب من از دوری و وابستگی شدیدیه که به بابام دارم. بابا بزرگم.. بابای بابام خیلی سعی کرد تا بابام رو از زندان ازاد کنه. اما بعد از فهمیدن اینکه امضا و مهر بابا پای تمام اوراق ثبت شده خوش رو کنار کشید و از ترس ابروش دیگه هیچ تلاشی نکرد و انگار نه انگار که پسری به اسم هومن داره. تمامی شواهد و مدارک بر علیه بابا بود و مبلغ بدهی انقدر بالا بود که با فروختن تمام زندگیمون هم نمیشد اون رو پرداخت کرد و بابا هم که تو زندان بود و دستش از همه جا کوتاه و شریکش هم فرار کرده بود. تو همون روز ها بود که چند نفر اومدن و گفتن که خونه به مزایده ی بانک گذاشته شده و باید تخلیه کنیم و با این اوصاف ما در

به در شده بودیم.

مامانم خیلی تلاش و التماس کرد که لااقل به خاطر من خونه رو از ما نگیرن اما فایده ای نداشت که هیچ... جلوی در خونه، مامانم و به باد کتک

گرفتن.) پوزخندی زد و ادامه داد (با وجود این که خیلی بچه بودم اما برای دفاع ازش با تمام وجودم به پای اون مردا مشتم میزدم. هی منو هول میدادن عقب و من بازم برمیگشتم. آخر سر، دستم و گرفتن و پرتم کردن رو زمین اما بلند شدم. بدون گریه و با مشتم گره شده نفرت فقط نگاهشون کردم. مامانم بغلم کرد و تا فردا مهلت خواست تا همه وسایلمون رو جمع کنیم و اونجا رو تخلیه کنیم. اون شب تا صبح مامانم گریه میکرد و وسایلمون رو تو کارتون میچید و تنها کاری که از دست من بر میومد این بود که مامانم و تو اغوش بگیرم. این کاری بود که همیشه وقتی من ناراحت بودم یا قهر میکردم انجام میداد

سرش و آورد بالا و نگاهم کرد و گفت میدونی اولین چیزهایی که من از تو اتاقم با کلی اسباب بازی برداشتم چی بودن؟ اهسته گفتم: چی؟- ویلون، گیتار و ارگ کوچولوم. چیزهایی که برای من حکم نفس بود. از همون اولم عاشق موسیقی وساز بودم. فردای اون روز مامانم دستم رو گرفت و با یه وانت که وسایلمون توش بود به سمت خونه ی مامان بزرگم حرکت کردیم. جایی که هنوز خبر از زندان رفتن و بدبخت

شدنمون نداشتن. خلاصه که تو یکی از اتاق های اونجا ساکن شدیم و با پدر بزرگ، مادر بزرگ و دایی و زن و بچه هاش تو یه خونه بودیم. حالم از صدای بلند و جنگ و دعوا بهم

میخورد. میترسیدم استرس میگرفتم. و تقریباً این چیزی بود که هر روز اونجا رواج بود و داییم و زن داییم مدام رو مود جنگ و دعوا بودن. دلم برای زن داییم میسوخت. همش کتک میخورد و مامانم نجاتش میداد. مامانم هر از گاهی به زندان میرفت و سری به بابام

میزد. اگر هم موقعیت جور بود و میشد، منم همراه خودش میبرد. بابام خیلی لاغر و اشفته بود و من از این موضوع تو عذاب بودم.

۲ سال گذشته بود. بابا همچنان تو زندان بود. شش ساله بود و مهد میرفتم. (بین حرفش دویدم و گفتم شش ساله که مهد نمیره پیش دبستانی سرش و آورد بالا و گفت نیمه دوم. متولد مهر. و دوباره ادامه داد.) (یه روز بین حرف های دایی هام و مامانم فهمیدم که بابام تو زندان و از غصه معتاد شده. درسته که بچه بودم و همه فکر میکردن عاقلم به جایی قد نمیده اما میدونستم و میفهمیدم که معتاد یعنی چی. مدام با خودم فکر میکردم که بی شک بابا رو از اعتیاد بیش از حد از دست میدم و از اونجا بود که مصیبت زندگی من به معنای واقعی کلمه شکل گرفت. خانواده ی مامانم شروع به زمزمه ی طلاق کردن و هی تو گوش مامانم میخوندن که این زندگی دیگه هرگز زندگی بشو نیست و همه ی معتاد ها تا ابد معتاد خواهند موند و ترک کردنشون غیر ممکنه. اونا روز تو گوشش از طلاق میخوندن و من شب ها براش قصه ی یک زندگی رویایی بعد از برگشتن بابا. اما نمیدونستم که مامانم روز ها گوشش از حرفهای اونا پر میشه و دیگه برای حرف های من جایی نیست. انقدر گفتن و گفتن و گفتن... تا مامان رو راضی به طلاق غیابی کردن. مامان با پای خودش رفت و همه ی کارهای جدایش رو انجام داد. میرفت و منو دنبال خودش مثل گوشت قربونی میکشید و میبرد. نمیدونستم من دارم زیر بار این جدایی له میشم. حدود هشت ماه بعد باز هم زمزمه، تو اون خونه ی خراب شده پیچید. اینبار دیگه زمزمه ی جدایی نبود این بار زمزمه ی هلهله و شادی بود. برای مامانم داشت خواستگار میومد. مثل دیونه ها داد میزدم و وسایلم رو میشکستم. اما هیچ کس نمیفهمید درد من

چیه. جز زنداییم که مهرش به دلم نشسته بود. همیشه دستش رو رو قلبم میزاشت و با ذکر الا بذكر الله تطمئن القلوب اروم میگرد و سرم و روی پاش میزاشت و برام شعر های حافظ و میخوند. انقدر برام حافظ خوند تا دیوانش رو از حفظ شدم. بلاخره روز مرگ امیدم رسید و برای خواستگاری اومدن. مهران بغلم میگرد منو میبوسید اما من ازش بدم میومد و سعی میکردم ازش فرار کنم. مهران یه مرد همسن بابام بود که زنش مرده بود و یه دختر که ۲ سال از من کوچکتر بود داشت. من حس نفرت به بابای اون داشتم اما اون مامان منو عاشقانه دوست داشت. اما مامانم فقط مال من بود. مامانم سهم بابام بود. نمیخواستم با کسی تقسیمش کنیم. شش دونگ میخواستمش اما... چیزی طول نکشید که همه چیز تموم شد. تموم شد و منم تموم شدم. مامانم عروس شد.. به محض رسیدن از محضر به خونه بابا بزرگم تو اتاقم دویدم و با تمام وجودم شروع به جیغ زدن کردم. نمیخواستم صدای هلهله و شادی اون ادمهای احمق رو بشنوم. هر هلهله مساوی بود با یه تیر درست وسط قلب من. جیغ زدم و جیغ زدم و جیغ زدم تا زن داییم بازم به دادم رسید. دوید و جلوم زانو زد و دستش رو رو دهنم گذاشت و بغلم کرد. ساکت که شدم دستش رو دو طرف صورتم گذاشت. پیشونیش و به پیشونیم چسباند و بلند بلند برام حافظ خوند. میخوند و اشک میریخت من هر لحظه با صدای اروم و اروم تر میشدم و باهاس زمزمه میکردم. اون شعر و صدا

هنوز تو گوشم هست

:با اون صدای خوش اهنکش اهسته خوند ترسم که اشک در غم ما پردهدر شود وین راز سر به مهر به عالم سمر شود گویند سنگ لعل شود در مقام صبر آری شود ولیک به خون

جگر شود خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه کز دست غم خلاص من آن جا مگر شود
از هر کرانه تیر دعا کردهام روان

باشد کز آن میانه یکی کارگر شود ای جان حدیث ما بر دلدار باز گو لیکن چنان مگو که صبا
را خبر شود از کیمیای مهر تو زر گشت روی من آری به یمن لطف شما خاک زر شود در
تنگنای حیرتم از نخوت رقیب یا رب مباد آن که گدا معتبر شود بس نکته غیر حسن بیاید
که تا کسی مقبول طبع مردم صاحب نظر شود این سرکشی که کنگره کاخ وصل راست سرها
بر آستانه او خاک در شود حافظ چو نافه سر زلفش به دست توست .دم درکش ار نه باد صبا
را خبر شود

سرش بالا آورد و نگاهم کرد.اون شب مامانم با مهران تنهایی رفتن خونه خودشون و رها
اونجا موند.رختخواب هر دومون رو تو اتاق با فاصله از هم انداختن.زن دایی تو اتاق
اومد.سرم و نوازش کرد و گفت:هایکا جون امشب اجی رها اینجا میخواد پیش تو باشه با
هم بازی کنی خسته هم که شدید بخواید باشه؟سرم و تکون دادم و به رها نگاه
کردم.رها با اون لباس عروس کوتاه روبروم نشست.به هم خیره شدیم.اهسته
گفت:اسمت هایکاس؟نگاهش کردم-من ۶ساله.تو چند سالته؟-نگاهش
کردم.مدرسه میری؟نگاهش کردم.توم مثل من خواهر برادر نداری؟نگاهش
کردم.میخوای داداش من باشی منم اجی تو؟نگاهش کردم.اومد جلوم نشست و گفت
نمیتونی حرف بزنی؟زبون نداری؟لالی؟-زبونم و براش در اوردم و گفتم:لال نیستم.زبونم
دارم.اجی هم نمیخوام.بابامم که بیاد میاد دنبالمون و با مامانم برمیگردیم
خونمون.فهمیدی؟خندید و گفت:مامان شکوفه با بابا مهران عروسی کرده دیگه نمیتونه

بیاد خونه پیش بابات که.عصبانی شدم و تور روی سرش رو گرفتم و کشیدم که جیغ زد.دایی اومد تو اتاق و وقتی دید رها

پیش من نشست و گریه میکنه محکم زد تو سرم و دعوام کرد.گریه نکردم فقط ایستادم و نگاهشون کردم.از رها بدم میومد من عزیز دردونه بودم،نور چشمی بودم،ناز پرورده بودم،نوه ارشد بودم.کسی از گل نازک تر بهم میگفت همه چشماش و در میاوردن،اما این تازه وارد باعث شده بود که من از همون ادمها کتک بخورم.بیچاره زندایی بازم بخاطر من با دایی دعوا شد و اونم کتک خورد.اونشب خوابیدم و تا وقتی که خوابم ببره تو جام دستم رو رو دهنم گذاشتم و گریه کردم .فردای همون روز دم دمای غروب مامان و مهران اومدن دنبالمون که مارو به خونه ببرن.به زن دایی التماس میکردم که نزاره من باهاشون برم و من پیشش بمونم.بغلم کرد و گفت که همیشه و باید برم اما قول میده که هر وقت دل من خواست من رو بیارن تا پیش زن دایی بمونم.زن دایی رو خیلی بیشتر از مامان دوست داشتم اون بیشتر از یه زندایی بود.برای من حکم مادر رو داشت.کارهایی که مامانم برام نکرده بود رو اون برام انجام داده بود تا خلاء رو حس نکنم.به ناچار راهی شدم و بازم من فقط گیتار و ویلون و ارگم رو برداشتم و مامانم بقیه وسایلم رو برداشت و به سمت خونه ی جدیدم راهی شدم.

مامانم..... همه ی روز ها رو محو تماشای مهران بود.اصلاً انگار نه انگار که من بودم.حتی نمیگفت هایکا کیلویی چنده.دیگه نمیخندیدم ،حرف

نمیزدم،درس نمیخوندم.مامان خیلی تلاش کرد تا به مهران بگم بابا اما تلاشش بی ثمر بود.بابای من فقط بابا هومن بود.یه روز که از مدرسه اومدم بیرون تا سوار سرویس

مدرسه بشم. یکباره چشمم به سمت دیگه خیابون افتاد. توی ذهنم صورتش رو تجزیه و تحلیل میکردم که یه جرقه باعث یادآوری شد. مرد لاغر و داغونی که سمت دیگه خیابون ایستاده بود بابام بود. ولی اینکه چرا به این روز افتاده بود و باید از خودش میپرسید، از اعتیاد لعنتیش میپرسید. با اینکه خجالت میکشیدم پیش دوستانم بگم که بابامه ولی لبخندی زدم و تا اومدم به سمتش برم راننده ی سرویس کوله ام رو کشید و منو تو ماشین انداخت و در رو بست. برگشتم و از شیشه پشت بهش نگاه کردم همون جا ایستاده بود و بهم نگاه میکرد با دست به شیشه زدم تا منو ببینه و دنبالم بیاد. ماشین که حرکت کرد و اون هنوز همون جا ایستاده بود. به خونه که رسیدم و پیاده شدم جلوی در کلی این پا و اون پا کردم تا شاید دنبالم اومده باشه ولی فایده ای نداشت. نیومده بود و نا امید به سمت خونه رفتم. چند روز بعد دوباره اومدم در مدرسه اینبار خیره بهش نگاه کردم و داد زد دنبالم بیا. بیا دم خونمون. و سوار ماشین شدم و باز از پنجره پشت بهش نگاه کردم. اینبار سوار یه موتور شد و دنبالم اومد. خوشحال بودم تو ذهنم اتفاقاتی که قرار بود بیوفته رو کنار هم میچیدم. مامانم از برگشتن بابام خوشحال میشه بازم با هم ازدواج میکنن. بازم میریم خونمون بازم بابام موهای بلند مامانم و شونه میکنه ، برامون فیلم میزاره، هر دومون رو تو اغوش میگیره و میبوسه. جلوی خونه منتظر راننده نمودم در ماشین و باز کردم، مثل جت پایین پریدم و با رفتن سرویس به سمتش دویدم و بغلش کردم. انقدر محکم بغلش کرده بودم که جدا کردنمون محال بود. یه بوی بدی میداد بوی دود یه جور تلخی که شامه ام رو میسوزوند. بهش نگاه کردم و گفتم: بابا-جان بابا-دیگه اومدی

پیشمون؟ دیگه نمیری زندان-اره بابا دیگه نمیرم زندان.اون شریک بی وجدانم و گرفتن و منو ازاد کردن.دیگه پیشتم بابا غصه نخور.-بیا بریم خونمون وسایل مامان و جمع کنیم سه تایی بریم

خونمون.جلوم زانو زد تا هم قدمم بشه و گفت:هایکا بابا وقتی یه نفر با کسی ازدواج میکنه دیگه نمیتونه پیش مرد دیگه ای بره.-دیگه نمیشه که مامان و من پیش هم باشیم.مامان ازدواج کرده بابا.-پس چرا مامان اومد پیش مهران؟مگه با تو ازدواج نکرده بود؟اهسته گفت طلاق گرفته.دستم و رو صورتش گذاشتم و گفتم:خوب طلاق میگیره.لبخند بی جونی زد و گفت:تو چرا همیشه بیشتر از سن ات میفهمی بابا؟و دوباره غمگین ادامه داد:نمیشه بابا دیگه هرگز مامان پیش من برنمیگرده یعنی نمیشه که

برگرده.هممون موقع در خونه باز شد و مامان نگران بیرون اومد و دو طرف خیابون و نگاه کرد و تا چشمش به منو بابا افتاد فقط شوکه نگاهمون کرد.به سمتش دویدم و گفتم:مامان..مامان ببین بابا اومده.اومده تا با هم برگردیم بریم خونمون برو وسایلمون و بیار بریم.اما هر دو فقط خیره به هم نگاه میکردن.دستش رو کشیدم و گفتم ولش کن بعداً وسیله میخریم بیا بریم..بیا بریم.اما تو یه حرکت دستم و به سمت خونه کشید.من بابا رو صدا میزدم و مامان بیشتر دستم و میکشید و بابا همون جا ایستاده بود و خیره نگاهمون

میکرد.به داخل خونه که رفتیم.جلوم زانو زد و گفت هایکا مامان بابایی بهت چی گفت،چه سوالایی کرد؟راجع به من راجع به مهران چی گفت.داد زدم هیچییییی بیا باهش بریم خونمون من اینجا رو دوست ندارم من مهران و دوست ندارم من بابا هومن و دوست دارم عمه هما،عمه هورا،عمه هستی و دوست دارم من عموهاو عمه های را رو دوست

ندارم. محکم شونه هام و تکون داد و گفت: هایکا چموش بازی در نیار احمق نباش. عمه
 هات اگر دوستت داشتن سراغی ازت میگرفتن اما هیچ کدوم حالت رو هم نمیپرسن اما
 عمو و عمه

های رها هر بار میان اینجا برای تو کادو و اسباب بازی میارن. پس لطفاً حرف چرند
 نزن. لحنش رو مهربون کرد و گفت ببین بابا مهران چقدر دوست داره برات ویلون و
 گیتار واقعی و خوب خریده برات استاد موسیقی گرفته تا یاد بگیری گیتار و ویلون رو
 بزنی. داد زدم نمیخوام، نمیخوام، نمیخوام و به سمت اتاقم دویدم و تا آخر شب اونجا موندم
 و بیرون نیومدم تنهایی رو ترجیح میدادم به اون ادمهای بی احساس که میخواستن
 منو بابام و از هم جدا کنن.

کار بابا این شده بود که هر روز بیاد جلوی مدرسه و تا دم خونمون دنبال من بیاد. هر چی
 مامان بهش میگفت برو بدتر لج میکرد و بیشتر و نزدیکتر میامد. انقدر اومد و رفت و اومد و
 رفت تا مهران یه روز منو باهاش دید و به پلیس زنگ زد. آمدن تا بابا رو با خودشون
 ببرن. دلم میخواست سر به تن مهران نباشه. با مشت به پاش کوبیدم و داد زدم: بگو بابام و ول
 کن بگو بابام و نبرن زندان. اما هی سعی میکرد ارومم کنه که فایده ای هم نداشت. انقدر
 مشت کوبیدم تا عصبانی شد. دستم رو کشید و کشون کشون منو به سمت خونه برد. تو همون
 حال رو کردم

به بابام و جیغ زدم بابا بابا منو با خودت ببر بابا. اما بابا رو به زور توی ماشین پلیس نشوندن و
 بردن. مهران در اتاقم و باز کرد و پرتم کرد تو اتاق و در و بست. اون موقع از تاریکی
 میترسیدم تو تاریکی اتاقم یه گوشه نشستم و عکس بابا رو تو اغوشم گرفتم. چند روزی با

هیچ کدومشون حتی یک کلمه هم حرف نزدیم. مهران عذاب وجدان گرفته بود و هی منت کشی میکرد اما من نرم شدنی نبودم اون روزها گوش و چشمم هام مدام تیز بود که خبری از بابا بیاد یا ببینمش تا اینکه گذشت و یه روز یه احضار نامه دادگاه اومد دم در خونه. از بین گریه های مامان و حرف های بقیه فهمیدم که بابا وکیل گرفته و درخواست حضانت منو داده. چون از جرمش رفع

اتهام شده بود و ترک اعتیاد کرده بود و تا هفت سالگی هم پیش مامان بودیم. پس حضانت رو به بابا دادن. با شرایط و رفتارهای جدید مهران حالا از خدام بود که میتونستم برم پیش بابا. چی از این بهتر. خوشحال و راضی از وضع جدید وسایلم و جمع کردم و به انتظار بابا نشستم. تا زنگ در رو زد از جا پریدم و همه ی وسایلم رو برداشتم و بی توجه به صدای مامان که میگفت وایسا، به سمت بیرون دویدم و بغل بابا پریدم. منو از اغوشش جدا کرد و از مامان تشکر کرد. مامان با اشک من رو تو اغوش

گرفت و اهسته زیر گوشم گفت: هر وقت حس کردی که خونه بابا داری اذیت میشی بیا اینجا. در اینجا همیشه به روی تو بازه. سری تکون دادم و سوار ماشین شدم و توی دلم گفتم هرگز دیگه به اینجا

بر نمیگردم.

به لطف عمو مجید یا همون بابای مهیار و پولی که به بابا بدهکار بود تونستیم یه خونه ی کوچیک تو وسطای شهر اجاره کنیم. با کلی ذوق و شوق با بابا کم کم وسایل لازم خونه رو میخریدیم و تو خونه میچیدیم. بازم درس خوب شده بود، بازم میخندیدم. بابا با چوب برام یه اسب تو زندان درست کرده بود که دیونه وار دوستش داشتم. شب ها بعد از این که با کمکش مشق هام رو مینوشتیم، برایش گیتار و ویلون میزدیم و اون با صدای فوق العاده اش

میخوند و من میخوندم. مدام ازم تعریف میکرد و از صدام و استعدادم میگفت و بهم انرژی و امید میداد. حس خوشبختی میکردم اما این خوشبختی زیاد دوام نداشت. کم کم متوجه رفت و آمد های مشکوک بابا به اتاقک گوشه ی حیاط شدم. باز هم همون بوی دود تلخ و تند رو میداد. ساعت ها تو اون اتاقک میموند و وقتی میامد مدام چرت میزد و اصلاً متوجه حرف های من نمیشد. رفته رفته و هر روز اوضاع

زندگی داشت بد و بدتر میشد و پای افراد جدیدی تو زندگیمون باز شده بود و خونه رسماً شده بود شیره کش خونه. مردایی که هر شب اونجا می اومدن و با رفتن من به تنها اتاق خونه، بساطشون رو پهن میکردن و بابا همراهشون میکشید. یه شب که داشت میکشید از اتاق اومدم بیرون و جلوش ایستادم و با بغض فقط نگاهش کردم. خجالت کشید و گفت: برو تو اتاق، بیرونم نیا تا بهت بگم. بابا باز هم معتاد شده بود و این آغاز مصیبت من بود. هر چی میگذشت روی بابا تو روی من باز میشد. گاهی صدام میزد تا براشون چایی ببرم یا حتی من براشون بساط و بچینم. رفته رفته حال من هم از اون بو بد میشد و حالی به حالی میشدم. کرخ میشدم و خواب الود. کی باورش میشه که یه بچه هفت، هشت ساله از بوی اون چرت و پرت ها خمار یا نعشه بشه. یه شب که دوستای بابام اومدن و شروع کردن به کشیدن حال من بدجوری بهم

ریخت. فشارم افتاد و حالت تهوع شدید گرفتم. یکی از اون مردا که اسمش پرویز بود رو کرد به بقیه و با خنده ی گریه ای گفت: بچه ها این و نگاه بزمچه بوخوری شده و همگی بلندخندیدن. تو عالم بچگی فهمیدم که کم کم داره چه بلایی سرم میاد از اون شب به بعد تمام سعی و تلاشم رو میکردم تا از اتاق بیرون نیام یا وقتی میام نفسم و حبس کنم تا معتاد

نشم. نمیخواستم راه بابام رو برم یا ادامه بدم. این جریانات ادامه داشت تا اینکه به شب تو
حین نعشگی دو تا از اون مردا با هم دعواشون شد و شروع کردم به کتک و کتک کاری و
شکستن

وسایل. صاحب خونمون که همسایه دیوار به دیوارمون بود اومد و همه رو بیرون کرد و داد
زد: من غلط کردم به شما خونه دادم دلم برای این طفل معصوم سوخت. همین فردا خونه رو
خالی کنید تا اسباباتون و نریختم تو خیابون. فردای اون روز وقتی که من از مدرسه برگشتم
صاحب خونمون حرفش رو عملی کرده بود و همه وسایلمون و وسط خیابون ریخته بود. سریع
دویدم و از بین اسباب ها و یلون و گیتارم رو پیدا کردم و تو بغلم گرفتمشون. صاحب
خونه، نگاهی به من که ترسیده بودم کرد. دستی به سرم کشید و گفت: خدا عاقبت تو رو به
خیر کنه بچه جون و رفت. اون روز و شبش رو تو خیابون خوابیدیم و فردای اون روز بابام به
سمسار آورد و تمام وسایل رو با نصف قیمتی که خودمون خریده بودیم و در اصل مفت از ما
خرید و بار کرد و رفت و باز هم ما اواره شده
بودیم.

سرش و بالا آورد و با همون صورت بی روح و نگاهم کرد. اما اینبار توی چشمهای قهوه
ایش غم بود که موج میزد. گفت: بسه دیگه بقیه اش و بعداً میگو دستش رو روی معده
اش گذاشت و لبش رو گزید. بلند شدم و رو صندلی کنارش نشستم و نگران گفتم: حالت
خوبه؟ معده ات درد گرفته؟ ظهرم که ناهار نخوردی. بزار الان به چیزی درست میکنم
بخوری. نفس عمیقی کشید و گفت: نمیخواه چیزی درست کنی طول میکشه تا بخوای
درست کنی من از معده درد میمیرم. همون غذای ظهر و بیار به جای شام میخورم.-
اووووه کو تا شام-

پوزخندی زد و گفت: ساعت و نگاه کن. از تعجب چشمام چهارتا شد. ۲۵ بود. -هههه ساعت دهه؟؟؟؟؟ ابرویی بالا انداخت و گفت بله دهه. حالا خودت به جهنم، من که معده درد دارم نباید گشنه بمونم چی؟ چشما ت و به دهن من دوختی

و ول کنم نیستی

صبح زود بیدار شدم و صبحانه رو روی میز چیدم. تو حال و پذیرایی رو نگاه ک ردم ولی اونجا نبود. یواشکی از لای در اتاقش که نیمه باز بود توی اتاق و نگاه کردم با این که تاریک بود ولی از بر آمدگی دستش که روی چشماش بود مشخص بود که روی تخت خوابیده. در رو اهسته بستم و به سمت دانشگاه حرکت کردم. اما فکر گذشته ی هایکا مگه میزاشت به درس توجهی کنم. همش یاد صورت غمگینش موقع شام خوردن

میافتادم تازه فکر کنم اصلاً دیشب رو نخوابیدم. چون هم بوی سیگارش می اومد و چند باری هم صدای اهنگی که از گوشیش پخش میشد رو شنیدم. دلم میخواست این کلاس های لعنتی زودتر تموم بشن و بتونم برم خونه تا برام بازم از گذشته اش بگه. به ساعت نگاه کردم حدود پنج دقیقه به اتمام کلاس مونده بود. وسایلم رو تو کیفم گذاشتم و تا استاد گفت خسته نباشید بلند شدم و راه

افتادم. روزان رو تو حیاط دانشگاه دیدم بعد سلام و احوالپرسی گفت: چه خبر از سگارو؟ چشمام و ریز کردم و گفتم: سگارو؟؟؟ -اره دیگه برادر سگارو. جدیداً گازت نگرفته؟ بلند خندیدم و گفتم خیلی بی شعوری روزان. ادم به داداشش میگه سگ؟ -والا از تعریف رفتاری که مهیار از دیدن تو تو اتاق موسیقیش داشت چیزی جز این بود. -ای مهیار فضول. به هایکا میگم به خدمتش برسه. پا به پای من می اومد و هی راجع به هایکا

سوال پیچم میگرد. آخرش بازوش و گرفتم و گفتم روژان جان من عجله دارم باید زود برم خونه. ناهارم نذاشتم، هایکا

عصبانی میشه بازوش رو از دستم بیرون کشید و گفت: خووب وحشییی چته؟ ابلمبو شد دستم. ما تورو فرستادیم هایکارو ادم کنی خودتم وحشی شدی؟ اصلاً بیا برسونمت. با خوشحالی گفتم -واقعاً میرسونی روژان؟- اره بابا اگه قول میدی گازم نگیری تا هاریت رو انتقال بدی به من، میرسونمت. -وای عاشقتم روژان. قیافه مسخره ای به خودش گرفت و گفت اهااااا حالا عاشقم شدی؟ تا دو دقیقه پیش که داشتی منو میجویدید. خندیدم و گفتم: گمشو بابا داداشت خیلی اعصاب درست و حسابی داره دیرم که برسم کله ام و میکنه -

جفتتونم عین همین. فکر کردی الان من عاشق چشم و ابروی توام که سوارت کردم؟ نه بابا گفتم الان سوار تاکسی میشی راننده تاکسی رو هم گاز میگیری بعد راننده تاکسی تا شب مسافرارو گاز میگیره بعد هر کدوم از مسافرا هر کی دم پرشون بیاد گاز میگیرن بعد شب میشه همه این مسافرا و کسایی که بامسافرا در ارتباط بودن میرن خونشون و خوانواده هاشون رو گاز میگیرن و همینطوری زنجیره وار هاری گسترش پیدا میکنه و باعث شیوع هاری میشه. الان من به جامعه کمک کردم و همه رو نجات دادم. دستش رو کشیدم و گفتم ای بمیییری روژان به جای فک زدن یه کم سرعتت رو بیشتر کن. -چخه چخه.... برو عقب به من نزدیک نشو من تند میرم. خندیدم و سکوت کردیم که یهوایی روژان گفت: هههههه خورشید یه چیزی یادمون رفت. با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چییی؟ -اخ اخ اخ راننده تاکسیه رو یادمون رفت اون خودش ناقل هاریههههه. واقعاً به داد جامعه رسیدم نذاشتم تو بریاااا. مشمت محکمی به بازوش زدم و

گفتم: زهر مار بگیری ای‌شالله گفتم چی یادش رفته. خندید و تا خونه هی چرند و پرند گفت و منو خنداندا. از روژان تشکر کردم و با شادی بی وصفی بالا رفتم. بازم جلوی اون عکس نشسته بود و ساکت بهش خیره بود. با صدای سلام من، سرش رو پایین انداخت و به معنی سلام سری تکون داد. به نظر تو هم می‌امد. با خنده گفتم -چه خبرا؟- هیچی -اوه چه بد اخلاق. هیچی نگفت و منم برای از دست ندادن ادامه ی زندگیش دیگه بحث و جایز ندیدم و تو اتاق رفتم و بعد از تعویض لباسم به اسپزخونه رفتم و بعد از غذا گذاشتن سرسری نظافتی کردم تا زودتر نشون بدم که کارم تمومه و اونم برام از زندگیش حرف بزنه. دو تا چایی ریختم و با خرما تو سینی گذاشتم و به پذیرایی رفتم و جلوش رو میز گذاشتم و روبروش نشستم و بهش خیره نگاه کردم. با چشمای قهوه ای بی حس و بی روح نگاه کش داری بهم کردو گفت چیه؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟ شونه هام و بالا انداختم و گفتم: هیچی پوزخندی زد و گفت: هه نکنه منتظر ادامه

داستانی؟ لبخند پهنی زدم و اهسته گفتم بدم نمیاد. -سرش و پایین انداخت و تکونی دادو با همون پوزخند مسخره همیشگی گفت: شدم هایکای قصه گو نشستم جلوی یه دختر بچه دارم براش قصه میگم. به شدت از لفظ بچه لجم گرفت. اهسته گفتم: اگر دوست ندارین خوب نگین. نگاه کجی بهم کرد و گفت: جالبه تو هر جا لجت در میاد لفظ قلم حرف میزنی. با دلخوری نخیری گفتم و در حالی که چهار زانو روی مبل راحتی روبروش نشسته بودم، لیوان چاییم رو تو دستم گرفتم و بهش خیره شدم. نفس عمیقی کشید و صدای اغواگرش تمام

روح و

وجودم رو مجذب خودش کرد

بی هدف، دست تو دست بابا تو خیابون ها میچرخیدم. گشنه ام بود دیشب که شام نخورده بودم خبری هم از صبحونه ام نبود. دلم ضعف میرفت و کم طاقتم رو طاق کرده بود. اما روم نمیشد به بابا بگم که گشنه ام شده. جلوی یه جیگرکی ایستادیم بابا سیگارش و روشن کرد و نگاهی به اطراف انداخت منم با تمام وجود اون بوی خوب رو به ریه هام منتقل میکردم. بابا دستی روی شونه ام گذاشت و گفت گشنته بابا؟ سرم و تکون دادم. لبخندی زد و دستم رو گرفت و به سمت جیگرکی رفتیم. یادمه انقدر خوردم که دیگه حالم داشت بهم میخورد. بقیه رو هم یه لقمه بزرگ درست کردم و تو کیسه فریزر کردم و تو کیفم گذاشتم. شب شد به شدت خوابم گرفته بود. اما نه خبری از تخت بود، نه از تشک، نه جای گرم و نرم. خلاصه با هر بدبختی بود ویلونم رو که به زور مانع فروشش به سمساری شده بودم رو زیر سرم گذاشتم و کوله ام رو تو اغوشم گرفتم. بابا هم چمدون لباس هامون رو زیر سرش گذاشت و منو بغل کرد. گرمی اغوش بابا انقدر ارامبخش بود که تو کسری از ثانیه خوابم میبرد و سرما رو فراموش کردم. چند روزی رو به همین منوال اواره بودیم. هر جا گیر میاوردیم میخواستیم، تو پارک، تو پیاده رو، گوشه خیابون. یه روز که بابا خمار شده بود و بدن درد داشت. رفتیم تو یه پارک و بابا از یه مرد هیکلی که بهش نمیخورد معتاد باشه جنس گرفت و یه کم باهم حرف زدن و بابا با خوشحالی به سمت من اومد و گفت: هایکا بابا یه خبر

خوب. نگاهش کردم و گفتم: میریم خونه؟ - مستاصل گفتم: نه اما یه جای خوب برای خواب پیدا کردم. دستم و گرفت و بعد خوردن به خورده خوراکی به جای غذا به سمت ادرسی که اون مرد داده بود راه افتادیم. سوار اتوبوس شدیم و به سمت حاشیه شهر حرکت کردیم. تو بیابان برهوت ۱ تا کانکس و یه اتوبوس داغون بود که توش ادم

زندگی میکرد که همه از دم معتاد بودن. بابا جلو رفت و با یکیشون صحبت کرد و بهش به کم پول داد و بعد چند دقیقه برگشت و دست منو گرفت و با خودش برد.

انقدر مواد مصرف کرده بودن صورت هاشون وحشتناک شده بود و

میترسیدم، مثل کنه به پای بابا چسبیده بودم. همه جا بوی گند میداد ادماش از بس که محوم نرفته بودن بوی اشغال میدادن. بین اون همه مرد ا تا زن بودن که سر و وضع درست و حسابی نداشتن. یکیشون که جوون تر بود و اوضاع لباس و سر و صورتش خیلی بهتر از بقیه بود در حالی که سیگار میکشید رو کرد به همه و گفت: تازه وارد داریم. همه دورمون جمع شدن انگار افتاده بودم وسط یه دسته زامبی. همون دختره سیگارش و خاموش کرد و با عشوه رو به بابا و گفت: پیش ما بیا. اینجا همه جوهره ساپورتت میکنیم. یه جووری خستگی و از تنت در میکنم که مشتری بشی. یکی از اون مردا که نزدیکش بود چونه اش و گرفت و گفت: بیا بریم حالا خستگی منو در کن خوشگله تا این توله اش رو یه جا بچپونه و بیاد. تا مرد نزدیکش شد و دستش رو سمت دختره برد بابا چشمای منو گرفت و به خودش چسبوند تا نبینم. یکی از تو اون اتوبوس داد زد داداش بیا اینجا جا خالی

داریم. همراه بابا رفتیم و یه گوشه ی اون اتوبوس لباسام و گذاشتم و کز کردم. صدای مست و خنده های از سر لذت اون دختر همه جا میومد. بچه های هم سن من الان مدرسه میرفتن اما من در اصل ترک تحصیل کرده بودم و اوامده بودم بین جماعت معتاد که یا خمار بودن و یا نعشه. گاهی اوقات اخر شب که میشد تو یه پیت حلبی اتیش روشن میکردن و دورش جمع میشدن. بابا کلی پز میداد که پسرم بلده ویلون بزنه من بدبختم از ناچاری میرفتم و ویلونم و میاوردم و براشون میزدم. بعدها فهمیدم در عوض هر شب ویلون زدن من به بابا پول یا مواد

میدن. بخاطر رفتار و غرور و نوازندگیم تو جمعشون معروف شده بودم به شازده کوچولو. کم کم پولمون

داشت تموم میشد و گشنگی داشت بهم فشار میاورد. یه روز ظهر که بابا نعشه بود رفتم بیرون و روی یه تیکه سنگ نشستم. بعد چند دقیقه همون دختره که خوشگل بود اومد و کنارم نشست و در حالی که داشت سیگارش رو با فندک روشن میکرد گفت: اسمت چیه شازده کوچولو؟ با اخم نگاهش کردم. خنده ای کرد و گفت: من مثل اینا نیستم بهت بگم شازده ها. اگه اسمت و نگی مجبورم بزغاله صدات کنم. هیچی نگفتم. که دوباره گفت خوب بزغاله چه

خبر!؟ بیشتر اخم کردم و گفتم: من بزغاله نیستم اسمم هایکاس. -سوتی زد و

گفت: اوللاً چه اسم با کلاسی. دستش و به سمتم دراز کرد و گفت: اسم منم سوسنه. ولی اینجا بهم میگن ازیتا. به دستش نگاه کردم تمیز بود با همون اخم نگاهش کردم و دست دادم. خندید و لپم و کشید و گفت: تو بزرگ بشی از این پسر خوشگلای دختر کش میشی ها!!! حالت صورتش عوض شد و گفت: البته اگه اینجا دووم بیاری و سالم بمونی. سریع بحث و عوض کرد و گفت: مامانت کجاس؟ مرده یا زنده اس؟ معتاده یا سالم؟ -زنده اس معتادم نیست- پس

کجاس؟ خجالت کشیدم و سرم و پایین انداختم. نمیتونستم حتی بگم که طلاق گرفته آرَم میومد بگم که بخاطر پول و اعتیاد جدا شدن. وقتی دید چیزی نمیگم دیگه پیگیر نشد و تو سکوت سیگارش رو کشید. از صدای غار و غور شکمم فهمید که به شدت گشمنه رفت و از تو جایی که مخصوص خودش بود یه

کلوچه آورد بهم داد و گفت: اگه نمیخوای از گشنگی بمیری برو ۱ کیلومتر پایین تر از اینجا سرچهار راه گدایی کن. لااقل خودت از گشنگی نمیمیری، خرج عمل باباتم در میاد. با خودم گفتم من برم گدایی؟؟

شده بودم یکی مثل خودشون. بوی گند میدادم. اما حموم کجا بود. بد جوری فشار روم بود. نه میشد بابا رو ول کرد و رفت نه دلم میخواست و میشد به اون خونه برگردم. تمام روز فکرم این بود چجوری بدون گدایی کردن پول در بیارم. رفتم و جلوی کانکس ازیتا ایستادم و به درش ضربه زدم. در و باز کرد و با موهای بهم ریخته و ارایش پخش شده گفت چی میخوای شازده کوچولو؟ - میخوام برم چهارراهی که گفتی ولی نمیخوام گدایی کنم - دستی به صورتش کشید و گفت: پس میخوای وایسی اونجا چه غلطی بکنی؟ نکنه توقع داری پول پر در بیاره تو دامن ات بیوفته؟ - نه اما گدایی هم نمیکنم - پس از گشنگی میمیری. راهش و گرفت بره که گفتم: میخوام کار

کنم. ایستادو نگاهم کرد. - کار کنی؟ اونم تو با این قدت نیم وجبی؟ - اره - مثلاً - نمیدونم. - مگه پول داری؟ دست کردم تو جیبم و پولی که از لحاظ ارزش مالی خیلییی کم بود و برای پس انداز یا همون روز مبادا کنار گذاشته بودم رو نشونش دادم. - انقدر دارم. همیشه باهاش چیزی خرید؟ از کانکس پایین اومد و جلوم نشست و نگاهی به پول کرد و گفت: با این که ادامسم بهت نمیدن شازده. برو گدایی کن زیاد که شد برو به چیزی بخر و بفروش. - نه گدایی نمیکنم. اب دهنم و قورت دادم و ادامه دادم: بهم قرض بده. قول میدم بهت پس بدم. با دقت بهم نگاه کرد و ابروهاش و تو هم کشیدو گفت: تو چه بچه عجیبی هستی. یعنی انقدر مغروری که حاضری قرض

بگیری اما نمیخواهی با التماس و گدایی کسی بهت پول بده؟ سری تکون دادم. یه کم فکر کرد و گفت: باشه وایسا با هم میریم سر چهارراه منم اونجا کار دارم. باشه ای گفتم و منتظرش ایستادم. لباس مرتبی پوشید و ارایش کرده اومد. خیره بهش نگاه کردم. نه تنها مامانم که نه عمه هام نه زن دایی هام و نه خاله ام که سنی نداشت و شوهرش داده بودن و شهرستان زندگی میکرد و خیلی کم پیش میاومد بینم اش، ندیده بودم که انقدر ارایش کنن. لبخند گشادی زد و گفت: خوشگل شدم نه؟ - سرم و پایین انداختم و اروم اروم رفتم. خودش و بهم رسوند و با هم به سمت جایی که گفته بود راه افتادیم. دم یه داروخونه ایستاد و گفت: اینجا وایسا الان میام رفت دارو خونه و یه چیزی که تو بسته بود گرفت. بعدها فهمیدم بیبی چک بوده. دوباره راه افتادیم و به سمت یه گل فروشی رفتیم. برام یه دسته گل خرید و منو سر چهارراه برد و گفت: بین اینجا باید حواست به خودت باشه. اگه کسی گفت اینجا نیا یا اینجا محدوده ماس بگو برای شهرام کار میکنم. باشه؟ سری تکون دادم. دوباره گفت: پول گلهارو درست بگیر حساب کتاب که بلدی؟ - اره - خوبه. پس من میرم. انقدرم سرتق نباش یه کم گردنت و خم و کج کن دلشون برات بسوزه ازت بخرن. الانم برو دیگه یه امروز و میام برت میگردونم. فقط حواست باشه ماشین بهت نزنه کتلت کنه. باشه ای گفتم و رفتم اما مگه میتونستم. خجالت میکشیدم. نگاهی به ازیتا که اشاره میکرد برم کردم. شال گردنم و رو دهنم کشیدم تا صورتم معلوم نشه. چشمام و بستم و ایه الکرسی، که مامان یادم داده بود و تو دلم خوندم که

یکی صدام زد. - ای پسر کوچولو بیا اینجا. چون چراغ قرمز بود دویدم و با خوشحالی نگاهش کردم. نگاهی بهم کرد و گفت: شاخه ای چنده؟ اهسته قیمت و گفتم و ازم سه شاخه برای دختری که تو ماشین بود خرید. با شادی وصف ناپذیری پول و تو جیبم

گذاشتم و از اون روز کار کردن رو یاد گرفتم و مزه پول ای . که براش زحمت میکشیدم و فهمیدم

پولهام و شمردم و از زیاد به کم چیدم. اندازه ای کار کرده بودم که میتونستم قرض ازیتا رو پس بدم. صدای گریه ی اهسته ای به گوشم رسید. بیرون رفتم و دنبال صدا گشتم. از داخل اتاق ازیتا میامد. یه کم ایستادم اما فکرم مشغول شده بود. در زدم داد زد امشب نه برو پی کارت اهسته گفتم: من هایکا ام پیام تو؟ یه کم سکوت کردو گفت برو پی کارت شازده کوچولو حوصله ندارم. -مهمه- اه بیا ببینم چی میگی. در و باز کردم، رفتم تو و یه گوشه وایسادم. عصبی گفتم: چیکار داری؟ -پولت و اوردم. دستم که پولها توش بود و سمتش دراز کردم. نگاهی به پولها کرد و گفت: افرین چقدر کار کردی. -همه گلها رو فروختم. - باریکلا. ولی نمیخواه پول منو پس بدی مال خودت- نه پولت و بردار اونقدری دارم که بازم بتونم گل بخرم- تو چقدر غدی بچه جون. و از تو دستم یه کم پول برداشت و رو میز کوچیک گوشه اتاقش گذاشت. کنارش نشستم. نگاهش کردم و گفتم: داشتی گریه میکردی؟ سری تکون داد. چرا!!! -میدونی حامله یعنی چی؟- نه- به کسی که تو شکمش بچه داره میگن حامله. -خوب؟؟؟؟ بغض کرد و گفت: من بدبخت فکر میکردم مریض شدم. نگو حامله ام. -یعنی نی نی داری؟ سری تکون داد. -نی نی که خوبه؟- توله ای که معلوم نیست باباش کیه به چه درد من

میخوره؟ برای من که نون ندارم بخورم و از نون خوردن منو میندازه خوب نیست. زد زیر گریه. تا حالا بهش دست نزده بودم بابا دوست نداشت پیشش برم یا باهاش حرف بزنم. جلوش وایسادم و گفتم: خوب منم مامان ندارم ولی بابام هست تاززه غصه نخور من

میرم کار میکنم برات نون میخرم بخوری. خندید و لپم و کشید و گفت کاش همه چیز مثل محبت تو انقدر ساده و خوب بود. - تا ااز ههه من داداشش میشم

مواظبش. باشه؟ همونطور محکم منو تو

. اغوشش گرفت

هایکا با حرص خاصی تو صدا و چهره اش ادامه داد: حالا که فکر میکنم با خودم میگم چرا تو اون فلاکت و بدبختی و کثافت اون بچه رو نرفت بندازه، چرا

نگهش داشت وقتی توانایی نگهداریش و نداشت چرا اون بچه رو بدبخت کرد. سکوت

کرد و نفس عمیقی کشید و چند باری هی بو کشید و با همون چهره بی حس

گفت: خورشید - بله - غذات سوخت - هههههه غذاااا

جلوش ایستادم و گفتم: سوخت. دستی به پیشونیش کشید و گفت: ایراد نداره زنگ بزنی

چیزی بیارن. به کجا باید زنگ بزنی - تو کشو دوم اون میزه یه دفترچه اس که کارت توشه

بین یکی از رستورانای یکی و انتخاب کن بگو بیارن. به دفترچه ای که کلی کارت توش بود

نگاهی انداختم. اما نمیتونستم تصمیم بگیرم چشمام و بستم و ده بیست سی چهل

میکردم. چشمام و که باز کردم از چهره متعجب هایکا که روبروم بود خنده ام گرفت. اروم

گفت: چیکار میکنی؟ - ده، بیست، سی، چهل. - که چی بشه؟ - که به یکی زنگ بزنی

دیگه. ابروهاش و بالا انداخت و گفت: خب نتیجه اش؟؟؟ - هیچی نمیدونم به کدوم زنگ

بزنی. سری تکون داد و گفت: تو رسماً رد دادیااا. بده به من اونو. دفترچه رو بهش دادم و

گفت: اصلاً زنگ میزنم به همونی که اون روز رفتیم و ازش غذا نگرفتیم. - اونجا فست فوده

برای معده ات خوب نیست. - تو غصه ی معده منو نخور. هر چی خودت دوست داری بگو

برات بیاره منم استیک سفارش میدم که معدم درد نگیره. لبخندی زدم و با دقت به برگه ای که منو غذا توش بود نگاه کردم و در اخر من هم استیک سفارش دادم تا یه وقت دلش

نخواد.. ناهارو چیدم و کنارش نشستم و با ولع شروع کردم به خوردن. پوزخندی زد و

گفت: گشنه ات بود؟ - اوهوم - بشقاب و نخوری. پوزخندی زدم و گفتم: هههه بی

مزه. موزیانه نگاهی بهم کرد و مشغول شد. نمیدونم چرا ولی احساس میکردم با عذاب

وسخت و معذب غذا

میخوره. اهسته گفتم: چرا اینجوری غذا میخوری؟ نگاهی به بشقاب و خودش کرد و

گفت: چجوری؟ - معذب و سخت. انگار مجبورت کردن که مثل چوب بشینی. - نوع و طرز غذا

خوردن نوعی اداب معاشرت محسوب میشه. اداب معاشرت میگه باید مثل چوب بشینی و به

سختی غذا بخوری؟ اره تمیز غذا خوردن جزو اداب معاشرت هست ولی نه انقدری که تو

داری خودتو عذاب میدی و با سختی غذا میخوری. راحت باش و از غذات لذت ببر. تازه از

نظر من غذا خوردن جزو مسائل پیش پا افتاده ی اداب معاشرته من خودم به شخصه بیشتر

به طرز رفتار طرف مقابلم نگاه میکنم تا غذا خوردنش. با سکوت بهم خیره شد. در حالی تو

دهنم پر از غذا بود شونه ای بالا انداختم و گفتم: باور کن. سرشو پایین انداخت و از اون حالت

مسخره ی نشستن خودش رو خلاص کرد و راحت نشست و گفت: میخوای ادامه اش و برات

بگم؟ با خوشحالی که تو چشمام موج میزد گفتم: واقعا؟ سری به علامت تایید تکون دادو با

ذوق گفتم از خدومه. خیلی دوست دارم ادامه اش رو بشنوم. نفس عمیقی

.کشید و شروع کرد

شاید باورش سخت باشه ولی ننداختن و نکشتن اون بچه بخاطر حرفهای به بچه احمقانه به نظر میاد ولی متاسفانه ازیتا نگهش داشت. منم هر روز طبق معمول هر روز میرفتم سر چهارراه و هر چیزی که از دستم بر میومد میفروختم از گل و کلوچه و دستمال کاغذی گرفته تا اداس و لواشک. نصف پول هام و پس انداز میکردم و بقیه اش رو به بابا میدادم. هر از گاهی هم برای بچه ازیتا اسباب بازی میخریدم. نمیدونم چرا؟ اما حسم بهش حسی بود که نسبت به خودم داشتم. تنها و بی کس، مادر داشت اما به دردش نمیخورد مثل من که بابا داشتم و به دردم نمیخورد. یه روز سر چهارراه داشتم گل میخروختم که از زمین کنده شدم. بین زمین و آسمون دست و پا میزدم تا تو پیاده روی زمین قرار گرفتم با اخم برگشتم و به مرد کچل و هیکلی که روبروم بود خیره شدم. انقدر گنده بود که یه ان کل وجودم و ترس گرفت و خودم و باختم. گلهام و بغل کردم و به دیوار تکیه دادم. با عصبانیت گفت: چه غلطی میکنی؟ با لکنت گفتم: گنگگل میفروشم. - با اجازه کی اینجا کار میکنی هان؟ - اقا شهرام. ماسکی که روی صورتم بود و پایین داد. زد تو دهنم و گفت: تو غلط کردی. شهرام که منم. چرا تورو نمیشناسم؟ برای کی کار میکنی توله سگ؟ کی اوردت اینجا؟ عزم و جزم کردم فرار کنم اما تا اومدم بدوم پریدو با یه حرکت لباسم و کشید و روی زمین افتادم. مچ دستم و گرفت و فشار محکمی داد و گفت: میگم برای کی کار میکنی؟ داشتم از شدت در میکردم اما سکوت کردم و فقط نگاهش کردم. محکمتر فشار داد و از بین دندوناش غرید میگی یا دستت و خورد کنم؟ میخواستم سکوت کنم اما درد امانم نداد. داد زد: ازیتا، ازیتا. - ازیتا چی؟ ازیتا گفت بیام اینجا و بگم برای شهرام کار میکنم به خدا زیاد کار نکردم. ازم چیزی نمیخرن. پشت یقه ام رو گرفت و به سمت ماشینی که همون کنار بود کشوند و تو ماشین انداخت. از ترس در ماشین به چسبیده بودم و به زور نفس

میکشیدم. با دیدن کانکس‌ها با سرعت هر چه تمام به سمت جایی که بابام بود دویدم. اما بابا با چند نفر دیگه پای بساط نشسته بودن و اصلاح‌آلایش نبود که من اوادم و کنارش نشستم و بهش تکیه دادم. بعد چند لحظه صدای جیغ و داد ازیتا بلند شد. فهمیدم که داره میزنتش. میخواستم نرم اما وجدانم اجازه نمیداد که نسبت به یه زن حامله که ماه‌های اخرشه و داره کتک میخوره بی تفاوت باشم. بلند شدم و تا اوادم برم بیرون. سرش رو کرد تو اتوبوس از ترس یه قدم به عقب برداشتم. با سر بهم اشاره کرد و گفت: بیا بیرون یالا. با ترس و لرز پایین

رفتم. کنار سنگ بزرگی که اونجا بود ایستاده بود. اهسته رفتم و به سنگ تکیه دادم. سیگاری روشن کرد و رو به من گفت: کرایه‌ی ۳ ماهتون عقب افتاده باید بدی پول داری بدهیتون و بدی؟ - چقدر میشه؟ پولی که گفت، ده پولی بود که من جمع کرده بودم. - نه من انقدر پول ندارم به خدا زیاد چیزی ازم نمیخرن - که اینطور و گفتمی اونجا سر چهارراه زیاد چیزی ازت نمیخرن. ها؟؟ سری تکون داد و گفت: خوب حالا میخوای چیکار کنی؟ اگه پولم و ندی مجبورین که وسایلتون و بردارین و برین - قول میدم کار کنم پولتون و بدم قول میدم. تا موقعی که تو بخوای پول منو بدی بدهیتون دو برابر میشه. اما یه راه حلی برای دادن کل بدهیتون هست. با شادی گفتم چییی؟ هر چی باشه قبوله. با پوزخند گفت: هیچ وقت چیزی رو که نمیدونی چیه قبول نکن بچه. ساکت ایستادم و سرم و پایین انداختم. سیگارو زیر پاش له کرد و گفت: باید برای من کار کنی. اما نه گدایی و گل و کلوچه فروشی - پس چیکار؟ - راستش یه سری سنگ نمک هست که خیلی قیمتی و خاص هستن. همه مریضی هارو خوب میکنه و تو ایران ممنوعه رو باید برام ببری و بدی به کسایی که من میگم. فقط باید مواظب

باشی که پولت و نیپچونن. چون اینا خییلییی گرونن اگر پول و بهت ندن یا بخوای بهم کلک بزنی دختل اومده بچه جون فهمیدی. سری تکون دادم که ادامه داد: حواست و جمع کن که پلیسم نگیرت. اگر کودن بودی و پلیس گرفتت هم نباید بگی از کی گرفتی و میخواستی به کی تحویل بدی و گرنه دخل بابات و خودت و میارم فهمیدی یا نه؟ فقط گفتم ااره.

عصبی و ناراحت نگاهم کرد و گفت میدونی اون نمکا در اصل چی بود؟ -چی؟ دستش رو رو چشماش گذاشت و گفت: شیشه. چشمام چهارتا شد. اهسته

گفت: و از اون روزبه بعد من نخواسته و ندونسته تبدیل شدم به یه پخش کننده ی مواد و شیشه.

شهرام سوار ماشینش شد و رفت. که یهویی صدای جیغ ازیتا بلند شد. به سمت اتاقش دویدم و همزمان با تقه ای به در برای کسب اجازه در رو باز کردم و داخل رفتم. روی زمین خوابیده بود و جیغ میزد مستاصل بهش نگاه کردم. برگشت و در حالی که به خودش میپیچید گفت: برو.. برو پری رو صدا بزن. هول به سمت پشت کانکس ها دویدم. اما با دیدن صحنه ای که جلوم بود پشتم و کردم و داد زدم خاله پری خاله پری بدو ازیتا حالش بده. داد زد: آه این ازیتای در به در هم که همیشه وسط عشق و حال من درد بی درمون میگیره. کنارم ایستاد و در حالی که لباسش رو مرتب میکرد. گفت بریم بیینم چه مرگشه. در حالی که چندشم میشد، ازش فاصله گرفتم و به سمت اتاق ازیتا دویدم و پشت در ایستادم. پری داخل رفت و بعد چند دقیقه سرش و از لای در کانکس آورد بیرون و گفت: کتک خورده کیسه بچه پاره شده. برو بگرد پارچه تمیز گیر بیار، وقت زایدنش. با

خوشحالی به سمت اتاقمون دویدم و لباس های تمیزی که حالا برام کوچک هم شده بود و برداشتم و باز دویدم به سمتشون و پشت در وایسادم. ازیتا جیغ میزد و من از اضطراب و تری ناختم و تو گوشت دستم فرو میکردم. به دنیا اومدن یا نیومدن اون بچه به من هیچ ربطی نداشت اما نمیدونم برای چی خودم رو مسئول و موظف مراقبت و نگهداری از اون بچه میدونستم. با صدای گریه ی بچه، بعد از مدت ها لبخند به لبم اومد. پری بعد چندین دقیقه، در حالی که دستاش رو رو هوا گرفته بود بیرون اومد. با ذوق ضربه ای به در زد و داخل رفتم. ازیتا پتوش رو روی خودش کشید و گفت: بیا تو شازده. رفتم کنارش نشستم و به بچه که با ولع شیر میخورد خیره شدم. خیلی با مزه بود. دست و پاهای کوچولوش رو ناز کردم و به ازیتا نگاه کردم داشت گریه میکرد. اهسته گفتم گریه میکنی؟ دلت در میکنه؟ گریه اش شدت گرفت و گفت - اگه بابام میزاشت با دوس پسر از دواج کنم به این کثافت کشیده نمیشدم که بخوام برای رسیدن به دوست پسرم پیشش بخوابم و بعدم اون کثافت برگرده شهرستانشون و من بمونم و بی ابرویی و ازدواج اجباری با یه مرد ۳۵ ساله. اگر دوست پسرم میموند الان این بچه اون بود نه یه حروم زاده. اگر نمیرفت من از سر سفره عقد فرار نمیکردم و اوارگی نمی کشیدم. مگه من بدبخت چه گناهی کرده بودم که تو این گند و کثافت گیر کردم. باید میرفتم تا یه کم اروم بشه. به سمت اتوبوس برگشتم و از اونجایی که بچه لباس نداشت. یه دست لباس که زیاد نمیپوشیدم و برداشتم و دوباره به سمت ازیتا حرکت کردم. اروم شده بود و بچه رو تو یه ملافه پیچیده بود

لباس هارو سمتش گرفتم و گفتم من اینارو نمیپوشم تنش کن. لباس هارو ازم گرفت و گفت: خنگول اینا که خیلی براش گنده اس. فکری کردم و گفتم: خوب تابزن. خندید و گفت: باشه و لباس و ازم گرفت و یه گوشه گذاشت و

گفت: پسره. به نظرت اسمش و چیبزارم؟-نمیدونم. کمی فکر کرد و گفت: میزارم امید به امید اینکه یه روزی مثل تو که مثل کوه پشت و یار باباتی اینم مواظب و یار من باشه.-منم حواسم به هر دو تاتون هست. هرچی بخواد براش میخرم به شرطی که قول بدی دیگه کار بد نکنی. باشه؟ لبخند تلخی زد و سرش و

پایین انداخت.

حدود هفت ماهی میشد که برای شهرام کار میکردم. امید، همه امید من هم شده بود. وقتی منو میدید دست و پا میزد و ذوق میکرد. چون همیشه و بلا استثناء براش یه کادو یا خوراکی داشتم. تو همون روزها بود که خیلی زودتر از حد معمول، کارم تموم شد و زود رسیدم به خونه یا همون کانکس ها. ضربه ای به در اتاق ازیتا زدم و بی اینکه منتظر بمونم در و باز کردم و رفتم تو. امید نشسته بود و با اسباب بازی میگرد لبخندی زدم و چشمم پی ازیتا تو کانکس چرخید. اما سر جام خوشکم زد. با دیدن وضع ازیتا و شهرام خیره بهشون نگاه کردم بی حرف و با بغضی که تو گلوم بود امید و برداشتم و بیرون رفتم. حالم بد بود دستام می

لرزیدن. همونطور روی یه سنگ نشستم و به امید نگاه کردم اون طفلکی گناهی نداشت. نباید این چیزارو میدید تصمیم گرفتم که از فردا با خودم ببرمش شاید برای من سخت میشد ولی از اونجا موندن بهتر بود. صدای شهرام و شنیدم که به ازیتا میگفت: پول مفت ندارم که بدم فاحشه هایی مثل تو اینجا زندگی کنن. زود پول منو جور کن تا بچه ات و بابت بدهیت ندادم به افشین برای کلیه و امعا و احشا. افتاد؟ ازیتا باشه ای گفت و شهرام به سمت من اومد و گفت خوب شازده امروز چیکاره بودی؟ پولهارو که تو کیسه فریزر گذاشته بودم تا گم نشه رو در اوردم و دادم بهش. پولها رو در آورد و شمرد. دستی به سرم کشید و

گفت: باریکلا داری راه میوفتی. تو دست راست خودمی. چند کورس دیگه که بری بدهیت صافه. فقط باید مواظب باشی گیر نیوفتی. سری تکون دادم و سوار ماشینش شد و رفت. ازیتا با عجله سمتم اومد و گفت: ببینم تو برای شهرام چی میفروشی؟ - با حرص گفتم تو قول داده بودی دیگه کار بد نکنی. - جواب منو بده هایکا چی میفروشی؟ داد زدم: دروغگو دروغگو. شونه هام و گرفت و تکونم داد و با صدای بلندی گفت: مجبورم و گرنه بیرونم میکنه با یه بچه اواره میشم میفهمی. ساکت شدم و با اخم نگاهش کردم. اهسته گفت: هایکا به من بگو چی میفروشی شاید جونت در خطر باشه. - هیچی نمک - نمک؟؟؟؟ داری الان؟ - اره - ببینم. بسته رو در اوردم و نشونش دادم.

ازیتا با تعجب نگاهم کرد و

گفت: هایکا!!!!، دیونه تو میدونی چه غلطی داری میکنی؟ میدونی اینا چیه - اره دیگه نمکه - احمق جون اخه نمک تو بسته های به این کوچیکی به چه دردی میخوره. بعد نمک تا این حد گرون میشه؟ بچه جون شهرام داره تورو تو هچل میندازه. اینا شیشه اس شیشه این یه جور مواد مخدره که خیلی هارو مثل بابات میکنه جونای مردم و به خاک سیاه میشونه. با شنیدن اون حرفا حالم بد شد. من به یه ادم بد تبدیل شده بودم. چیزی که دلم واقعاً نمیخواست باشم و نبودم. روی زمین نشستم و گفتم: حالا چیکار کنم؟ من نمیخوام ادما معتاد بشن. اما اگه بدهی شهرام و ندم مارو میندازه بیرون. بی حرف کنارم نشست. تو فکر فرو رفتم. بعد یه کم فکر کردن با خودم گفتم: همیشه با گل فروشی بدهی شهرام و داد ولی با دوبرابر کار کردن همیشه زودتر بدهی اش و داد و خلاص شد. بعد تموم شدن بدهی اش هم دوباره میرم سراغ یه کار مثل کارگری و با حقوقم به صورت ماهیانه پولش رو زود زود میدم تا دیگه بدهکار نشیم. اما

الان باید یه کاری رو کنار کار شهرام دست و پا میکردم. اما هیچ کاری بلد نبودم یهو یی یاد ویلونم افتادم. شادی تو

دلم جوانه زد.

سبدی که از گل‌فروشی گرفته بودو با پتو درست و حسابی نرم کردم، ویلونم و رو دوشم انداختم و امیدم تو سبد روی دستم گرفتم و به سمت چهارراه رفتم. این تقریباً کار هر روزم شده بود. مردم هم با دیدن امید و نوازندگی خوب من بهم پول میدادن. از گل‌فروشی بهتر بود ولی بازم انقدری نبود که دلم و خوش کنه. با آوردن امید پیش خودم ازیتا خیالش راحت میشد و بازم به کار کثیفش ادامه میداد. زمستون بود و یه شب که طبق معمول دور اتیش نشسته بودیم شنیدم که یکی از مردا به بابام گفت که قراره فردا شهرام بیاد و امید و بابت بدهی بده از ازیتا برداره و بده به افشین و به جای پولش بزار ازیتا چند سالی رو اونجا بمونه. هول برم داشت. خدایا امید خیلی کوچیک بود، گناه داشت. من هم براش کم زحمت نکشیده بودم مثل یه کوه کنارش بودم مواظبش بودم. تازه به شدت سرما خورده بود و اصلاً حال و روز خوبی نداشت. ولی چه فایده که پولی نداشتم که ببرمش دکتر. به ذهنم رسید که صبح زود ببرمش چهارراه تا وقتی که شهرام میاد ببینه که نیست و بره. همه وسایلم و

حاضر کردم و صبح زود بدون سرو صدا بلند شدم و یواشکی امید و برداشتم و راه افتادم. از صبح محله به محله میگشتم و یه جای شلوغ که پیدا میکردم ویلونم و در میاوردم و میزدم. انقدر رفتم و رفتم که تا چشم باز کردم دیدم اون سر تهرانم. نمیدونم شاید هم مسافت اون زمان با پاهای کوچیکم خیلی زیاد به نظر میرسید. نزدیک غروب بود و برف

به شدت میباری پتو رو دور امید خوب پیچیدم. صورت کوچولوش قرمز شده بود و چشمش از شدت تب خمار شده بودن. نمیشد برگشت ماشین ای نگه نمیداشت مسافتم خیلی زیاد بود و پاهام

هم از شدت سرمای لعنتی یخ زده بود و درد میکرد. جلوی نون وایی ایستادم و به داخل خیره شدم. بوی خوب نون با وجود حجم زیاد گرسنگی من ضعف و روانه بدنم کرد. شاطر نونوایی که منو از پشت شیشه دید که به داخل و نون های چیده شده روی میز خیره شدم در و باز کرد و یه نون به سمتم گرفت. از جیبم چند تا پول خورد در اوردم و سمتش گرفتم اما همونطور که پول تو دستم بود مشتم و بست و پولش و ازم نگرفت. با شادی امید و برداشتم واز مغازه براش یه قوطی شیر تک نفره خریدم و تو ظرفی که برای جمع کردن پولم جلوم میذاشتم نون و شیر رو ریختم و با دستم تو دهنش میذاشتم. غذا مون و خورده بودیم و حالا باید به فکر یه جا برای خواب میگشتم. اما کجا؟ به سمت مغازه لوازم خونگی که کنار اونجایی بود که ازش شیر خریده بودم برگشتم و ازش یه کارتن بزرگ گرفتم زیر یه ساختمون که یه باکن بزرگ داشت و برف نمی اومد کارتن رو گذاشتم. اول امید و بعد خودم و توش به سختی جا دادم. سرما تمام وجودم رو می لرزوند. از طرفی هم حال امید بعد از خوردن اون شیر بدتر شد و تبش بالا رفته بود. صدش ضعیف شده بود حتی جون نداشت تا گریه

کنه. دستش رو تو دهنش گذاشتم و با مک زدنش یه کم اروم شد و من هم خوابم برد. از خواب که بیدار شدم. به صورت رنگ پریده ی امید خیره شدم. انگار به سختی نفس میکشید شاید هم اصلاً نمیکشید از جام پریدم و ویلونم و امید و برداشتم و از کارتن بیرون اومدم. از رهگذر ها ادرس دکتر و بیمارستان و پرسیدم. خیلی نزدیک بود و سریع رسیدم

و با دیدن یکی از پرستارها مانتوش و کشیدم و گفتم: خانوم حال داداشم خیلی بده فکر کنم سرما خورده. امید و از بغلم گرفت و گفت دنبالم بیا و به سرعت به سمت یه اتاق رفت. تو راهز گفت

بزرگترت کو؟ سکوت کردم نگاهم کرد دوباره گفت: پدر و مادرتون اومده؟ - نه نداریم. خیره نگاهم کرد و داخل اتاق رفت. نمیدونستم چی شده یا حال امید در چه وضعیتی. همونطور که روی نیمکت نشسته بودم و پاهام و تکون میدادم پرستار به همراه دکتر و یه پلیس بیرون اومدن و با دست منو نشون داد و گفت: اونجاس آقای دکتر میگه برادرشه. تا دکتر بهم اشاره کرد که برم پیشش، از جام پریدم و پا به فرار گذاشتم. تو این مدت انقدر بلا سرم اومده بود که حتی از سایه خودم هم میترسیدم. چه برسه به پلیس که با اون سابقه درخشانم در زمینه پخش مواد میتونست ردم و بزنه و دنبالم باشه. من میدویدم و پلیس میدوید انقدر دویدم تا بین ازدهام جمعیت منو گم کرد و بیخیال از اونجا دور شد و من به سمت خونه راه

افتادم.

در مانده به سمت کانکس ها رفتم اما خوف داشتم نمیدونستم باید جواب ازیتا رو چی بدم. با خودم گفتم: میگم من برش نداشتم. اصلاً ندیدمش من نبردمش. دروغ بگم؟ دروغ مصلحتی بود. اونجا جاش بهتر و امن تر از اینجا و پیش افشین بود. ازیتا کلی سوال پیچم کرد از امید تا اینکه شب قبل کجا بودم. این که شب قبل و خیلی دور رفتم و نمیشد برگردم رو راست گفتم اما از بردن امید حتی یک کلمه هم حرف نزدم تا دروغ نگفته باشم. انقدر نبودن و گمشدن امید برای ازیتا راحت بود که اصلاً عین خیالش هم نبود. انگار نه انگار که جگر گوشه اش و پاره ی تنش بود. چند روزی رو مدام دم در همون بیمارستان

میرفتم تا شاید امید و بینم اما فایده ای نداشت تو اون گیر و دار هم ازیتا هی منو به اتاقش میبرد و مدام بدنم و نگاه میکرد و ازم میپرسید که تا حالا مریض نشدم؟ بیمارستان بسری شدم؟ عمل جراحی داشتم؟ برام مهم نبود و همه رو جواب میدادم غافل از اینکه دارم گور خودم رو میکنم. یه روز صبح بلند شدم و به سمت چهارراه رفتم. ویلونم و در اوردم و شروع کردم به زدن اما سرمای هوا اونقدر استخون سوز بود که دستام بعد چند لحظه از شدت سرما خشک میشدند. ویلونم و بین پام گذاشتم و ماسکم و پایین دادم و دستم و با گرمای حاصل از هوای دهنم گرم کردم که یهوایی چشمم به ماشینی که جلوم ایستاده بود افتاد. عمو مجید بابای مهیار با زنش تو ماشین بهم خیره بودن. اهسته خم شدم و ویلون و کیفش رو برداشتم و پا به فرار گذاشتم یه مسیری رو دنبالم دوید و صدام زد
اما

بی فایده بود چون همون موقع شهرام با موتورش رسید و منو سوار کرد و به سمت خونه برد. یقه ام و گرفت و روی زمین انداخت- اینا کی بودن توله سگ؟ برای چی دنبالت بودن؟- دوست

بابام بود. تا ماسکم و در اوردم منو دید و شناخت- مردشورت رو ببرن که گند زدی به همه چیز. سه چهار روزی بیرون نرو تا اب از اسیاب بیوفتن. برو خدا خدا کن دنبالمون نیومده باشن و جامون و پیدا نکرده باشن و گرنه تیکه تیکه ات میکنم. بلند شدم و پیش بابا رفتم. خیلی وقت بود باهاش حرف نزده بودم چون همیشه یا نعشه بود یا خمار. اهسته صداس زدم و گفتم: بابا بابا. لای چشماش و باز کرد و گفت: جان بابا. بیا برگردیم خونه. من دیگه نمیتونم من نمیخوام ادم بدی باشم نمیخوام بابای بچه ها رو معتاد کنم. بیا بریم خونه عمو مجید. برو ترک کن و بازم یه خونه بگیریم و دوتایی زندگی کنیم. اینبار منم کار

میکنم تا اذیت نشی. اما اصلاً حالیش نبود به دیوار اتوبوس تکیه دادم که صدای شهرام که اهسته با ازیتا حرف میزد، خیلی ضعیف به گوشم رسید که میگفت: باید سریع یه فکری به حالش بکنیم و گرنه لو

میریم. ازیتا: سر حرفت که هستی؟ -اره تو فقط حواس ات باشه چیزی نفهمن. منم سریع تمومش میکنم. نفهمیدم راجع به چی دارن حرف میزنن. اما دلم اشوب بود.

حس میکردم اتفاقات خوبی در راه نباشه

چند روز بعد شهرام با یه مرد دیگه اومد و دوتایی یه چرخه اطراف زدن و دم اتوبوس ایستادن و شهرام صدام زد که بیرون برم. جلوشون ایستادم دستی به شونه ام زد و گفت: خووووب اینم از هایکا که تعریفش رو برات کردم. مرد نگاهی به سر تا پام کرد و گفت: خیلی هم عالییی. شهرام: نگاهش نکن انقدر ریزه میزه اس. خیلی زبله و زرنگه. مرد لبخن چندش اوری زد و گفت: خوبه خوشگلم هست. در گوش شهرام چیزی گفت و با سر به شهرام اشاره ای کرد. شهرام دستش و پشت من گذاشت و با کمی فشار به پشتم منو هم قدم خودشون کرد. به سمت پشت کانکس ها حرکت کردیم. ازیتا در اتاقش و باز کرد و خیره بهم نگاه کرد. لبخندی بهش زدم و از کنارش رد شدیم یه که شهرام گفت: ببین هایکا میخوام یه کار جدیدی بهت پیشنهاد بدیم. که میتونی تا هر وقت که دلت بخواد اینجا بمونی. اون مرده با دقت به همه جا نگاه کرد و بعد با نگاه خبیثانه و وحشتناکی بهم خیره شد و دکمه شلوارش و باز کرد. همون موقع ازیتا و بابا اومدن. بابا اهسته صدام زد: هایکا بابا و به سمتم دوید. که یکی از اون نوچه هایافشین هلش داد و رو زمین افتاد. هی هلش میداد باز بلند میشد تا به من برسه. اما فایده ای نداشت. درمانده روی زمین نشست. ازیتا داد زد شهرام ولش کن. قرار ما این نبود. شهرام لبخند خریدارانه ای به من زد و گفت: برنامه

عوض شده افشین قبل از اینکه ببرتش میخواد یه برنامه ویژه برای هایکا داشته باشه. و به یکی دیگه از اون مرد هایی که همراهش بود. اشاره کرد تا ازیتارو بگیرن. ازیتا فریاد زد: نهههه نههههه هایکا!!! فرار کن فرار کن. اما بهت زده شده بودم و فقط نگاه میکردم هایکا منو

ببخش فکر کردم که امید و دادی به شهرام تا بتونی بیشتر اینجا بمونی ترو خدا منو ببخش. هیچی نمیفهمیدم. ترس همه وجودم و گرفته بود. دست و پام میلرزید. چشمام سیاهی میرفت. فقط به شهرام و اون مرده که داشتن شلوارشون رو در میاوردن خیره شدم. با نزدیک شدن افشین و شهرام اهسته عقب عقب رفتم. افشین با صدای نخراشیده ای گفت: نترس شاید اینجا درد بکشی ولی قول میدم موقع عمل بیهوش ات کنم و خنده ی مستانه ای کردند. از ترس اشک تو چشمام جمع شد. توان دویدن و فرار نداشتم اما باز عقب عقب رفتم. انقدر

رفتم تا به یه جسم سخت خوردم. سرم و برگردوندم و نگاهش کرد. با دیدن صورت عمو مجید از حال رفتم و

بیهوش شدم.

عصبی و مضطرب دستش رو روی پاش مشت کرد و چشماش و بست متشنج و اشفته حال از جام بلند شدم و به سمت اشپزخونه رفتم. دستم و روی کابینت گذاشتم و بی اختیار گریه کردم. باورم نمیشد که هایکای رویاهای من، اون مرد مغرور و از خود راضی تو عکس ها انقدر سختی و عذاب کشیده باشه. یه لیوان برداشتم و توش گلاب و شکر و اب یخ ریختم و شربت گلاب براش درست کردم و براش بردم. به روبرو خیره بود و تا من

اودم سرش و پایین انداخت. ظرفهای روی میز و برداشتم و به اشپزخونه رفتم. همه رو شستم و تمیز و مرتب کردم. از کمپوت سیبی که درست کرده بودم برایش تو یه ظرف ریختم و کنارش رو میز گذاشتم. اهسته گفتم: برو بخواب میخوام تنها باشم. -باشه. اگر چیزی خواستی صدام کن. سری تکون داد و پوک محکمی به سیگارش زد. تو اتاقم رفتم و دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. سرنوشت

هایکا درست مثل یه فیلم بود یه داستان یا

یه طرح تراژدی برای یه تئاتر

دیگه راجع به این موضوع صحبت نکردیم. دلم نمیخواست که ناراحت و غمگین بینمش. دروغ چرا... با وجود اخلاق و رفتارش تو این مدت کم عاشقش شده بودم. عاشق غرورش عاشق نگاه های کج و موزیانه اش، شیطنت های گاه و بیگاه نگاهش، اصلاً دلم قنچ میرفت برای زمانی که باهاش حرف میزد و با دقت کردنش یه چشمش و ریز میکرد و بهم خیره میشد. شاید رسیدن من به هایکا مثل یه خواب و رویای احمقانه بود اما مطمئنم هر دختری اگر جای من بود تمام سعی و تلاشش رو میکرد تا هایکا نیوشا رو فراموش کنه و خودش به هایکا

برسه.

بعد اون روز هایکا معده درد شدید گرفت و شاید بخاطر یادآوری اون خاطرات بود. هر چی گشتم قرص های معده اش رو پیدا نکردم. رفتم اتاقش. معصومانه خواب بود. عقب تر ایستادم و بهش نگاه کردم. انقدر تاریک بود چشمم هیچ جا رو نمیدید سمت پنجره رفتم و پرده اتاقش و کنار زدم. بدن نسبتاً سبزه اش زیر نور افتاب میدرخشید. چشمش و به

زور باز کرد و با صدای خوابالویی گفت: خورشید چیکار میکنی؟ پرده هارو چرا کنار زدی؟ کور شدم بکش اون لا مصب رو. -سلام صبح بخیر. هر چی سر صدا کردم بیدار نشدی. اومدم بیدارت کنم صبحونه بخوری. دیر بشه باز معده دردت زیاد میشه. پتو رو، روی بدن برهنه اش جا به جا کرد و کششی به دستهایش دارو گفت: هین الانشم درد میکنه. تو دلم گفتم الهی خورشیدت بمیره. -دفترچه بیمه یا نسخه پزشکی و بیار برم برات قرص هات و دوباره بگیرم. دفترچه ندارم نسخه رو هم گم کردم. لبخند مزحکی زد و گفتم: خسته نباشی. من نمیدونم واقعاً هدف برای زندگی چیه. خیای جدی گفت: به نام خدا فعلاً به جز خوابیدن هیچ هدف دیگه ای ندارم. پتو رو کشید رو سرش و باز خوابید پشت دستم زدم و با حرص گفتم: حداقل بیا صبحانه ات و بخور بدتر نشی. اما انگار نه انگار. از لجبازیش لبخندی به لبم نشست. بعد چند دقیقه اومد و دو تایی مشغول صبحونه خوردن شدیم. همینطور که تند تند لقمه درست میکردم تا دانشگاهم دیر نشه گفتم: اسم دکترت رو که حداقل یادت هست؟ به کمی فکر کرد و گفت: ااره فکر کنم لطفی بود. واسه چی؟ هیچی

همینجوری. خدا حافظی کردم که گفت: خورشید با چی میری دانشگاه؟ -با رخس بابام. با اتوبوس دیگه. با دهن کجی گفت هه هه هه چقدر بامزه ای تو بابا خیار شور. باهمون لحن و حالت خودش گفتم: نه به اندازه تو. با شیطنتی که توی چشمش موج میزد گفت: پیا نخوردت. خون به صورتم دوید و سرخ شدم. پوزخندی زد و کلید ماشین و برام پرت کرد و گفت: با ماشین برو که زود برگردی. تشکری کردم و با ذوق به سمت

دانشگاه راه افتادم.

از کلاس بیرون اومدم و به روژان زنگ زدم. ازش خواستم که از مهیار پیرسه دکتر معده هایکا کجا بوده. به لطف مهیار ادرس دکترش و پیدا کردم. به منشی که پشت میز بود سلام کردم و گفتم: خسته نباشید ببخشید میخواستم خانوم دکتر رو ببینم. ابروهای شیطونیش رو بالا انداخت و گفت: امرتون؟ - میخواستم ببینم ممکنه با استفاده از پرونده ای که یکی از دوستانم اینجا دارن، و با توجه به آخرین مراجعه شون دوباره براش دارو بنویسن؟ - آخرین مراجعه شون کی بوده؟ - نمیدونم. با کلافگی گفت: اسم بیمارتون؟ اهسته طوری که بقیه مراجعه کننده ها صدام و نشنوند گفتم: هایکا فرّحی. سرش و بالا آورد و نگاه متعجبی بهم کرد و گفت: هایکا فرّحی؟ - بله. - باشه منتظر باشید. الان صداتون میزنم. با سرعت به سمت اتاق دکتر رفت و بعد چند دقیقه اومد و گفت شما خانوم؟ - حاتمی هستم. - بفرمایید داخل. تشکری کردم و رفتم داخل. دختری که پشت میز بود نگاهی به سر تا پام کرد و در جواب سلامم فقط سری تکون داد و خودکارو تو دستش چرخوند. اشاره ای به صندلی کنار میزش کرد و گفت: بفرمایید. روی صندلی نشست. با عشوه و ناز و صدای کشدار مسخره ای گفت: خب خانوم حاتمی در خدمتم. - راستش من به منشیتون عرض کردم هایکا... معذرت میخوام آقای فرّحی چند روزی هست که معدشون درد میکنه. اما نسخه و داروهاشون و گم کردن مزاحمتون شدم تا اگر امکان داره از طریق پرونده پزشکیشون، نسخه

آخرین مراجعه شون رو بدین تا داروهاش رو مصرف کنه. - نیوشا کجاس؟ تو جدیدی؟ با تعجب گفتم: جانم؟؟ - فیلم بازی نکن بچه جون من خودم اینکاره ام. ببین دختر جون، هایکا برای چند روز میخوادت پس خودتو مچل اش نکن برو پی کارت. منم الکی خودمو در گیر کردم آخرش چی شد؟؟ بازم چسبید به یه اشغالی مثل نیوشا و عشق عمیق منو ندید. خندم گرفت، چه بغضی کرده بود. خودمو جمع و جور کردم و صاف نشستم و گفتم: خانوم

محترم گذشته شما یا اقای فرحی به من ارتباطی نداره. لطفاً کاری که من گفتم و انجام بدید. -باشه من انجام میدم ولی بعداً به حرف من میرسی. دوستی با هایکا به ازدواج ختم همیشه دختر خوب. با حرص گفتم: چه دوستی چه ازدواجی خانوم من از اقوام ایشون هستم. الان هم کار دارم نسخه رو بنویس برم. با نفرت و خشم نسخه دو نوشت و رو میز پرت کرد. تو دلم گفتم اخ که اگر عجله نداشتم نشونت میدادم با کی طرفی. زیر لب تشکری کردم و راه

افتادم.

بازم جلو عکس نیوشا نشسته بود. اما اینبار داشت با گوشیش ور میرفت اهسته سلامی دادم. صفحه گوشیش و خاموش کرد و به قرص هایی که کنارش گذاشتم خیره شد. بازم با همون فرم بی احساس گفت: اینا چیه؟ -دارو. وایی خوب شد گفتم من کور بودم ندیدم. نابغه داروی چی؟ -برای معده ات. تو دکتر بودی و نگفتی؟؟؟ -نه من دکتر نیستم ولی امروز پیش دکتر بودم. پیش دکتر مهلا لطفی. موزیانه گفت: اهااااا.. خب ادامه اش؟؟ -هیچی دیگه گفتم آخرین نسخه ای که رفتی پیشش رو دوباره بنویسه. -دیگهه چی؟؟ -دیگه هیچی. دلش کلی ازت پر بود. فقط بگم که ماشالله همه جا هم رد پا داریااا. پوز خندی زد و گفت: ادمای عادی حداقل ۳،۳ تا دوست دختر دارن. من که هایکا فرحی ام و کلی دختر که طرفدارم. یکیش خود تو. یادت نیست منو دیدی عین وزغ چشمت داشت در میومد؟؟؟ -من؟؟؟ من غلط بکنم طرفدار تو و اون اخلاق گندات باشم. فقط تعجب بود همین. -به حالت مسخره کردن کردن گفت: باشه باشه تو راست میگی. -نه جداً تو که انقدر نیوشا رو دوست داشتی، چرا بهش خیانت کردی؟؟ لبخند کجی زد و یه تای ابروش و بالا انداخت و گفت: یه چیزی رو میدونی؟ نیوشا و

مهلا و دُرین دوستهای صمیمی بودند.. تو یکی از مهمونی هایی که با نیوشا رفته بودیم همدیگه رو دیدیم. بعد چند وقتی معده من که درد گرفت رفتیم پیش مهلا. سری

تکون داد وادامه داد: باورت میشه جلونیوشا بهم امار میداد؟؟ وقتی هم که برای اندسکوپي رفتم پیشش شماره اش و بهم داد. ولی بهش زنگ نزدم اما خودش از تو پرونده ام شماره ام و برداشته بود و هر روز برای خودش زنگ میزد و چرت و پرت میگفت از اون بدتر دُرین بود که این وسط شماره منو از گوشی مهلا برداشته بود. سه تا دوست خودی و نخودی و بیخودی بودن. مهلا بیخودی بود و دُرین نخودی. اهسته گفتم: و نیوشا خودی. نه؟ سری تکون داد و تو فکر فرو رفت. -اصلاً چی شد که با نیوشا آشنا شدی؟ زیر چشمی نگاهم کرد و گفت

نمیخوای بدونی بعد از این که عمو مجید منو پیدا کرد چی شد؟ -نه. اَخه نمیخوام ناراحت کنم. نفس عمیقی کشید و گفت: ناراحت نمیشم. لبخند پهنی زد و . گفتم: پس بزار لباسم و عوض کنم و بیامدر اثر شوک عصبی که بهم وارد شده بود چند دقیقه ای رو بی هوش شده بودم. به هوش که اومدم. سر جام نشستم و به همه جا دقت کردم پلیس اومده بود و همه رو با خودش میبرد. عمو مجید دستی به پشتم کشید و گفت هایکا جان حالت خوبه؟ اما نه میتونستم حرف بزنم نه حرکتی کنم فقط به اونجا خیره بودم به ادمایی که دونه دونه سوار ماشین میشدن تا به کمپ برده بشن. ازیتا با یه خانومچادری که پلیس بود از روبروم رد شد و با گریه و اهسته گفت منو ببخش هایکا. فقط نگاهش کردم اون خانوم چادری دستش رو کشید و با خودش برد. بابام اومد تا نگاهش کردم سرش و پایین انداخت و به عمو مجید گفت: مجید من که نتونستم مواظب باشم اما تو مواظب هایکا باش. عمو مجید: خیالت جمع مثل چشمام مواظبشم، عین مهیار. بابا نگاه غمگینی بهم کرد و

رفت. با رفتن بابا، افشین و شهرام در حالی که دستبند به دستشون بود. از جلوم رد شدن. از ترس به عمو مجید چسبیدم. عمو مجید منو تو اغوشش گرفت و سرم و نوازش کرد و گفت نترس من اینجام. دستم و گرفت و منو به خونشون برد. خاله مروارید با دیدن من بغلم کرد و زد زیر گریه. مهیار با تعجب نگاهم کرد. بیچاره خاله مروارید منو حموم برد و از لباس های مهیار تنم کرد. برام سوپ گرم آورد و و جای خوابم رو کنار مهیار انداخت. اما دریغ از یک کلمه حرف زدن. یه کم کنارمون نشست و برامون قصه گفت تا خوابیدیم اما تا صبح کابوس دیدم و چند بار با جیغ و فریاد از خواب پریدم. فردا صبح شنیدم که خاله مروارید به مامانم زنگ زد و گفت که منو پیدا

کردن.

طرف های ظهر بود که مامان و مهران اومدن. با دیدن مامان و شکم بزرگش که نشون از بارداریش بود از جام بلندشدم و با بهت نگاهش کردم. همانطور که اشک از چشماش سرازیر بود کیفش رو روی زمین گذاشت و دستهایش رو برای در اغوش کشیدنم باز کرد. فقط نگاهش کردم. اهسته گفت: هایکا مامان کجا بودی تو؟؟؟ الهی من فدات بشم. فقط نگاهش کردم و هیچی نگفتم. دوباره گفت: هایکا مامان بیا بغلم دورت بگردم بیا. وقتی دید ابی از من گرم همیشه جلو اومد و محکم منو تو اغوش کشید و همونطور که صدایش از شدت گریه میلرزید گفت: چقدر لاغر شدی؟ الهی بمیرم برات. دیگه تنهات نمیزارم قربونت برم دیگه تنهات نمیزارم. مادرم بود. بغلم کرده بود. قول موندن بهم میداد اما ازش بدم میومد. بازم به خونه مهران و مادرم برگشتم. با وجود یه بچه تو بطن و وجود مادرم همه امیدم نسبت به برگشتن و با هم بودن پدر و مادر رو برای همیشه نا امید

میکرد. خونه شون رو عوض کرده بودن. برام یه اتاق عالی با کلی وسیله و اسباب بازی
محیا کرده بودن. اما واقعاً نسبت به هیچ کدومشون هیچ حسی

نداشتم بجز وسایل موسیقی. کابوس های شبانه ام همچنان به قوت ادامه داشت و دست
بردار نبود. یه شب که بخاطر کابوس فریاد زدم و از خواب پریدم. مامانم تو اتاقم اومد تا
ارومم کنه. بغلم کرد و گفت: اروم باش عزیزم من اینجام. جیغ زدم و شروع کردم به فریاد
زدن گفتم: همش تقصیر توئه اگه تو منتظر بابا میموندی اگه با مهران ازدواج نمیکردی
همه این اتفاق ها نمیافتاد. بابا ترک میکرد. اواره نمیشدیم مجبور نمیشدم برم گدایی
کنم. همش تقصیر توئه ازت متنفرم، ازت متنفرم. و شروع کردم به زدنش. چند وقتی
گذشت و مامانم زایمان کرد و روژان به دنیا اومد. اصلاً ارزش خوشم نمیومد و تا یه وقت و
زمانی گیر میاوردم میزدم. کم کم و به مرور زمان شرایط برام عادی شد. سه سال ترک
تحصیل رو با کمک رها، به صورت جهشی و با بالاترین نمرات قبول شدم. تمام شب و
روزم هدفونم تو گوشم بود و اهنگ گوش میدادم بلکه یه کم از اون صداهای زنانه و ناله
های وحشتناک از سرم کم بشه و به علم موسیقیم اضافه بشه. موسیقی تنها هدفی بود که
عاشقانه پیگیرش بودم. برای همین به همراه مهیار ادامه دادیمش و زیر نظر یه استاد عالی
به صورت حرفه ای یاد گرفتیم. مهیار صمیمیترین دوستو همراه همیشگی من تو تمام این
سالها بود. کسی که هیچوقت تنهام نداشت. اون شروشور و خوش خنده بود و در عوض من
عنق و بد اخلاق. با کسی حرف نمیزدم، با کسی بر نمیخوردم، با کسی حرف نمیزدم. فقط
دلم میخواست تنها

باشم. تنهای تنهای تنها

مهران رو به زور در کنار مامان پذیرفته بودم. سعی میکرد باهام دوست بشه، صمیمی بشه اما نمیشد، نمیتونستم قبولش کنم. شب و روزی بود که که به بابا فکر نکنم. ازش هیچ خبری نداشتم. حدود ۲۳ سال داشتم که یه روز خیلی اتفاقی همینطور که تو ماشین داشتم میرفتم بابارو دیدم. از داخل ماشین فقط نگاهش کردم سرش و پایین انداخت و رفت و دیگه ندیدمش. حتی برای ۲ بار. هر چی بزرگتر میشدم تنهایی رو بیشتر حس میکردم. با فامیل و دوستای خانوادگی البته بجز خانواده مهیار اصلاً رفت و امد نمیکردم. حس میکردم مدام نگاهم میکنن، به خاطر بابابهم ترحم میکنن. هی بهم میگفتن چرا حرف نمیزنی؟ چرا ساکتی؟ هیچکس نمیفهمید زندگی چه بلایی بر اون پسر شرو شور

اورد. چطوری لالش کرد. اون موقع رها تنها دختری بود که بیشتر از هر کسی شاید تو کل دنیا به نظر زیبا میامد. وقتیازش سوال میکردم و جوابن رو میداد با دقت به تک تک اجزای صورتش خیره میشدم. یه با مهران منو کشید کنار و بهم گفت: حواس ات به رفتارت باشه. تو و رها مثل خواهر و برادرین. اگه چیزی بهت نمیگم فقط و فقط بخاطر شکوفه اس و گرنه... نزدیکش شدم و گفتم و گرنه چی؟؟ چیکارم میکنی؟؟؟ به دخترت چی گفتم؟ چجوری نگاهش کردم؟ دخترت ارزونیت من نه بهش هیچ حسی داشته نه دارم لعنت به هر دو تون لعنت به همتون. دروغ میگفتم دوستش داشتم ولی همیشه اولین عشق ها احمقانه و زودگذر ترین حس دنیاس. ۲۸ سالم که شد بابا رو باز دیدم درست وقتی که بهش نیاز داشتم اول میترسیدم سمتش برم یاد تمام اون روز ها میافتادم. اما وقتی تو اغوشش جا گرفتم دلم نمیخواست بیرون بیام. بهم گفت که ترک کرده و تو همون کمپ کارهای نظافت و انجام میدی. ادرس کمپ و بهم داد چند باری بهش سر زدم و براش گوشی و یه خط خریدم تا با هم بیشتر در تماس باشیم. ۱۵ سالگی رفتم سربازی و برگشتم. مامانم کادوی اتمام سربازیم سند

ا تا زمین بهم داد که بابا به نامش کرده بود و فردای اون روز به نامم کرد. دنیا یکبار با من یار بود و از شانسم زمین افتاده بود کنار یه بلوار و ارزش دار شده بود. زمین و با بالاترین قیمت ممکن فروختم و صاحب یه سودفوق العاده عالی شدم. فروختمش و برای بابا یه مغازه و یه خونه خریدم. تا حداقل سرش

گرم بشه و دیگه سراغ هزار جور کثافت کاری نره

چیزی طول نکشید که سعید اومد خواستگاری رها و در عرض چند ماه همه چیز تموم شد و رها عروس سعید شد. انقدر ناراحت و عصبی بودم که حتی عروسیشون هم نرفتم. هر چی زمان میگذشت عاقل تر میشد و حس میکردم ایران برای من کوچیک و کوچیکتر میشه. انقدر که دارم توش خفه میشم. کارهای رفتنم رو بی سرو صدا انجام دادم و دو روز مونده که برم به مامان گفتم. خیلی گریه و زاری کرد که مانع رفتنم بشه اما مصمم تر از این حرفا بودم که با گریه و زاری خام بشم اونم گریه و زاری مامان که برام هیچ اهمیتی نداشت. بلاخره وقت رفتن

رسید. خداحافظی کردم و با تاکسی به خونه بابا برای خداحافظی و بعد سمت فرودگاه رفتم. تنها کسی که واقعاً از دیدنش خوشحال شدم مهیار بود که بی خبر برای بدرقه ام اومده بود

فرودگاه. مدام اصرار میکرد که بعد رفتنم براش دعوت نامه بفرستم تا اونم بیاد. بدم نیامد چون بهترین، قدیمی ترین و صمیمی ترین دوست بود که تحت هیچ شرایطی تنهام نگذاشت. حتی تا لحظه آخر هم سعی میکرد منو بخندونه رو شاد کنه. شماره پروازم که پیچ شد از جام بلند شدم و دستم رو به سمتش دراز کردم. در حالی که اشک توی چشمش جمع

شده بود پرید و منو تو اغوش کشید. بغلش کردم و توی گوشش گفتم مواظب بابام باش نزار دوباره سراغ هر چیزی بره. -خیالت جمع مثل چشمام مواظبشم بهت امار ریزش و میدم. مهیار تنها کسی بود که خیلی دوستش داشتم. ازش جدا شدم و به سمت گیت رفتم. لحظه آخر دستم رو براش بلند کردم. داد زد دعوت نامه یادت نره. سری به علامت تایید تکون دادم و سوار هواپیما شدم.

به محض رسیدن و ثابت شدن جا و مکانم برای مهیار دعوت نامه فرستادم. چیزی طول نکشید که مهیارم خوشحال و خندان اومد. اوضاع و احوالمون که روبراه شد شروع کردیم به درس خوندن و کار کردن. هر دو موسیقی میخوندیم و شب ها هم با هم میرفتیم سر کار. دلم نمی اومد به اون پولی که از فروش زمین بهم رسیده بود دست بزنم. مهیار لحظه ای ازم جدا

نمیشد. حتی با این که لب به مشروب و سیگار نمیزد با من به بارهای شهر می اومد تا من دنبال چرت و پرت نرم. با مامان از طریق تلفن و کم و بیش با وبکم در ارتباط بودیم. بین حرفای مامان فهمیدم که رها باردار شده. برام درد داشت ولی خوب کم و بیش از اون التهاب اولیه ی اون روزهای احمقانه عاشقیم کم شده بود و همه عشق و فکر و ذکر شده بود موفقیت تو کار و درس و دانشگاهمو شدم بهترین نوازنده و بهترین صدا. بدنسازی رو به صورت جدی شروع کردم و خودم ساختم. کم کم تبدیل به یه ادم دیگه شدم. غرور همه وجودم و گرفت. انگار تازه متوجه شده بودم که تمام این مدت خودم رو زیادی دست کم گرفتم. بیشتر از قبل به خودم میرسیدم. دختری نبود که در حسرت دوستی و ارتباط با من نباشه. یه ان به خودم اومدم و دیدم ۵ تا دوست دختر با هم دارم. هر شب مهمونی و

پارتی بودیم. مهیار و میپیچوندم و میرفتم خونه دوست دخترهام. کار به جایی کشید که یکی از همون دختر بخاطرم خودکشی کرد. من ادم بدی نبودم، اما چه بلایی داشت سرم میومد که باعث مردن یه ادم شده بودم و این بزرگترین تلنگر تو اون زمان برای من بود. یه ان چشمام و باز کردم و دیدم تا سر تو لجن گیر کردم. لجنی که تنها چاره اش برگشتن به ایران بود. برگشتم و چند وقتی رو با عذاب وجدان درگیر بودم. اما از اونجایی که ما ادمهای فراموش کاری هستیم خیلی زود یادم رفت و همون داستان دوباره از نو شروع شد. نوازندگی و خوانندگی رو به صورت حرفه ای شروع کردم و چیزی طول نکشید که کارم گرفت و شروع کردم به خوندن و مهیار هم شد یکی از نوازنده های گروهم. اولین البومم رو با کلی رشوه و پارتی بازی بیرون دادم. البومم چنان گرفت که بیشترین فروش سال رو به نام خودم ثبت

کردم. ۲ سال بعد از نشر دومین البومم کم

کم شروع کردیم به کنسرت گذاشتن

برای خودم یه ماشین با آخرین سیستم گرفتم و یه اپارتمان پیش خرید کردم. هر روز اوضاع مالیم بهتر از دیروز میشد. با ادم های جدیدی آشنا

میشدم. شخصیت ای معروف رو میدیدم و حتی براشون اهنگ میساختم یا تنظیم میکردم. از دیدن اون ادما خوشحال میشدم اما به روی خودم نمیاوردم و تو سرم نقشه کنار زدنشون رو میکشیدم. تمام تلاشم و میکردم تا بهترین باشم تا بتونم سطر اول موسیقی باشم. برای همه ی کارهام از جون و دلم مایه

میزاشتم، هزینه میکردم. تا خودمو رو رسوندم به بالاترین حد ممکن. همون جایی که یک عمر ارزوش رو داشتم. بابا سر عقل اومده بود و چسبیده بود به کار و دیگه سراغ مواد نمیرفت. یعنی وقتی هم نداشت که بره یا بهش فکر کنه انقدر سرش شلوغ بود که وقتی از سر کارش بر میگذاشت بی قید و شرط به رختخواب میرفت و میخوابید. تو گیر و دار اجرای کنسرت ها مدام دختری رو میدیدم که تو تمام کنسرت های تهران رو به صدلی می vip مشخص و همیشگی تو قسمت

نشست و بلا استثناء می اومد بک استیج و باهام عکس می انداخت. انگار به بودن و دیدنش توی تمام کنسرتها عادت کرده بودم. به چشمای کشیده ی عسلی و روشنش. آخر یه روز دلم و به دریا زدم و تو بک استیج بهش گفتم: تو همیشه تو تمام کنسرت های تهران من هستی حتی زمانی که چند روز پشت سر همه. این همه عکس از من و میخوای چیکار؟ با لوندی و عشوه گری گفت: تو ارشیو عکس های محبوبم نگه میدارم. - باشه دفعه دیگه که اومدی ارشیو عکس ات رو بیار بینم. لبخندی زد و با یه باشه و تشکر ازم جدا شد

برای خودم یه ماشین با آخرین سیستم گرفتم و یه اپارتمان پیش خرید کردم. هر روز اوضاع مالیم بهتر از دیروز میشد. با ادم های جدیدی آشنا

میشدم. شخصیت ای معروف رو میدیدم و حتی براشون اهنگ میساختم یا تنظیم میکردم. از دیدن اون ادما خوشحال میشدم اما به روی خودم نمیاوردم و تو سرم نقشه کنار زدنشون رو میکشیدم. تمام تلاشم و میکردم تا بهترین باشم تا بتونم سطر اول موسیقی باشم. برای همه ی کارهام از جون و دلم مایه

میزاشتم، هزینه میکردم. تا خودمو رو رسوندم به بالاترین حد ممکن. همون جایی که یک عمر ارزش رو داشتم. بابا سر عقل اومده بود و چسبیده بود به کار و دیگه سراغ مواد نمیرفت. یعنی وقتی هم نداشت که بره یا بهش فکر کنه انقدر سرش شلوغ بود که وقتی از سر کارش بر میگذشت بی قید و شرط به رختخواب میرفت و میخوابید. تو گیر و دار اجرای کنسرت ها مدام دختری رو میدیدم که تو تمام کنسرت های تهران رو به سندلی می vip مشخص و همیشگی تو قسمت

نشست و بلا استثناء می اومد بک استیج و باهام عکس می انداخت. انگار به بودن و دیدنش توی تمام کنسرتها عادت کرده بودم. به چشمای کشیده ی عسلی و روشنش. آخر به روز دلم و به دریا زدم و تو بک استیج بهش گفتم: تو همیشه تو تمام کنسرت های تهران من هستی حتی زمانی که چند روز پشت سر همه. این همه عکس از من و میخوای چیکار؟ با لوندی و عشوه گری گفت: تو ارشیو عکس های محبوبم نگه میدارم. -باشه دفعه دیگه که اومدی ارشیو عکس ات رو بیار ببینم. لبخندی زد و با به باشه و تشکر ازم جدا شد

حدود دو ماه بعد دوباره تو تهران کنسرت داشتیم و اینبار باز همون دختر چشم عسلی ولوند روبروی من بود. از دیدنش واقعاً خوشحال و خرسند میشد انگار دنیا رو بهم داده بودن. تو بک استیج منتظر مهیار بودم که دختره اومد به گرمی سلام و احوالپرسی کردیم و عکس انداختیم. از تو کیفش به البوم در آورد و جلوم گرفت. البوم و ازش گرفتم و باز کردم. کلی عکس با خودم و در حال اجرا روی سن کنسرت داشت. اهسته گفتم جالبه. -چی جالبه؟ -این که ادم طرفدار هایی مثل شما داشته باشه که تا این حد پیگیر و علاقمند هستن. -خندید و موهاش رو پشت گوشش زد. خودکارم و در اوردم و پشت جلد البومش

براش امضا کردم و رو بشه کردم و گفتم: ببخشید اسمتون؟ - اهسته گفت: نیوشام. در حالی که پشت یکی از عکس ها شماره ام و می نوشتم گفتم: چه اسم قشنگی. تشکر کرد

البوم رو به دستش دادم. با دیدن شماره ام ذوق زده نگاهم کرد. گفتم منتظرم و ازش جدا شدم. حدود یک هفته بعد بهم زنگ زد. پدر و مادرش المان زندگی میکردن و هر شش ماه یکبار می آمدن ایران و نیوشا اینجا تنها زندگی میکرد. خانواده راحت و به قول خودشون اپن مایند ای بودن. اوایل برام یکی مثل بقیه بود زود گذر و کوتاه مدت اما به مرور زمان حس کردم واقعاً از نیوشا تو دنیا فقط یک نفر بوده و اونم نیوشاس که پیش منه. به شدت بهش وابسته شده بودم. دلم میخواست مدام پیشم باشه. برام مثل یه مادر بود

بهم میرسید بهم محبت

میکرد. همه کمبود هام با میوشا جبران میشد با این که ازم بزرگتر بود ولی برام هیچ اهمیتی نداشت. بهش گفتم میخوام برم خواستگاریش ولی گفت که باید بیشتر همدیگرو بشناسیم و تا پدر، مادرش نیان نمیتونیم باهم ازدواج کنیم. برای همین اپارتمانم و تحویل گرفتم و با سلیقه خودش وسیله تهیه کردیم و به مامان گفتم که میخوام ازشون جداشم. همه مخالفت کردن اما عشق چشمام و کور کرده بود مصرانه ایستادم و صیفه اش کردم و با

نیوشا زیر یک سقف رفتیم.

با قرار گرفتن من و نیوشا زیر یک سقف تازه مشکلاتی که توی یکسال و نیم نداشتیم اشکار شد. بخاطر کابوس هام جای خوابم و جدا کردم و این ناراحتش میکرد ولی سعی میکرد خودش رو بی تفاوت نشون بده. نیوشا من رو مثل اموال شخصیش

میدونست. مثل ماشینش، کیف پولش، مسواک و شونه اش. چون ازم بزرگتر بود حس میکرد باید بهم ادب و تربیت یاد بده. بیشتر از این که یه معشوقه باشه داشت نقش یه مادر رو ایفا میکرد. چیزی که من اصلاً طعمش رو نچشیده بودم و نمیخواستم که بچشم. مدام بهم امر و نهی میکرد. هایکا درست بشین، هایکا درست غذا بخور، هایکا این کارو نکن، اون کارو بکن، هایکا اینجا برو، اینجا برو، هایکا اینو بپوش، اونو نپوش. تو عذاب بودم ولی چون دوستش داشتم و باعث شده بود قید همه چیز و همه کار رو بزخم هر چی میگفت رو انجام میدادم. چند باری خونه مامان و مهران رفتیم اما با رفتار و حرکت های نیوشا مورد تمسخر رها و اخم مامان قرار گرفتیم، دعوا مون شد و اونجا رو ترک کردیم و در نهایت یه مدت باهاشون قطع رابطه کردیم. در عوض نیوشا مدام دورهمی و مهمونی دعوت بود و من به اقتضای کار و شهرتم خیلی جاها رو باهاش نمیرفتم. هر چی هم اصرار میکردم که نرو خودش میرفت. بلاخره یه بار به اجبار و بعد کلی آموزش طرز صحیح رفتار تو اون جمع، باهاش رفتیم. مهمونی مختلط بود و همه از سرو کول هم اویزون بودن. نیوشا از بودن من تو اون جمع چنان راضی و خوشنود بود و فخر میفروخت که حتی خدارو بنده نبود. بعد چند دقیقه از رفتنمون به اون جمع کذایی یهویی نیوشا شروع کرد به گرم گرفتن به چند تا پسری که اونجا بودن و انقدر بهشون نزدیک بود که وقتی میخندید روی پای پسر ها ولو میشد. هی سعی میکردم خود دار باشم و چیزی نگم اما مگه میشد. عشقم بود ولی داشت مثل یه دختر خیابونی و هرزه رفتار میکرد. بازوش رو گرفتم و سمت خودم کشیدم و از بین دندونهام غریدم. لباست و بپوش بریم. اهسته گفت: چرا عزیزم؟؟؟ خفه شو فقط پاشو لباست و بپوش، اگه میخوای جلو اینا ابروریزی نشه. -اخره... بازوش و چنان فشار دادم که نفسش بند اومد. زیر لب گفتم: پاشو تا

استخونهات رو نشکستم. بلند شد و لباسش رو پوشید و بدون خداحافظی اونجا رو ترک کردیم. سوار ماشین که شدیم داد زد: این کارها یعنی چی؟ چرا اینجوری میکنی؟ منم به پیروی از اون داد زدم: عین دخترای لش تو بغل پسره ولو شدی توقع داری عکس العملم چی

باشه؟ پوزخندی زد و گفت: خیلی عزگلی خدایی هایکا؟ من مثل خواهر هات یا مادرت، خاله زنک نیستم که عین دهاتی ها تو خونه بشینم و فقط غیبت کنم و پشت سر این و اون حرف

بزنم. فهمیدی؟ داد زدم خفه شو و درست حرف بزن. -چیه؟ چه خبره؟ اسمشون که میاد براشون سینه چاک میکنی؟ الاغ جون اونا ادم حسابت نمیکنن. از کوره در رفتم و محکم تو دهنش کوبیدم و گفتم: گنده تر از دهنش حرف میزنی؟ یادت باشه من تورو گنده کردم. تو هیچی نیستی. اگر چیزی بودی پدر، مادرت ولت نمیکردن برن اون سر دنیا. پس برای من شاخ و شونه نکش و مواظب حرف زدنت باش. افتاد؟ چیزی نگفت و به سمت خونه رفتیم. به خونه که رسیدیم تو اتاقش رفت و در رو محکم به هم کوبید. منم برای رها شدن از فکر و خیال بیخود به سمت میز رفتم و برای خودم نوشیدنی ریختم و خوردم. انقدر خوردم و سیگار کشیدم که کله ام داغ شد. بهش نیاز داشتم. با این که مقصر بود اما دلم نمیخواست از دستم ناراحت باشه. به سمت اتاقش رفتم و در زد اما جواب نداد. از پشت در گفتم: نیوشا پیام تو؟ اما جوابی نداد در و باز کردم. با حرص لباس ها و وسایلش رو تو چمدون و کیفش میریخت. دستش رو گرفتم و گفتم: چیکار میکنی دیونه؟ دستم و پس زد و داد زد دستم و ول کن تا حالا بابام هم دست رو من بلند نکرده بود اونوقت تو با خودت چی فکر کردی؟ اهسته گفتم: من معذرت میخوام باشه عشقم؟ اخه من دوستت دارم

نمیخوام به کسی غیر خودم نزدیک بشی. - من با توام اما تو درست عین احمق ها رفتار میکنی. - گفتم که ببخشید. اشتی دیگه. نگاهم نکرد. بغلش کردم و گفتم نگاهم کن. نگاهم کرد. - اگه تو بری من میمیرم

نیوشا. اشتی؟ - تو وقتی به من نیاز داری سمت میای. نیازت که رفع میشه ازم جدا میشی مثل جدا کردن جای خوابت از

همون روز اول.

نمیتونستم بهش بگم کابوس ها و هذیون های هر شبم باعث جدایی جای خوابمون شده. فقط گفتم - اره من بهت نیاز دارم مثل نفس، مثل تپش قلبم. اگر نباشی میمیرم. اخیه من اندازه همه این دنیا دوستت دارم. نگاهم کرد. صورتش فرشته بود و تو سیرتش شیطان نهفته بود. چشمش سحر و جادو داشت. نگاهم که میکرد اب . میشدم و این بدترین نقطه ضعف من بود

بعد کلی منت کشی و یه دستبند طلا برای دلجویی اشتی کرد و اون قضیه ختم بخیر شد. اما ماجرامون همچنان ادامه داشت. دوست داشت در کنار من معروف و شناخته بشه ولی دوست نداشت هیچ دختری به من نزدیک باشه. میخواست من برای خودش باشم و خودش برای همه. برای همین سعی میکردیم شب ها با هم بیرون بریم تا کسی مزاحمون نشه. چند شب بعد اون قضیه با هم برای شام رفتیم بیرون. سر یه چهارراه ایستاده بودیم که چند ضربه به شیشه خورد. یه پسر بچه گل فروش بود. یاد خودم افتادم درست هم سن و سال اون سال های من بود. شیشه رو پایین دادم پسرک با دیدن من ذوق زده شده بود و نفسش بند اومده بود. به زور بهش لبخندی زدم و گفتم همه گلهاات یک جا چند؟ تا اومد چیزی بگه نیوشا گفت: هایکا

ولش کن بزار بره. ببین چه کثیفه. گلهاشم که همه پژمرده و داغونن. تازه میخوای یکی ببینه و ابرومون بره. رو به پسر بچه کرد و گفت: برو بچه جون برو پی کارت گل نمیخوایم. پسر نگاه غمگینی به من کرد و عقب عقب رفت. با حرص نگاهی به

نیوشا کردم و از ماشین پیاده شدم و همه گل های پسر رو خریدم و باهاش عکس انداختم و روی یه کاغذ براش امضا کردم و چند خط نوشتم و بهش دادم. پسر نگاه قدرشناسانه ای بهم کرد و محکم بغلم کرد. برگشتم و تو ماشین نشستم و

برای اون پسر بچه دست تکون دادم و حرکت کردم. عصبی و خشمگین گفتم: تو نمیخوای ادم بشی. ادم بشو هم نیستی فقط اعصاب و وقت منو تلف میکنی. خیلی ریلکس و اروم گفتم مگه چیکار کردم؟ - عزیز من تو هایکا فرحی. یه شخصیت معروف و سرشناس تو موسیقی این مملکت. اونوقت تو خیابون یه بچه گدا که کثیفه و بوی گند میده رو بغل میکنی و میبوسی؟ اگر چهار نفر ببینن چی میگن؟ با خودشون فکر نمیکنن که تو چقدر احمق و لوده ای که با یه گدا عکس میندازی؟ یا برای اینکه چهار تا طرفدار و فن پیچ پیدا کنی از قصد این کارو

انجام میدی که خودنمایی کنی یا ظاهر نمایی میکنی؟ - مگه من کی ام من خایکا فرحی ام یه ادم مثل بقیه ادما. شاید شرایط اجتماعیم خیلی بالاتر از یکسری ادما باشه ولی ادم احساس دارم. نمیتونم نسبت به سختی هایی که این بچه یا امثالش میکشن بی تفاوت باشم. شاید نتونم براش کاری کنم ولی شادی لحظه ایش خیلی دلچسبه. اگر این ادما عاقل باشن میفهمن که من این کار رو فقط برای شاد کردن دل اون بچه کردم نه معروفیت و پیدا کردن مخاطب و طرفدار. برای من خوشحالی امثال این بچه خیلی مهم تر از طرز فکر همون چند تا ادم احمق دورو برم هستن. من میتونم با خوبی دنیا رو عوض

کنم اما نمیتونم طرز فکر ادمهای اطرافم و عوض کنم. مسئول برداشتشون از رفتارم هم نیستم چون مشکلشون رفتار من نیست مشکلشون طرز فکر خودشونه. -هه تو چقدر ساده ای هایکا فکر میکنی این بچه ها بدبخت بیچاره ان؟ اینا دوبرابر تو پول در میارن بنده خدا. چون پول خوبی در میارن، میان سر چهارراه ها تکدی گری میکنن و گرنه شکمشون سیره. -تو از حال تک تک این بچه ها خبر داری؟ میدونی چند تاشون سر گرسنه رو ...بالشت که نه ولی رو هر کوفت و زهر ماری میزارن؟ -نه ولی حالشون برام مهم هم نیست. چون نه میتونم و نه توانایی بهتر شدن حال و روزشون رو ندارم. در حالی که از عصبانیت دندون هام رو روی هم میساییدم گفتم: پس ادم نیستی حیوانی حیوان. عصبانی داد زد: این چه طرز حرف زدنه؟ -خفه شو نیوشا فقط خفه شو. سیگارم و روشن کردم و دور زدم. شاکی گفت: حالا کجا داری میری؟ -خونه. -پس شام چی؟ پوزخندی زدم و گفتم: ولش کن پولهامون و خرج رستوران کنیم، صاحب رستوران پولدار میشه. -من گشتمه. -برام مهم نیست چون نه حوصله و نه وقت اضافه دارم صرف تو کنم. -عقده ای، تو کمبود داری. -میبندی دهننت و یا باز حوس تو دهنی کردی؟ سکوت کردم از ترس و به حالت

قهقهر به بیرون خیره شد.

هر روز رابطمون بدتر از دیروز میشد. هم عاشقش بودم و هم ازش بدم میومد. عشق کورکورانه به یه ادم بیرحم و خودخواه. عشقی که سلول به سلول وجودم، بودن و میخواستش رو فریاد میزد. شاید بیشتر از این که عاشقش باشم بهش عادت کرده بودم و دیگه اون ادم سابق نبودم که با پیدا کردن یه ادم جدید نیوشا رو فراموش کنم یعنی نه وقتش رو داشتم و نه دل و دماغش رو. مهران مدام دور و برم می پلکید و منو از بودن با نیوشا نهی میکرد و دم از

رفتن ابروم و درست نبودن این زندگی و رابطه میزد. انقدر گفت و گفت و گفت تا یه روز که از شانش نیوشا بعد از چند وقت رابطه اش با من خیلی خوب شده بود، به شدت باهم دعوا مون شد و هولش دادم. به دیوار خورد، کیفش از دستش افتاد و کمرش درد گرفت. بهش گفتم: تو زندگی من دخالت نکنه. ابروی من به خودم مربوطه و اگه از این که من یه سری کارها رو انجام میدم که باعث ریختن ابروش میشه، دیگه باهام رفت و امد نکنه و نگه که من پسر زنشم. بی حرف کیفش رو برداشت و رفت. حرفهاش راست بود و دروغ نمیگفت اما حقیقت تلخ بود. دلم نمیخواست بشنوم اخه نیوشا همه زندگی من بود. یه روز بعد از استدیو مستقیم رفتم خونه. اما در خونه رو که باز کردم شوکه شدم دور تا دور دختر هایی نشسته بودن که با دیدن من قند تو دلشون اب شد. نیوشا به سمتم اومد و بازوم و گرفت و اهسته منو بوسید و گفت: سلام عزیزم. خسته نباشی. در حالی که سعی میکردم خودم و اروم نشون بدم و به روی خودم نیارم که چقدر عصیم، اهسته گفتم: اینجا چه خبره؟ - دروهمی نوبت من بود دیگه. - مگه بهت نگفتم کسی و نیار اینجا؟ - همشون دوستانم هستن مهم نیست. - منم منظورم همون دوستان بودن. دو روز دیگه هرکی تو خیابون میبینی ور میداری میاری خونه. اصلاً چرا بهم نگفتی اینا رو آوردی؟ با حرص گفت: نگفتم؟؟ لا بد برام مهم نبوده که بگم. من که اسیر تو نیستم با همه قطع رابطه کنم. الانم جواد بازی در نیار جلوی دوستانم ابروم میره. دستم و کشید و دونه دونه دوستای مُزَلَفَّ اش رو معرفی کرد. بین اونا مهلا و دُرین بیشتر از بقیه امار میدادن. مخصوصاً مهلا که حتی موقع خوردن عصرونه تو تراس مدام پاش رو به پای من میکشید. خیره نگاهش کردم. نگاه کشدار و عشوه گری بهم کرد و گفت: چه خبرا آقای فرحی؟ - خبر خاصی نیست. نیوشا معذرت خواهی کرد و به داخل خونه رفت. با رفتن نیوشا سنگینی نگاه همشون و روی خودم حس میکردم. سرم و پایین انداختم و با گوشیم ور میرفتم

که نیوشا برگشت و گیتار رو جلوی صورتم گرفت و گفت: هایکا یه کم برامون گیتار بزن. بزار بچه ها از صدات لذت ببرن. کفری گیتار و گرفتم و گفتم: دوستات اگر میخوان لذت ببرن اخر همین ماه بیان کنسرت تهران اونجا نهایت لذت و ببرن. از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم و در رو قفل کردم. بماند که بعد رفتن دوستاش چه دعوایی کردیم و چه

صفت هایی به هم نصبت دادیم.

من برای آرامش نیوشا همه کار میکردم. همه کار میکردم تا تو عذاب نباشه، که نخواد ترکم کنه. براش خدمتکار گرفته بودم تا دستای کشیده ناخن های کاشت شده اش خراب نشه. اما اون نسبت به همه اینا بی تفاوت بود و وقتی هم جر و بحثمون میشد بین حرف هاش میگفت که این کارها لطف نیست وظیفه ی منه. تو بحبوحه اختلافات من و نیوشا، معده درد من هم شده بود قوز بالای قوز. گاهی چنان درد میگرفت که نصفه شب از خواب بیدار میشدم و

ساعت ها خوابم نمیبردیا چنان حالت تهوع میگرفتم که روی پا ایستادن هم برام مشکل میشد. بلاخره بعد چندین بار درد شدید وبهم خوردن حالم نیوشا به خودش اومد و گفت که مهلا فوق تخصص گوارش هست و یه ویزیت

میریم پیشش. با نارضایتی داخل اتاق کار مهلا شدیم. به گرمی باهام احوالپرسی کرد و بهم دست داد. روی صندلیش لم داد و گفت: خب هایکا جون مشکل ات چیه؟ خیره نگاهش کردم و تمام حال و احوالم رو براش تعریف کردم. برای تشخیص بهتر هر سه به اتاق کناربیش که مخصوص اندوسکوپی بود رفتیم. و بعد حاضر شدن من نیوشا رو از اتاق بیرون کرد و فقط من موندم و خودش. جلوم ایستاد و دستش رو روی پام گذاشت و گفت: چرا رنگت

پریده؟ میترسی؟ با اخم نگاهش کردم ادامه داد. نترس برای چند لحظه بی هوش میشی، تموم که بشه به هوش میاد. سری تکون دادم که نزدیک تر اومد و دستش رو روی سینه ام گذاشت و گفت: اخ که تو چقدر مغرور و تخیسی. همین اخلاق خاصته که منو دیونه ات کرده. انقدر نزدیک بود که هورم گرمای نفسش رو حس میکردم. دستش و از روی سینه ام پس زدم و گفتم: من یه مرد متاهل به حساب میام خانوم لطفی لطفاً مواظب رفتار تون باشید. -هه هه انقدر که تو با وجود یه صیفه الکی مقید هستی نیوشا هم هست؟ خیره و با اخم نگاهش کردم. ادامه داد: هایکا چشمات و باز کن تو داری کور کورانه عاشقی میکنی در حالی که معشوقه ات تو قید و بند پول و شهرت توه نه خودت. فقط در کنار تو مونده چون معروف شدن و فخر فروختن برای با تو بودن رو دوست داره. عشق اش انقدر چشمات و کور کرده که عاشق یه زن خیانت کار شدی و کسایی که مثل من از ته قلب دوستت دارن رو نمیبینی. هایکا به من اعتماد کن من دوستت دارم. -به عقب هولش دادم و گفتم: تو چجور دوستی هستی که پشت سر دوست صمیمیت اینطوری میگی. در ضمن زندگی خصوصی من به خودم ربط داره خانوم و فضولیش به کسی نیومده. من کار دارم لطفاً زودتر شروع کن. بی حرف اما با حرص کارهاش رو انجام داد. به هوش که اومدم گیج بودم. خدا خدا میکردم که حرف هاش زاده ذهنم تو زمان بی هوشی باشه. کمکم کرد تا روپوشی رو که تنم بود در بیارم. با اخم از جام بلند شدم و به سمت در رفتم که گفت: هایکا.. برگشتم و نگاهش کردم. -حواست رو جمع کن. نیوشا اون ادمی نیست که تو فکر میکنی. برگشتم به سمت در که دوباره گفت: راجع به حرف هایی که زدم فکر کن تو همه زندگی منی من صلاح تو رو میخوام. -من خودم صلاح خودم و میدونم نیازی هم به دلسوز

ندارم. - نیوشا اگر میخواست با تو بمونه همه ی تلاشش رو میکرد تا عقدش کنی نه صیغه. پدر و مادرش بهانه های خوبی بودن برای فرار از حس زود

گذرش. نیوشا ادم پایبند و اسارت دوری تاهل نیست و گرنه کی بهتر از تو برای ازدواج. میبینی؟ اون همه حرفاش دروغه. شوکه در رو باز کردم و به نیوشا که با عجله گوشیش رو توی کیفش انداخت و به سمتم اومد خیره شدم. بازوم و گرفت و گفت: حالت خوبه عشقم؟ بازم جادوی چشمش بهم نهیب زد. دستم و پشت کمرش گذاشتم و از لج مهلا گفتم: اره عزیزم. خوبم. مهلا با حرص بهم نگاه کرد و دندانهایش رو روی هم فشار داد. بعد تشخیص زخم معده برام دارو نوشت و به خونه برگشتیم. اما فکرم خراب شده بود و لحظه ای نبود که به

حرف های مهلا فکر نکنم.

نسبت به هر عکس العملش حساس شده بودم. وقتی گوشیش و دست میگرفت مدام به حرکت دستش نگاه میکردم تا ببینم شبیه به اس ام اس دادن هست یا نه. شب ها یواشکی پشت در اتاقش گوش می

ایستادم تا ببینم با تلفن صحبت میکنه یا نه. و بعد در اخر به خودم نهیب میزدم که هایکای دیونه تو چت شده؟ چرا حرفای یه ادم عقده ای که حسرت با تو بودن رو داره و میخواد زندگیتو بهم بریزه باور میکنی؟ اما بازم هزار و یک دلیل و نشونه برای خیانت میدیدم. انقدر با خودم کلنجار رفتم تا بلاخره دلم طاقت نیاورد و چند روزی رو دنبالش رفتم. اما چیز مشکوکی ازش ندیدم. تا دم محل کارش میرفت و بر میگشت. نه قراری و نه جای خاصی کم حس کردم که شاید متوجه حضورم شده. باید یه کاری

میکردم باید از یکی کمک میگرفتم با اینکه میدونستم سرزنش میشم اما کی بهتر از رفیق قدیمیم مهیار. قضیه رو به مهیار گفتم یه کم فکر کرد و با کمال میل قبول کرد. چند وقتی گذشت تا اینکه یه روز مهیار بهم زنگ زد و گفت که نیوشا برای بار دوم تو این دو روز اخیر با یه مرد غریبه از محل کارش بیرون آمده و با هم به سمت یه رستوران رفتن. اوار روی سرم ریخت. قطع کردم و شماره نیوشا رو گرفتم. با کمی تاخیر برداشت. -سلام عزیزم. خوبی؟ -سلام. خوبم. کجایی؟ چرا دیر جواب دادی؟ -سر کارم عشقم تو جلسه بودم. دروغ میگفت. -چقدر شلوغه. صدای قاشق چنگال میاد. -اره داریم پذیرایی میشیم. حالا بعداً بهت زنگ میزنم عزیزم. خدا حافظ. بدون اینکه منتظر جواب من بمونه قطع کرد. دوباره به مهیار زنگ زدم. گفت که با تلفن صحبت کرد و چند دقیقه بعد گذاشون تموم شدو با هم از رستوران خارج شدن. معده ام تیر

می کشید. به مهیار انقدر اعتماد داشتم که دیگه حرفی برای گفتن نبود. در و باز کرد و خندان سلام داد. سرم و اوردم بالا و فقط نگاهش کردم. خنده اش جمع شد و گفت: چیزی شده؟ حالت خوبه؟ همونطور که اخم کرده بودم گفتم: وسایلت و جمع کن برو. با تعجب گفت: چی؟ -وسایلت و

جمع کن برو. -هایکا..... داد زدم نمیخوام صدات و بشنوم. هرزه ی

کثافت وسایلت و جمع کن و برو. با حرص کیفش رو روی زمین انداخت و در عرض چند دقیقه، در کمال ناباوری، بی هیچ حرفی و با رضایت کامل رفت و در و محکم به هم کوبید. چشمام به در موند چقدر راحت. تنهام گذاشت. انگار که از خداهش بود

سیم تلفن رو کشیده بودم، گوشیم رو جواب نمیدادم، بیرون نمیرفتم، حرف نمیزدم حتی به زور معده درد غذا میخوردم نیوشا تنها کسی بود که تو یک مدت زمان طولانی باهاش بودم برام تبدیل به یک بت شده بود. حال و روزم انقدر خراب بود که مهیار نگران شده بود و اومد خونه ام. در رو باز کردم و فقط بهش نگاه کردم. -هایکا چطوری داداش؟ بابا نگرانت شدم. معلومه تو این یک هفته کجایی؟ بی حرف از جلوی در کنار رفتم تا بیاد تو. خودم و روی مبل رها کردم و سیگارم و روشن کردم. در رو بست و گفت: گوشه خونه رو که جواب نمیدی، موبایلت رو هم که هیچ انگار نه انگار. نمیگی یه جماعتی دل نگران تو میشن. پگ محکمی به سیگارم زدم و گفتم: کسی نگران من نمیشه. اگر میشد مثل تو میومد بهم سر میزد. وقتی نیومدن یعنی نمیشن یعنی براشون مهم نیست. -مهمه از ترس اینکه بازم هولشون بدی و با کمر برن تو دیوار نیان. -هه خوبه.. چوقولی هاشون و پیش تو میکنن؟ من شدم ادم بده ی قصه نه؟ -هایکا تو ادم بده نیستی. بین هیچ کس هم بد تو رو نمیخواد به خدا همه ما تو رو دوست داریم. منتها تو با انتخاب نیوشا باعث شدی همه ازت فاصله بگیرن. -کسی اگر کسی و دوست داشته باشه تحت هیچ شرایطی ازش فاصله نمیگیره -خوبه تو که لالایی بلدی چرا برای خودت نمیخونی؟ عصبی لیوان نوشیدنی ام رو برداشتم و خوردم. نگاهش کردم و گفتم: میخوری؟ -نه تو بخور بزار بمیری. بهش اخم کردم. -خب اینو میخوری و هی سیگار میکشی خونریزی معده میکنی. هایکا این ادمی که تو داری بخاطرش جون خودت رو به خطر میندازی، حتی یک درصد هم ارزشش رو نداره. به قول خودت اگه کسی، کسی رو دوست داشته باشه به هر روشی هست میمونه اما وقتی یکی خودش میخواد که ازت دور بشه بزار برهه موندنی خودش بهانه موندنش رو پیدا میکنه.. ساکت شدم و سرم رو پایین

انداختم. کنارم نشست و دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت: من نگرانتم رفیق. ببین با بچه های گروه بلیط یه تور گردشگری برای چند تا کشور گرفتیم. من برای توام گرفتم. بیا بریم حال و هوات عوض میشه. - حال و حوصله ندارم. - حال و حوصله ی چی رو نداری؟ من خودم برات چمدون ات رو میبندم. بدون تو به من خوش نمیگذره. چنان قیافه اش رو مظلوم کرده بود که ادم دلش کباب میشد. - جان من بیا دیگه. سرم و پایین انداختم و سکوت کردم. دستاش رو بهم کوبید و با خوشحالی گفت: ای وللل سکوت علامت رضایتیه فقط راه میرفتم درست مثل یه ادم اهنی. نه میفهمیدم چیکار میکنم و نه هیچلذتی از مسافرت میبرد. به حال تک تک بچه های گروهم حسرت میخوردم. میگفتن، میخندیدن و خوش بودن

انگار هیچ مشکلی تو زندگیشون نداشتن. شایدم واقعاً نداشتن اینا یه مشت بچه پولدار بودن که با پشتوانه ی پول پدر و مادرشون به اینجا رسیده بودن. نه مثل من که نصف بچگیم برای پول مواد بابام سگ دو میزد. نه من که تو هشت نه سالگی با انواع و اقسام مواد مخدر و نحوه ی کشیدنش آشنا شدم یا صحنه هایی دیدم که یهویی تو عالم بچگی تبدیل به یه مرد سی ساله شدم و هیچ وقت طعم خوب شیطنت های بچگی رو نفهمیدم. کلافه دستی به صورتم کشیدم و جلوی موهام که بلند بودن رو از تو صورتم کنار زدم. مهیار دستش رو روی پام گذاشت و گفت: چیه؟ حالت خوب نیست؟ - خوبم یه کم سرم درد میکنه. - چرا؟؟ - هیچی مهم نیست. و با آوردن کیک تولد مهیار که من سفارش داده بودم بحث همین جا تموم شد و دیگه کش پیدا نکرد و همه مشغول شادی شدن، تا دو روز بعد درست زمانی که تو یه نایت کلاب (نایت کلاب جایی است که علاوه بر سرو غذا و مشروب - خواننده و نوازندگان به

صورت زنده به اجرای برنامه می پردازند و همان گونه که از اسم آن برمی آید از سر شب شروع می شود و تا پاسی از شب ادامه دارد (با بچه ها نشسته بودیم. که گوشیم زنگ خورد. نگاه کردم سونیا خواهر نیوشا بود. جواب ندادم. دوباره زنگ زد. به مهیار نگاه کردم. -کیه؟- سونیا خواهر نیوشا. اهسته گفت: جواب بده بین چی میگه. با کمی مکس تماس رو وصل کردم. -الو سلام هایکا- سلام- خوبی؟- خوبم- چه خبرا؟- کارت رو بگو. یه کم سکوت کرد و گفت: بین تو و نیوشا چی شده؟- زنگ زدی واسطه بشی برای اشتی؟ اگه برای همین زنگ زدی باید بگم من نیازی به واسطه ندارم اگر دلم بخواد خودم زنگ میزنم میگم برگرده. -منم بیکار نیستم برای شما دو تا واسطه بشم زنگ زدم که اصل ماجرا رو از زبون تو بشنوم و بعد راجع به یه موضوع خیلی مهم باهات صحبت کنم. -میخواد خودش رو بکشه؟ بزار بکشه برام مهم نیست. -نه میخواد بچه ات رو بکشه. عین ادم های برق گرفته شده بودم. چشمام تا تا آخرین حد ممکن باز شدن. با تعجب به مهیار که گوشش رو به گوشی من چسبونده بود کردم هر دو مات و مبهوت به هم نگاه میکردیم- الو هایکا گوش میدی؟ با تته پته گفتم: چی گفتی؟ من.. من نفهمیدم. -نیوشا ازت بارداره. -ولی چون تو باهات کاتکردی میخواد بچه رو بندازه. من نه دلم برای تو میسوزه نه برای نیوشا. من فقط دلم برای اون بچه بی گناه میسوزه همین. به خودم اومدم و جدی گفتم: از کجا معلوم بچه من باشه؟- چرا چرت و پرت میگی از هفته ی بارداریش مشخصه. -وقتی هم با منه هم با همکارش توی دفتر کارش، از کجا بدونم که اون موقع که با من بوده با همکارش نبوده؟- تو خودت دیدی با همکارش بوده؟- نه یکی از دوستانم تعقیبش کرده. چند باری با هم دیدتشون. -مطمئنی با همکارش رابطه

داره؟ یا تو با چشمای خودت دیدی که با هم هستن؟-نه-پس بهش تهمت نزن زنگ بزن و از خودش کل ماجرا رو پیرس و واقعیت رو بدون. شاید واقعاً دو تا همکار باشن. پای یه بچه بی گناه این

وسطه. میتونی با آزمایش ژنتیک بفهمی بچه توئه یا نه. وقتی کنار هم میخواین باید به فکر این روز هم باشید. سونیا که حرفش تموم شد و قطع کرد هنوز تو شک بودم. هم خوشحال بودم هم ناراحت. ولی بیشتر خوشحال چون میدونستم با اومدن اون بچه نیوشا به ادامه این زندگی پایبند خواهد شد. اهسته رو به مهیار کردم و گفتم: دارم بابا میشم. سرش رو پایین انداخت و کلافه دستی تو موهاش برد. مهیار کلی حرف زد و تلاش کرد تامنو قانع کنه که نه تنها برگشتن نیوشا یه اشتباه بلکه بچه دار شدن از ازش یه خیریت محضه. اما فایده ای نداشت چون من نیوشارو دوست داشتم از تمام اعماق وجودم و این بهترین حالت ممکن برای

برگشتن اون بود.

چمدونم رو جا به جا کردم. برای بار دوم گرفتمش. بعد کلی بوق خوردن داشتم قطع میکردم که صداش تو گوشی پیچید. از لحن و زنگ زیبای صداش لبخند روی لبهام نشست. شاکی گفت: بله-سلام-سلام. عادت به احوالپرسی نداشتم منتظر بودم اون ازم پیرسه اما فایده ای نداشت. تسلیم شدم و گفتم: خوبی؟-مرسی. کارت و بگو.-باید باهات حرف بزنم-بزن- اینجوری نه بیا خونه.-وقت ندارم. همینطوری راحتم بگو. نفسم و با حرص بیرون دادم تا اروم بشم.-من ناراحتم. تا یک ساعت دیگه خونه ام باش. چنان قاطع گفتم که چیزی

نگفت. سریع وسایلم رو تو اتاقم گذاشتم و هدیه هایی که براش خریده بودم رو تو طبقه های کمد چیدم که زنگ رو زد. دستی به موهام کشیدم و در و باز کردم. با ژست طلبکارانه ای داخل اومدم. دستم رو به سمتش دراز کردم اما دست به سینه ایستاد و به اطراف نگاه کرد. دست مشت شده ام رو کنارم انداختمو گفتم: بیا بشین-عجله دارم باید برم. در رو محکم به هم کوبیدم و جلوش ایستادم. -خوش گذشت مسافرت مجردی و تور گردشگریتون؟- جای شما خالی. -هه اره از عکسات معلوم بود خیلی جام خالیه. خیره بهش نگاه کردم. -اگه کاری نداری و قراره همینطوری زل بزنی به من برم؟؟- توضیح بده. -چیو؟ اون روز با کی بیرون بودی؟ چیکار داشت؟- کدوم روز؟- همون روز که بهت گفتم بری. -هاااان فهمیدممم. آقای احتشام و میگییی. اون پسر مدیر یکی از پروژه های شرکتته. بهت که گفتم تو یه جلسه کاری بودم. -چرت و پرت نگو مهیار شما رو تو یه رستوران نزدیک محل کارتون دیده همون موقع که من بهت زنگ زدم چند دقیقه قبلش مهیار به من زنگ زد و گفت شما رو دیده. اونم نه یکبار چند باررر. -اره خب جلسه کاری بود- جلسه کاری رو تو رستوران و دو نفره و عاشقانه میگیرن؟ چرا بهم دروغ گفتی تو محل کارتی؟- تو از همه چیز کاملاً بی خبری. آقای احتشام به من یه پروژه کاری خارج از کار شرکت بهم پیشنهاد داد که حاضر بود براش مبلغ بالایی رو بپردازه تا من فقط تو اون شرکت داشته باشم. برای همین هم خارج از شرکت با هم قرار گذاشتیم تا راجع بهاین موضوع به صورت مفصل صحبت کنیم. -چرا چیزی به من نگفتی؟- راستش رو بخوای از همین عکس العملت میترسیدم میدونستم اگر بفهمی که من با یه مرد غریبه بیرون قرار دارم ممکنه هزار و یک فکر بکنی. راست میگفت شایدم باز تو دریای پر تلاطم دروغ های زیباش داشتم غرق میشدم. تو اغوشم گرفتمش و دستم رو تو گودی کمر باریکش حلقه

کردم و گفتم: دلم برات تنگ شده بود. -واقعاً- اوهموم لحظه ای نبود که بهت فکر نکنم. به تو به بچمون. با تعجب گفتم: تو از کجا فهمیدی؟؟؟ -من هایکام یادت رفته مرموزم. لبخندی زد. گفتم: حالابیا برم سوپرایزم رو ببین. دستش رو به سمت اتاق کشیدم و قبل اینکه در و باز کنم دستم رو رو چشماش گذاشتم و در رو باز کردم. با دیدن کمد پر از اسباب بازی و لباسهایی که برایش خریده بودم کلی ذوق کرد و هی تو اینه جلوش میگرفت و

میچرخید. مثل یه ماهی که تو حوض ابی میچرخه و عشوه گری میکنه. نزدیکم اومد و بازوم رو گرفت و گفت: ممنونم -قابل تو رو نداره عزیزم- هایکا خیلیاچشم دیدن من و تو رو ندارن و قصد بهم زدن رابطه مون رو دارن یکیش همین مهیار. دست کرد تو کیفش و از تو کیف پولش یه کارت در آورد و جلوم گرفت و گفت: نگاه کن همین چند وقت پیش مهیار بهم پیشنهاد دوستی داد. اینم

شمارشه. چشمام چهار تا شد. میبینی؟ تازه این که دوست صمیمیته وای به حال بقیه. بیا حرف دیگران رو به راحتی قبول نکنیم رابطه ما ارزشش خیلی بالاتر از این حرفاس، نزار خراب بشه. از شنیدن اسم مهیار انقدر شوکه بودم که فقط

... گفتم: مهیار

مهیار... -اره مهیار تو تمام این مدت به ناموس تو چشم داشته. از حرص دندانهام رو رو هم فشار دادم. میدونستم چه بلایی سرش بیارم تا دیگه غلط اضافه نکنه. نیوشا نزدیکم اومد و دستش رو رو سینه ام گذاشت و گفت: بعد این چند وقت نمیخوای ازم پذیرایی کنی؟ از چشمای خمارش میشد فهمید منظورش چیه. لبخند کجی زد و گفتم: نه باشه تا بچه به دنیا

بیاد میترسم اذیت بشین. -نترس عشقم ما اذیت نمیشیم. دکتر اجازه داده. اهسته منو بوسید و هولم داد و روی تخت افتادم. و باز هم چشمای اغواگرش همه وجودم

رو سر و کرخ کرد

منتظرش بودم. انقدر عصبی، که هیچکدوم از بچه ها باهام صحبت نمیکردند. تو ذهنم برایش نقشه میکشیدم که مثل همیشه خوشحال و خندان از در اومد تو زیر چشمی و با اخم نگاهش کردم. به همه سلام کرد و دستش رو رو شونه من گذاشت و گفت: رفیق بد اخلاق من چطوره؟ در چه حالی پدر آینده؟ همونطور که رو صندل چرخدار نشسته بودم برگشتم و در حالی که با خودکار روی میز ضربه میزدم نگاهش کردم. از اخم لبخندش جمع شد و گفت چیزی شده هایکا؟ رو به بیژن یکی از اعضای گروه گفتم: همه بیرون. همشون بی سرو صدا رفتن بیرون. مهیار که ترسیده بود با استرس نگاهم کرد و گفت اتفاقی افتاده هایکا؟ -من و تو چند ساله با هم دوستیم؟ -خیلی ساله -نه چند سال؟ -فکر کنم از ۳، ۶ سالگی. -تا حالا شده من به بار به خواهرت نگاه کنم؟ یا بهش امار بدم یا اصلاً باهاش صحبت کنم؟؟ -این چه حرفیه. داد زدم: جواب بدهههه. -معلومه که نه -با حرص کارت رو رو میز کوبیدم و گفتم: پس این چیه؟ به زن من هم امار میدی مهیار؟ واقعاً نمیدونم چی بهت بگم خیلییی بی غیرتی خیلی. -تو داری اشتباه میکنی؟ -باشه درستش و تو بگو -من بهش شماره دادم که بینم بهم امار میده یا نه. عین خروس جنگی سینه به سینه اش ایستادم و داد زدم -مگه عهد قجره که بخوای با شماره دادن امارش و در بیاری؟ چرت و پرت نگو جون

مادرت. من خودم ختم اینکارام تو میخوای برای من زرنگ بازی در بیاری؟ -هایکا، نیوشا با دادن این کارت به تو میخواد منو از تو دور کنه تا نتونم بهت خبر بدم کجا میره و چه غلطی

میکنه. یقه اش و گرفتم و گفتم: برو مهیار نزار رابطمون بد تر از اینی که هست بشه. هر چی بین من و تو بوده تمومه. دیگه نمیخوام ببینمت برو گورتو گم کن. -باشه من کاری که از دستم بر می اومد رو برات انجام دادم از اینجا به بعد من میرم تا زمونه بهت ثابت کنه که دورورت چه خبره. -برو بابا، برو خدا روزی تو جای دیگه حواله کنه. گیتارش رو برداشت و رفت. مهیار که رفت بیژن اومد تو اتاق و گفت: هایکا چی شده؟ چرا داد و بیداد میکنید؟ بابا نا سلامتی شما دوست چندین و چند ساله این. -بیژن برو بیرون حال و حوصله ات و ندارما!! دستش رو به حالت تسلیم بالا آورد و از اتاق بیرون رفت. اعصابم خورد بود نیاز به هوای تازه داشتم کت ام و برداشتم و به سمت خونه راه افتادم. کارم شده بود خریدن کادو و اسباب بازی برای بچه ام. با ذوق میبردم و تو کمدمش میچیدم. اما انگار برای نیوشاهیج فرقی نداشت. سهم اون بچه از نیوشا به عنوان یه مادر فقط فحش هایی بود که اول صبح بخاطر حالت تهوع بهش میداد. دلم برای بچه ام . میسوخت عین من از مادر شانس نداشت هینطور که روی مبل نشسته بودیم سرش رو رو شونه ام گذاشت و بهم خیره شد. برگشتم و سرم رو به مبل تکیه دادم و بهش خیره شدم. چشمای عسلیش همه دنیام بود. بوسیدمش و گفتم: دیگه وقتشه به پدر و مادرت بگی برگردن ایران. باید کار عقد و یکسره کنیم. -چه عجله ای داری تو. -عجله؟! ۵سال رابطه عجله به حساب میاد؟ -نه خوب ولی حالا که صیغه هستیم. بابا هم خیلی درگیر کارو باره بزار سرش خلوت که شد و اومدن عقد میکنیم دیگه. ازش فاصله گرفتم و گفتم: یعنی بابات کارش مهمتر از دخترشه؟؟؟ بین نیوشا من دلم نمیخواد تاریخ تولد بچه ام با تاریخ عقدمون مقایرت داشته باشه میخوام تاریخ عقدمون جوری باشه که حداقل نه ماه با به دنیا اومدنش فاصله داشته باشه. پس اگه فکر میکنی واقعاً تو و بچه ات براشون مهمه باهاشون تماس بگیر -من اراده کنم خوانواده ام

برام جون میدن. -باشه پس هر چه زودتر به خوانواده ات زنگ بزن همین امشب که من هستم بزن. باشه حالا میزنم. -چرا طفره میری نیوشا!!؟ -چه طفره ای عزیزم -میخوای من زنگ بزنم؟ -نه عشقم من خودم فردا زنگ میزنم. -باشه پس هر چه سریع تر بزن که تا من از کنسرت اصفهان برگشتم عقد کنیم. -میخوای برات یه قهوه درست کنم بخوری خستگی ات در

بیاد؟ سری به علامت تایید تکون دادم. بلند شدو رفت. انگار مدام میخواست فرار کنه تا زیر بار زور نره. چمدونم رو بستم طرف های ساعت ۱۱ پرواز داشتم پس با خیال راحت دو تایی با هم صبحانه خوردیم. رنگش زرد شده بود. دستش رو گرفتم و گفتم حالت خوبه؟ -اوهوم. مرده شور اول صبح ها همیشه حالم همینه. اخم کردم و سرم و پایین انداختم و گفتم برم و برگردم میریم پیش دکتر بینیم چیکار باید بکنیم. زیر لب باشه ای گفت. چمدونم و برداشتم و دم در ایستادم و همونطور که کفشم رو پام میکردم گفتم: مواظب خودت و بچه باش اگر خواستی برو پیش سونیا تا من برگردم -باشه تو هم مواظب خودت باشعشقم

موقع خداحافظی پیشونیش رو بوسیدم و ازش جدا شدم. این اولین کنسرتم بود که مهیار نبود با نوازنده ی جدید هم به شدت مشکل داشتم ولی خوب مجبور بودم. با دلشوره ی عجیب و غریبی روی صحنه رفتم و مدام با خودم میگفتم ای

کاش مهیار بود.

هرطوری بود باید باهاش تماس میگرفتم. اما نه خونه رو جواب میداد نه تلفن همراهش رو بر میداشت. با اینکه از سونیا زیاد خوشم نمیومد اما تنها گزینه ی پیش روم بود. پس

گرفتمش بعد چند تا بوق برداشت. با اکراه احوالپرسی کردم و گفتم: سونیا، نیوشا پیش تو نیست؟ هر چی به خونه و گوشیش زنگ میزنم هیچ کدوم و جواب نمیده. مکثی کرد و با من و من گفت: راستش و

بخوای.... چیزه.. هول نشیا. - سونیا داری عصبیم میکنی چیزی شده؟ براش اتفاقی افتاده؟ - نه نه حال خوبه نگران نباش چیزیش نیست یه کم مریض احواله اوردمش خونه خودم. بیا اینجا ببینش - گوشه بده بهش - هایکا... داد زدم: گوشه و بده بهش. - میفهمی میگم حال نداره الانم خوابه. پاشو بیا اینجا ببینش. قطع کردم و بلیط اولین پرواز به سمت تهران رو گرفتم و به محض رسیدن با سرعت هر چه تمام به سمت خونه سونیا حرکت کردم. تا در و باز کرد به سمتش برگشتم جواب سلامش و دادم و رفتم داخل و گفتم: نیوشا کجاس؟ به سمت اتاق اشاره کرد. بی حرف یه سمت اتاق رفتم. رنگش پریده بود و زیر چشماش یه حلقه سیاه افتاده بود. کنارش نشستم. دستش رو گرفتم و گفتم: حالت خوبه؟ چی شدی یهویی؟ - خوبم بابا نگران نشو. - دو روز رفتم مسافرت چیکار کردی با خودت؟ - گفتم که خوبم. - بچه چی اونم خوبه. فقط خیره نگاهم کرد. دستم و جلوی چشماش تکون دادم و گفتم: با توام بچه ام چی اونم خوبه؟ - دست و پاش و گم کرد و گفت: راستش.. نه - خودم رو باختم اروم گفتم: یعنی چی؟ - یه روز صبح از خواب که بلند شدم و حالت تهوع داشتم یهویی به خونریزی افتادم. سونیا که اومد و با هم رفتیم بیمارستان گفت که بچه سقط شده و.... دیگه نفهمیدم چی میگه سرم به دوران افتاده بود. دستم و به علامت سکوت بالا اوردم و گفتم: بسه دیگه ادامه نده. از جام بلند شدم و بی حرف و خداحافظی بیرون زدم. مستاصل و بی هدف تو خیابون ها راه میرفتم و سیگار میکشیدم. اون بچه همه امید من بود. مثل امید بچگیم. از داشتنش انقدر خوشحال بودم که انگار به رسالت و پیامبری رسیده بودم. نمیدونم چرا ته دلم یه شک عمیق

نسبت به رفتار نیوشا ایجاد شده بود. چند روز بعد نیوشا با سونیا به خونه او آمدن و بعد چند ساعت سونیا رفت و منو نیوشا باز تنها موندیم. اخم و بی محلی من اذیتش میکرد تا بلند شدم که برم اتاقم، بازوم و گرفت و گفت: ناراحت نباش عزیز دلم حالم که خوب بشه دوباره بچه دار میشیم اون موقع مامان بابا هم میان و میتونیم عقد کنیم. با تعجب نگاهش کردم و گفتم: تو چرا عین خیالت نیست نیوشا؟ بچمون مرده اما انگار خوشحالی. اهان تو از خدات بود که این بچه بیوفته. چرا نمیخواهی من عقدت کنم؟ برای چی بازیم میدی؟ ببینم نکنه تو خودت انداختیش؟ هان؟؟ -چرت و پرت نگو. -از نظر تو چرت و پرته اما اگر توجای من بودی چه فکری

میکردی؟ داره کم کم ازت بدم میاد. دیگه دلم نمیخواد ریختت نحستو ببینم. و بازوم و با حرص از دستش بیرون کشیدم و به سمت اتاقم رفتم. خالی بودم، تهی از هر حسی. تنهای تنها مردی که همه رو برای داشتن یک نفر کنار گذاشته بود. کاش لااقل یک نفر بود که میتونستم دردهام رو بهش بگم. فقط یک نفر بود که برام مونده بود. تنها مرد زندگیم بابا بابا برام از کار و بار و احوال خوبش میگفت و دل من تو اون همه غم و تنهایی پر از شادی میشد. رابطه ام با نیوشا خوب خوب، مثل روزهای اول نشد اما یه کمی بهتر شد. مدام از حساب بانکیم پول برداشت میکرد و خرج خودش و دورهمی و دوستای بیکار و غیر موجه میکرد. گاهی هم برای من هدیه میگرفت اما واقعاً دیگه برام مهم نبود. حدود دو ماه بعد دوباره تور کنسرت هامون به راه افتاد بلیط هام رو طوری میگرفتم که چند ساعت قبل کنسرت برسم و بلا فاصله بعد اتمام برگردم. دیگه نمیتونستم بهش اعتماد کنم. دو روز اخر که

VIP مخصوص تهران بود برایش بلیط گرفتم تا مثل سالهای قبل بینمیش. شب اجرا با انرژی خاصی روی صحنه رفتم اما با دیدن جای خالیش همه انرژیم فروکش کرد. اجرا میکردم اما تمام فکرم حول محور اون صندلی خالی میچرخید. نه اینکه از نیامدنش ناراحت نباشم ولی نگرانش بودم. با اینکه با زبونم میگفتم برام مهم نیست ولی با این که مدام در حال مشاجره بودیم از ته قلبم هنوز هم دوستش داشتم. به محض تموم شدن سانس آخر با سرعت به سمت خونه رفتم. تو ماشین هزار و یک جور ماخذه اش میکردم. در رو باز کردم و کیفم رو روی زمین انداختم و صدای زدم اما جواب نمیداد. به سمت اتاق ها رفتم اما نبود. یه ان چشمم به کمد لباس نیمه خالیش افتاد چمدونش هم نبود همینطور زیور الاتش، شناسنامه و کل مدارک اش. اما... اما حلقه اش به تنهایی روی میز بود. وا دادم و روی تختش نشستم. این یعنی اتمام تمام رویاها و عشق عمیق من. روزها رو با یه شیشه، روی تختم و توی سکوت محض به دیوار خیره میشدم. خیلی باهاش تماس گرفتم اما خاموش بود. سونیا هم جوابم رو نمیداد. ما مشکلی با هم نداشتیم پس چرا رفته بود

شاید هم برایش اتفاقی افتاده بود.

سرش و آورد بالا و بهم خیره شد. -من همه عمر با زندگی و برای زندگی جنگیدم. جنگیدم اما بازم همه چیزم رو از دست دادم. بچگیم رو، سلامتیم رو، عشقم رو. جلوی پاش نشستم و گفتم: غصه نخور هایکا همه چیز درست میشه. -چجوری میخواد درست بشه؟-

بچگیم؟ سلامتیم؟ یا برگشتن نیوشا؟

همه رو درست میکنیم. با هم، قول میدم. -چطوری؟- من نمیتونم بچگیت رو برگردونم و درست کنم. سلامتیت هم به خودت بستگی داره که بخوای و همت کنی که خوب بشی. مکث کردم و ادامه دادم: اما نیوشا، من.. من خودم میگردم دنبالش و برش

میگردونم. -شادی به چشماش دوید. -واقعاً آره اگر حال تو خوب بشه من از خدومه. -به سمت خم شد و گفت پس کمکم کن، کمکم کن زندگیم و پیدا کنم. سری به نشانه تایید تکون دادم. و گفتم: حتماً حتماً. داشتم خفه میشدم از جام

بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و در و بستم و به در تکیه دادم. من چیکار داشتم میکردم. بگردم دنبال معشوقه کسی که دوستش دارم؟ بعد می ایستادم و از دور به خوشبختیشون نگاه میکردم؟ نمیتونم نمیتونم. اما هایکا چی؟ من فقط میخوام هایکا بخنده خوشحال باشه

صبح با چشمای پف کرده از شدت گریه از خواب بیدار شدم. توی جام غلتی زدم و به پهلو دراز کشیدم و با خودم گفتم: ایشالله بمیری خورشید که وقتی نمیتونی و توانایی یه کاری رو نداری قبول میکنی. اما باید یه جوری حقیقت و برای هایکا روشن میکردم. واقعاً چشمش رو رو همه ی حقایق بسته بود و کورکورانه دوستش داشت در حالی که نیوشا رفته بود و تنهانش گذاشته بود. این موضوع حتی برای خود من هم گنگ و نامعلوم بود. واقعاً نیوشا چرا باید هایکا که این همه دوستش داره رو پس بزنه و از ازدواج کردن باهاش امتناع کنه. لعنتی به نیوشا و گفتم و بلند شدم و به سمت اسپزخونه به راه افتادم. روی مبل نشسته بود و دستش رو توی موهاش فرو برده بود. با صدای در اتاق من به سمت برگشت و نگاهم کرد. اهنسته گفتم: سلام صبح بخیر -سلام.. صبح تو هم بخیر. - دیشب هم بیدار بودی؟ سری به علامت

تایید تکون داد و گفت: فکر میکردم با تو درد دل کنم شاید سبک بشم و بتونم یه شب رو لااقل بی کابوس بخوابم. اما انگار فایده ای نداشت. -چه کابوسی میبینی؟ -همه چیز از امید و افشین و ساسان گرفته تا نیوشا و افتادنم از بالای ساختمون. -یادت نیامد کی از بالای

ساختمون هولت داد پایین؟-نه.اون روز حالم خیلی بد بود از صبح کلی مشروب خوردم و مست مست بودم که رفتم خونه مهران اینا.بعدشم یادم نیست کی بهم زنگ زد و من رفتم خونه و اون اومد پیشم.ولی یادمه یه ارامبخشم خوردم و اینکه چجوری سر از اون ساختمون

خراب شده که مهندسش مهران بود درآورد رو هم نمیدونم.فقط یادمه لب ساختمون ایستاده بودم که یه لحظه با صدای خنده مهران به عقب برگشتم و بعد هم تصویر تاری که به سمت پایین هولم داد.-چرا از طریق تماسی که باهات گرفته شده بود پیگیری نکردی؟-چون وقتی افتادم گوشیم تو جیب پشتی شلوارم بوده و کلاً شکسته بود-حالا تو مطمئنی که اون صدای مهران بوده؟-اره خوب خیلی شبیه اش بود-هایکا داری میگی شبیه اش بوده پس هنوز خودت هم مطمئن نیستی.پس چرا ازش شکایت کردی؟-چون اولین نفر اون بالای سرمن بوده و به ارژانس زنگ زده چون مهندس اون ساختمون بوده چون بخاطر قضیه ی صیغه کردن و حاملگی نیوشا ابروش به مخاطره افتاده بود.-ولی به نظر من باز هم دلایلی که میاری برای مقصر بودن مهران قانع کننده نیست.-چرا همش ازش دفاع میکنی؟-چون به ناحق داری بهش تهمت میزنی.عصبی مشتش رو گره کرد و روی لبش گذاشت.منم دیگه حرفی نزدم و به سمت اشپزخونه و تهیه صبحونه رفتم.در سکوت کامل صبحانه رو خوردیم.در حالی که چابیش رو میخورد بهم خیره شد و گفت:فکر کنم تو هم دیشب خوبنخوابیدی.-چطور؟-آخه چشمات پف کردن.لبخند کجی زدم و سکوت کردم.ادامه داد:شاید سردیت کرده آخه پوستت سفیده.-شاید.تو دلم گفتم تو چه میدونی من برای عشق تو دیشب تا صبح گریه کردم.سرش و پایین انداخت و گفت:هیچ کس جز تو برای پیدا کردن نیوشا بهم کمک نمیکنه چون به نفع هیچ کس

نیست که برگرده. یه برگه از جیب شلوار گرمکن زیتونی رنگش در آورد و به سمت گرفت و گفت: این ادرس خونه سونیا و محل کار نیوشاس. میتونی از اینجا برای پیدا کردنش شروع کنی. تو برام نیوشا رو پیدا کن منم از خجالتت

در میام. قول میدم. -نیازی نیست از خجالتت در بیای. برای من همین که حال تو خوب باشه کافیه. سرش و پایین انداخت و گفت: ممنون که به فکر منی. -وظیفه -نه وظیفه ات نیست نهایت لطف توئه. بلند شدم تا برای رفتن به دانشگاه حاضر بشم که گفت با ماشین برو که راحت تر بری و بیای. انگار برای پیدا

کردنش عجله داشت.

با رسیدن جلوی در دانشگاه لیلا و سارا به همراه روزان از دانشگاه خارج شدند و با دیدن من و ماشین اخیریم مدلم خیره بهم نگاه کردن. تا پیاده شدم و دزدگیر و زدم لیلا و سارا دوتایی با هم سوتی

زدند. لیلا: اوووو خانومممم کجا کجا؟! سارا: کی میره این همه راهوووو گنج پیدا کردی؟ لیلا جلو اومد و سرش و نزدیک آورد و گفت جون مادرت به دستی هم به سر من بخت برگشته بکش بلکه از این بدبختی و فلاکت در بیایم و مجید بیاد خواستگاری و بریم سر خونه و زندگیمون. زدم تو سرش و گفتم: بکش کنار اون کله بو گندوتو گلابی. پیف بوی قرمه سبزی میدی. -نه بابا!!!! لامصب این اشپز دانشگاه هم یاد گرفته به جای گوشت تو قرمه سبزی فقط شمبليله بریزه همه میرن پیش دوست پسرانشون بوی

ادکلن میدن ما میایم دانشگاه غذا میخوریم تا یک هفته میریم پیش دوست پسرمون بوی قرمه سبزی میدیم. سارا: اه کم فک بزن ببینیم راز موفقیت این چی بوده که یه شبه تونسته

ماشین به این خفنی بگیره. با مشت ضربه ای به بازوم زد و گفت هوووویی افریته ی خیر ندیده با توام کی و چجوری این ماشین و صاحب شدی دزدی کردی؟ روژان ابرویی بالا انداخت و همونطور که با خنده و دست به سینه نگاه میکرد گفت: شایدم مخ هایکا فرحی رو ریخته تو سینی. چشم غره ای بهش رفتم که لیلا گفت: نه بابا سگ سیاهم به این نگاه نمیکنه دیگه هایکا فرحی جیگر بخوره تو فرق سرش. -اه چقدر حرف میزنیید بابا ماشین قرصیه مال صاحب کارمه قرض گرفتم که بتونم زودی پیام دانشگاه که کلاسم دیر نشه اونوقت شماها منو با چرت و پرتاتون اینجا علاف کردین. بی توجه به داد و بیدادی که میکردن ازشون جدا شدم. بعد اتمام کلاس، کاغذی که هایکا بهم داده بود و در آوردم و بهش نگاه کردم خط فوق العاده ای داشت. عین دیونه ها کاغذ رو سمت بینی ام بردم و بو کشیدم. بوی عطرش رو میداد. اهی کشیدم و به سمت ادرس حرکت کردم. نگاهی به برج بلند و مجلل انداختم عجب خونه ای بود ادم میتونست عکس خودش رو تو سنگ نماش ببینه. به سمت نگهبانیش رفتم. و با دادن اسم و فامیل همسر سونیا به پیرمرد بی حوصله و خسته ی ساختمان، متوجه شدم که خیلی وقته که از اونجا رفتن و هیچکس ادرسی ازشون نداره. نا امید به سمت دفتر کار نیوشا رفتم اما جالب اینجا بود که هیچ دفتر مهندسی از اول تو اون ساختمون نبوده و گویا هایکا از اولش هم تو یه بازی بوده نه عشق. حالا چطوری باید این موضوع رو به هایکا میگفتم؟ حتماً خیلی ناراحت میشد. تصمیم گرفتم فعلاً به هیچ وجه باهاش راجع به این موضوع صحبت نکنم ولی در عوض با پول خودم از یه گل فروشی کلی گل

و گلدون و خاک خریدم تا روی سر تا سر تراس رو گل بکارم. با بدبختی همه گلهارو تواسانسور جا دادم و بالا بردم در رو باز کردم و دونه دونه گلها رو داخل گذاشتم هایکا اومد و با چشمای گرد و متعجبی گفت: اینااا چیه؟- تو داهات ما به اینا میگن گل، دیگه نمیدونم تو شهر شما بهش چی میگن. -هه هه خیار شور منظورم اینه برای کجاس؟- خریدم خورد کنم تو غذا، خوب میخوام بکارم و بزارم تو تراس دیگه. -بیخود خریدی؟ من حال و حوصله ی رسیدگی به اینارو ندارم ااا یعنی سر هم در نمیارم- من خودم بهشون رسیدگی میکنم تو نگران نباش. -باشه از

من گفتن بود. نگی نگفتی. لباسهام و عوض کردم و دست بکار شدم تموم که شد دستی به پیشونیم کشیدم که از پشت سرم گفت: تموم شد؟- اوهوم. قشنگه؟-اره خوب شده. پس برم دو تا چایی بریزم که . بین این همه گل و فضای باز میچسبه

رو بروم نشسته بود و متفکرانه دستش رو دور لیوان حلقه کرده بود. هر روز عصر که با هم اینجا چای میخوردیم کارش همین بود. اوایل برای چای

کمرنگ اش اعتراض داشت. اما کم کم براش عادی شد. کاش رفتن نیوشا هم براش عادی میشد اینطوری کمتر عذاب میکشید. سرش رو برگردوند و به من که بهش خیره بودم نگاهم کرد. لبخندی زدم که گفت: چرا اینجوری نگاهم میکنی؟- همینطور. مکث کرد و گوشه لبش رو گزید و گفت: دنبال قولت نرفتی. میدونستم راجع به چی داره حرف میزنه اما خودم و به خنگی زدم و گفتم کدوم قول؟ سرش رو پایین امداخت و اهسته گفت: نیوشا. به کم از چایم رو خوردم و گفتم: اهااا نه هنوز به کم درگیر کارای دانشگاهم سرم خلوت که بشه حتماً میرم. -خوبه. تو سکوت مشغول خوردن چایش شد که سکوت و شکستم و گفتم: جای دیگه ای هم خاطرت هست که بشه دنبال نیوشا گشت؟- به غیر از اون دو تا ادرسی که

دادم، نه. -خُب اگر رفتم و تو اون دو تا ادرسی که گفتی نبود چی؟ کلافه دستش رو تو موهاش برد و گفت: نمیدونم -هایکا تو اصلاً چرا داری دنبال نیوشا میگردی؟ وقتی پیداش کنی میخوای ادمی رو که با پای خودش رفته رو به زور برگردونی؟ -نه به زور برنمیگرده. اون منو دوستداره خودش برمیگرده. -دوستت داره؟ ادم کسی رو که دوست داشته باشه تمام تلاشش رو میکنه تا ازاری بهش نرسه و حتی یک لحظه هم باعث ناراحتیش نشه. -پیداش که کنم باید ازش پیرسم چرا؟ چرا اینکارو با من کرد؟ چرا با رفتنش امتحانم کرد. شاید جوابش منطقی بود. هایکای ساده من چه راحت خودش رو گول میزد. چقدر راحت خودش رو گول میزد. اهسته گفتم: فکر نمیکنی اگر دوباره راه میرفتی و مثل قبل به فعالیتت ادامه میدادی بر میگشت؟ -نمیدونم شاید. -یه سوال پیرسم ناراحت نمیشی؟ -تا چی باشه -نه سوال بدی نیست. -پیرس. -دکترت بهت گفت میتونی راه بری یا نه؟ -چرا اینو میپرسی؟ -تو جواب منو بده تا من بگم. -پنجاه، پنجاه فعلاً فیزیوتراپی میرم اما خودم که امیدی ندارم. اینا همش برای روحیه دادن به منه. -از کجا میدونی؟ تو اصلاً تلاش کردی که ببینی میتونی یا نه؟ خودت انگیزه نداری و گرنه دکتر نمیگفت پنجاه، پنجاه من ایمان دارم اگر تو بخوای اون پنجاه درصد و به صد درصد تبدیل میکنی و به جای التماس کردن به نیوشا برای برگشتن با راه رفتن و پیشرفتت تو کار خودش برمیگرده اونوقت نیازی نیست که خودت رو کوچیک کنی تا بخواد بیاد و باز باتو زندگی کنه خودش چهار نعل بر میگرده. با گفتن چهار نعل انگار خنده اش گرفت و در حالی که سعی داشت با اخم جلوش رو بگیره یه تای ابروش رو بالا انداخت. منم ابرو هام رو به تبعیت از اون بالا انداختم و

گفتم: باور کن. صورتش رو ازم گرفت تا

نبینم که میخنده یا نه

زنگ در به صدا در اومد سرم رو از اشپزخونه بیرون اوردم. به هایکا نگاه کردم و گفتم: منتظر کسی بودی؟-نه. دستکش رو از دستهام در اوردم و به سمت در رفتم. دختر ظریف و بلوندی که پشت در بود نگاهی به سر تا پام کرد و گفت: ببخشید شما؟ پوزخندی زدم و گفتم: شما اومدین دم در خونه ما بعد از من میپرسی شما؟-خونه ات؟؟ هایکا: کیه خورشید. دختر سرش رو داخل آورد و گفت: هایکا منم دُرین. پس درین خانوم ایشون بودن. عتیقه شماره سه. هایکا

سرش رو به سمت ما مایل کرد و گفت: درین؟؟ با عجله منو هل داد و داخل اومد و گفت: اره عزیزم درین ام اومدم بهت سر بزخم اخه مهلا میگفت معده درد داری. کنارش نشست و گفت: حالت خوبه؟ نگرانت شدم عشقم. هایکا با بی حوصلگی گفت: خوبم-چه خبرا؟-هیچی. نگاهی به من کرد و با سر بهم اشاره کرد و گفت: این کیه؟ کلفتته؟ هایکا نگاهی به من کرد و نگاه عاقل اندرسفیه ای به دُرین انداخت و گفت: نه

دوستمه. دُرین نگاه متعجبی به من کرد و گفت: این؟؟ هایکا عصبی گفت: اومدی اینجا به من سر بزنی یا فضولی کنی؟؟؟-نه نه نه نه عشقم اومدم به تو سر بزخم واقعاً نگرانت بودم.-خب باشه. دیدی که من خوبم حالا دیگه با یه خدافظی خوشحالم کن. لوس و لوده

گفت: هایکا!!!.. چرا با من اینطوری رفتار میکنی؟ چرا نمیفتی که من چقدر دوستت دارم. تو با نیوشا که حتی برات تره هم خورد نمیکنه سازش کردی و بهش یه فرصت دیگه دادی اما منو داخل ادم هم حساب نمیکنی.-پاشو برو جون مادرت اصلاً حوصله ات و ندارم پاشو بینم. بازوش و گرفت و از روی مبل بلندش کرد و گفت: بدو

بابا. خدافظییی. کیفش رو برداشت و از کنارم رد شد در حالی که به سمت بیرون میرفت
گفت: لیاقتت همون یکی مثل نیوشاس که هر بلایی دلش بخواد سرت بیاره. الحق که بی
لیاقتی. یه ان به ذهنم رسید که شاید از نیوشا خبری داشته باشه به هایکا نگاه کردم
حواسش به روشن کردن سیگارش بود. از در بیرون رفتم و گفتم ببخشید درین شما از
نیوشا خبر داری؟ سینه به سینه ام ایستاد و گفت: چیه نکنه میترسی برگرده و دُمت و
بگیره و بندازه بیرون؟ - نه من نمیترسم چون جرات اینکارو نداره. در ضمن من بخاطر
هایکا میپرسم. میخوام بقیه وسایلش رو براش ببرم چون وجود اونا هایکارو عذاب میده
من هم قول دادم که براش پیداش کنم و تحویل بدم - اوه چه مهربون. ولی فکر نکنی با
این کارا میتونی هایکا رو خر کنی که تو رو بگیره هاااا. - نه شما کمک کن من یه کاری
میکنم بیاد تورو بگیره. من چشم داشتی به هایکا ندارم ارزونی خودت و دوستات. - ببین
نیوشا دیگه برنمیگرده میدونی چرا چون با پولهایی که از هایکا چاپید، سهامی خرید که
کلی باهاش سود کرد و بعد یکی بهتر و مایدار تر از هایکا پیدا کرده و باهاش از ایران
رفت. - باشه اصلاً اونو بیخیال تو ادرس و شماره ای از خواهرش داری؟ - اونو
برای چی؟ کلافه با حالت طلبکارانه ای گفتم: ای بابا تو چقدر سیم جیم میکنی؟ اون موقع که
بچه نیوشا افتاده بوده و اومده دنبالش دستبندش باز شده و افتاده اینجا باید خودم ببرم
بهش بدم. عجب دروغی گفته بوودن خودمم کف کردم. در حالی که از کیفش یه دفترچه
کوچیک و یه خودکار در میاورد گفت: هه بچه اش افتاده نه بچه اش و انداخته. - چی؟ اهسته
گفت نیوشا بچه اش و خودش

انداخت. پیش دکترو مخصوص خودش. بار اولش که نبود، چند بار قبل هم که از دوست پسر
های قبلیش گند به قالب زده بود، پیشش برای سقط جنین رفته بود. از این همه بی بند و

باری دهنم باز مانده بود. خودم و جمع و جور کردم و گفتم: ادرس دکتورش رو داری؟ چشماش و ریز کرد و گفت برای چی میخوای؟- فکر کن میخوام برای سقط برم. وای خدای من، چی میگفتمم؟ خودمم حالیم نبود این حرفارو از کجا در میارم- پوزخندی زد و گفت: اگر نیوشا برگرده و بفهمه از هایکا حمله ای دونه دونه گیس هات و میکنه. برگه رو گرفتم و نگاهش کردم هر دو ادرس رو نوشته بود

پوزخندی زدم گفتم: جرات داره به عشق هایکا چپ نگاه کنه؟ هایکا بفهمه شتک باش میکنه. وبا یه لبخند پهن دستم و براش تکون دادم و گفتم: بابای هانی. از نگاهش معلوم بود میخواد سرم و بکنه. از بدجنسی خودم خنده ام گرفت. خوب کاری کردم، دلم خنک شد. غلط کرده به . من میگه کلفت دختره ی لوس بدتر کیموهام رو شونه زدم و بافتم. تو اینه به خودم نگاه کردم. با این لباس گلگلی و ارایش ملیح عالی شده بودم. تو اینه بوسی برای خودم فرستادم و از اتاق بیرون رفتم. سرش تو گوشی اش بود و اصلاً متوجه حضور من نشد. دلم میخواست عکس العملش رو راجع به ارایشم ببینم. جلوش ایستادم و گفتم: هایکا... چیزی میخوری برات بیارم؟ نیم نگاهی بهم کرد و گفت: نه. انگار صورتم و تو ذهنش تجذیه و تحلیل کرد و دوباره بهم خیره شد. لبخندی به روش پاشیدم. مثل همیشه بی حس و بی تفاوت گفت: جایی میخوای بری؟- نه- کسی قراره بیاد؟- نه

رو مبل کناریش نشستم و

گفتم: چطور؟ بخاطر ارایشم میگی؟ سری تکون داد. -گفتم یه کم به خودم برسم. اخه امروز تولدمه. -اهان. اخمی کردم و با خنده ای که کنترلش میکردم گفتم: تبریک بگو. خیره نگاهم کرد. -یالا تبریک نگی بهت نهار نمیدم. پوفی کرد و با قیافه ی مسخره ای که نشان از در اومدن حرص اش بود گفت: مبارکه- نه قشنگ بگو- ول کن بابا خورشید توام کله

صبحی حوصله داری. ادمایی مثل من و تو که زندگیشون پر مصیبتیه چرا باید برای به دنیا اومدنشون ذوق زده باشن؟ دنیا اومدنمون دست خودمون که -نبوده. اگر به زندگیمون گند زدیم که مقصر خودمونیم کور بودیم ندیدیم خوب و بد چیه. اگر هم که گند زدن دیگه تقصیر ما که نیست فقط نباید

اعتماد میکردیم. پس حالا که گذشتمون و گند زدیم باید ایندمون رو خودمون عالی بسازیم. فقط نگاهم کرد. با خنده گفتم حالا هم منو نیچون تولدم و درست تبریک بگو بدوووو- نفس عمیقی کشید و به زور و با حرص گفت: چی بگم که دست از سرم برداری؟-
 ||| مممم. اهههان بگو تولدت مبارک. انشالله که موفق و ماید باشی عزیزم. با گفتن عزیزم چشماش وریز کرد. یه ان خودمم خجالت کشیدم و گفتم- حالا چون تویی میتونی عزیزم و نگی. نگاهم کرد: بگو دیگه عین وزغ زول زدی بهم. خنده اش گرفته بود. اهسته گفت: تولدت مبارک. -||| موفق و ماید باشی رو نگفتیی- آآآ ول کن بابا مگه ته برگه امتحانیهههه. بلند بلند خندیدم و گفتم: واییی خیلی باحال بود. دمت گرررم. نگاهش موقع خندیدنم. یه جور دیگه ای بود. انگار جون داشت مثل همیشه بی روح نبود. گرم شده بود از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد. نهار مرغ بریان درست کردم و با تزیینات خیلی عالی چیدم. نگاهی به مرغ کرد و با پوزخند گفت: چقدرم که خودت و تحویل گرفتی. لبخند حرص دربیاری بهش زدم. همونطور که مشغول خوردن بودیم گفتم: نمیخوای بهم کادو بدی. زیر چشمی نگاهم کرد و ابرویی بالا انداخت-||| هایکا اذیت نکن دیگه.- من تا حالا برای مامانم کادو نخریدم اونوقت واسه تو بخرم؟- کادویی که من میخوام خریدنی نیست- موزیانه و شیطنت بار نگاهم کرد و یه تای ابروش رو بالا انداخت- اونجوری نگاهم نکن. باید کادوی که من میخوام و بهم بدی. به صندلی تکیه داد و گفت: خُب چی میخوای؟-

برام اهنگ بزن و بخون-چیپی؟ بیخیل بابا-هایکااا خواهش میکنم.-من خیلی وقته ساز نزد
 حال و حوصله اشو ندارم.قیافه ام و مظلوم کردم و گفتم:خواهش میکنم.دستش و به حالت
 تهدید بالا اودرد و گفت:فقط یکی.دستام و به هم کوییدم و جیغ زد:اخخخ جوووونن.از جام
 بلند شدم و گفتم بدو بریم.با تعجب گفت:الان؟داریم نهار میخوریم...-اه برمیگردیم
 میخوریم دیگههه.یالا.مات نگاهم میکرد.به سمتش رفتم و به سمت اتاق هولش دادم.-هیپی
 خورشید چیکااا میکنی؟-من کادوم و همین الان میخوام میتروسم پشیمون بشی.وسط اتاق
 ایستادم و گفتم خوب کجا بیرمت که خدارو خوش بیاد و یه اهنگ خوب بزنی؟-با ژست
 خاصی

گفت:نمیدونم والا تا تو چه اهنگی رو بخوای و دوست داشته باشی بزنم.-این بار به سلیقه
 خودت هرچی دوست داری بزن.یه کم فکر کردو یه نفس عمیق کشید و
 گفت:باشه.پیانو.صندلی پیانو رو کنار کشیدم.پشت پیانو قرار گرفت منم روی

همون صندلی پیانو،کنارش نشستم و

شروع کرد.

همراهش میخوندم و میدیدم که توی چشماش چه غمی موج میزنه.یهویی گفتم:دنیا چقدر
 نامرده-چی؟-

دنیا...نامرده.یکی یکی رو دوست داره اما اون یکی دوستش نداره،یکی یکی رو دوست
 داره اون یکی هم دوستش داره اما هرگز به هم نمیرسن،یکی یکی رو دوست داره اما اون
 یکی ولش میکنه و میره با یکی دیگه،یکی یکی رو دوست داره اما دست
 تقدیر،مرگ،بلایای طبیعی اون یکی رو ازش میگیره.کاش دنیا فقط با خودش عشق

داشت. کاش هرکی هرکی و دوست داشت بهش میرسید. -هه کاش. یه کم سکوت کرد و گفت: تو چند سالته؟ -۱۵- نه سال از من کوچیکتر. بهم خیره شد و ادامه داد: دوست پسر داری؟ -نه- چرا؟! -میت رسم- از چی؟ -باز تنها بمونم یا شکست بخورم.- که اینطور. این یارو پسره که گفتی... اسمش چی بود؟ پسر صاحب کارت؟؟ -علیرضا؟؟- اهان اره. جزو کدوم دسته از این یکی هایی که گفتی بود؟ -اون جزو دسته گاوهای هلندیه و گرنه منو ول نمیکرد لقد بزنه به بخت خودش. گوشه لبش رو گزید تا نخنده و دوباره گفت: بعد اون چی دیگه با کسی دوست نشدی؟ -نه ولی... ولی چی؟-

عاشق شدم. -خُب الان جزو کدوم دسته ای؟ بهش خیره شدم شاید دلم میخواست با چشمام حرف دلم رو بهش بزنم.- دوستش دارم اما.. کس دیگه ای رو دوست داره.-
چطوری وقتی یکی دیگه رو درست داره باز دوستش داری؟

مشکل من نیست از قلبمه، از عشقه که -چشمام و کور کرده، اینا هم که حرف حساب حالیشون نمیشه. نگاهش روی چشمام میچرخید. اهسته گفت: چشمات ایبه... هیچ وقت دقت نکرده بودم. لبخند زدم. فرم چشماش یه ان عوض شد. اب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم. همینطور که چشماش رو اجزای صورتم میچرخید گفت: از من میترسی؟ -نه. صدام میلرزید- دروغ میگی صدات میلرزه، ضربان قلبت بالا رفته. من اون ادم بدی که تو فکر میکنی نیستم. تمام کسایی که با من بودن به میل خودشون به تختخواب من اومدن. من کسی رو مجبور نکردم. میدونی چرا؟ چون من و شهرتم براشون مهم تر از پاک بودن و دست نخورده بودنشون بود. با خودشون فکر میکردن اگر از خودشون برام مایه بزارن حتماً ماندگار میشن. در حالی که برای من حس عمیق و یه عشق عمیق مهم تر بود کسی که تظاهر نکنه.-
نیوشاهمون ادم بود؟ تو فکر رفت و سرش رو پایین انداخت. همون موقع صدای زنگ در

اومد. اهسته گفت برو درو باز کن. انگار از جواب دادن به سوالی که خودشم جوابش رو نمیدونست میخواست فرار کنه. در رو که باز کردم یه خرس گنده ی قهوه ای رنگ پشت در بود. روژان سرش و از پشت خرس بیرون آورد و گفت: تولدت مبارک کککککککککک. -وای روژان ممنونم. تشکر کردم و همدیگه رو بغل کردیم و بوسیدمش. پشت سرش مهیار با دسته گل و جعبه کیک ایستاده بود اونم بهم تبریک گفت و گل رو بهم داد. هر دو داخل اومدن. روژان نگاهی به صورتم انداخت و گفت: چیه چرا انقدر بهم ریخته و قرمزی؟ -هیچی یه کن سرم درد میکنه. مهیار گفت: هایکا کو؟ -

اتاقه. روژان: دعواتون شده؟ -نه بابا گفتم که سرم درد میکنه. همون موقع هایکا از اتاق بیرون اومد و مهیار بلند سلامی داد و به سمتش رفت تا با هم دست بدن. هایکا چشمش و ریز کرد و گفت: شما دو تا چرا با هم اومدین؟ هر دو هول کردن و به هم نگاه میکردن که مهیار پیش قدم شد و گفت: نه با هم نبودیم. -پس تو از کجا میدونستی تولد خوررشیده که کیک خریدی؟ مهیار نگاهی به جعبه کیک که تو دستش بود کرد و گفت: روژان..... خانوم رو بیرون ساختمون دیدم که داشت میومد اینجا و گفت تولد خورشید خانومه منم رفتم از همین پایین گل و شیرینی خریدم و اومدم. ای بابا ول کن این حرفا رو بگو بینم اصل حالت چطوره؟ چیکار میکردی؟ با خوشحالی گفتم: هایکا داشت به عنوان کادو تولد برای من اهنگ میزد و میخوند. -هر دو چشمشون چهار تا شد. مهیار: واقعا؟؟ هایکا خیلی وقته پشت ساز نشسته. نامحسوس برای مهیار ابرویی بالا انداختم که روژان اهسته گفت: راز موفقیتت رو به منم بگو برای این داداش اونق ام استفاده کنم بلکه از من خوشش بیاد. لبخندی زدم و برای پذیرایی به اشپزخانه رفتم.

به ادرس نگاهی کردم.خودش

بود. اووووفف ادم خونه زندگی اینا رو میبینه از زندگی سیر میشه. زنگ رو فشردم صدای نازک و کشدار زنی گفت بله. اب دهنم و قورت دادم و گفتم: سلام ببخشید سونیا خانوم هستن. -خودمم جانم؟- سلام ببخشید میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟-ببخشید به جا نیاوردم. -من... خورشیدم.. دوست نیوشا. یه چند تا سوال ازتون داشتم اگر محبت کنید جواب بدید. در رو زد و گفت: بفرمایید داخل عزیزم. جلوی در به انتظارم ایستاده بود. نگاهی به سر تا پام کرد و منو به داخل دعوت کرد و برام چای آورد و روبروم نشست. -ببخشید جسارت نباشه اما من تقریباً همه ی دوستای نیوشا رو میشناسم اما شما رو خاطر نیست. من یکی از همکاراش هستم. راستش من تو شرکتی که نیوشا کار میکرد کار میکردم اما از اونجا اومدم بیرون. ولی یکسری مدارکم اونجا جا موند. حالا که رفتم بگیرم دیدم دفتر جابه جا شد و از اونجا رفتن. خواستم ببینم از جای جدید دفتر خبر داره که دیدم گوشیش خاموشه. از یکی از دوستای مشترکمون ادرس شمارو گرفتم. -اما من هیچ ادرسی از محل کارش ندارم واقعاً متأسفم. -ایرادی نداره. معذرت میخوام مزاحم شما هم شدم. -نه بابا چه مزاحمتی باعث افتخار منه. جرعه ای از چایم خوردم و گفتم: راستی خودش

کجاس؟ چیکار میکنه؟ نفس عمیقی کشید و گفت: والا با این که ما خواهریم ولی من هیچ وقت سر از کار نیوشا در

نیاوردم. یه روز اومد گفت یه دوست پسر معروف پیدا کردم. یه روز اومد گفت گیر میده بهم خسته شدم. یه روز دیگه اومد گفت: یکی و پیدا کردم بچه مایه. انقدر کثافت کاری کرد تا اخرش مجبور شد با دوست پسر جدیدش بره انگلستان. -یعنی بر نمیگرده؟- فکر

نکنم. -انقدر هول هولی و یکدفعه ای شد رفتنش که خود من هم شوکه شدم. -ببخشید که فضولی میکنم ولی منظور تون از دوست پسر معروف، همون هایکا فرحی؟ -بله -از اون چرا جدا شد. هایکا که ارزوی هر دختریه. -مشکل این بود که نیوشا میخواست هایکا فقط مال خودش باشه و خودش مال همه متاسفانه هایکا هم بر خلاف چیزی که من فکر میکردم خیلی زود وابسته ی نیوشا شد. من که فکر میکنم با رفتن نیوشا انقدر اذیت شد که قصد خودکشی کرد و اون بلا سرش

اومد، نیوشا هم که دنبال بهانه بود و هایکا رو تو همیشه تو اوج شهرت

میخواست، گذاشت و رفت. -نمیدونم والا چی بگم. میشه یه شماره از نیوشا به من بدید؟ یه کم فکر کرد و گفت: شما شماریت رو بده من خودم به نیوشا میگم بهت زنگ بزنه. -باشه پس بگید شماره من همونه حتماً باهام تماس بگیره. خیره نگاهم کرد و باشه ای گفت. از سونیا جدا شدم و به سمت خونه حرکت کردم. برای برگشتن نیوشا باید به هایکا کمک کنم تا دوباره بتونه راه بره و بتونه دوباره همون هایکای سابق و معروف بشه. اما چرا؟؟ به چه قیمتی؟ که هایکا رو برای همیشه از دست بدم؟ اه خدایا این چه

دوراهی مسخره ای بود که منو توش

قرار دادی

کلید رو توی قفل در چرخاندم و داخل .

رفتم. به سمت برگشت و کتابی که دستش بود و بست و کنارش گذاشت. انگار که منتظرم بود. بلند گفتم: سلام ظهر بخیر. خوبی؟ -سلام

خوبم. همینطور. سرتق، موذی اصلاً احوالپری بلد نبود. زورش میامد حال کسی رو بپرسه. شایدم خجالت میکشید. نزدیکش که شدم نگاهم کرد و گفت چه خبر؟-سلامتی هیچ. -اهان. میشد اثار ناامیدی رو تو صورتش دید. به اتاقم رفتم و لباسم و عوض کردم و رفتم به اشپزخونه زیر چشمی نگاهم میکرد انگار منتظر یک کلمه حرف راجع به نیوشا بود. از تو اشپزخونه داد زد: هاااا یکاااا. کیک و چای میخوری؟-اره. همه رو توی سینی گذاشتم کنارش نشستم. مکث کوتاهی کرد و گفت دانشگاه بودی؟ تکه بزرگ کیک دهنم گذاشتم و گفتم: اره-اهان که اینطور. دیگه چه خبرا؟-ااا گفتم هیچی دیگهه. افتادی رو دور تکرار؟ از زمانی که از در اومدم تو باید اتفاق جدیدی میافتاد. اخم هاش تو هم رفت و گفت نه. اه. مثل بچه ها قهر میکرد-اووووووه خب حالا مثل بچه ها زرتی قهر میکنی. زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: تو قرار بود برام یه کاری رو انجام بدی. اما انگار نه انگار که قول دادی فقط میری و میای. -میشه بهم مهلت بدییی؟؟ دارم دنبالش میگردممم. اما گویا تو نمیتونی یه کمی صبوری کنی. -نه نمیتونم پس لطفاً زود باش. یه تکه گنده کیک تو دهنم چیوندم و گفتم: اصلاً گیریم که تو گشتی و پیداش کردی و اومد جلوت ایستاد. میخوای بهش چی بگی؟ مگه میشه ادما روبه زور نگه داشت؟ سکوت کرد و سرش و پایین انداخت و گفت: هیچی... فقط ازش میپرسم چرا با من اینکار و کرد منی که اندازه خود خدا دوستش داشتم. منی که براش نهاز عشق و احساس و نه از امکانات مالی و رفاهی کم نداشتم. سکوت کرد و با چاقو به جون کیک افتاد. اهسته گفتم: گاهی اوقات وقتی همه چیز تمام و کمال باشه خوشی بدجوری میزنه زیر دل ادم. یکسری از همین ادما لیاقت همه چیز رو تمام و کمال ندارن. سکوت و توهم رفتنش دلم رو به درد آورد. کاش این مرد مغرور و احساساتی مال من بود اونوقت نمیزاشتم حتی اب تو دلش تکون بخوره. چنان از عشق سر

ریزش می‌کرم که اشباع بشه. مکثی کردم و گفتم: اگر سعی کنی راه بری... نیوشا حتماً برمیگردد چون راه نرفتن تو بزرگ ترین دغدغه اشه. سرش و آورد بالا و خیره نگاهم کرد و زیر لب زمزمه کرد تو دیدیش؟ -خودش رو که نه ولی خب... راه نرفتن و تو اوج شهرت نبودنت جزو اولویت های رفتنش بوده. سری تکون داد و باندوه گفت: من اونرو برای چی میخوام اون منو برای چی. -مهم راه رفتن توه. حالا چه برگرده چه نگرده. چه اهمیتی داره وقتی دوباره تو اوج باشی شاید از اون بهتر بیاد. -انکه بی باده کند جان مرا مست کجاس. تو دلم گفتم تو با من باش من جان که سهله، با تمام وجودم مستت میکنم. سکوتی کردم و دوباره ادامه دادم: پس اگر میخوای بینی جونت کجاس که بی باده مستت کنه راه برو. -نمیتونم. -یعنی اصلاً نمیتونی پات رو تکون بدی؟ -چرا اما خیلی کم. میدونی به کمرم فشار میاد و درد میگیره. بی معطلی از جام بلند شدم. روبروش ایستادم و گفتم: باید تحمل کنی تا کم کم دردش کم بشه. منم کمکت میکنم

نگاهش رو به زمین و بعد به من دوخت. با حرص گفتم: استخاره میکنی؟ پاشو دیگه. -اگه میتونستم که تا الان راه افتاده بودم. -باشه پس من کمکت میکنم. خم شدم و برای اولین بار دستهای گرم با انگشتهای کشیده اش و خوش فرم اش رو گرفتم. در حالی که خم شده بودم، موهام تو صورتم ریخت. بهش خیره شدم. چشم تو چشم. دستاش تو دستام و خیره به چشمام. اه موهای مزاحم الان چه وقت جدا شدن از دسته موها بود. انگار داشتم اتیش میگرفتم. گونه هام عین زغال سرخ شده گل انداخته بود. حتی بوی عطر تنش از همین فاصله هم حس میشد. عمیق نفس کشیدم تا تمام شامه ام ازش پر بشه. شاید میخواستم مثل شتری که برای زنده موندنش آب و غذا رو ذخیره میکنه، من هم عطر تنش رو ببلعم

و ذخیره کنم. برای زنده موندنم. اب دهنم و قورت دادم و گفتم: خب حالا اهسته بلند شو- خورشید نمیتونم. انوقت میافتم روت له میشیالا- نه سعی کن نیوفتی چون گناه داره. نگاه کجی کرد و با تمسخر گفت: موهات که بازه تازه دستم و گرفتیالا اون جزو نا محرمی و گناه حساب نمیشه؟ گناه نداشته باشه حاج خانوم- موهام ایرادی نداره دستم که چون به قصد کمکه، امیدوارم که نداشته باشه. خدا خودش میدونه نیت من خیره. -اووه چه روشنفکر. بهم نزدیک شد و موزیانه گفت: میگم میخوای صیغه ات کنم کلاً محرم باشیم تو هم راحت تر باشی؟- بچه پرو. دستش رو با حرص گرفتم کشیدم که از ویلچر جدا شد و ایستاد. اخی گفت و چشماش رو بست. چشمام از

تعجب تا آخرین حد ممکن باز شده بود. قدش انقدر بلند بود که من تا بازوهای روزشکاریش و نسبتاً بزرگش میرسیدم. لای چشماش و باز کرد و گفت: چیه چرا اینجوری نگاهم میکنی؟- تو چقدر درازی؟ اخم کرد و گفت: من دراز نیستم تو زیادی کوتوله ای.- حواس ات هست و ایسادی؟ ولت میکنم بیوفتیالا- نیست اخه الان ایستادنم دست توه. مثلاً میخواستی با دستات کمک کنی من بایستم؟ اینطوری که بدتر خم شدم. راست میگفت بیچاره. فکری کردم و گفتم: اهاان خوب دستت رو رو شونه ام بزار. دستش رو رو شونه ام گذاشت و اهسته به عقب رفتم. که مجبور بشه قدم برداره. قلبم در حال ایستادن بود من سینه به سینه مردی که خدام بود و در حد پرستیدن دوستش داشتم ایستاده بودم. چشمام از هیجان دو دو میزد. اما سعی میکرد خوددار باشه. ترس تو چشماش موج میزد. اهسته اهسته میرفتم و اون هم میاومد. کم کم ترسش ریخت تا اینکه دیگه خسته شد و گفت: بسه دیگه خسته شدم. -هنوز چند تا قدم بیشتر نیومدی -حالا هر روز چند قدم

اضافه میکنیم دهل نمیزنن که من همین امشب راه برم. و روی مبل نشست. -تبل. قیافه مسخره ای به خودش گرفت و در حالی که لب پایش رو میگزید

گفت: ||| عیبه. بی تربیت باشی صیغه ات نمیکنما وخیثانه نگاهم کرد. دهن کجی بهش کردم. پشتم و بهش کردم و به روشویی پناه بردم تا با اب خنک از

حرارت گونه هام کم کنم.

حرفهاش مثل زنگ توی سرم صدا میپیچید. ۵ بار سقط جنین که فقط یکیش مال هایکا بوده اونم معلوم نیست که راست گفته باشه یا دروغ که از هایکاس. بیچاره هایکا راجع به نیوشا چه فکری میکنه و اون چه کثافتیه. این عین بی بند و باری و به قول معروف روی هرزگیشون کلاه روشن فکری گذاشتم. تا گذش در نیاد. پوففف داشتیم دیونه میشدم سر درد امونم و بریده بود. صدای زنگ موبایلم، منو از تمام افکار زجر اورم بیرون کشید. به صفحه گوشی نگاه کردم روزان بود. -سلام روژی چطوری؟- به سلاام خانوم روانی من خوبم تو چطوری؟- ای بی تربیت روانی خودتی- ||| خب خواستم مثل تو کلمه ام و نصف کنم که نتیجه اش شد روانی. منظورم همون روانشناس بود بابا به دل نگیر. چه خبرا؟ کجایی؟ چه میکنی؟-هیچی بابا یه جایی کار داشتم الان کارم تموم شد دارم میرم خونه. -میری خونه تک و تنها چیکار کنی؟ هایکا که با مهیار برای فیزیوتراپی رفتن حالا حالا خا هم میان پاشو بیا خونه ما یکم با هم مثل قدیم شو و ور بگیم بخندیم. خندیدم و گفتم: نه بابا مزاحم نمیشم.- حرف مفت نزن بابا تو که از خداته بلند شو اون هیکل استخونت و بکش بیا اینجا. لبخندی زدم و گفتم: باشه پس بزار زنگ بزنی به هایکا بگم که یه وقتی نگران نشه. -اووووه حواست باشه زیادی با داداش من صمیمی

شديااا.چشماتو با ناختم در ميارما.-تو غلط كردى بزار بيايم اونجا بينم جراتش و دارى؟-
 □□ نترسیدی ناموسا؟ برات ژست خواهر شوهر های گند اخلاق و گرفتمااا.-خواهر شوهر
 من که نمیشی اگر میشدی زیاد ترسناک نبودى که هیچ روزى سه وعده هم کتک از
 عروس نوش جان میکردى.بلند بلند خندید و گفت:بدو بيا استخونى که دو روزه ندیدمت
 دلم برات تنگ شده.ازش خداحافظى کردم و به هایکا زنگ زدم.بعد چند تا بوق صدای بم
 و مردونه و دو رگه اش توى گوشيم پیچید که ضربان قلبم رو تا مرز هزار بار تپش در
 ثانیه بالا برد.-بله-سلام هایکا خوبى؟-سلام خوبم.-منم خوبم به خدا اگر پرسى ناراحت
 میشم.سکوت کرد اما میتونستم قیافه اى که يه تاي ابروش رو داده بالا رو از پشت گوشى
 بینم.-کارى داشتى؟-کى کارت تموم میشه؟-هنوز کار داریم فکر کنم حدود

يکى،دو ساعت ديگه تموم بشه و بعد راه بيافتيم و بيايم.-باشه روژان زنگ زد و دعوتم
 کرد ناهار برم خونشون.پس من تا تو بياى برم و بعد بيايم؟-چه خبره؟-هیچى فقط ناهار
 دید تنهام گفت منم برم پیششون.-باشه برو فقط راجع به حرفهائى که بینمون رد و بدل
 شده حرفى نزنیاا.-باشه.تو هم راجع به راه رفتنت چیزى به مهيار نگو بزار خوب یاد
 بگیری بعد دوست داشتى بگو.باشه اى گفت و بعد خداحافظى قطع کرد.به راننده ادرس
 جدید رو دادم و اونم با سرعت

هرچه تمام حرکت کرد.

با همه به جز رها که خودش رو گرفته بود به گرمى سلام و احوالپرسى کردم و بعد از
 عوض کردن لباس هام کنار بقیه نشستم و مشغول خوردن نهار شدیم که عمو مهران
 گفت:خب خورشید خانوم چه خبرا؟چه میکنى با درس و کار و بار؟-هیچى خوبه
 میگذرونیم.خاله شکوفه با نگرانى:هایکا...چطوره؟حالش خوبه؟-اره خدارو شکر خیلی

خوبه.رها:عجیبه-چی عجیبه؟-این که بعد گذشت یکسال و خرده ای هنوز تو اون خونه ای.یا این که هنوز وحشی نشده گازت بگیره که دم ات رو بزاری رو کول ات و فرار کنی.عمو مهران:رها باز شروع

نکن.مکئی کردم و گفتم:رها جان مشکل همه ما همینه ادمها رو قبل از این که بشناسیم قضاوت میکنیم.کسانی مثل هایکا رو بی اینکه پای درد دل و صحبتش بشینیم و از گذشته اش چیزی بدونیم قضاوت میکنیم و راجع بهش نظر میدیم هایکا اون چیزی نیست که در ظاهر نشون میده.شاید ظاهرش بخاطر کارهاش سیاه باشه اما قلبش سفیده مثل برف.شاید اگر زمانی تو هم تو شرایط و موقعیتی که اون تو بچگی براش پیش اومده قرار میگرفتی به این حال و روز می افتادی و ترجیح میداد بیشتر سکوت کنی و کمتر حرف بزنی.هایکا فوق العاده مهربون و دلرحمه.اون مثل هیچکس نیست مثل اسمش تک و خاصه.یه ان از بیان احساسات عمیقم به هایکا خجالت کشیدم و سرخ شدم.عمو مهران:تو از گذشته هایکا چی میدونی دخترم؟به خاله شکوفه خیره شدم و گفتم:همه چیز.همه با تعجب نگاهم کردن.رها که حرصش در اومد بود،نامحسوس دندون هاش رو به هم سایید که از چشم من دور نموند و گفت:بینم چه خبره که این همه ازش تعریف میکنی؟صیغه میغه ات

کرده؟روژان:رها|| حرف دهنتم و بفهم و با دوست من درست حرف بزن.لبخند تلخی زدم و رو به رها گفتم:دیدی بازم بیجا قضاوت کردی.من اونم که تو فکر میکنی نیستم.هرچی و هر کی هم باشم هرزه نیستم.بغض گلوم رو گرفته بود ولی خودداری کردم و به ساعت نگاه کردم و گفتم:ای وای دیر شد.از جام بلند شدم که خاله شکوفه با ناراحتی گفت:کجا دختر کلم. تو که هنوز غذات و تموم نکردی.-ببخشید شرمنده من تو رودربایستی زیاد کشیدم اما

سیر شدم. خیلی خوشمزه بود دستتون درد نکنه. عمو مهران: کجا حالا دخترم با این عجله؟-
الان دیگه حتماً هایکا کارش تموم شده و برمیگرده خونه. باید برم یه چیزی درست کنم که
مجبور نشه از بیرون

چیزی بگیره و بخوره. برای معده اش ضرر داره. خاله شکوفه بغلم کرد و اهسته زیر
گوشم گفت: ممنون که به فکر هایکا هستی. اخ که اگر تو عروس من میشدی من دیگه از
دار دنیا هیچ خواسته و ارزویی نداشتم. نگاهش کردم و لبخند تلخی بهش زدم و از همه
خداحافظی کردم. روزان همراهم اومد و دم در بغلم کرد و گفت: خورشید ترو خدا از
دست رها ناراحت نشیا اون خودش اخلاقش گند تر از هایکاس منتها فقط بدی های هایکا
رو میبینه. -نه بابا برای چی باید ناراحت باشم عزیز دلم. محکم تر بغلم کرد و گفت: اخ که
تو دوست روانی

خودمی محکم زدم پشتش که

گفت: هووووی منظورم همون روانشناس بود وحشی. کلی دم در خونه منو خندانند و بعد
ازهم جدا شدیم. اما به محض اینکه سوار ماشین شدم و حرکت کردیم بغضم

.ترکید و زدم زیر گریه

چندین بار صدایش زدم اما جواب نمیداد. کیفمرو تو اتاق ام گذاشتم و همه جا رو با دقت
نگاه کردم. اما نبود. قرار هم نبود جایی بره. نگرانش شدم. اتاق اش رو به دقت نگاه کردم
حتی تو حموم و دستشویی ایش رو. داشتم از اتاق میرفتم بیرون که سایه اش رو توی
تراس دیدم دستم رو روی قلبم گذاشتم و از پشت شیشه به اندام درشت و مردونه اش
خیره شدم. چهار شونه با عضلات برجسته و ورزیده. با چشم های قهوه ای رنگ و ابرو های

گره خورده اش چنان به روبرو خیره شده بود که گویا غرق در فکر بود. باد ملایمی که در حال وزیدن بود موهای خرمایی رنگش رو توی هوا میرقصاند و به پرواز در میآورد. اخ که چقدر این مرد خواستنی بود. کاش میشد که فقط برای چند لحظه در اغوش کشیدنش مال من باشه. دلم برای صدای گرمش میتپید به سمتش رفتم. با تک سرفه ام به سمت من برگشت. با لبخند پررنگی گفتم: سلام چطوری؟ - سلام

ممنون. خیره نگاهش کردم و ابروم رو بالا انداختم. جدی گفت: چرا اینجوری نگاهم میکنی؟ - یه چیزی رو یادت رفت ازم بپرسی. - متعجب گفت: چی؟ - حالم رو. - تو چه گیری دادی به این احوالپرسی. - باید بپرسی. تو که این همه به اداب معاشرت اهمیت میدی باید احوالپرسی هم جزو اولویت اون قرار بدی. - باشه - باشه؟ بی حوصله گفت: قرار میدم دیگه. - خوبه پس از همین الان قرار بده. کلافه نگاهم کرد و گفت: گیر دادیا - منتظرم. با حرص نگاهم کرد و گفت: خوبی؟ با ذوق گفتم: خوبم ممنون. - خب الان خیالت راحت شد؟ عقده شده بود که بهت سلام بدم. الان خالی شدی؟ - اوهوم دیدی سخت نیست. افرین پسر خوب جایزه ات یه چایی تازه دم با کیک برنجه که برای معده ات خیلییی خوبه. - نمیخورم سیرم. - تو نخور اما من خیلی گشمنه. چایی ساز رو روشن کردم و تا جوش آمدنش به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم و با چای و کیک پیشش برگشتم. چای و کیک رو روی میز چیدم و با اشاره به ویلچر که کنارش بود روی صندلی نشستم و گفتم: چقدر خوبه که روی صندلی نشستنی و این و کنار گذاشتی. واقعاً از دیدنت روی صندلی و بیشتر از اون دیدنت کنار این گلها و اینجا خوشحال شدم. - دیگه از ویلچر خسته شدم ادیتم میکنه روی این صندلی ها خیلی راحت ترم. دلم نمیخواد دیگه ازش استفاده کنم. شادی همه ی وجودم رو گرفت. ذوق زده گفتم: واقعا؟؟؟ این که خیلییی عالییه. پس

منم به عنوان تشویق برات یه سوپرایز دارم. سریع سمت اتاق برگشتم و از پشت در تراس چوب دستی هایی رو که براش خریده بودم رو براش بردم. -بیا با کمک اینا میتونی کم کم راه بری و بعد چند وقت بدون اینا و با توکل به خدا میتونی خودت بدون هیچ کمکی راه بری. -ممنون. تو زحمت افتادی. -چه زحمتی وظیفمه. یه کم از چایی و کیکم خوردم و گفتم میخوای اینا رو امتحان کنی؟ -الان؟ از جام بلند شدم و گفتم: ااره دیگه منم کمک ات میکنم. دستش رو به لبه ی صندل گرفت و بلند شد کمکش کردم تا چوب دستی ها رو درست دستش بگیره. کم کم یاد گرفت و اهسته اهسته راه میرفت. حس میکردم امیدوارانه تر به زندگی نگاه میکرد. شاید هم داشت تمام تلاشش رو میکرد تا مشکل نیوشا برای

برگشتن رو حل کن.

با شنیدن صدای زمزمه هاش از اتاق بیرون اومدم. اولش ترسید بودم اما با نزدیک شدن به اتاق موسیقی یه کم اروم شدم. از لای در اتاق نگاهش کردم جدی پشت پیانو نشسته بود و به برگه ای که جلوش بود خیره بود و گاهی هم یه ملودی رو اهسته میزد و یه چیزایی مینوشت. حدس زدم که داره یه اهنگ رو تنظیم میکنه. این که داشت به روال عادی زندگیش بر میگشت واقعاً باعث خوشحالی و مسرت من بود. با اینر کارش زمانی رو که تو شب بیدار بود رو هدر نمیکرد و ازش به نحو احسن استفاده میکرد. وقتی دستش رو کلافه توی موهاش میبرد یا عصبی کاغذ رو مچاله میکرد دلم ناخودآگاه براش ضعف میکرد. بی خیال روی صندلی نشست و شروع کرد به نواختن اون میخوند و با صدای گرمش دلم من میرفت. اخخ که صداش روحم و جلا میداد. کارم شده بود هرشب پشت اتاق موزیک نشستن و همراهش هم خونی میکردن. اما بیخوابی هاش واقعاً نگرانم میکرد میترسیدم

اسیبی بهش بزنه. کلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که راضی اش کنم تا اخر شب ها با هم یه کم توی پارک قدم بزیم تا هم کم کم بی کمک راه بره و بعد خسته شدن بخوابه. خوشبختانه با بیان نظرم هیچ مخالفتی نکرد و از همون شب با هم به پارکی که نزدیک خونه بود میرفتیم و با هم قدم میزدیم. شونه به شونه اش راه میرفتم. شونه به شونه ی مردی که ارزو داشتم بتونم دستم رو دور بازوهاش حلقه کنم و عاشقانه راه سنگ فرش شده ی پارک رو با هم طی کنیم. یه کم راه رفتیم نگاهم کرد و گفت خسته شدم. به نیمکت ابی رنگ روبرومون اشاره کردم و گفتم باشه. بیا اونجا بشین. به روبرو خیره شد و من خیره به اون. انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد و به سمتم برگشت. -چیه چرا اونجوری نگاهم میکنی؟- تو بلدی بخندی؟ با حالت مسخره ای گفت: نه فقط تو بلدی. -خب الان بخند بینم. -اسکلم مگه. -بخند. متعجب گفت: به چی بخندم خب؟- من نمیدونم باید بخندی؟- اقا اصلاً من بلد نیستم بخندم بیخیال شو. -باید

بخندی. -گیر دادیا! احم کردم و

گفتم: بخنددد. به حالت مسخره دهنش رو شبیه خندیدن کرد و گفت: بیا خیالت راحت شد؟- نوچ چون قشنگ نخندیدی تنبیه ات اینه که بیچوب دستی تا ماشین بیای. چوب دستی هارو تو یه حرکت سریع برداشتم و دویدم. چند متری ازش فاصله گرفتم و بلند گفتم بیا دیگه تنبل خااااا. -بیا اونا رو بده می افتمااا. -نه تو هیچیت نمیشههه بیا. به کمک نیمکت بلند شد و اهسته اهسته قدم برداشت و به سمتم اومد. توی دلم هزار و یک جور قربون صدقه اش میرفتم. بهم که رسید نگاه کجی بهم انداخت و گفت: بیا ضایع شدی خودم اومدم. چوب دستی رو زمین انداختم و روی نوک انگشتهای پام ایستادم و با خنده لپ هاش و کشیدم و گفتم: افرین پسررر خوب. لبخند محوی زد که همون موقع نمیدونم چرا پام

پیچ خورد و تعادل بهم خورد و تو بغلش افتادم. بازو هام رو گرفت تا زمین نیافتم. با درد حاصل از پام سرم و بالا اوردم. خیره بهم نگاه کردیم. گرمی نفسهایش رو حس میکردم. حس میکردم که داره فاصله ی بینمون رو پر

میکنه. ضربان قلبم به هزار رسیده بود و دست و پام میلرزید. چشمای خمار شده اش رو به چشمام دوخت و اهسته گفت: از من میترسی؟ - بعضی وقتا. لبخندی زد و ازم فاصله گرفت. صاف ایستاد و گفت: خوبه. اگر پات درد میکنه دستت رو بده به من. از خدا خواسته دست های کوچکمو تو دستهای مردانه و گم کردم و با هم به سمت ماشین رفتیم. تا زمانی که خوابم ببره دستهام رو که بوی عطرش رو میداد بو میکردم و حس میکردم کنارمه. وای که کنارش بودن چه رویای

.شیرینی بود

به اتاقش رفتم. خواب بود. باخیال راحت میتونستم به کارهام برسیم. اهسته در رو بستم و به پذیرایی برگشتم و رو به روژان که داشت لباسش رو در میاورد گفتم: مگه من بهت نگفتم رسیدی اینجا بهم یه پیام بده که در و برات باز کنم. پیام دادم تو کوری ندیدی. - ول کن این حرفارو زود باش الان همه پیداشون میشه. همه بادکنک ها و کاغذ رنگی هارو به دیوار زدیم و با هم به سمت اشپزخونه رفتیم من غذاهای سردی که درست کرده بودم رو تزیین میکردم و روژان با کلی دلک بازی میوه هارو میشست. انقدر خندیده بودم که دلم درد گرفته بود. همه ی وسایلی که حاضر کرده بودم رو روی میز چیدیم و بعد مرتب کردن همه جا به سمت اتاق رفتیم تا قبل اومدن مهمان ها حاضر بشیم. چیزی طول نکشید که روژان حاضر شد و با شنیدن صدای زنگ در رو کرد به من و گفت: تو با خیال راحت حاضر شو من کارم تموم شده همشونم میشناسم میرم دم در برای خوشامد گویی و بگم ساکت باشن.

فقط تو کارت تموم شد برو هایکا رو بیدار کن. اون تا لود بکنه و ویندوزش بالا بیاد کلی طول میکشه باشه؟ خندیدم و باشه ای گفتم. با رفتن روژان سریع حاضر شدم و پیراهن مشکی استین بلندم که تا روی زانوم بود رو پوشیدم و کفش های مشکیم رو پام کردم و جلوی اینه چرخی زدم عالی شده بودم. اتاق رو جمع کردم و بیرون رفتم که مهیار به سمتم اومد و گفت: سلام خورشید خانوم چطوری؟ -سلام مهیار خوبم تو خوبی؟ خوش اومدی - ممنون - همه اومدن؟ -اره همه ی بچه ها هستن. -خوبه. نمیدونم چرا از عکس العملش میترسم. -نترس انشالله که چیزی نمیشه. اتفاقاً من اومدم اینجا یه چیزی بهت بگم. بین هایکا تو یکسری مسائل خیلی سر سخته مثل کار مثل زندگی خصوصی اش. حتی حرف زدن هم

براش سخت بود. اما تو با رفتارت کاری کردی که اون کل گذشته اش رو به منی که رفیق صمیمیشم نگفت اما به تو که تازه بهش رسیدی گفت. این خیلییی خوبه خورشید. نزدیکتر اومد و اهسته گفت: بین هر کس دیگه ای جای تو باشه از این فرصت استفاده میکنه و خودش رو به هایکا ثابت میکنه. متوجه منظورش نشدم. فهمید نفهمید گفت: بین تو میتونی جایگزین نیوشا باشی. اگر عاقل باشی. -من دوست ندارم جای نیوشا باشم چون نه از سیغه خوشم میاد نه مثل اون هرزه ام. -خورشید گفتم عاقل باش. نیوشا خودش نخواست که همسر رسمی و

دائمی هایکا بشه وگرنه هایکا از خداهش بود. هایکا ادم احساسیه که زود هم وابسته میشه. تو میتونی اونو وابسته ی خودت کنی به خدا هایکا خیلی ماهه خورشید. من بهترین ها رو براش میخوام. حالا منظور منو فهمیدی؟ در حالی که سرم رو از خجالت به زیر انداخته بودم با صدای لرزون گفتم: من برم هایکا رو بیدار کنم داره دیر میشه. سریع ازش دور شدم و به سمت اتاق

هایکا رفتم. در رو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم و به هایکا که مثل یه فرشته خواب بود خیره شدم. کی بود که دلش نخواد همسر این کرد مغرور و خاص بشه از کمد لباسهاش یه شلوار کرم با یه تیشرت مشکی در اوردم و روی صندلی جلو تخت گذاشتم و اهسته صداش زدم. چشماش و باز کرد و گفت: هوم. -باشو مهمون اومده. -مهمون؟ کیه؟ -بیا خودت ببین. به خودم نهیب زدم نکنه فکر کنه نیوشارو اوردم. خندیدم و گفتم چند تا از دوستان اومدن. برات اینجا پایین تخت لباس گذاشتم خواستی بیای اینا رو بپوش. نشست و سری تکون داد. سریع بیرون رفتم و با همه سلام و احوالپرسی کردم و دونه دونه با همه آشنا شدم. به اشپزخونه رفتم و شمع های کیک رو روشن چیدم و روشن

کردم. نزدیک به راهرو اتاق ها ایستادم و مهیار نور سالن رو کم کرد. هایکا از اتاقش بیرون اومد و در حالی که موهاش رو مرتب میکرد با دیدن من و کیک شوکه تو راهرو ایستاد و نگاهم کرد. یه لحظه همگی از دیدن هایکا که رو پاهاش ایستاده تعجب کردن و برنامه رو یادشون رفت. جمع برای چند ثانیه تو سکوت کامل فرو رفت. مهیار که از همه زودتر از شوک خارج شد. چراغ هارو روشن کرد و همه باهم گفتن تولدت مبارک و اهنگ تولدت مبارک از سیستم پخش شد. هایکا با اخم به یک به یکمون نگاه کرد و به من نزدیک شد. همش حس میکردم الانه که بخوابونه زیر گوشم

اهسته گفت امروز چندمه؟ بالکنت گفتم: بیبیستم. بیست مهر. -اهااااا. حواست هست برای خودت میبری و میدوزی. -منن- من خوشم نیاد تو عمل انجام شده قرار بگیرم. حالا بهت میفهمونم همچین کارایی اصلاً عاقبت خوشی نداره. سر جام میخکوب شده بودم. حتی جرات نگاه کردن به مهمان ها رو هم نداشتم. بعید نبود همشون رو با یه حرکت بندازه بیرون. از کنارم رد شد و به سمت مهمونها رفت. چشمام و بستم و دیگه گوشهام چیزی نمی شنید. دستم

رو به دیوار گذاشتم تا زمین نخورم. استرسم انقدر زیاد بود که نفسم بند اومده بود. با دستی که روی شونه ام قرار گرفت به خودم اومدم. مهیار دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت: هییییی خورشید کجایی؟ -بله؟ -حواست کجاس؟ چرا نمیای؟ -کجا؟ کیک و از دستم گرفت و گفت: خوبی؟ -اره -بیا عکس بندازیم. مهیار که رفت اهسته برگشتم و نگاهی به اطراف انداختم همه بودن و میخندیدن. به مبلی که جلوش میز مخصوص کیک بود نگاه کردم هایکا پشت میز نشسته بود و دست هاش رو رو لبه ی مبل گذاشته بود با دیدن من لبخند موزیانه ای زد و ابرویی بالا انداخت. نفسم رو با حرص بیرون فوت کردم و پیش بقیه رفتم و مشغول گرفتن عکس شدیم. همه که عکس انداختند. روژان نگاهی به من کرد و گفت: اتو چرا مثل مداد سیاه اونجا و ایسادی بدو برو بشین عکس بندازم -آخه.. -آخه بی آخه بدو. دستم و گرفت و به سمت هایکا هولم داد. با کمی فاصله کنارش نشستم و اهسته گفتم: یکی طلبت. با لبخندی که سعی داشت کنترلش کنه گفت: تو زیاد بدهکاری. اینم زهر چشم بود که یادت بمونه که قبل هر کاری با من هماهنگ کنی. و ابرویی بالا انداخت و به دوربین نگاه کرد. با اینکه از دستش حرصم گرفته بود اما دلم میخواست بغلش کنم و محکم بیوسمش. روژان گفت: یکم فاصله تون رو کم کنید. هایکا خودش رو سمت من کشید و دستهای گره کرده اش رو روی پاهاش

گذاشت. اهسته گفتم: بخند -نوچ -نخندی باز اون بلایی که تو پارک سرت اوردم و میارم. خبیثانه نگاهم کرد و گفت: بیار منم اینبار پشیمون نمیشم مطمئناً میبوسمت. -زیر لب گفتم: بیتربیت. یهوایی یه لبخند پررنگ زد و گونه های برجسته اس بالا اومدن از خندیدنش منم خنده ام گرفت و روژان از اون لحظه زیبا عکس

.گرفت.

برای همه کیک گذاشتم و به تنها جایی خالی که کنار هایکا بود. خیره

شدم. روژان لبخند ژکوندی زد و با سر به جای خالی اشاره کرد. دهن کجی بهش کردم و کنار هایکا نشستم. هایکا نگاه ی بهم انداخت و لبخند محوی زد و باز به بیژن که راجع به خاطراتشون صحبت میکرد نگاه کرد مهیار و بقیه فضا رو شلوغ کرده بودن اما هایکا فقط شنونده بود و هر از گاهی هم به نشانه تاکید سری تکون میداد. روژان که کنار همسر بیژن نشسته بود جاش رو با همسر نوید نوازنده درامز گروه عوض کرد و کنار من نشست و گفت: ایکیبری، چرا نگفتی هایکا راه میره؟ - ایکیبری تویی. خودش ازم خواست بهتون نگم. - اون غلط کرد با تو. مامان بیچاره ی من داره از غصه ی شازده پسرش دق میکنه اونوقت توی موذی معلوم نیست چه سحر و جادویی کردیش که هم گذشته اش رو بهت گفته هم تونسته راه بره. ابرویی بالا انداختم و گفتم نیازی به سحر و جادو نبود خودش خواست و تلاش کرد و موفق شد. من فقط بهش امید و انگیزه دادم. - اوووه خانوم امید و انگیزه عروس نم میشی؟ لبخندی زدم و گفتم؛ گمشو. به پشتی صندلی تکیه دادم و به حرف های بامزه ی بیژن و نوید گوش میدادم که برای گوشی هایکا که روی میز بود پیام اومد. بی اینکه از روی میز برداره نگاهی کرد و با دیدن اسم گوشی اول بی تفاوت به ادامه ی حرف بیژن گوش داد ولی بعد پشیمون شد و گوشی رو برداشت و پیام رو باز کرد. شاخک های فضولیم فعال شده بود. به صفحه گوشی اش خیره شدم. مهلا بود. براش یه عکس از دست دو نفر که حلقه در دست داشتن فرستاده بود و پابینش نوشته بود پیوند عشق ات مبارک گلم انشالله تو انگلیس در کنار عشقت خوشبخت بشه. توی احمق هم اینجا تو خماری نیوشا بمون تا برگرده. دیدی بهت گفتم که بی لیاقتی. نگاه مُرده اش رو به من دوخت. هیچی نمیتونستم بگم. به گوشیش نگاه کرد و سریع تایپ کرد، دروغه. مهلا هم دوباره یه عکس قدی از نیوشا

و یه مرد فرستاد و پایینش نوشت اینم کادوی تولدت از طرف من، تا بتونی چشمهات رو بیشتر باز کنی و با حقیقت کنار بیای. شبت خوش عزیزم بازم تولدت مبارک. کاملاً بهم ریخته بود. گوشیش رو روی میز انداخت و دست هاش رو کلافه بین موهاش فرو برد. از عکس العملش یه لحظه همه سکوت کردند و بهش خیره شدن. اهسته طوری که فقط خودمون متوجه بشیم: گفتم: هایکا خوبی؟ صاف نشست و در حالی که سعی داشت خودداری کنه به بیژن نگاه کرد تا حرفش رو ادامه بده. اونم با کمی مکث و تردید ادامه داد ولی هایکا دیگه اون هایکای چند لحظه پیش نبود. بین حرفها از جاش بلند شد و به سمت اشپزخونه رفت. دلم میخواست دنبالش برم اما هم زشت بود و هم بی احترامی به مهمان ها. بلاخره طاقت میاوردم و با یه معذرت خواهی از جمع جداشدم و به سمت اشپزخونه رفتم. شیشه ی بزرگ نوشیدنیش رو روی میز گذاشته بود و دستش رو دور استکان کوچیک روبروش حلقه کرده بود. با دلخوری گفتم: هایکا معده ات..... حرفم رو قطع کرد و گفت: هیسسسس. حوصله ندارم کلاً حرف نزن حتی ۲ کلمه. ساکت یه گوشه ایستادم و بهش که از کلافگی دستش رو تو موهاش فرو برده بود، نگاه کردم. ادمی مثل نیوشا واقعاً ارزش این همه اشفتگی رو نداشت. بلاخره بیخیال شد و با خوردن آخرین جرعه، استکان رو روی میز کوید و بی هیچ حرفی از کنارم رد شد و پیش بقیه رفت اما تا چند لحظه بوی الکل حاصل از رد

شدنش، بینیم رو میسوزوند و از اون بدتر دلم، بخاطر تولدی که به کام همه زهر

شد.

موقع خدا حافظی هایکا رو کرد به روزان و گفت: تو با کی اومدی. -خودم. اخه خورشید ازم خواست که کمکش کنم. -ماشین داری؟ -نه. مهیار: من میرسونمش. هایکا با اخم نگاهش

کرد. مهیار خودش رو جمع و جور کرد و گفت-میرسونمشون. هایکا جدی گفت:- نمیخواه
نوید خونه اش نزدیکه میرسونه تو برو. مهیار باشه ای گفت و موقع خداحافظی اهسته
گفت: اگر مشکلی پیش اومد با من تماس بگیر. -باشه. مهیار که رفت، روژان هم با ناراحتی و
دلخوری خداحافظی کرد و با نوید و همسرش به راه افتاد و بعد چند دقیقه هم بقیه رفتند. اما
هایکا هنوز با دست و ابروهای گره کرده روی مبل نشسته بود و به زمین خیره بود. یواش
یواش همه ی ظرف ها رو روی هم جمع کردم و روی میز اشپزخونه چیدم و دوباره به حال
برگشتم. از جاش بلند شد و به سمت

اتاقش رفت. دسته بعدی ظرف ها رو روی هم چیدم تا به سمت اشپزخونه ببرم که از
اتاقش بیرون اومد. به کلید توی دستش نگاهی کرد و تو قفل اتاق ممنوعه چرخاند و داخل
اتاق رفت و در رو محکم بهم کوبید. به اشپزخونه رفتم و بعد کمی جابجایی دستهام رو لبه
ی میز گذاشتم و سرم رو پایین انداختم. سرم از شدت درد به مرض انفجار رسیده
بود. نفس عمیقی کشیدم و با خودم زمزمه کردم: لعنت بهت نیوشا که گند زدی به بهترین
شب هایکا. یهویی صدای شکستن ممتد و سالیلی که گویا به سمت رد و دیوار پرت میشدند
اومد با عجله به سمت اتاق ممنوعه رفتم. اما همونجا ایستادم دلم میخواست اروم بشه تا
باهاش صحبت کنم شاید اینکار ارومش میکرد اما از طرفی هم نگران سلامتی اش بودم و
اوضاع نابسامانی که با خوردن اون همه نوشیدنی داشت و حالا مستش کرده بود. به اتاقم
رفتم و لباس راحتیم رو پوشیدم و دوباره برگشتم و همونجا کنار در ایستادم. حتی چند
باری در زدم اما انگار نه انگار و همچنان اون صدا ها ادامه داشت تا اینکه یهویی صدای
مهیب شکستن چیزی می اومد با ترس و عجله به سمت اتاق دویدم و در رو باز کردم. با
مشت به اینه کوبیده بود تا دستش رو

عقب بر تا برای بار دوم به اینه گوشه ی نشکسته ی اینه مشت بزنه از پشت بغلش کردم و حصار دستهام رو دور دستهام پیچیدم تا دوباره ضربه نزنه. نفس نفس میزد و بدنش از شدت خشم مثل کوره داغ شده بود. اهسته زانو زد و روی زمین نشست و من هم که بهش چسبیده بودم با اون روی زمین ولو شدم. چنان محکم در اغوش کشیده بودم که انگار میخواستند به زور از من بگیرنش و من با تمام وجود گرفته بودمش تا از دستم نره. از حرارت بدنش یه ان من هم به شدت گرم شد. برگشت و با چشمای خمارش نگاهم کرد. اهسته گفتم: داری با خودت چیکار میکنی هایکا؟ به دستش نگاه کردم. خون ازش جاری بود و روی زمین کاملاً پر از خون شده بود. با بغض گفتم بین چه بلایی سر خودت آوردی. پاشو بریم دستت رو بشور تا

پانسمانش کنم.

دستش رو تو سرویس بهداشتی اتاقش شستم و تکه شیشه های باقی مونده توی دستش رو با هر بدبختی بود در اوردم و بزرگترین شانسی که آورده بود این بود که برای رگ دستش اتفاقی نیافتاده بود. حوله رو دور دستش پیچیدم و بازوش رو گرفتم تا زمین نخوره و روی تخت اتاقش نشوندمش. چند ضربه ی اروم به صورتش زدم و گفتم:- هایکا، هایکا به من نگاه کن. سرش و آورد بالا و نگاهم کرد. با دیدن چشمای قهوه ایش به کل یادم رفت که میخواستم راجع به چی صحبت کنم. دستم روی گونه اش گذاشتم. به خودم نهیب زدم و تو دلم گفتم: نکنه متوجه باشه که من دارم چیکار میکنم اونوقت واقعاً برام بد میشه فکر میکنه من ادم سواستفاده گری هستم. جدی شدم و گفتم: اینجا بشین تا من برم وسیله بیارم و دستت رو پانسمان کنم. سری به علامت تایید تکون داد و من سریع به اشپزخونه رفتم و یک ظرف و جعبه کمک های اولیه برگشتم. دست هاش رولبه

تخت گذاشته بود و سرش رو پایین انداخته بود. جلوش زانو زدم و دستش رو تو دستم گرفتم و حوله رو از دور دستش باز کردم. اما همچنان به زمین خیره بود. دستش رو توی کاسه گرفتم و روی جای زخم ها بتادین ریختم. از زور درد چشمه‌هاش رو روی هم فشار داد. با دیدن دردش قلبم تیر میکشید اخه عشقم بود، همه وجودم بود، همه زندگی و تنها تکیه گاهم تو این روزها بود، پس درد اون درد من هم بود. اشک به چشمم هجوم آورد و روی گونه هام

ریخت. دستش رو جلو آورد و موهام رو پشت گوشم زد و با یه لبخند اشک رو با انگشتش از صورتم پاک کرد و با صدای دروگه اش گفت: چرا گریه میکنی؟ - اخه حالت خوب نیست حالا من دست تنها چیکار کنم؟ جلو اومد و گونه ام رو بوسید و گفت: من خوبم نترس. با قرار گرفتن لبه‌هاش روی پوستم خون به صورتم دوید و به شدت گرم شد. خداروشکر که مست بود و متوجه حال خرابم نمیشد. جعبه کمک های اولیه رو برداشتم و به اشپزخونه پناه بردم. پنجره رو باز کردم. به همه وجود هوارو به ریه هام منتقل کردم. بوسه اش چه حالی داشت. مرکز توجه و محبت هایکا قرار گرفتن چه حال وصف نا پذیری داشت

انگار همه ی دنیا و ملائکه یک ان به تماشای من نشسته بودن و داشتن این صحنه رو به عنوان زیباترین لحظه تاریخ ثبت میکردند. هایکا... هایکا... ای وای هایکااا رو یادم رفته بود عین یه بچه معصوم و سرتق خوابیده بود. کنارش نشستم و موهای بلندش رو از صورتم کنار زدم. و نگاهش کردم انقدر عمیق خواب بود که انگار ساعت هاست خوابه. چند باری اهسته صداش زدم اما انگار نه انگار. تکونش دادم - هایکاااا. لای چشم هاش رو باز کرد و گفت: هوم؟ - پاشو چرا به عرض تخت خوابیدی؟ - ولم کن خوابم میاد. - پاشو

گردنت در میگیره تازه پتو هم نداری یخ میکنی. شونه هاش رو به زور کشیدم و کمکش کردم تا بلند بشه و سرش رو روی بالش بذاره. بدنش بر عکس چند ساعت پیش سرده سرد بود و این منو خیلی میترسوند. همش فکر میکردم نکنه سنکوپ کنه و بدبخت بشم. کنارش نشستم و گفتم: هایکا... هایکا-هوم-اگر حالت بده میخوای بریم دکتر یا به مهیار زنگ بزنم بگم دکتر بیاره خونه؟ با چشمای خمار نگاهم کرد و با لبخند محوی گفت: تو خودت دکتري عزيزم دکتر میخوام چیکار؟ با شنیدن این حرف قند تو دلم آب شد و لبخند زدم. چرخی زد و دست های قوی و تنومندش رو دورم انداخت که اعتدالم از دستم رفت و توی اغوش مردونه اش افتادم و اسیر حصار دستهایش شدم. هرچی بیشتر تقلا میکردم حلقه محصور شده ی دروم تنگ و تنگ تر میشد و راه نفسم باریکتر. - هایکا!!! چیکار میکنی؟؟؟ دارم خفه میشم. - خفه نمیشی. من مواظبتم عزیزم. - خواهش میکنم هایکا!!! - چرا ازم فرار

میکنی؟ میدونم دوستم داری بین من هم دوستت دارم. متعجب نگاهش کردم و گفتم: چی؟ پیشم بمون انقدرم اذیتم نکن. آگه تو بری من تنها میمونم. تو اغوشش ریز ریز خندیدم و گفتم: واقعا؟ با دستش موهامو نوازش کرد و گفت: آره عشقم. من میدونستم تو همیشه پیش من میمونی با اینکه همه میگفتن تو رفتی اما من مطمئن بودم که تو منو هرگز ترک نمیکنی. همه خوشحالی و حال خوبم از بین رفت پس منو با نیوشا اشتباه گرفته بود. بی حس خودم رو تو اغوشش گرم و مردونه اش رها کردم و با عشق به صدای قلبش گوش دادم. شاید این فرصت دیگه هرگز به سراغم نمی اومد. فرصت شنیدن حرف های زیبا از مرد رویاهام. هایکا که به خواب عمیق فرو رفت، اهسته دستش رو بلند کردم و از تو اغوشش بیرون اومد و کنار تختش

نشستم. دلم نمیومد تو اون حال بد که دمای بدنش به شدت پایین بود و عرق سرد کرده بود تنه‌اش بزارم. دستم و تکیه گاه صورتم کردم و بهش خیره شدم. به تک تک اجزای صورتش خیره شدم. با اون همه غرور و آرامش توی خواب بازم دوست داشتنی و البته به شدت خواستنی

بود.

با تکون تخت از خواب پریدم و با دیدن هایکا که با رنگ پریده لب تخت نشست موقعیتم رو درک کردم. دیشب رو کنار تخت هایکا روی زمین خوابیده بودم و بدن درد شدید گرفته بودم. بیخیال خودم شدم و کنار هایکا نشستم و گفتم: هایکا حالت خوبهههه؟ هونطور که یه دستش روی شکمش و دست دیگه اش جلوی دهانش، از جاش پرید و به سمت سرویس بهداشتی رفت. از سرفه های پیاپی اش متوجه شدم که حالش بهم خورد. به اشپزخونه رفتم و براش چای نبات درست کردم و پیشش برگشتم. دستش رو به دیوار گرفت تا نیوفته و در حالی که دستش رو روی شکمش گذاشته بود روی تخت نشست. نبات داخل چای رو هم زدم تا کاملاً حل بشه ولیوان رو به سمتش گرفتم و گفتم: بیا یکم از این بخور حالت خوب بشه. همینطور که درد میکشید گفتم: نمیخوام - بخور بین فشارت افتاده و رنگ ات مثل گچ شده. لب تخت نشست و از زور درد خم شد. لیوان رو روی پا تختی گذاشتم و کنارش نشستم و گفتم: هایکا چی شده؟ حالت خوبه؟؟ از زور درد چشمش و بست و گفت - زنگ بزن به مهیار بگو بیاد. بدوووو. باشه ای گفتم و از جام پریدم یهویی یادم اومد اگر از گوشی خودم زنگ بزنم ضایع میشه. گوشی اش رو بهش دادم و گفتم: قفله، بازش کن. انگشتش رو حسگر پایین گوشی گذاشت و قفل باز شد. سریع

شماره مهیار و گرفتم و بیچاره خودش رو در کسری از ثانیه رسوند. با دیدن هایکارو کرد به من و گفت: این چی

خورده؟ باز زیاده روی کرده؟-دیشب کلی نوشیدنی خورد-دستش چی شده؟ شماها که رفتین رفت اتاق وسطی و با مشتش زد تواینه منم برایش ضد عفونی و پانسمانش کردم. هایکا سرش و بالا آورد و گفت: همیشه توضیح المسائل و بزارین کنار به دادمن برسید؟ از درد مردم. مهیار: تقصیر خودته بهت هزاربار گفتم این چرت و پرتها رو نخور گوش ندادی. هایکا با عصبانیت نگاهش کرد. مهیار: پاشو پاشو بریم دکتر، عین شمر زلجوشن هم نگاهم نکن که اصلاً ترسناک نیستی. رو کرد به من و گفت خورشید بدو برایش لباس حاضر کن. با گفتن باشه ای به سمت کمد لباسهاش رفتم و یه دست لباس بیرون گذاشتم و به سمت اتاق خودم رفتم و به سرعت لباس پوشیدم و برگشتم. هایکا با دیدنم گفت: تو کجا؟-من باهاتون میام-مگه داریم میریم سیزده به در که توام بیای؟ لازم نیست. ما میریم و زود بر میگردیم.-نه من میام تنها تو خونه میترسم. مهیار به هایکا نگاهی کرد و گفت: راست میگه بزار بیاد اونجا نشسته تا کار ما تموم بشه دیگه. چیزی نگفت و به سمت در راه افتاد و منم با دنبالشون. تا به بیمارستان رسیدیم منتقلش کردن اندوسکوپي بعد چندین دقیقه دکتر از اتاق بیرون اومد و گفت که روی زخمی که توی معده اش بوده یه لخته خون تشکیل شده و باید یک شب رو تو بیمارستان

.بستری بمونه

پوفی کردم و به هایکا که اروم روی تخت خوابیده بود خیره شدم رنگش هنوز هم زرد بود. دستم رو روی گونه اش گذاشتم. کمی سرد بود. غمگین بهش خیره شدم و توی دلم

گفتم: الهی بمیرم برات. اَخه چرا با خودت اینکار رو میکنی؟ مگه نمیبینی ترکت کرده؟ مگه این همه بلایی رو که سرت آورده نمیبینی؟ چرا بازم دوستش داری و خودت وعذاب میدی؟ صدای مهیار رشته افکارم و پاره کرد. -ناراحت نباش این بادمجون بمه افت نداره همیشه میزاره به مو که رسید دوباره از نو همه چیز و میسازه. اصلاً این حرفارو ول کن. صبحونه خوردی؟ -نه -بیا بریم یه چیزی بخوریم. -میل ندارم. -ناز نکن دیگه. کلافه گفتم: میل ندارم مهیار. من ادمِ ناز کردن نیستم چون ناز کش

ندارم. سرش رو پایین انداخت و باشه ای گفت و رفت. کمی پشت پنجره ی اتاقش ایستادم و بعد از اتاق بیرون رفتم. روی صندلی کنار در نشستیم که مهیار با کلی خوراکی برگشت. - اینا چیه؟ -خوراکی به جای صبحونه. یه کیک با شیر کاکائو باز کرد و در حالی که با میل میخورد گفت: من عادت دارم به بیمارستان. سر این هایکا هم عادات کردم. اَخه اون مدتی که بیمارستان بستری بود فقط میخواست من پیشش بمونم. نفس عمیقی کشید و ادامه داد: موقعی که عمو مهران هایکا رو پیدا کرده بود اول به من زنگ زد. نمیدونی چطوری خودم رو به بیمارستان رسوندم. درست همزمان با امبولانسی که هایکا رو آورده بود رسیدم وقتی آوردنش از بینی و دهنش انقدر خون اومده بود که کل صورتش رو گرفته بود. با دیدنش تو اون وضعیت وا دادم. باز خودم گفتم اینبار دیگه برای همیشه از دست دادمش. شاید باورش برات سخت باشه وقتی شنیدم که به احتمال زیاد ممکنه فلج بشه شب تا صبح گریه کردم. اون هشت شب و روز مداام پیشش بودم و از کنارش جم نخوردم. همش منتظر یه عکس العمل ازش بودم. تا اینکه یه روز که داشتم با تلفن صحبت میکردم دیدم چشمش بازه. یه لحظه زمان و مکان از دستم خارج شد بالای سرش رفتم و صداش زدم. بعد چند ثانیه در حالی که یه گردن بند طبی گردنش بود مردمک چشمش رو

حرکت داد و نگاهم کرد. از خوشحالب چنان به سمت پرستاری دویدم که نزدیک بود دو سه جا زمین بخورم. دکتر که گفت هوشیاریش کامله همونجا روی زمین نشستم و گریه کردم. اما شور بختانه بعداً متوجه شدند که به جز توان حرکت، حافظه اش رو از دست داده بود. من زیادی به هایکا وابسته ام شاید چون برادر ندارم شاید هم چون واقعاً دلم بر اش میسوزه. هایکا خیلی عذاب کشیده بود و این حق اش نبود. تمام وقت کنارش میومدم و باهاش حرف میزدم بر اش از فیلم های کنسرت هامون میذاشتم اما فقط بی روح و بی حس بهم نگاه میکرد بدون حتی یک کلمه حرف. یادمه اولین واکنشش از یادآوری گذشته وقتی بود که درست ساعت ملاقات بود و پدرش و خانواده مادرش تو اتاقش بودند که بچه رها گریه کرد. خیره بهش نگاه کرد و بعد عصبی گوش هاش رو گرفت و به عمو هومن نگاه کرد و پرستار به زور داروهای آرامبخش ساکتش کرد و خوابید. مطمئن بودم اون روز هایکا با شنیدن صدای بچه به یاد امید، بچه ازیتا افتاده بوده. درست مثل کابوسهایی که میگفت هر شب میبینه).

میدونی وقتی تونست حرف بزنه چی گفت؟ تو چشمام نگاه کرد و اهسته گفت، من کی ام؟ خندیدم و گفتم تو هایکا هستی. هایکا فرحی محبوب و معروف با کلیبی طرفدار. -تو کی هستی؟ انقدر مظلوم سوال میپرسید که دل ادم کباب میشد. اصلاً انگار اون هایکای مغرور و از خود راضی نبود. -من.. مهیارم تنها رفیقت. داداشت. انگار که نفهمیده دستی به پیشونی اش کشید انگار تو گذشته اش منتظر پیدا کردن چیزی بود. شاید یاد اوری خودش و اتفاقات. دفعه ی بعد هم درست زمان ملاقات بود که با خنده ی مهران دچار تنش عصبی شد. فقط داد میزد و میگفت که مهران از بالا انداختتش پایین انقدر داد زد تا مهران از اتاق خارج شد. بعد اون هم، موقع ترخیص اوردمش خونه خودمون و

اونجا چند وقتی رو موند. بهش کمک میکردم تا کارهای شخصیش رو خود انجام بده ولی واقعاً برای مرد مغروری مثل هایکا سخت بود تا کمک کسی رو قبول کنه یا مورد ترحم قرار بگیره. یه روز یهویی گفت منو ببر خونه ام اونجا راحت ترم. وقتی هم که بردمش خونه اش بعد چند روز دوباره بهم گفت که از اونجا برم و میخواد تنها باشه. اونجا بود که فهمیدم همه چیز رو به یاد آورم. بجز

شب حادثه

نگاهم کرد و گفت ببین خورشید اینا رو نگفتم که خاطرات هایکا و زندگیش رو برای تو بازگو کنم اینا رو گفتم تا تو بدونی چه تاثیری روی زندگی هایکا گذاشتی. تو به مردی که از هیچکس کمک نمیخواست و همیشه روی پای خودش بود، کمک کردی دوباره راه بره، دوباره به موزیک که همه دنیاشه فکر کنه و بنوازه، که برای گرفتن تولد خوشحال بشه و از همه مهمتر اینکه بخنده و زندگی کنه. پس بیشتر کمکش کن تا بتونه نیوشای لعنتی رو هم فراموش کنه و به زندگی عادیش برگرده. بیا صادق باشیم خورشید هایکا نیاز به یه زن داره نه یه هرزه مثل نیوشا. پس کاری کن اون زن تو باشی. تو لیاقت هایکا و عشق پاکش رو داری. از خجالت سرم و پایین انداختم و سرخ و سفید شدم و اهسته گفتم: من به خدمتکار ساده ام. نه کمتر و نه بیشتر. علاقه ای هم به تحمیل کردن خودم و خواسته های قلبی ام به دیگران ندارم. اگر هم کاری برای هایکا کردم فقط بخاطر این بوده که دلم میخواد باز صدای خواننده ی محبوبم رو به بهترین حالت ممکن و البته سر پا و با حال خوب ببینم و بشنوم. فقط همین پس لطفاً دیگه ادامه نده. من از این بحث اصلاً خوشم نمیاد. سکوت کرد و از جاش بلند شد و به سمت اتاق هایکا رفت. اما واقعاً حرف هایی که میزدم راست بود؟ نه! پس چی و چطور شد که من به این خوبی دروغگو شدم؟

از تو اتاق صدا زد: خورشید بیا این صاحب کار بد اخلاقت بیدار شده. از لحن موزیانه و نیش دار مهیار کفری شدم اما به روی خودم نیاوردم و به سمت اتاق رفتم. داشت سعی میکرد بشینه کمکش کردم و پشتش یه بالش گذاشتم تا راحت باشه. به اهستگی گفتم بهتری؟ سری تکون داد و گفت: اوهوم. فقط یکم درد دارم. -انشالله داروهات رو بخوری خوب میشی. مهیار با تمسخر

گفت: ای شال الله. هایکا بخاطر لودگی مهیار اخمی کرد و رو به من گفت: دیشب خیلی اذیت شدی. بیدار که شدم دیدم کنار تختم، روی زمین، بدون بالش و پتو خوابیدی. -نه بابا ایرادی نداره به هر حال وظیفمه. من خدمتکار شدم تا مواظب همه چیز باشم. -بازم در کل من واقعاً بابت دیشب متاسفم. -دشمنتون - تو دیگه برو خونه دیروز تا حالا سر پایی. خیلی اذیت شدی. یکم استراحت کن منم فردا مرخص میشم میام. -نه من اینجا میمونم. -مهیار میمونه دیگه تو چرا بمونی؟ -من تنهایی میتروم برم خونه. میمونم. -نمیشه. اولاً هر نفر یه همراه داره بعدشم که تو قسمت اقایون اجازه نمیدن که خانوما بمونن. پس اصرار بی فایده اس برو خونه. مهیار: اره برو من اینجام دیگه. اتفاقی افتاد بهت خبر میدم. نگران نباش. بابی میلی باشه ای گفتم و کیفم رو برداشتم و راه افتادم که هایکا گفت: خورشید اگر میترسی برو خونه مامانم اینا و شب همونجا پیش روژان بمون. اینطوری خیال منم راحت تره. -نه نمیتروم میروم خونه خیلی کار دارم که باید حتماً انجام بدم. ظرف های دیشب جمع نکردم. -باشه فقط... نگاهی به مهیار کرد و دوباره بهم خیره شد و گفت: رفتی خونه اتاق وسطی رو تمیز کن. هر چی که به دردت میخوره رو بردار و بقیه ی وسایل و بریز دور. -همه رو؟ -اره همه وسایلی که به دردت

نخورد رو بریز دور. باشه ای گفتم و با یه خداحافظی ازشون جدا شدم و به سمت خونه رفتم. یکم نشستم و بعد خوردن کمی غذا باقی مونده از دیشب به سمت اتاق یا همون اتاق ممنوعه رفتم. دیشب اصلاً فرصت نشد به اطراف نگاهی بندازم. با دقت به همه جا نگاه کردم. کمد لباس هاش رو باز کردم و دونه دونه لباس ها رو جلوم گرفتم و توی اینه نگاه کردم. نصف لباس ها هنوز بارکد روش بود و نو بودند. تقریباً هم سایز بودیم اما دلم نمیخواست لباس هایی که اون تنش کرده رو، هایکا تو تن من ببینه که فکر کنه میخوام جای اون باشم یا باعث یاداوریش بشه. بعد از جمع اوری خورده شیشه ها و وسایل پرت شده به سر تا سر اتاق، همه جا رو جارو کشیدم و با دقت لباس ها رو توی یه ساک چیدم و وسایل دیگه مثل عطر و ادکلن و لوازم آرایش ها رو کنارش چیدم. جای خالی اش توی خونه کاملاً حس میشد. شب رو با استرس هرچه تمام کنار تلویزیون به خواب رفتم و صبح زود به سمت بیمارستان راه

افتادم و با هم به خونه برگشتیم

باچشمش مسیر حرکت من که به سمت میز بارش میرفتم رو دنبال کرد. همه شیشه ها رو برداشتم و به اشپزخونه رفتم. دنبال اومد و به چهار چوب در تکیه داد و خیره بهم نگاه کرد. دونه دونه در شیشه ها رو باز کردم و تو ظرفشویی ریختم. با بهت گفت چیکار میکنی خورشید؟- از امروز دیگه سیگار و مشروب ممنوعه. من نمیزارم با دستای خودت خودتو به کشتن بدی. همه سیگارات رو هم دیشب شکستم و انداختم دور. -لااقل بده به یکی ازشون استفاده کنه. -چیزی که برای تو ضرره برای دیگرانم ضرر داره. پس به درد چاه ظرفشویی میخوره. راستی بیا اینا رو ببین. با هم به اتاق وسطی یا ممنوعه رفتیم و ساک لباس و وسایل و جلوش گذاشتم و گفتم همه وسایل ها همین

شد.نگاهی به وسایل انداخت و

گفت:چیزی بر نداشتی ازشون؟-نه-دستی به لباس ها کشید و یکی از اونهایی که روش بارکد داشت و در آورد و نگاهی کرد.-این و براش ازایتالیا خریدم.از یه برند خیلی معروف.سنگ هاش همه اصله.اما بی لیاقت،حتی یکبار هم نپوشیدش.میبینی؟نه تنها این بلکه حداقل ۱۱ تا لباس رو همینطوری اکبند تو کمدهش نگه داشته-اوهم دیشب دیدم.خیلی هم قشنگن.فکری کرد و گفت خوب اگر میبینی خوبه برای خودت برشون دار.فکر کنم هم سایز باشین-نه نیازی بهشون ندارم.-هر طور راحتی ولی حالا شاید بعداً نیاز پیداکردی.خدایی اینا رو از خیلی گرون خریدم اما مدام میگفت زشتن و بی کلاس برای همین گوشه کمده خاک میخوردن.حالا هم اگر دوست داری برشون دار اگر هم نه بریز دور. باشه ای گفتم و همه لباس هایی که نو بودن رو برداشتم و بقیه رو کنار در گذاشتم.وقتی برگشتم نبود به در اتاق وسطی که باز بود نگاه کردم.حتماً اونجا بود.یواشکی رفتم و تو چهارچوب در ایستادم و نگاهش کردم.با غم خاصی به اسباب بازیهای داخل کمده خیره شده بود.نگاهم کرد و گفت:کاش اینارم

میزاشتی بیرون.-چراااا؟اینکه خیلی خوشگلن.-اذیتم میکنن.دلم نمیخواه
بینمشون.فکری کردم و گفتم:میخواهی کادوشون کنیم و امشب که با هم میریم بیرون
بدیم به بچه هایی که سر چهارراه ها میایستن؟دستی به موهایش کشید و گفت:ارههه.فکر
خوبیه.ولی کاغذ کادو ندارمااا.-ایراد نداره میرم از سرکوچه میگیرم و میام.تو یه چشم
بهم زدن رفتم و از لوازم تحریری نزدیک به خونه کلی کاغذ کادو خریدم و
برگشتم.اسباب بازی ها رو تو پذیرایی ریختم و به دو دسته پسرانه و دخترانه تفکیک
کردم و با هم مشغول کادو کردن شدیم.هرازگاهی زیر چشمی نگاهش میکردم.هر

اسباب بازی رو اول با دقت و خیره نگاه میکرد و بعد کادو میکرد. شاید روز های خرید اونها رو تو ذهنش تداعی میکرد. تو چشمش غم موج میزد و این منو ازار میداد. بعد تموم شدن کادو ها هر دو لباس پوشیدیم و بی حرف حرکت کردیم. تو اسانسور کلید و جلوی صورتش گرفتم و گفتم تو دیگه حالت خوبه خداروشکر پس خودت پشت فرمون بشین. باشه ای گفت و در حالی که خیره بهم نگاه میکرد کلید رو از دستم گرفت. به چهارراه که رسیدیم ایستاد و خیره به بچه ها نگاه کرد. اهسته گفتم برو. نه.. من نمیتونم. میتونی. یادت بیاد که تو هم مثل یکی از همین بچه ها بودی و بایه همچین کادویی شاید کلی خوشحال میشدی. تو میتونی برای ساختن یه آینده بی نقص بهشون امید و انگیزه بدی شاید یکی از اینا با دیدن تو تلاش کرد و به جایی رسید و مثل تو ادم موفق شد. امیدوارم مثل من نشن. من ادم خوبی نیستم. و سرش رو پایین انداخت. بازوش رو نوازش کردم و گفتم: تو ادم خوبی هستی اما خودت و باور نداری. تو به نظر من درست مثل یه نقطه ی تاریک میمونی که هر چقدر بزرگتر میشه به روشنی مبدل میشه. ذاتت بد نیست اما با رفتارت سعی میکنی که بد باشی و همه رو از خودت دور کنی - شاید... بابام میگه؛ هیچ آدمی بد

نیست. زندگی و روزگار بدش میکنه. - پس برو و نزار این بچه ها هم بد بشن. برو و با مهربونی بهشون انسانیت رو یاد بده. نگاهی بهم کرد و خم شد و از صندلی پشت کیسه ها رو برداشت و رفت. به اندام ورزیده و کشیده اش خیره شدم. راستی که باطن این مرد یه فرشته بود. همه بچه ها رو صدا زد تا بیان و دورش جمع بشن. دونه دونه بهشون کادو هاشون رو با خنده و بازی داد و در اخر روی جدول خیابون نشست و توی فکر فرو رفت. فکری که شاید براش تمام. کودکی سختش رو تداعی میکرد

خودش رو روی مبل رها کرد و پاهاش رو روی هم انداخت و تو فکر فرو رفت. کنارش ایستادم و برای اینکه از تو فکر در بیاد با ذوق گفتم: وای هایکا دیدی چه ذوقی میکردن وقتی کادو هاشون رو باز میکردن؟ شادی رو میشد تو چشمشون دید. نفس عمیقی کشید و گفت: اره یه لحظه یاد خودم، وقتی که با امید گشمنون بود و اون نونوا بهمون نون داد افتادم. چشمش که به زمین دوخته شده بود رو گرفت و رو به من گفت: فردا شب هم بریم بیرون؟ لبخندی زدم و گفتم: خوش ات اومده ها... از معاشرت با من کیف میکنی. نگاهی بهم انداخت و با لحن تمسخرآمیزی گفت: هه خودمونیم اعتماد به سقفی داریا... بهش دهن کجی کردم و گفتم: حالا منو فردا کجا میخوای ببری؟ سگرمه هاش رو در هم کشید و گفت: همه جاهایی که تو بچگیم رفتیم. دلم میخواد برم و همه ی اونجاها رو دوباره ببینم. با تعجب و ناراحتی گفتم: اَخه برای چی؟ میخوای خودتو عذاب بدی؟ - باید برم. من تو بچگیم جا موندم. شاید تو یکی از اون کانکس ها شاید روی اون تکه سنگ شایدم تو اون چهارراه لعنتی. باید خودم و پیدا کنم. باید سر کلاف سردرگم زندگیم رو پیدا کنم. تو هم باید کمک کنی. راسخ و محکم گفتم: کمک میکنم. شک نکن.. لبخند عاریه ای زد و گفت: ممنونم.. - خواااهشش وظیفه اس. فقط یه چیزی.. - چی؟ شام و نهار میدی دیگه نه؟ جدی نگاهم کرد و گفت: باشه مهمون من. با خوشحالی دست هام و بهم کوییدم و گفتم اخخخخ جوون

لباسم رو پوشیدم و رفتم بیرون. به دیوار تکیه داده بود و دستهایش رو تو جیبش و یک پاش رو به دیوار تکیه داده بود. چشمهایش رو از زمین گرفت و گفت بریم؟ - اره بزن بریم. با ماشین کوچه به کوچه های این شهر رو طی میکردیم و با هایکا کودکیش رو مرور. کوچه ی اولین خونشون جایی که بانک مصادره کرد. خونه قبلی مهران و

شکوفه، خونه ای که عمو مجید برای هایکا و باباش خرید و بلاخره کانکس ها. ماشین که از حرکت ایستاد بهش نگاه کردم فرمون رو محکم و با حرص تو دستش می فشرد. جوری که حواسش رو پرت کنم به جلو خم شدم و گفتم: هایکا خوبی؟ چشماش رو از روبرو گرفت و گفت:اره. در ماشین و باز کرد و پیاده شد. منم به دنبالش پیاده شدم و تا رسیدن بهش دویدم. شونه به شونه اش به راه افتادم. با رسیدن به اون سنگ قدمهاش رو اهسته کرد و ایستاد و به سنگ خیره شد و گفت: این همون سنگیه که گفتم، سنگ صبور همه روز و شب بچگیهام. نمیدونم این سنگ کوچیک شده یا من زیادی بزرگ شایدم بدبختی به بچه رو دید و خورد شد. نفس عمیقی کشید و به کمی انطرف تر اشاره کرد و گفت: اونجا کانکس ها بود که پلیس اومده و برده. اون اتوبوسم که اونجاس همون جایه که من و بابام میخوایم. اما نمیدونم کی ایشش زده. -شاید ایشش زدن که کسی مثل معتاد ها و امثال اونها نتونه بیاد و توش زندگی کنه. -شاید. سکوت کرد و بهجایی انطرفتر خیره شد و بعد چند لحظه عصبی دستی به صورتش کشید و در حالی که به سرعت به سمت ماشین میرفت گفت: بیا بریم. دوباره سوار ماشین شدیم و اینبار با توجه به چیزهایی که بهم گفته بود متوجه شدم که داریم مسیر رفتن به چهارراه رو طی میکنیم. به گوشه ای پارک کرد و گفت: اینم از اون چهارراه گزایی. به جایی اشاره کرد و گفت: اونجا رو ببین -خب- اونجا میایستادم و گل میفروختم. اونطرفم که الان دکه شده امید رو رو زمین میزاشتم و ویلون میزدم. نفسش رو محکم بیرون داد و اهسته گفت: عجب روزایی بود. شب و روزی نبود که بی دلشوره بگذره. -بهش فکر نکن دیگه گذشته الان دیگه خدارو شکر همه چیز خوبه. باید از اینم بهترش کنی. سری تکون داد و گفت: شام و کجا بخوریم؟ -نمیدونم هر جا که تو بگی ولی من دلم کباب کوبیده میخواد. -لبخند محوی زد و گفت توام که

همش هوس داری

همین که راه افتادیم چراغ راهنمایی قرمز شد و مجبور به توقف شدیم. پوفی کرد و گفت: اه بخشی شانس. همون موقع یکی به شیشه زد. برگشت و خیره نگاهش کرد. زن نسبتاً میانسال و ژنده پوشی به شیشه چسبیده بود و چند تا جوراب رو نشون میداد. به هایکا خیره شدم تند تند نفس میزد و قفسه سینه اش به تلاطم

افتاده بود. کیف پولش رو در آورد و همونطور مات شیشه رو پایین کشید و پول رو به زن داد. -زن: چند تا بدم اقا؟ با صدایی که از ته چاه در میامد گفت: نمیخوام. مال خودت- دس شما درد نکنه. و رفت. سرش رو پایین انداخت و یهویی در ماشین و باز کرد و پیاده شد. شوکه از واکنشش، من هم پیاده شدم و صداش زدم. بی توجه به من چند قدمی به سمت اون زن رفت و بلند صدا زد: سوسن. زن برگشت و متعجب به من و هایکا نگاه کرد. هایکا: من... من.. اون روز امید و با خودم بردم. اما بدجوری مریض بود و تب داشت. وقتی بردمش بیمارستان دنبال کردن و منم از ترسم فرار کردم. اما حالا مطمئنم جاش خیلی خوبه، لااقل بهتر از در کنار تو بودن. زن نزدیک اومد و به هایکا نگاه کرد و گفت: میدونستم. راست میگی من مادر خوبی نبودم شاید اگر پیش من بود تا الان صد دفعه دل و روده اش رو فروخته بودم. اما تو شازده، از دیدن اون چشماهای یاغی و مغرورت که هنوزم مثل بچگیاته حس کردم که

خودتی. میدونستم تو به یه جایی میرسی بچه جون. تو از اولشم به ما نمیخوردی معلوم بود ادم حسابی ای. بابات زنده اس؟ هایکا سری به علامت تایید تکون داد. با در اومدن صدای بوق ممتد حاصل از ماشینهایی که بخاطر سبز شدن چراغ و ایستادن ما می امد، سوسن یا همون ازیتا گفت: برو شازده زندگی من با بودن اون بچه هیچ فرقی نداشت. مطمئن باش بازم من تو

همین جهنم بود. با سر به من اشاره کرد و گفت: برو سازده دوماد خوشبخت باشی. پشتش رو به ما کرد و رفت هایکا سرش رو پایین انداخت و با قدم های اهسته به سمت ماشین عقب گرد کرد و سوار شد. بی حرف و با چهره مغمومی دنده رو جا زد و حرکت کردیم. اما به شدت عصبی بود. تو کنسول و داشبورد ماشین دنبال چیزی میگشت و با پیدا نکردنش گوشه ای پارک کرد و سرش رو روی دستهایش که رو فرمان ماشین بود گذاشت. شیشه اب رو از کیفم در اوردم و اهسته صداش زدم با همون چهره نگاهم کرد و اب رو یک نفس سر کشید. -دنبال چی میگشتی؟ بگو برات پیدااش کنم. -سیگار. مکثی کردم و گفتم تو ترکی یادت رفته؟ فقط نگاهم کرد. -بجاش اب بخور. لبخند زورکی زد و ته مونده ی اب رو سر کشید و گفت: همیشه به جاش بستنی بخورم؟ داغ کردم. -اره چرا که نه هرچی باشه بهتر از سیگاره. لبخندی زد

و حرکت کرد

بستنی اش رو بهش دادم و با ولع خاصی شروع کردم به خوردن بستنی خودم. زیر چشمی به خوردنم خیره شد. با دهن پر گفتم: نگاه داره؟ بخور بستنی ات رو اب شد. -من موندم تو اینهمه میخوری چرا چاق نمیشی. -حسودیت میاد؟ -نه حسودیم که همیشه ولی دخترای همسن تو همیشه به فکر هیکل و اندامشون هستن ولی تو عین خرس میخوری بخاطر اون گفتم. -تو نمیخواد به فکر هیکل من باشی من خودم حواسم هست. خرسم خودتی. بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت: باشه از من گفتن بود که بعداً نگی نگفتی. -نترس نمیگم. به سمتم خم شد و گفت: ببینم تو چی برای خودت سفارش دادی. -برای من همه اش ترشه ولی برای تو همه رو طعم تلخ و نیمه تلخ سفارش دادم چون فهمیدم و میدونم علاقه زیادی به قهوه و کاکائو داری. در حالی که یک تای ابروش رو بالا انداخته بود گفت: افریین خوب

منو شناختی. - ما اینیم دیگه. - نیوشا همیشه میگفت خودت بیا سفارش بده من حال و حوصله ندارم برای تو به چالش کشیده بشم. از صحبت کردن راجع به نیوشا اصلاً خوشم نمیامد. برای همین بحث و عوض کردم و گفتم: کجا داریم میریم؟ - میریم در بند غذا بخوریم. هم اب وهواش خوبه هم جای دنجیه. - مگه قبلاً رفتی اونجایی که الان داریم میریم؟ - اره رفتم. مکثی کرد و ادامه داد. اولین قرارم با نیوشا بعد اون کنسرت و اشناییمون اینجا بود خیلی ساکت و خلوته. یادم میاد بار اول یه مانتوی کوتاه و جذب پوشیده بود با یه شلوار جین با اون قد بلند و پاهای کشیده و موهای مشکی انقدر زیبا و لوند بود که تمام مدت با چشمم داشتم میخوردمش همه چیز بینمون خوب بود نمیدونم چرا یهوایی همه چیز عوض شد. برگشت نگاهم کرد و گفت اتفاقاً اونم مثل تو عاشق طعم های ترش و لواشک و ترشک بود. از اینکه میدیدم با این همه بدی که بهش کرده و حالا هم ولش کرده و رفته بازم به فکرشه و از ذهنش پاکش نکرده کفری میشدم. تازه با وقاحت هرچه تمام منی که بیست و چهار ساعته پیشش بودم رو با اون مقایسه میکرد. شیشه رو پایین کشیدم و بستنی ام رو بیرون انداختم متعجب گفتم: چیکار میکنی؟ چرا بستنی ات رو بیرون انداختی؟ با حرص داد زدم میشه منو با اون ادم مقایسه نکنی؟ خوشم نمیاد با ادم نمک شناسی که یه نفر عاشقشه و همه زندگیش رو به پاش ریخته عین گاو رفتار کنم و با تلکه کردنش و پولهایش برای خودم سرمایه بخرم و با یه احمق که از قضا پولدارتره فرار کنم و برم المان. (صدام به جیغ تبدیل شد) (منو با ادمی مثل نیوشا که ۱ تا بچه قبل تو و ۲ بچه از تو سقط کرده مقایسه نکن. منو با اون مقایسه نکن چون حتی خواهرش هم قبولش نداره. اون ولت کردو رفت اما من... اگر میفهمی اطفاً مقایسه نکن. متعجب گفتم: تو اینارو از کجا میدونی؟ - سونیا، مهلا، درین همه میگن. حتی برای اطمینان از این که بچه رو خودش سقط

کرده پیش دکترش رفتم که بهم گفت ۵ تا سقط داشته این یه‌نی عین بی بند و باری و وقاحت. همه اینا عین واقعیت ه‌یک‌ا. نیوشا بچه ات روسقط کرده با پول تو سرمایه گذاری کرده بعدش هم فلنگ و بسته و با دوست

پسرش رفته المان. بفهم سرت و عین کبک نکن تو برف. بهم خیره شد و گفت: امکان نداره دروغه. به جلو خیره شدم که بادیدن جسم سیاهی که جلو ماشین دوید جیق زدم ه‌یک‌ا مواظب باش. و صدای گوش خراش حاصل از ترمز ماشین که روی

پرده ی گوشم چنگ کشید

هر دو عقب رفتیم و به صندلی ماشین تکیه دادیم. با بهت بهم نگاه کرد و گفت: چی بود؟- نمیدونم- ادم بود؟- نه خیلی کوچیک بود- بچه... بچه نباشه. بسم الله ی گفتم و در و باز کرد و پیاده شدم- خورشید.. خورشید کجا میری؟ برگرد تو ماشین..- باید ببینیم چی بود؟ اگر ادم باشه باید کمکش کنیم. اب دهنش و قورت داد و پیاده شد. هر دو با ترس و تردید به سمت جلو ماشین حرکت کردیم. سگ بیچاره با اون سرعتی که ما داشتیم بدجوری با ماشین برخورد کرده بود. نفس عمیقی کشید و به ماشین تکیه داد و دستش رو تو موهاش فرو برد. اهسته گفتم: مرده. نگاهم کرد و گفت. همیشه اینجوری ولش کنیم وسط خیابون.- پس چیکار کنیم؟- به زمین بازی که پشت من بود اشاره کرد و گفت: باید ببریمش حداقل اونجا تا ماشین های دیگه بدبخت رو له نکنن. با هر سختی بود سگ رو به حاشیه جاده کشیدیم. نمی دونم چرا ولی به حال سگ گریه ام گرفت و اشک هام بی محابا روی گونه ام میریختن. هق هق زنان بهش نگاه کردم. به دست های خونیش نگاه کرد و به من خیره شد.- چرا گریه میکنی؟- اگر حواس ات رو جمع میکردی به این بیچاره نمیزدیم.- اگر تو با من بحث نمیکردی من حواسم جمع بود.- ه‌یک‌ا چشمت و باز کن ترو خدا من دلم برای

تو میسوزه که دارم حرص میخورم. برای تویی که با وجود این همه گندی که نیوشا به زندگیت زده بازم کورکورانه عاشقشی بازم به یادشی. فراموشش کن فکر کن که مرده مثل این حیوون. هرچند که این

حیوان بدبخت از اون با

وفاتره. اصلاً..... اصلاً بیا و این سگ رو چال کن و تو خیالت بگو که این نیوشا بود و برای همیشه مرد و دیگه هرگز بر نمیگرده. بشین براش فاتحه بخون و تمومش کن. با عجله یه قلوه سنگ پیدا کردم و به سمتش گرفتم و گفتم: بیا با این بکن منم کمکت میکنم. با تردید جلو اومد و سنگ رو از دستم گرفت. شروع کردم به کندن زمین. یکم نگاهم کرد و خودش هم شروع کرد به کندن. سگ رو کشید و توی گودال انداخت و هر دو با هم چاله رو پر کردیم. وسط کار روی زمین نشست و دستش رو روی زانوش گذاشت و کلافه به زمین چشم دوخت. تو سکوت کامل یکم اونجا نشستیم و بعد چند دقیقه گفت: پشت ماشین اب معدنی با دستمال هست بیار من دستام و بشورم. شیشه ی اب و نگه داشتم و دستهایش رو با وسواس شست و خشک کرد و شیشه رو ازم گرفت تا من دستم رو بشورم. ماشین و روشن کرد و دور زد و گفت: کجا بریم؟ -خونه-خونه؟ گشته ات نیست؟- نه میل ندارم اصلاً. بی صدا و حرف تا خونه رفتیم و به محض رسیدن رفت حمام و لباس هاش رو تو سبد لباس های چرک ریخت. با لباس راحتی و موهای خیس و حوله ای که روی

گردنش داشت اومد. با کلی البوم جلوی شومینه نشست و صفحه به صفحه ورق زد. از دور دیدم که بعضی هارو از تو البوم در میاره و یه گوشه میزاره. با به اتمام رسیدن البوم اخر

اونو بست و گوشه ای گذاشت و عکس های که از البوم جدا شده رو برداشت و دونه دونه و با دقت نگاه کرد و تو اتیش شومینه انداخت. کاری که شاید استارت برای فراموشی مطلق نیوشا بود.

بعد دو روز اینو میگی که چی بشه؟ بهم -شک داری؟- نه شک ندارم اما دیگه تا با گوش و چشمای خودم نبینم و نشنوم باورم نمیشه. -باشه حرفی نیست. کارت رو با حرص از کیفم در اوردم و سمتش گرفتم و گفتم: بیا با پای خودت برو بین و بشنو. کارت رو گرفت. عصبی به سمت در رفتم که گفت: خورشید.. -بله؟- بیا یه دقیقه. -کار دارم. دیرم میشه. -کار من مهم تره بیا. برای فروکش خشمم نفس عمیقی کشیدم و کنارش ایستادم و گفتم: بدو تندی بگو دیرم شده. -بشین -عجله دارم کلاسم دیر میشه. -طلبکاری مگه میگم بشین یعنی بشین.. از لحنش ته دلم لرزید و روی مبل روبرویش نشستم. -باید بازم کمکم کنی؟- ای بابا باز دنبال کی باید بگردم؟ زاپاس ات و گم کردی؟ با تعجب گفت: زاپاس؟ زاپاس چیه؟ -دوست دختر زاپاست دیگه؟ برای این که نخنده گوشه ی لب اش رو گزید و گفت: نه میخوام بگردم دنبال امید. -اوووووف بیخیال بابا زندگیت رو کردی فیلم هندیا. همش دنبال این و اون یکم به زندگی خودت برس. خیلی جدی دست هاش رو تو هم

گره کرده و گفت: ببین من به ازیتا گفتم که جاش خوبه در حالی که حتی نمیدونم حالش خوبه یا نه چه برسه به جاش. باید پیداش کنم تا از این کلافگی لعنتی خلاص بشم. -پیداش کنی که چی

بشه؟ شاید با فهمیدن این که یه بچه... یه بچه حروم زاده اس یا مادرش یه فاحشه اس کل زندگیش مختل بشه. - نه نمیخوام واقعاً زندگیش رو بهم بزنم همین که بینم جاش خوبه برام کافیه. وارد زندگی شخصیش نمیشم. فکری کردم و گفتم. حالا بینم چی میشه. نه خورشید برو خواهش میکنم. - چرا خودت نمیری؟ - چون برای اعتبارمبده. - به نظر من که اگر به رئیس بیمارستان جریان رو کم و بیش بگی به واسطه اعتبار و شهرتت بهت کمک میکنه. کمی فکر کرد و گفت: نه میترسم برام گرون تموم بشه. - میگی از اقوام من بوده. هان؟ کلافه سری تکون داد و گفت: نمیدونم. واقعاً نمیدونم. به حرف من گوش کن. مطمئن باش جواب میده. - باشه حالا تو برو تا برگردی راجع بهش فکر میکنم. - باووشه پس خدافظی - خداحافظ

با اشاره به ان سمت خیابون گفت: ببین اونجاس. - باشه و پس دور بزن تا راحت و بی درد سر بتونی بری داخل. - دلم شور میزنه. میترسم گذش در بیاد ابرو و اعتبارم زیر سوال بره. - نه نترس انشالله که چیزی نمیشه. نیتت خیره انشالله که چیزی نمیشه. - امیدوارم - قبل امیدواری به خدا توکل کن. سری تکون داد و او اولین جای خالی پارک کرد. سریع پیاده شدم و داخل رفتم و دفتر رئیس بیمارستان رو که قبلاً باهاش تلفنی صحبت کرده بودم پیدا کردم و بعد از هماهنگی باهاش به سمت ماشین رفتم و با هایکا برگشتم. با اون کلاه لبه دارش سرش رو چنان پایین انداخته بود که بعید میدونستم بتونه جلو پاش رو هم درست ببینه ولی با همون حالت تا دم در اتاق رئیس بیمارستان اومد و با تقه ای به در داخل رفتیم و بعد از استقبال گرم آقای رئیس روی صندلی نشستیم. آقای فلاح رئیس بیمارستان رو کرد به هایکا و گفت. خب آقای فرحی از شنایی با شما بسیار خوشحالم و بسیار خرسند از این که صحیح و سالم و البته سر پا میبینمتون. چه کمکی از دستم بر میاد تا براتون انجام بدم. هایکا: متشکرم منم خوشبختم از شناییتون. حقیقت اش.... نگاه

مضطربی به من کرد. سری به علامت تایید و دلگرمی تکون دادم. انگار مصمم شد و گفت: راستش حدود ۱۵ سال پیش به پسر بچه ۸، ۹ ساله به بچه ای که حدود یکسال داشته رو به روز میاره اینجا و چون. از دکتر و پلیس میترسیده رهش میکنه و میره .

میخواستم ببینم شما اطلاعی ازش دارین که.... بعدش چی شد، کجا بردنش یا حتی اصلاً زنده موند یا نه؟-حقیقت اینه که من چند ساله که تازه اینجا رئیس بیمارستان شدم. ولی خب پرسنل قدیمی زیاد داریم شاید بشه از اونا پرسید. فقط اینکه شما نسبتی با اون بچه دارید؟ نگاه مضطربی به من کرد و انگار که فکری به ذهنش رسید، به من اشاره کرد و گفت: خیر ولی از اقوام خیلی دور دختر خاله ام یعنی

ایشون هستن. متعجب نگاهش کردم. آقای فلاح: واقعاً خانوم؟

سریع خودم رو جمع و جور و خودم رو به گریه زدم و گفتم: بله جناب فلاح. -پس اون بچه چرا فرار کرده؟ چرا به پدر و مادرش نگفته؟-راستش رو میدونید آقای فلاح این پسر عموی من یکم عقب مونده بود یعنی در اصل مونگول بود و از قضا به برادرش که سالم بود حسادت میکرد بخاطر همین به روز بچه رو که سرما هم خورده بوده میاره اینجا و چون ازش عقده داشته میزاره و میره و به خانواده اش هم نمیگه که بچه رو آورده اینجا. نگاهم رو از آقای فلاح گرفتم و به هایکا که با اخم نگاهم میکرد و به تای ابروش رو بالا انداخته بود کردم و پیروز مندانه ابرویی بالا انداختم و دوباره ادای گریه رو در آوردم و به دروغ بینی ام رو با دستمال گرفتم. آقای فلاح: چقدر عجیب. حالا بعد این همه سال از کجا فهمیدید که بچه رو اینجا آورده؟-هیچی دیگه زمانی که مریض بود و داشت میمرد بخاطر عذاب وجدان نصفه و نیمه ادرس داد و ما متوجه شدیم که آوردش اینجا. آقای فلاح پوووفی کرد و گفت: من به یکی از پرسنل میگم لیست بچه هایی که تو اون سال و حتی

یک سال قبل و بعدش رو براتون در بیاره. فقط بچه چند سالش بوده؟ هایکا: یک سال و دو ماه. تو فکر فرو رفت و به زمین خیره شد و گفت: ۱۰ اذر به دنیا اومد و سال بعد تو بهمون ماه گم شد. چشمه‌هاش رو از زمین گرفت و به آقای خیره شد. آقای فلاح ابرویی بالا انداخت و گفت: اگر ممکنه یه چند روزی به من مهلت بدید. بیرون کشیدن پرونده های قدیمی مثل این مورد واقعاً سخته. -هایکا ناامید گفت: باشه مشکلی نداره. این همه سال صبر کردیم این چند وقت هم روش. از جاش بلند شد و با آقای فلاحی دست دادو با اشاره به من گفت: پس من خانوم حاتمی رو برای پیگیری این موضوع میفرستم. شما هم تمام تلاشتون رو برای حل کردن این موضوع بکنید. -چشم جناب فرحی خیالتون جمع هر کمکی از دست من بر بیاد حتماً براتون انجام میدم. از آقای فلاحی جدا شدیم و به سرعت به سمت ماشین رفتیم و هر دو سوار شدیم. همین که تو ماشین نشستیم. عینکش رو برداشت و کفری بهم نگاه کرد. دست پیش و گرفتم تا پس نیوفتم و گفتم: چیه به جای تشکر نگاه نگاه می کنی؟ -خیلی رو داری بهم میگی

منگول تشکر هم می خوای

خب چی میگفتم؟ - میتونستی یه چیز -بهتر بگی -مثلاً؟ -خب اگر من چیزی به ذهنم میرسید که میگفتم نابغه. -پس کم حرف بزن و بگاز بریم که من دارم از گشنگی و تشنگی میمیرم. -معذرت خواهی نکنیا. تو اینه نگاه کرد و گفت من بابت این که بهت گفتم: منگول معذرت میخوام -خواهش میکنم دیگه تکرار نشه. -تو چقدر پرورویی دختررر. میدونی در اصل اگر من منگولم توهم

خرسی. برگشتم و خیره نگاهش کردم. -اونجوری نگاه نکن حقیقته دیگه عین خرس قهوه ای مدام گشنه ای. والا من که به شخصه فکر میکنم که نصف حجم این غذا ها تو زبونت جمع

میشه. به حالت قهر دست به سینه نشستم و گفتم وقتی امروز رو کاملاً در گرسنگی به سر بردی میفهمی یک من ماست چقدر کره میده. ابرویی بالا انداخت و گفت: خدا پدر و مادر اونی رو که رستوران رو اختراع بیامرزه. با کیف به دستش کوبیدم و گفتم ای مودی بد جنس. لبخند نامحسوسی زد و دل من لیلی رو ریش

کرد.

کیفم رو رو میز گذاشتم و یه لیوان برداشتم و به سمت اب سرد کن یخچال رفتم و لیوان همه اب رو یک نفس سر کشیدم. همونطور که دست به سینه و خیره بهم نگاه میکرد به چهار چوب در تکیه داد و گفت: خب؟-خب؟-خب که خب. منظورم اینه که چی شد؟-اهااان. به سمت اتاقم رفتم و در رو نیمه بستم و در حالی که لباسم رو عوض میکردم گفتم: هیچی دیگه رفتم. کلی پرونده گذاشت رو میز و هی ورق زد و ورق زد. تو اون سال حدود ۷ تا بچه منتقل شدن به پرورشگاه. درو باز کردم که سینه به سینه باهاش برخورد کردم. با تعجب گفت: ۷ تا- اوووخ برو اونور چرا اینجا ایستادی؟ از کنارش رد شدم و رو مبل نشستم. اره هفت تا که البته چهار تاشون پسر بودن و ۵ تا دختر. -اوه این که خیلی بده. چجوری بین ۳ تا پسر تشخیص بدیم کدومه؟- کم صبر و ایسا ادامه اش رو بگم. دست به سینه و جدی روبروم نشست و نگاهم کرد. -چهار تا بودن ولی دو تاشون از لحاظ جسمی مشکل داشتن. یکیشون فلج بوده و دیگری هم از لحاظ ذهنی مشکل داشته. -خب؟- میمونه دو تا که یکیشون حدود ۰ ماه داشته و یکی دیگه که..... یک تکه از پرتغالی که پوست کنده بودم رو دهنم گذاشتم. عصبی دستی به صورتش کشید و دستش رو زیر چونه اش گذاشت و نگاهم

کرد. همونطور که دهنم پر بود لبخند زدم. نمیدونم چرا از حرص دادنش انقدر لذت میبردم. انگار دلم میخواست تلافی بد اخلاقی های روزهای اول آمدنم رو در بیارم. با حرص

گفت: بگو دیگههه-خب بابا چرا داد میزنی؟ هول شدم پرتغال پرید تو گلوم.-پوووووففف خورشییید میگی یا نه؟ داری عصییم میکنی.-اره اره میگم.هیچی دیگه اون یکی یه بچه حدوداً ۱ سال و نیمه بوده که برونشیت داشته.-برق شادی تو چشمم درخشید و گفت:خودشهه. طفلک بدجوری سرما خورده بود.با اون بدن کوچیکش چنان سرفه میکرد که دل ادمکنده میشد.خب بعدش؟؟-چند وقت بعد از خوب شدنش بردنش پرورشگاه و چند وقت بعد یه خوانواده سرپرستیش رو بر عهده گرفته و با خودشون بردنش.-خب حالا میدونی ادرسون کجاس؟-هایکا اون خانواده وضع مالیشون خوبه.جاش هم خوبه.دیگه دنبال چی هستی؟-باید بینمش-بینی که چی بشه؟شنیدن و دانستن داستان زندگی اون بچه ضربه ی بزرگی به زندگیش وارد میکنه شاید ندونه کیه و از کجامده و این داستان زندگی رو مختل کنه.-من..فقط میخوام بینمش کاری بهش ندارم حتی باهش حرف هم نمیزنم فقط بینمش حتی شده از دور.میخوام مطمئن بشم کسی که یک سال با خودم کیلومتر ها تو سرما و گرما بردمش الان کجاس؟چیکار میکنه؟اصلاً چه شکلیه؟من میخوام از این عذاب وجدان لعنتی برای رها کردن اون بچه بی گناه تو بیمارستان خلاص بشم خورشید.-باشه میریم ولی باید قول بدی فقط از دور بینی و نزدیکش نری.سری تکان داد و اهسته گفت:قول میدم قول میدم.فردای اون روز هر دو با هم به محل زندگی امید و خانواده اش رفتیم.استرس رو میشد تو چهره ی رنگ پریده ی هایکا دید.اهسته گفتم:استرس داری؟-نه-پسرچرا رنگت پریده؟نمی دونم.راستی تو ادرس اینجارو از پرورشگاه گرفتی؟-نه ادرس مال خونه ی قبلی شون بود که از اونجا اسباب کشی کرده بودن به اینجا و ادرس رو از همسایه ی فضولشون گرفتم.گوشه لبش رو گزید و گفت:تو باید بازرس میشدی یا

رسوندم و گفتم: هایکا هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی؟-چیکار میکنم؟ میخوام ببینم اینجا چه خبره.- مگه فضولی تو؟ اومدی اینجا امید و بینی که دیدی دیگه چی میخوای؟-این امید نبود.- از کجا انقدر مطمئنی؟ وسط حیاط ایستاد و گفت: چون امید نسبتاً سبزه بود. چشمش مشکمی بود. این هیچ شباهتی به امید نداره اخه.- هاایکا میریم تو گند میزنیم به همه چیز!!!- بند کیفم رو گرفت و گفت: تو بیا بریم فوقش میگی اشتباه اومدیم دیگه.- تو مثلاً خواننده ای هااا چقدر این چیزا برات راحت بی اهمیته.- نگاهی به دور و ور کرد و گفت: فعلاً دیدن امید از همه چیز برام مهمتره.- تو هچل می افتیم.- نه تو بیا بریم زود برمیگردیم. نگاهش کردم مظلومانه گفت: قول میدم. باشه ای گفتم و هر دو به راه افتادیم. با راهنمایی مرد مسنی که متوجه شدیم نام خوانوادگیش مرادی هست، جای جای خونه بجز اتاق ها رو دیدیم. هایکا کلافه دستی توی موهاش برد و پوفی کرد که یهوایی چشمش به عکسی که به دیوار بود افتاد و خیره بهش دقت کرد. آقای مرادی که دقت هایکارو دید گفت: این عکس خوانوادگی ما هست. این خانوم هستن و این دخترم و این هم پسر مه. هایکا بهت زده به تصویر پسر سبزه و زیبای توی عکس گفت: شما همین یه پسر رو دارین؟- بله جناب فرحی همین دو تا بچه رو هم خدا بهمون بخشید و گرنه.. تا حرفش رو قطع کرد هایکا به آقای مرادی خیره شد و گفت: چطور؟ بازوش رو نا محسوس فشار دادم که سرش رو پایین انداخت و گفت: اخه یه پسری همراhton بود که ما فکر کردیم پسر شماست- نه اون خواهر زاد منه. اومده بود شب رو پیش ما بمونه و به کارای دانشگاه رسیدگی کنه. هایکا سری تکون داد و همه به سمت سالن رفتیم و خانوم مرادی برامون شربت

اورد و تعارف کرد.

قاشق شربت خوری رو تو لیوان چرخاندم و همین که کمی ازش سر کشیدم خانوم مرادی که کنار من نشسته بود گفت: عزیزم شما همسر آقای فرحی هستین. شربت توی گلوم پرید و تک سرفه ای کردم و همزمان با هایکا گفتم: نه. به هم نگاهی کردیم. از خجالت سرم رو پایین انداختم و از گرمی بیش از حد صورتم متوجه شدم که گونه هام سرخ و سفید شدند. هایکا پیش قدم شد و گفت: ایشون مدیر برنامه ریزی و

هماهنگی من هستند. لبخند زورکی زدم و خودم رو با قاشق مشغول کردم که آقای مرادی رو کرد به هایکا و گفت: آقای فرحی شاید باورتون نشه اما پسر من به حدی شما رو دوست داره که تمام دغدغه زندگیش شما و عکس هاتون هستین. تا میخواد یه اهنگ از شما منتشر بشه اولین نفر برای خرید پسر منه. به حدی دوستتون داره که حتی به عشق شما داره راهتون رو ادامه میده و شدیداً پیگیر موسیقی هستش. هایکا نگاه گذرای به من کرد و دوباره به آقای مرادی نگاه کرد و گفت: چه جالب. پس با دیدن من شگفت زده میشه... پسر تون نیستن؟ - چرا هستش اما تو اتاقشه. اخه تازه از خواب بیدار شده بزارید صداش کنم تا عکس العملش رو ببینید. تا اومدیم حرفی بزنینم آقای مرادی بلند گفت: سامیار بابا. پسر از اتاق داد زد: بله - بیا بابا - کار دارم بابا اگه واجب نیست بعداً میام. - نه واجبه بیا. چند ثانیه بعد در اتاق باز شد و پسر نسبتاً قد بلند و سبزه ای با موهای مشکی لخت که به سمت بالا هدایت کرده بود تو چهار چوب در قرار گرفت. زیباییش به هایکا نمیرسید ولی میتونستم به جرات بگم که جذاب بود. برگشتم و به هایکا نگاه کردم. خیره به پسر نگاه میکرد گویا داشت توی ذهنش نقاط تشابه اش رو با امید می سنجید. از جاش به اهستگی بلند شد و ایستاد. پسر با دیدن هایکا چنان ذوق زده شد که دستش رو روی صورتش

گذاشت و کم مونده بود جیغ بزنه. کم کم جلو اومد و رو به آقای مرادی

گفت: وای این حقیقت نداره بگو که دارم خواب میبینم. آقای مرادی: نه سامیار جان حقیقته آقای فرحی برای خرید خونه اومدن. اما هایکا فقط خیره بهش نگاه میکرد انگار از تبدیل به مجسمه شده بود. پسر اهسته جلو اومد و دستش رو به سمت هایکا دراز کرد و گفت: سلام آقای فرحی. من سامیار هستم. هایکا دستهایش که از شدت شوک می لرزیدند رو بالا آورد و دستهای پسر رو بین دستهای کشیده و زیباش گرفت. اهسته

گفت: منم... منم خوشبختم. - ببخشید میتونم بغلتون کنم؟ لبخند محوی زد و گفت: البته و سامیار با یه حرکت خودش رو تو اغوش هایکا انداخت. محو چهره هایکا شدم این اولین نفر بعد از پدرش بود که میدیدم هایکا بغلش کرده. چشمش رو باز کرد و نگاهم کرد و با سر امید بودن اون

پسر رو تایید کرد.

کنار هایکا نشست و بهش خیره شد و گفت: وای اصلاً باورم نمیشه شمارو انقدر از نزدیک ببینم. نمیدونید چقدر خوشحالم که حالتون خوبه و سر پا

هستین. فکر کردم دیگه هرگز صدا و تصویرتون رو نمی بینم. هایکا لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت. آقای مرادی: راستش رو بخواهید آقای فرحی این سامیار ما کلاً پسر ساکت و تو داریه و زیاد اهل صحبت کردن یا ابراز احساسات نیست. اما حسش نسبت به شما انقدر زیاده که مارو شوکه کرد. انگار که سالهاست شمارو میشناسه. هایکا زیر

چشمی نگاه گذرای بهم کرد.

اقای مرادی:البته اینم بگم که من از وقتی که یادم میاد شما اولین کار تنظیم انجام میدادید و چه زمانی که خوانندگی رو شروع کردید این سامیار به شدت پیگیر شما بود و تمام اتاقتش رو پر از پوستر

عکس های شما کرده بود.

هایکا:باعث افتخار منه که همچین طرفدارهایی دارم.سامیار:من حتی زمانی که برای اولین بار دیدم شما خیلی ماهرانه گیتار الکترونیک میزینید چنان به گیتار الکترونیک علاقمند شدم که به سرعت تو کلاشت ثبت نام کردم تا یاد بگیرم.اما متاسفانه استادم از ایران رفتن و من دیگه استاد خوبی مثل ایشون پیدا نکردم.راستی کاش میشد شما به من آموزش بدین تا ساز مورد علاقه ام رو پیش اسطوره ی زندگیم و به صورت

حرفه ای یاد بگیرم.حالت ملتمسانه ای به

:خودش گرفت و گفت میشه بهم آموزش بدین؟-

هایکا:اخره من تا حالا کار آموزش انجام ندادم.-خواهش میکنم.هایکا نگاه مستاصل به من انداخت.شانه ای بالا انداختم.اهسته گفتم:نمیدونم والا.میگم که من تا حالا کار آموزش انجام ندادم میتراسم نتونم از پیشش بر پیام.اقای مرادی:جناب فرحی ترو خدا شکسته نفسی نفرمایید.یه ایرانه و یه تنظیم کننده،اهنگساز و خواننده معروفی به نام هایکا فرحی.مگه میشه از پیشش بر نیاید. هایکا:ممنون نظر لطف شماست سامیار:قبول کنید دیگه خواهش میکنم.نفس عمیقی کشید و گفت:باشه

قبوله.

سامیار دستهایش رو از خوشحالی بهم

:کوبیدو گفت

وای عالییهههه بهتر از این نمیشههههه-

هایکا نگاهی کلافه ای به من کرد و ابرویی بالا انداخت. بعد چند دقیقه از جامون بلند شدیم. از همه خداحافظی کردیم و به راه افتادیم. سامیار تا دم در همراهمون اومد و به زور شماره ی هایکا رو گرفت تا برای هماهنگی کلاس ها باهاش تماس بگیره و در اخر محکمهایکا رو در اغوش کشید. سوار ماشین شدیم و به سمت خونه به راه افتادیم. به هایکا که تا لحظه اخر از تو اینه بهش خیره شده لبخندی زدم و گفتم: خب اینم از امید دیگه باید دنبال کی بگردم؟ - فعلاً هیچ کس تا باز یه سوژه جدید پیدا

کنم. لبخندی زدم و گفتم - خب به مناسبت پیدا شدن امید به من شیرینی نمیدی؟ عسل خوبه خاله خرسه؟ چپ چپ - نگاهش کردم و گفتم: باز پسر خاله شدیا. - والا دیگه توهین به خرس نباشه خوب میخوری. از وقتی اومدی پیش من چاق شدی. - بحث و عوض نکن من شیرینی میخوام؟ - الان چی باید بخرم براتون خاله خرسه؟ - او شب که بستنیرو کوفتم کردی لااقل الان برو بستنی بخر بخورم. - تو این سرما؟ - نمیدونی که انقدرررررررر میچسبیهههه. لبخند ماتی زد و اهسته

. گفت: باشه

بستنی قیفی پر از شکلات رو ازش گرفتم و گفتم: رفتی بستنی بسازی؟ یه ماه رمضون طول کشید تا دو تا بستنی رو بیاری. کنارم نشست و در حالی که کمی از بستنی اش را میخورد

گفت: بابا از بد شانسیم صاحب مغازه منو شناخت و اسیرم کردن تا با همشون عکس
بندازم. بنده خدا مارو هم بستنی مهمون

کرد و پولش رو نگرفت. لبخندی زدم و گفتم: دستشون درد نکنه هااا ولی اونا چقدر بیکارن
دیگه- چرااا؟- عکس تو رو میخوان چیکار؟ تحفه ای مگه؟- نگاه کجی بهم کرد و گفت مثلاً
میخوای بگی تو طرفدار من نیستی؟- معلومه که نه. بیکارم مگه طرفدار تو و اون صدای
مضخرفت باشم.- خیلی هم دلت بخواد صدام خیلی هم قشنگه. تو بی سلیقه ای- باشه تو
خوبی. اصلاً ما و اشر تو ارباب حلقه ها. جهت مخالف من رو نگاه کرد تا معلوم نشه داره
میخنده و بعد چند ثانیه گفت: البته خدارو شکر که تو طرفدارم نیستیااا- چراااا؟؟؟ فکر کن
بگن یه خرس ماده عاشق و طرفدار هایکا فرحی شده بود. خدایی برای شان و شخصیت
من زشته. با ارنجم زدم. در اثر ضربه دستم بستنی از نون جدا شد و جلوی پاش افتاد نگاهی
به بستنی که افتاده بود روی زمین انداخت و خیلی جدی زبونش رو در آورد و جای خالی
بستنی رو لیس زدن. انگار نه انگار که بستنی روش نیست از دیدن قیافه ی جدی اش که
میخواست نشون بده کم نیاورده، از خنده ریشه رفتم و بلند بلند خندیدم. لبخندی زدو
همونطور که بهم خیره بود گازی از نون بستنی زد و گفت: اینم از شانس من بستنی ام
پوکید. تقصیر توئه هاااا. باید

برام بستنی بخری.- باشه میخرم ولی بهیه شرطی.- اووووه تو چه خسیسی، برای یه بستنی
۳تومنی شرط میخوای بزاری. لابد باید شاخ گاو بشکنم- تو بین من چه شرطی میزارم بعد
سریع جبهه بگیر.- خب خدا بخیر کنه بفرماید.- بین با هم مسابقه میزاریم هر کی زودتر
رسید به اون درخت کاج بزرگه، بازنده باید براش بستنی بخره.- تو که سهم بستنی ات رو
خوردی. من چرا باید باهات مسابقه بدم تا دوباره برات بستنی بخرم؟- چون زوره. من بستنی

دوست دارم پس باید بخری. نگاه کجی بهم کرد و گفت: خوب معلومه که من میبرم-از کجا انقدر مطمئنی؟-چون من قدم بلنده پس قدم هام بلندتره.-خب منم ریزه ام ولی قدم هام سریعه.-اخییی خاله .ریزه.باشه قبوله.-باشه پس بدوووواز جام پریدم و به سمت درخت

دویدم.داد زد

قبول نیست تو داری جرزنی میکنی.-بدو تا نباختی.دوید و از من جلو زد.زیر درخت ایستاد و دستش رو به درخت زد و گفت اوللل،باختی.سریع دور زدم و به سمت جایی که اول نشسته بودیم دویدم و گفت:دور برگشت هم داشت بدووو.دوید و همزمان با هم رسیدیم به جای اولمون.نفس نفس زنان گفت:چقدر تو

جرزنی.-نخیرم تو تنبلی.-باشه تو خوبی.نفسش رو بیرون فوت کرد و

ادامه داد:حالا که با هم رسیدیم تکلیف چیه؟-باید برام بستنی بخری.-ااا برای چی من؟-چون وقتی یه اقا با یه خانوم میاد بیرون نباید بزاره خانوم دست بکنه تو جیش و پول خرج کنه.چشماش و ریز کرد و گفت:خب از اون موقع تا حالا اسکلم کردی؟مثل بچه ادم بگو برو برام بستنی بخر.این همه منو

دوندی،کمرم درد گرفت تازه اخرشم من برم بخرم.-غر غر نکن بدو من بستنی میخوام.-در حالی که به سمت مغازه بستنی فروشی میرفتیم گفت:ماشالله معده نیست که چاه با ظرفیت بی نهایته.معلوم نیست اینا کجا میره.بستنی رو سفارش دادیم و در حالی که مرد اسکوپ بستنی ها رو تو ظرف میچید.به چهره ی بی حوصله هایکا خیره شدم.کاملاً خنثی بود.دوست نداشتم اینطوری بینمش.یک

ان فکر خبیثانه ای به ذهنم اومد

توی کیفم مشغول جست و جو شدم. ظرف بستنی رو دستم داد و گفت: دنبال چی میگردی؟-
چسب زخم-چسب زخم؟ دستت برید؟-نه-نه؟ پس کجا بریدی؟-صبر کن الان میگم. از کیف
پولم یه چسب در اوردم و ظرف رو گرفتم و گفتم: بریم..-پس چسب برای چی میخواستی؟-
بریم جلوتر میگم. همینطور که راه میرفتیم چسب و از تو کاغذش در اوردم و بر چسب
روش رو کندم. با رسیدن به اولین خونه جلوی زنگ ایستادم. هایکا یک قدم جلوتر ایستاد و
گفت: چیکار میکنی؟-وایسا کار دارم-اینجا کسی رو داری؟-نه-پس....چسب رو روی دکمه
ی زنگ چسبوندم و زنگ به صورت ممتد شروع به صدا دادن کرد. به سرعت دویدم و
همونطور که بلند بلند میخندیدم گفتم: بدوووووو. با چشمایی که چهار تا شده بود. پا به پای
من به سمت پارک دوید و دوید پشت یه درخت که کمی از اون خونه پایین تر بود قایم
شدیم. مرد مسنی با پیژامه بیرون اومد و با حرص چسب رو کند و بلند داد زد لعنت به مردم
ازار. به داخل رفت و در و

بست. همینطور که میخندیدم نگاهش کردم اولین بار بود که لبخند پهن و عمیق می
زد. همونطور که میخندید گفت: این چه کاری بود کردی اخه دیوانه؟ بچه شدی؟-وایی
کلی کیف داد بهم خیلی خوب بود. پیژامه اش و دیدی؟ و شروع کردم به بلند بلند خندیدن
و روی نمکت ولو شدم. کنارم نشست و خیره نگاهم کرد. از طرز نگاهش لبخندم رو جمع
کردم و صاف نشستم. نگاه روی چشمهام به دوران افتاد و گفت: چقدر همه چیز با تو
خوبه. دیگه مجبور نیستم تظاهر کنم مجبور نیستم به واسطه ی شغل و شهرتم ادای
ادمهای با کلاس و فرهیخته رو در بیارم. من با تو خودمم. هایکایی که تو ۹ سالگی جا موند
و یهوئی تو یه شب تبدیل شد به یه مرد ۳۵ساله حالا با تو داره بچگی رو تجربه میکنی
کارهایی رو که تو بچگی هرگز انجام نداده. تنها کسی که برای اولین بار بعد چندین سال

تو خونه من که یه ادم گند اخلاق بودم ماند و با همه گند کاری هام تلاش کرد بمونه. لطفی که هیچکس در حقم نکرد. اصلاً انگار از همون روز اول تو اومده بودی که موندگار بشی. برام عجیبه اما تنها کسی که همه راز زندگیم رو بهش گفتم و میدونه. من بهش گفتم. منی که به سایه ی خودم هم اطمینان

نداشتم. نمیدونم چه سریه اما من دارم به بودن در کنار تو عادت میکنم. اصلاً انگار دنیا از اون شبی که دیدمت عوض شده. من از شب سیاه از ادمهای دروغ و قلبای سیاه برگشتم. تو رسیدی و من انگار دوباره متولد شدم، شکفتم. تو عین اسمت رنگ خورشید داری. زندگیم رو. روشن کردی. ازت ممنونم خورشید

فقط سرم و پایین انداختم و از شنیدن اون حرفای شیرین و دلنشین گوشه ی درسیرم رو توی دستم چرخاندم. توی دلم قند اب شد. این هایکا بود که از من عاشق و دنباخته اش صحبت میکرد؟ هایکای مغرور و مرموز؟ انقدر حرفهای زیباش قشنگ و عمیق بود که گویا بال داشتم یا تو کما رفته بودم. نفسم بند اومده بود قلبم سریع میتپید. سرم به دوران افتاده بود. اه

.لعنتی من چقدر بی جنبه ام

همزمان با بیرون اومدنم از

اشپزخونه، هایکا هم از اتاقش بیرون اومد یه شلوار و تیشرت مشکی جذبش که بازوهای عضلانی و خوش فرم رو جذاب تر کرده بود به تن کرده بود و داشت مرتبش میکرد. بهم نگاه

کرد. گفتم: لباس قشنگه خیلی بهت میاد. - میدونم چون ادمای جذاب گونی هم تنشون کنن بهشون میاد. - واه واه چه از خود راضی. - ابرویی بالا انداخت و از ظرف میوه ای که تو دستم بود سیبی برداشت. خودش و رو مبل رها کرد و در حالی که سیب رو گاز میزد گفت: از خود راضی چیه حقیقته دیگه. - باشه تو خیلی خوبی. لبخند موزیانه ای زد و گفت: بر منکرش لعنت. - لعنت، فقط تو چرا همش رنگ مشکی میپوشی؟؟ - رنگ مورد علاقمه. - اهان من فکر کردم چون مشکی رنگ عشقه. نیست که ادم دلگنده ای هستی و زیاد عاشق میشی. بخاطر اون میگم. - لبخند خبیثانه ای زد و

گفت: اره نکنه حسودیت میشه؟ - به چی؟ - این که زیاد خاطرخواه دارم دیگه. - اره نیست که تحفه ای با اون اخلاقت. - بهت که گفتم بیا صیغه ات کنم هی ناز کردی و تاچه بالا گذاشتی. همانطور که که ظرف میوه رو روی میز میگذاشتم پرتغالی از ظرف برداشتم و به سمتش پرت کردم. دستهایش رو بالا آورد و محافظ صورتش کرد. از بین دستهایش نگاهم کرد و گفت: اووی چته وحشی؟ - دفعه دیگه دقیق نشونه میگیرم مستقیم تو وسط صورتت فرود بیاد. گوشیش که داشت زنگ میخورد رو از تو جیبش در آورد و در حالی که به صفحه اش نگاه میکرد گفت شتر در خواب بیند پنبه دانه. قبل از اینکه

عکس العملی نشون بدم، دستش رو روی صفحه کشید و تماس رو وصل کرد. سلامی کرد و گفت: اومدی؟ جلوی ایفون ایستاد و دکمه ی تصویرش رو زد و گفت: اره درسته بیا بالا. آخرین طبقه رو بزن. گوشی رو گذاشت و گفت: دلم شور میزنه. - نترس بابا اگر سوتی ندی انشالله چیزی نمیشه. اخمی کرد و با پیچیدن صدای زنگ در خونه نفس عمیقی کشید، نگاهی به لباسش کرد و در رو باز کرد. امید لبخندی زد و گفت: سلام آقای فرحی -

سلام

سامیار... ممممم خوبی؟ با تعجب نگاهی به هایکا کرد. بیچاره نمیدونست جزو پدیده هایی هست که هایکا احوالپرسی اش رو میکنه. -خوبم ممنون شما حالتون خوبه؟- ممنون. بیا تو داخل اومد و نگاهی به اطراف انداخت و گفت: اینجا خونه خود شماست؟ -اره چطور؟- همینجوری. -اهان. فقط حواست باشه به کسی ادرس خونه و این که من میتونم راه برم رو نگی. -چشم حتماً. نگاهش رو چرخاند و تا چشمش به من افتاد با تعجب نگاهم کرد و گفت: ااا... لبخندی زد و گفتم: سلام اقا سامیار. حالتون خوبه؟ -سلام ممنون شما حالتون خوبه؟- ممنونم خوش

اومدی. بفرمایید. بعد از تعارف میوه برای آوردن چای به اشپزخانه رفتم که صدای اهسته ی سامیار باعث تیز شدن گوشهام شد. -اقای فرحی این خانوم دوست دخترتونه؟- کی؟ خورشید؟ -اره. مکث طولانی هایکا داشت باعث ایست قلبی من میشد. منتظر یک کلمه ی معجزه گر برای مرهم قلبم بودم که گفت: نه خورشید پرستارمه. از زمانی که من مریض شدم پیشمه تا الان. انگار یه سطل اب یخ ریخته بودن روی سرم. نمیدونم چرا و باچه اعتماد به نفسی اما توقع شنیدن این حرف رو نداشتم. شاید دلم یه لحن یا لفظ بهتر از پرستار میخواست. سامیار: اهان فکر کردم... کم سن و سال بهش میخوره ولی دختر خوبی به نظر میرسه. -اره خوبه. یک سال ازت کوچیکتره. -اهان. که اینطور، اممم فقط شما سن منو از کجا میدونید؟- اب دهنش و قورت داد و خیره بهش نگاه کرد. تو یک ان رنگش زرد شد. از اشپزخونه بیرون رفتم و گفتم: اون روز که امده بودیم خونتون باباتون بهمون گفت. هایکا نفس عمیقی کشید و نگاه قدر شناسانه ای به من کرد و رو به سامیار گفت: زود چایی و میوه ات رو بخور بریم شروع کنیم. هر دو بعد از چند

دقیقه به سمت اتاق موسیقی رفتن.

حدود سه هفته ای میشد که سامیار برای آموزش حرفه ای گیتار به خونه مشترک من و هایکا می اومد و هر بار صمیمی و صمیمی تر میشد. به حسی بهم میگفت هایکا زیاد از این حس نزدیکی که بین من و اون ایجاد شده بود راضی و خوشحال نیست. با شنیدن صدای زنگ هایکا از اتاق با صدای بلندی گفت:

خورشییید در و باز کن سامیاره. باشه ای گفتم و از جام پریدم و به سمت در رفتم. در که باز شد سامیار لبخند پهنی به روم پاشید و با سلام کردن شاخه گل سرخی که توی دستش بود و جلوم گرفت و گفت: گل برای گل. شوکه و با تعجب گفتم: وای این مال منه؟ - بلههه. - ممنون چرا زحمت کشیدید؟ - خواهش میکنم گل گرفتن برای دختر زیبایی مثل شما باعث افتخار و خوشحالی منه مادمازل. لبخندی زد و گل رو بو کشیدم و گفتم: باز ممنونم خیلی قشنگه. با تک سرفه هایکا به سمتش چرخیدم با اخم به هر دو ماخیره شده بود و خشم و عصبانیت تو چشمش موج میزد. عذر خواهی کردم و به اشپزخونه رفتم. و گل رو تو به لیوان بلند گذاشتم و لیوان رو روی میز. چای رو توی فنجان ها ریختم و به سمت اتاق رفتم که با صدای هایکا سرجام خشکم زد - یعنی چی؟ - اخی خیلی خوشگله. - خب که چی؟ - خب... راستش من ازش خوشم

میاد. از لای در به هایکا که از عصبانیت دندونهایش رو روی هم فشار میداد نگاه کردم. با صدایی که سعی میکرد زیاد بلند نشه و آرامشش رو حفظ کنه

گفت: خجالت بکش. تو هنوز بچه ای این کارا برای تو زوده. - من ۵ سالمه. پسر داییم ۱۳ سالشه نامزد کرده - این یعنی اینکه بزرگ شدی؟؟ به پسر داییت حسودی کردی؟ زن میخوای؟ اونم تو این سن؟ - اره خب مگه چه ایرادی داره؟ پوزخندی زد و گفت: مسخره اس. من همسن تو بودم شب و روز خودمو به اتیش میزدم که بتونم بهترین تنظیم کننده دنیا

بشم. این شده اوضاع زندگی حداقل خوشبینانه اش اینه که یکی از بهترین های ایران شدم. ولی بازم از خودم راضی نیستم. هنوز هم خودم رو تو درجه ای نمیبینم که بخوام به ازدواج فکر کنم. بعد تو، تو این سن و سال به فکر ازدواجی؟ اونم با خورشید؟؟؟-مگه خورشید چشه؟؟؟ به صورت هایکا خیره شدم. اخم هاش کمی باز شدن و به زمین خیره شد. انگار توی ذهنش کنکاش میکرد تا چیزی پیدا کنه. با لحن کمی اروم تر و زمزمه وار ادامه داد: خورشید چیزیش نیست اما خوشم نیاد کسی نزدیکش بشه. جدی و پر جذبه شد و با اخم نگاه کرد و گفت: پس لطفاً مراقب رفتارت باش و نزار حس کنم از این که برای آموزش به خونه ام دعوتت کردم احساس پشیمونی کنم. سامیار زیر لب چشمی گفت و سرش رو پایین انداخت. به سمت اشپزخانه عقب گرد کردم و با سرعت از اونجا دور شدم. شادی وصف ناپذیری تو تمام وجودم موج میزد. گر گرفته بودم. پنجره رو باز کردم و سرم رو بیرون بردم تا از حرارت و التهاب کم بشه. عمیق نفس کشیدم. هایکا رو من حساس شده بود. بخاطر من غیرتی شده بود. وای خداااا جون. معنی این کاراش چیه؟ اون حرفای قشنگ اونشب تو پارک، غیرتی شدن الانش. یعنی دوستم داره؟ لبخندی زدم که صداش تو اشپزخونه پیچید. -خورشید.. برگشتم و با لبخند نگاهش کردم. با اون اخم همیشگی و جذابیت بی وصف اش ابرویی بالا انداخت و گفت: خل و چل که بودی گویا بدتر شدی. خیره و با همون لبخند نگاهش کردم. دستش رو تکون داد و چند تا بشکن زد- اووووییی کجایی؟- همینجا- خیبب خدارو شکر. اگر زحمتی نیست لطف میکنی برامون یه چایی بیاری. -بععللهه همین الان. -ممنون. همین که اومد از اشپزخونه بره بیرون چشمش به گل روی میز افتاد. با سر به گل اشاره کرد و گفت این چیه؟- گل- نه باباااا خوب شد گفتی من فکر کردم کفگیره. منظورم اینه که از کجا اومده؟- اقا سامیار آورده. با اخم سرش و پایین انداخت و

رفت. چایی رو ریختم و به سمت اتاق رفتم. امید میزد و هایکا میخوند. تو دلم هزار بار
خودم و فدای سر تا پای هایکا و صدای بم
دورگه و خش دارش کردم و با تقه ای
که به در زدم وارد اتاق شدم.

با وارد شدن من اهنگ تموم شد. سینی رو رو میز کوچیک کنار اتاق گذاشتم و براش
دست زدم و گفتم: عالی بود هایکا. با لبخند محو اما با جدیت هر چه تمام
گفت: ممنون. سامیار گیتارش رو زمین

گذاشت و اهسته گفت: هایکا. عجب اسم تک و خاصی. معنیش چی میشه. هایکا: ارام و
مرموز. - ارام و مرموز. ناراحت نمیشید اگر پپرسم اهل کجایید یا اسمتون کجاییه؟ نه
ناراحت چرا. من اصالتاً گُرد - هستم. اسمم هم کردیه. - وای واقعاً من عاشق کردستانم. -
ممنون. هایکا به من کرد لبخندی به روش پاشیدم که سامیار زمزمه وار گفت: اصالت.. چه
واژه غریبی. هایکا: چی؟ - سرش و آورد بالا و گفت: اصالت برای من خیلی غیر قابل
در که. هایکا: چرا؟ - چون نمیدونم اصلیت مال کجاس. اصلاً کی هستم - یعنی چی؟ سرش و
پایین انداخت و گفت: من

بچه پرورشگاهی هستم. من و هایکا زیر چشمی نگاهی بهم انداختیم. هایکا خودش و جمع
و جور کرد و گفت: از کجا فهمیدی؟ شاید داری اشتباه میکنی. - نه مطمئنم. یه روز که مامانم
داشت با یکی از دوستهای خوانوادگیمون صحبت میکرد و از مراحل گرفتم من از
پرورشگاه میگفت شنیدم. اونایی که شما اونروز دیدین پدر خونده و مادر خونده منن نه
مادر پدر واقعی من. هایکا سکوت کوتاهی کرد، دستش رو روی شونه سامیار گذاشت و

گفت: بین سامیار گاهی اوقات پدر و مادر هر کس لزوماً نباید کسانی باشند که مارو به وجود آوردن یا به دنیا آوردن. به نظر من کسی مهمه که تحت هیچ شرایطی تورو ول نکنه کسی که تو غم و شادی کنارت باشه. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد و برات فراهم کنه. کسی که عاشقانه دوستت داشته باشه. کسی مثل پدر و مادر تو که همه زندگیشون رو به پای تو گذاشتن. -اگر دوستم داشتن انقدر بهم سخت

نمیگرفتند. هایکا: اگر سخت نگیرن که تو این وضع و اوضاع افتضاح جامعه کارت زاره. سخت میگیره چون صلاح تو رو میخواد نمیخواد اسیبی بهت برسه. حقیقت ماجرا اینه واقع بین باش - شاید. هایکا مکثی کرد و گفت: بینم تو واقعاً دوست داری بدونی پدر و مادر خونی تو کی هستن؟ -اره خب معلومه چند باری هم پیگیری کردم اما چیزی دستگیرم نشد - انگیزه ات از پیدا کردنشون چیه؟ اصلاً گیریم که پیداشون کردی و با دونستن واقعیت حالت که بهتر نشد هیچ بدتر شد اونوقت چی؟ میخوای بری باهاشون زندگی کنی؟ با کسایی که تو رو ول کردن و ول کنی کسایی رو که عمری به دندون کشیدنت؟؟ -نه اما حداقل میدونم بخاطر چی منو ول کردن و رفتن اینطوری شاید بتونم ببخشمشون. هایکا: مطمئن باش اینطوری بیشتر عذاب میکشی تا به

ارامش برسی. حقیقت تلخه. این چیزیه که من از زندگی فهمیدم. هر دو سکوت کردن و هایکا عصبی دستاش رو تو موهاش. فرو برد و سرش رو پایین انداخت

به اندامش تو اون لباس ها نگاه کردم. شلوار جذب با نیم بوت و یه کت کوتاه چرم، سر تا پا مشکی پوشیده بود. نگاه خیره ای که خودش رو برنداز میکرد گرفت و به من نگاه کرد. بهش لبخند زدم. یکم نگاهم کرد و بعد سرش رو پایین انداخت. پا به پا، شونه به

شونه، قدم به قدم بدون هیچ حرفی، تو سکوت مطلق با هم روی برف ها قدم
میزدیم. سکوت بینمون رو شکست

- یه چیزی رو میدونی؟ من از راه رفتن تو برف هم خوشم میاد هم بدم میاد؟ وای چجوری
هم خوشت میاد هم بدت؟ - خب دلیل داره -
خب دلیلش رو بفرمایید -

- خوشم میاد چون له شدنش زیر پام بهمحس قدرت میده مخصوصاً وقتی که خرت
خرت صدا میده یاد شکستن استخوان ادمهائی میافتم که بهم بد کردن
. انگار بهم آرامش میده
با حرص نفسش رو بیرون فوت کرد

- بدم میاد چون منو یاد امید و اون شبیرفی میندازه. سوز سرماش تمام
استخونهام رو میسوزوند، اما خودم وفراموش کرده بودم. تمام فکر و ذکرم شده بود امید و
تب بالاش. وقتی که اون سینه ی کوچیکش خس خس می کرد و مدام در حال سرفه کردن
بود. خیلی بد بود
خیلی. لبخند کمرنگی زد

- ولی خب دروغ چرا. حالا که جلوم میایسته، وقتی میبینم انقدر بزرگ و برای خودش
مردی شده عشق میکنم. لبخندش رو برچید و متفکرانه گفت: فقط عذاب وجدان دارم یه

جوری باید امید رو به ازیتا نشونش بدم تا بهش ثابت بشه که حالا که دور از اونه زندگی خیلییی خوبی داره. چیزی که در کنار اون هرگز نمیتونیت داشته باشه. باید ازیتا رو از این لجن چندین و چند ساله در بیارم و بجاش بهش یه زندگی درست و حسابی بدیم تا لااقل این میانسالی راحتی داشته باشه. مثل یه خونه یا یه کار خوب که مجبور نشه سر چهارراه جوراب بفروشه. اینها رو براش فراهم کنم یه جوری امید و باهاش رودررو میکنم. اینطوری امیدم بخاطر داشتن یه مادر گدا یا هرزه عذاب نمیکشه. فقط نمیدونم چجوری با هم رودر روشون کنم. امیدوارم ازیتا جنبه رودر رو شدن با

امید و داشته باشه

لبخند عمیقی زدم و گفتم: میخوای به کسی کمک کنی که مخواستته تو رو بفروشه. کسی که چون تو براش هیچ اهمیتی نداشته. تو چقدر مهربونی اخه. نیم نگاهی بهم کرد و سکوت کرده مینطور که میرفتیم و تو خودش بود یهویی لبخند زد. - به چی میخندی؟

جای با مزه اش اینجاس که زخم میخواد - کی؟ امید؟ - اوهوم -

جدی؟ کسی رو دوست داره؟ - لبخندش جمع شد و گفت: اره باهاش دوسته؟ -

نه. یکطرفه اس -

- تواز کجا میدونی یکطرفه اس. خودش گفت؟

نه ولی من اینطوری حس میکنم -

- خوب تو مگه طرف رو دیدی؟ یا ازش پرسیدی؟ نه-

- پس چرا از زبون اون بنده خدا نظر میدی؟ شاید اونم امید و دوست داشته باشه.

ایستاد و اخم هاش رو در هم کشید و گفت:

- اصلاً بینم تو چه گیری دادی به امید؟ چیکار داری که کیو دوست داره. موزیانه لبخند زدم.

چیه حسودیت میشه میخواد ازدواج کنه؟-من؟؟؟ برای چی باید حسودی کنم؟ زن - گرفتن حسودی داره؟

- پس چرا زورت اومد من پرسیدم کی رو میخواد؟

- زورم نیومد. ولی زشته که تو هیپیگیری بینی کی رو دوست داره. انگار منتظری که بگم تو رو میخواد. بعدشم من اراده کنم صد تا دختر حاضرین با من ازدواج کنن.

- اولاً که اگر امید از من خواستگار می‌کرد یقیناً جوابم مثبت بود چون پسر خوب و محبویه

زیر چشمی و با حرص و اخم نگاهم کرد. بی توجه بهش ادامه دادم: دوماً خخخ چه اعتماد به نفسی داری تو اَخه کی میاد با ادم گند اخلاقی مثل تو زندگی کنه؟ تو-
میخکوب شدم. شوکه نگاهش کردم

- چرا اونجوری نگاه میکنی. خب تو اینچند وقت باهام زندگی کردی دیگه. حالا زندگی مشترک یه چیزای خوبی اضافه داره اونم که میگم بیا صیغه ات کنم نمای همینجوریم که پایه نیستی. اخرشم
میمونی رو دستمون میترشی

کفری و از حرص همونجا ایستادم و دستهام و مشت کردم بی توجه به من چند قدمی رفت. خم شدم و یه گوله برف گنده از زمین برداشتم و توی دستم گردش کردم و با تمام قوا به سمتش پرت کردم. با برخورد گلوله برف شوکه
برگشت نگاهم کرد

- چیکار میکنی؟- این سزای کسیه که حرف بی ربط بزنه. خم شد و اونم یه گوله برف برداشت و به سمتم پرت کرد. و به این ترتیب جنگ برفی شروع شد. تا به خودم می‌جنبیدم صد تا گلوله برف خورده بودم. ایستادن بی فایده بود پس فرار و برقرار کردم. با گلوله بزرگی دنبال میدوید تا توی لباسم بندازه. تا بهم رسید و دستم و گرفت پام لیز

خورد.چشمام و بستم که بین زمین و هوا معلق موندم.چشمام و با ترس باز کردم.به هایکا که دستش رو دور کمرم حلقه کرده بود وموژیانه لبخند میزد خیره شدم.سریع خودم و جمع و جور کردم

وصاف ایستادم.با پوزخند گفت:حالا هی من میگم بیا صیغه ات کنم تو مقاومت .کن.اخرش به کاری دست جفتمون میدی

دستم و به کمرم زدم و گفتم:شتر در خواب بیند پنبه دانه.هنوز حرفم تموم نشده بود که گوله ی برف توی دستش رو تو صورتم زد وبه درخت پشت

سرش تکیه داد و بلند بلند خندید.خنده ای که تا بحال ازش ندیده بودم.اون میخندید .و من محو صورت ماه اش شده بودم

تو چهار چوب در ایستادم و گفتم:ببخشید اجازه هست؟هایکا باز اخم نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:اره بیا تو.سینی رو روی میز گذاشتم و اهسته گفتم:هایکا میشه به لحظه بیای بیرون.سرش و بالا گرفت و گفت:مهمه؟-اره همین الان بیا-باشه تو برو منم الان میام.از سامیار که اخم هاش تو هم بود معذرت خواهی کردم و بیرون رفتم.چند دقیقه بعد هایکا سلانه سلانه در حالی که دست هاش رو توی جیب شلوارش کرده بود به دیوار اشپز خونه تکیه داد گفت:بله خورشید.-بیا تو-بگو دیگه-|||میگم بیا تو کارت دارم.کلافه داخل اومد صندلی غذا خوری رو بیرون کشیدم و نشستم.به تبعیت از من روی صندلی روبرو م نشست و گفت:بله-بین هایکا من اتفاقی شنیدم که امید داشت خواهش میکرد که برای تولدش بری و تو قبول نکردی.یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:فال گوش ایستاده بودی؟-نه نه به خدا میگم که اتفاقی شنیدم.اه حالا این حرفا رو ول کن.من میگم الان که تو

به خواسته ات رسیدی و برای ازیتا هم خونه و کار درست کردی خب کی بهتر از این فرصت برای رو در رو کردن ازیتا و امید. کمی فکر کرد و گفت: اَخه

چجوری؟ -جا به جا شدم -ببین بهونه بیار که خالم داره از خارج میاد برای همین یا باید از با خودت بیاریش مهمونی یا که کلاً نری به مهمونیشون. -خب اومدیم گفت خودت بیا اونوقت چی؟ -بگو نمیام و از اونجایی که من میدونم دوست داره که تو حتماً باشی میگه ایرادی نداره بیارش. نگاه کجی بهم انداخت و

گفت: جدی تو روح خانوم مارپلی تو جسم خورشید. لبخند پهنی زدم و گفتم: ما اینیم دیگه. پوزخندی زد همزمان با برداشتن شکلات از روی میز گفت: ااره خوب کله به این گندگی بایدم یه جاهایی به درد بخوره. البته فرق بین تو و مارپل اینه که اون مثل تو یکسری موارد خنگ و کودن نبود. اخم کردم و محکم زدم رو دستش. دستش و پس کشید و در حالی که روی دستش رو میمالید گفت: اووووخ چته وحشی. -تا وقتی حرف زشت و بی ادبی بزنی همینه تازه این یواشش بود محکمش و ندیدی. جلو اومد و سینه به

سینه ام ایستاد و موزیانه گفت:

||| محکمترش چجوریه؟ به میز تکیه دادم که کم کم روم خیمه زد اب دهنم و قورت دادم و تو چشمه‌هاش زل زدم. دستش رو تو شکلات خوری کرد و یکی برداشت و با چهره پیروزمندانه ای از اشپزخونه بیرون رفت. نفسم رو بیرون فوت کردم و کلافه دیتی توی موهام بردم و مرتبشون کردم و با شکلات خوری به سمت اتاق رفتم. هایکا زیر چشمی و معنا دار نگاهم کرد. سرم و پایین انداختم که سامیار گفت: خورشید تو یه چیزی بگو. -چی شده؟ -من آقای فوحی رو تولدم دعوت کردم اما میگه نمیام. الانم که اومد پیش تو و بهونه

اش شد او مدن خاله شون از خارج، که دیگه کلاً او مدن شون منتفی شد. -خب راست میگن دیگه اخه بعد چندین سال خالشون داره از خارج میاد تا هایکا و اقوامش رو ببینه. زشته تنهاشون بزاره. -ای بابا خب این راه چاره داره خالشونم با خودتون بیار. تازه مجلس ما هم شاده انشالله که خوششون میاد. نگاهی به هایکا کردم و جدی گفتم: نظر بدی نیست هایکا اینطوری هم خاله خانوم حوصلشون سر نمیره هم سامیار به ارزوش میرسه. هایکا چهره متفکری به خودش گرفت و بعد چند لحظه گفت: باشه قبوله اگر خاله قبول کنه حتماً میام. سامیار دستهایش رو با خوشحالی بهم کوید و گفت: وای ممنونم این بهترین اتفاق زندگی منه. رو به من کرد و گفت: ممنونم که راضیش کردی خورشید. راستی تا یادم نرفته تو هم دعوتی ها یادت نره با اقا هایکا حتماً بیا -اخه دیگه خیلی زیاد میشیم مزاحم نمیشم - نه نه مزاحم چیه اتفاقاً کلی هم خوشحال میشم. شونه ای بالا انداختم و گفتم: باشه قبوله میام. لبخند پهنی به هم حواله کردیم. نگاهم رو از سامیار گرفتم و به هایکا که عصبی و با اخم بهم خیره شده بود نگاه کردم. چشم های پر از اخمش خبر از قلقلکی شدن غیرتش میداد. موریانه بهش لبخند زد و ابرویی بالا انداختم تا تلافی کاری که تو اشپزخونه کرده بود در بیاد

برای بار آخر تو اینه نگاه کردم و کیفم رو روی دوشم انداختم. هایکا جلوی در ایستاده بود و به اینه ی روبروش خیره بود. به سرتا پای من نگاه کرد و گفت: حاضری؟ بریم؟ -اره بریم. هر دو کنار هم تو اسانسور ایستادیم. اخم غلیظی کرده بود. از تو اینه نگاهش کردم و اهسته گفتم: اوه اوه قیافه ش رو ببین. با صد من عسلم همیشه خوردش. چته؟ -

نگرانم. -نگران؟ چرا؟ -میتروسم ازیتا سوتی بده. اگر بخواد عوضی بازی در بیاره چیکار کنم؟ آبرو و حیصیتم میره. کلافه تو موهاش دست برد و ادامه داد: وای کاش اصلاً

نمیرفتیم. همه اش تقصیر توئه ها. تو هی اصرار کردی بریم بریم - III به من چه. من فقط نظر دادم که این بهترین روش برای رو در رو شدن با امید و ازیتاس همین و بس. اصلاً بینم توفکر بهتری داشتی؟ فقط نگاهم کرد. - خب تو که ایده ای برای رو در رو کردنشون نداری کلا حرف نزن. من چه توقعی از تو دارم اخه. تو که مغز نداری که فکر بکنی و نظر بدی. یه تای ابروش و بالا انداخت و در حالی که سعی میکرد لبخندش رو پنهان بکنه گفت: یه چیزی رومیدونی؟ - هوم؟؟ - هر کسی جز تو بود و با من اینجوری شوخی میکرد چنان تو دهنی ازم میخورد که تا آخر عمرش یادش نره باید چطوری با من صحبت کنه. بین چقدر مدیونتم که خودم و کنترل میکنم. لب هام و برچیدم و گفتم: خب اگر خوشتم نیاید دیگه باهات از این شوخیا نمیکنم. - نه اتفاقاً من از دخترای خنگ و اکتیو خوشم میاد. - خنگ عمته. کجکی نگاهم کرد. لبخندی زد و هر دو سوار ماشین شدیم و به سمت خونه ازیتا به راه افتادیم. لباس پوشیده و مرتب از در بیرون اومد و به هایکا که به ماشین تکیه داده بود سلامی کرد و هر دو سوار شدند. چند لحظه بعد از حرکتمون گفت: شازده، خانوم رو معرفی نمیکنی؟ زننه؟ هایکا همونطور که سگرمه هاش تو هم بود نیم نگاهی به من و از اینه نگاهی به ازیتا کرد و گفت: من معرفی کردنم بلد نیستم خودتون با هم آشنا بشین. برگشتم و دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم: خورشید هستم. پرستار هایکا. از اشناییتون خوشبختم. پوز خندی زد و گفت: پرستار؟ پرستار دلش دیگه؟ ازیتام منم خوشبختم. رو کرد یه هایکا و با لحن لاتی گفت: بینم چته که این ازت پرستاری میکنه؟ بچه بودی لاغر مردنی بودی اما جونت سفت بود. مریضپریز نمیشدی حالا که دیگه واس خودت مردی شدی و هیکلی بهم زدی. هایکا همینطور که بی تفاوت به روبرو خیره بود گفت: یه مدت مریض بودم که خورشید به عنوان پرستار اومد. سکوت

کرد و ارنجش رو لب شیشه گذاشت و با انگشتش پشت لبش رو ماساژ داد. تک سرفه ای کرد و گفت: ازیتا اون موقع که بهت زنگ زدم گفتم که میخواایم شام بریم بیرون دروغ گفتم. یعنی دروغ که نه داریم شام میریم بیرون ولی یه جریانی داره. ما.. ما امشب داریم میریم تولد امید. من امید رو پیدا کردم. -امید؟-اره امید، البته الان دیگه اسمش سامیاره. -نه نریم برگردیم. با تعجب

گفتم: برگردیم؟ چرا؟ -من توانایی رودررو شدن یاهاش و

ندارم. نمیتونم. هایکا ابروهاش رو در هم کشید و گفت: بین ازیتا من امید و پیدا کردم کلی تلاش کردم بهش نزدیک شدم تا تو بهت نشون بدم که اون خوشبخته. شاید اینطوری از عذاب وجدان من هم کم بشه. نفس عمیقی کشید و ادامه داد: سامیار پسر ساده و بی الایشه. خیلی خیلی حساس و زود رنجه. پس دونستن گذشته اش میتونه آسیب جدی به روحیه و زندگی بزنه بنابراین لطفاً مواظب چیزهایی که میگی باش. اصلاً چیزی نگو تو مثلاً از خارج اومدی و چون قرار بوده بیای به من سر بزنی و من به مهمونی دعوت بودم مجبور شدم با من بیایی. فهمیدی؟ -اره -امیدوارم. با این که از ازیتا بخاطر گذشته کثیفش متنفر بودم اما چنان مظلوم باشه گفت که به شدت

دلم براش سوخت

هایکا سری چرخوند و با نگاه کردن به ماشین ها گفت: خدا کنه زیاد مهمون نداشته باشن. که البته با وجود این ماشین ها بعید میدونم کم باشن. هر سه جلو رستوران مجلل ایستادیم و به تابلو بالای رستوران نگاه کردیم. هایکا نفس عمیقی کشید و رو به ازیتا گفت: دیگه سفارش نکنم. مواظب رفتارت باش. سوتی ندیااا. بجز ابروی من، حال و روز امید هم در نظر

بگیر. خب؟- باشه. اخمی کرد و گفت: از اون باشه ها بود. خدا امشب و بخیر کنه. هر سه با هم به راه افتادیم. در اتوماتیک باز شد و هایکا با دیدن جمعیت ایستاد. بیشتر شبیه به جشن عقد یا عروسی بود تا جشن تولد. با شناخته شدن هایکا توسط چند نفر از میان جمع و تعجب پر سروصداشون یهویی همه سکوت کردن. هایکا زیر لب گفت: عجب غلطی کردم. سنگینی نگاه ها اذیتمون میکرد که مامان سامیار به دادمون رسید و بعد از احوالپرسی گرم به داخل دعوتمون کرد. اما لحظه ای نگاه خیره اش رو از ازیتا برنداشت. با رسیدنمون به وسط سالن سامیار با خوشحالی به سمتمون اومد و یهویی تو بغل هایکا پرید. هایکا که از این حرکت یهویی شوکه شده بود. خودش رو جمع و جور کرد و سامیار رو تو اغوش گرفت. و با باز و بسته کردن چشمش به ازیتا فهموند که این همون امید گمشده و پسرشه. امید به سمت ما برگشت و بهمون خوش آمد گفت و رو به من کرد و گفت: خیلی خوشحالم که اومدی خورشید. -خواهش

میکنم وظیفه بود. گل و جعبه ساعت که تو پاکت مقوایی بود رو به سمتش گرفتم و گفتم: بفرماید اینم کادوی من امیدوارم خوش ات بیاد. -وایی ممنونم چرا زحمت کشیدی. -خواهش میکنم چیز قابل داری نیست. -با لودگی گفت: هر چه از یار رسد نیکوست. هایکا چشمش و ریز کرد و با حرص گفت: داداش اشتباه گفتی اون دوسته. هر چه از دوست رسد نیکوست. سامیار دستی تو موهای موج اش برد و با خنده گفت: انقدر از اومدنمون خوشحال شدم که هول کردم. به ازیتا نگاه کردم قد و بالای امید رو برانداز میکرد. هایکا ابرویی بالا انداخت و گفت: کادوی من و خاله هم تو ماشینه هر وقت دوست داشتی بگو برم برات بیارم. -چرا زحمت کشیدین اومدن شما بهترین هدیه برام بود. رو به ازیتا کرد و گفت: از شنایی با شما خیلی خوشبختم خانوم. دستش رو به سمت ازیتا دراز

کرد. ازیتا نگاه به هایکا که نامحسوس سری تکون داد انداخت و دستهایش رو تو دستای پهن امید گذاشت و زیر لب زمزمه کرد منم... منم خوشبختم. هایکا نیم نگاهی به من کرد و لبخندی از سر

. خوشحالی بهم حواله کرد

یه گوشه دنج پیدا کردیم و ازیتا هایکا و من به ترتیب دور میز نشستیم. چند ثانیه بعد امید اومد و صندلی کنار من رو عقب کشید و نشست. هایکا با اخم زیر چشمی نگاه خصمانه ای به امید کرد. از ترس اون نگاه عصبی که خون رو تو صورتش به جوش آورده بود. سرم رو پایین انداختم و با بند کیفم مشغول بازی شدم. امید کمی جا بجا شد و با خنده گفت: رفتم و به بابام گفتم که شما اومدید. الان میاد. خلاصه که خیلی خوش امید خیلی خوشحال شدم

اومدین. هیچکس باورش نمیشد شما به جشن تولد من اومدین شاید باورتون نشه اما پسر عمه ام فکر میکرد شما بدل هایکا فرحی هستین. نیست که بخاطر اون اتفاق، گفتن نمیتونید دیگه راه برید. بخاطر همون... تا هایکا سرش رو پایین انداخت و تو فکر فرو رفت امید حرفش رو قطع کرد و اهسته زمزمه کرد: معذرت میخوام واقعاً نمیخواستم ناراحتتون کنم. - ایرادی نداره مهم نیست. همون موقع پدر امید اومد و با سلام و احوالپرسی گرمی بهمون خوش آمد گفت و یه صندلی آورد و کنارمون نشست. دستی به شونه هایکا کشید و گفت: خب آقای فرحی عزیز حالتون چطوره؟ چیکار میکنید با زحمتهای پسر ما. هایکا نگاه گذرای به ازیتا کرد و گفت: ممنونم. برای من که زحمتی نیست بیشترین زحمت و خودش داره میکشه. - واقعاً؟ ازش راضی هستید؟ - بله قطعاً. سامیار داره از تمام وجودش برای یادگیری ساز مورد علاقه اش مایه میزاره و تلاش میکنه تا حرفه ای یاد بگیره. در اصل اگر با همین قدرت و

انرژی پیش بره میتونه یکی از اعضای ثابت گروه باشه. امید با خوشحالی وصف ناپذیری گفت: جدی؟ -اره چرا که نه. شادی تو صورت هردو موج میزد. بعد چند لحظه آقای مرادی گفت: ارزوی من رسیدن سامیار به جایی هست که خودش از اولش دوست داشت بهش برسه. رو کرد به منو گفت: شما خوبی خورشید خانوم؟ -ممنونم. -سامیار خیلی از شما تعریف میکنه. ببخشید که زحمتهای سامیار گردن شما هم افتاده. -سامیار لطف داره. من کاری نمیکنم. لبخندی زد و اینبار ازیتا رو مخاطب قرار داد و گفت: خب خانوم حال شما چگونه انشالله که خوب و خوش هستین؟ ازیتا با خجالت گفت: ممنون مرسی. -چرا با خوانواده تشریف نیاوردین؟ خوشحال میشدیم. هایکا اب دهنش رو قورت داد و گفت: خاله تنها زندگی میکنن. -ای بابا چرا؟ تا هایکا اومد چیزی بگه ازیتا وسط پرید و گفت: همسر و فرزندم رو از دست دادم. هر دو رو. پدر سامیار سری تکون داد و گفت: من معذرت میخوام خانوم نمیخواستم باعث ناراحتیتون بشم. خدا رحمتشون کنه. -ممنون. اما پسر من هنوز زنده اس. هایکا رنگش رو باخت.

هایکا نگاه خیره ای به ازیتا، که بی توجه به حرف زدن ادامه میداد کرد. اما فایده ای نداشت. -همسر من رو زمانی که باردار بودم از دست دادم. اوایل برام خیلی سخت بود که بخوام به بچه رو به تنهایی بزرگ کنم اما کم کم از پشش بر اومدم. نه ماه تو شکمم براش از سختی هایی که کشیده بودم گفتم. تا به دنیا اومد به پسر تپلی و اروم که همه امید من به زندگی بود. برای همین اسمش و گذاشتم امید. ۲سال و نیم برای بزرگ کردنش زحمت کشیدم اما به روز یهویی تا به خودم جنیدم دیدم نیست. بچه ام و دزدیده بودن. هایکا هیستیریک و عصبی پاش رو تکون میداد حق داشت که عصبی باشه قرار بود ازیتا به هیچ عنوان حرفی از گذشته اش نزنه اما اگر همینطوری ادامه میداد تمام زندگ خودش و

هایکارو روی دایره میریخت. دستم رو روی پای هایکا گذاشتم. برگشت نگاهم کرد. اهسته طوری که فقط خودمون بشنویم گفتم اروم باش. پاش رو ثابت روی زمین گذاشت. ازیتا: الان اگر امید من بود درست همسن و سال پسر شما بود. هایکا تکیه اش رو از صندلی برداشت و با اخم غلیظی رو به ازیتا کرد و گفت: خاله میخوای بس کنی؟ دستش رو گرفتم و اهسته گفتم: هایکا زشته. -اخه ول نمیکنه. نفس عمیقی کشید و ادامه داد. امشب اومدیم تولد. لطفاً به امشب همه چیز رو فراموش کن. از عکس العمل هایکا همه سکوت کردن و خودشون رو مشغول خوردن شیرینی و میوه کردن. بعد چند دقیقه هایکا به سامیار که به زمین خیره بود رو کرد و

گفت: امید..... ببخشید انقدر خاله گفت امید منم قاطی کردم. سامیار تو کادوت رو نمیخوای؟ - چرا نخوام. سویچ ماشین رو به سمتش گرفت و گفت: پس برو خودت از تو ماشین پیداش کن و بردار. با خوشحالی دستش رو رو شونه من گذاشت. بلند شد، تشکری کرد و

رفت. آقای مرادی هم به تبعیت از سامیار با یه معذرت خواهی از جمعمون جدا شد و رفت. هایکا با اخم بهم خیره شد. شونه ای بالا انداختم و اهسته گفتم: به من چه. اون دستش و گذاشت. مگه من بهش گفتم بزاره که اونطوری نگاه میکنی؟ نگاه غضبناکش رو به ازیتا کرد و گفت: من تو ماشین به تو چی گفتم؟ ازیتا خیره بهش زول زد. بازوی ازیتا رو محکم تو دستش گرفت و از بین دندونهایش غرید: نگفتم حرف نزن؟ بچه ات و دزدیدن؟؟؟ برای من داستان غم انگیز زندگی و تعریف میکنی؟ میخوای داستان واقعی زندگی و برای اینا بگم تا دیگه محل سگم بهت ندن؟ هاان؟ دستش رو ملتمسانه گرفتم و گفتم: هایکا ترو خدا

زشته. تو الان زیر ذریبنی. حلقه ی دستش رو از دور بازوی ازیتا باز کرد و گفت: از الان تا لحظه ای که بریم لالی

فهمیدی لال

لیوان رو پر از اب معدنی کردم و به سمتش گرفتم. لیوان رو از دستم گرفت و یکم ازش خورد و با عصبانیت به من نگاه کرد و گفت: توام بیا اینور بشین بینم. هی این سامیار خودش رو بهت میچسبونه بدم میاد. جام رو با هایکا عوض کردم و وسطشون نشستم. به ازیتا که ساکت و مغموم نشسته بود نگاه کردم و گفتم: از دستش ناراحت نشو. به خدا خیلی مهربون و خوش قلبه. فقط نگران موقعیت شغلی و روحیه ی امیده. همین. سری تکون داد و گفت: دوستش داری نه؟ عقب رفتم و با بهت بهش نگاه کردم. -عشق رو میشه از طرز نگاه و چشمت خوندم. منم یه روزی مثل تو بودم. عاشق و شیدا. اما امان از روزگار. درسته که شما بچه پولدارا هیچ چیز براتون مهم نیست ولی خودت و ارزون نفروش. -یه چیزی رو میدونی؟ داستان زندگی من و تو یه جاهاییش شبیه به همدیگه اس. پدر منم منو از خونه اش انداخت بیرون اما سختی رو ترجیح دادم و شرافتمندانه و سخت کار کردم تا به ذلت تن فروشی نیوفتم. اما تو راه ساده رو انتخاب کردی و خودت و ارزون فروختی. گرون که باشی میشی دست نیافتنی. اونوقت برای بدست آوردنت با زمین و زمان میجنگن. سکوت کرد و گوشه ی رو سریش روتو دستش گرفت و مچاله کرد. دستش رو گرفتم، سرش و بالا آورد. لبخندی به روش پاشیدم. همون موقه سامیار خوشحال و خندان در رستوران رو باز کرد و خوشحال و خندان داخل اومد. دوری توی سالن زد و کادو هایکا که یه گیتار الکترونیک فوق العاده زیبا بود، به همه نشون میداد اهسته گفتم گیتار که داشت. -اون مبتدی بود این حرفه ایه -پس گرونه -اره

اما امید لیاقت و ارزشش رو داره. امید با شادی به سمتون اومد و هایکا رو تو اغوش گرفت و ازش تشکر کرد. بعد صرف شام که البته به لطف بد اخلاقی هایکا و سکوت ازیتا کوفتم شده بود، از همگی خدا حافظی کردیم. ازیتا موقع خدا حافظی رو کرد به سامیار و مادرش و گفت: ببخشید که مزاحمتون

شدیم. مادر سامیار: خواهش میکنم چه زحمتی اشنایی با شما سعادتیه بود که

نصیبمون شد.

ممنون خدا پسر تون رو حفظ کنه. پسر - شما خیلی شبیه پسر کوچولو منه. ای کاش بود و میشد فقط یکبار دیگه تو اغوشم بگیرمش. شاید چیزی که میگم زیاد عاقلانه و درست نباشه اما اگر اجازه بدین یکبار فقط به جای پسر

پسر تون رو تو اغوش بگیرم.

مادر سامیار لبخندی زد و اهسته گفت: چی بگم والا نگاهی به مامانش که با سر تایید میکرد انداخت و ادامه داد: باشه از نظر من که مشکلی نیست. هایکا سرش و پایین انداخت و دندونهایش رو روی هم سایید. ازیتا، سامیار یا امیدش رو تو اغوش کشید و و با تتم وجود عطرش رو بلعید. هایکا مضطرب و عصبی به اطراف نگاهی کرد و با اخم به زمین

خیره شد.

بعد چند لحظه جدا شد. سامیار رو به ازیتا کرد و اهسته گفت: من زیاد مزاحم آقای فرحی میام انشالله تو این چند وقتی که ایران هستین همدیگه رو باز هم میبینیم. شاید اینطوری حس کنید که پسر تون کنار تونه تا اروم بشین. ازیتا لبخندی زد، زیر لب گفت: حتماً و در حالی

که سعی داشت بغضش رو پنهان کنه از همه خداحافظی کردیم و به سمت خونه به راه افتادیم. به هایکا نگاه کردم چنان فرمان ماشین رو تو دستش می‌کشود که سر انگشتاش سفید شده بود. حدس می‌زدم که توی ذهنش به جای فرمان ماشین گردن ازیتا رو تجسم میکنه که قصد داشت خفه اش کنه. با سرعت هر چه تمام می‌روند. دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم: هایکا جان اهسته. چه خبره؟ مگه عجله داری. نگاهی به من و دستم روی دستش انداخت و در حالی که سرعت ماشین رو کم میکرد، شیشه رو پایین داد و نفس عمیقی کشید. اما هم چنان عصبی به نظر میرسید. به خونه ی ازیتا که رسیدیم ماشین ایستاد و هایکا با اون صدای بم، خش دار و دورگه اش شمرده شمرده گفت: امشب ثابت کردی که بی‌لیاقتی. این بار آخری بود که امید و دیدی بار دیگه ای و جود نداره. - ایراد نداره تو که یکبار بچه ام و ازم گرفتی اینم بار دومش. من بخت بر گشته عادت دارم به تنهایی و بدبختی. و بی‌خداحافظی از ماشین پیاده شد. هایکا از کوره در رفتم و شتابان از ماشین پیاده شد. سریع پیاده شدم و جلوش ایستادم تا سپر بلای ازیتا بشم، که البته فایده ای هم نداشت. دستم رو روی سینه پهن و ستبرش گذاشتم و به عقب هول دادم اما انگار نه انگار. با خشم بازوش رو گرفت، محکم تکون داد و فریاد زد: من بچه ات و ازت گرفتم؟ اره اره من بچه ات و ازت گرفتم چون اگر نگرفته بودم همون روز که افشین اومد دل و روده اش و فروخته بودی. دلت برای در اغوش گرفتن بچه ات تنگ شده؟؟؟ اون موقع که نیاز به اغوش تو داشت میزاشتیش رو زمین تو خاک و خول تا به کثافت کاریت برسی. اگر جک و جونوری میزدش چی؟ جونش برات مهم بود؟ عوضی، حالا برای من ادای مادر نمونه رو در میاری؟ از صدقه سری من به خونه و زندگی رسیدی حالا دور

برداشتی؟ تو تخیلات مسخره ات فکر میکنی از اول تو این خونه و زندگی بودی؟ نکنه با خودت فکر کردی که واقعاً پدر امید مرده. هان؟ پوزخندی زد و ادامه داد: اگر اینطوری فکر میکنی که باید بگم دستی، دستی امتی رو کشتی. به عقب هولش داد - برو، برو این مسخره بازی رو برای کسی در بیار که شناسه تو رو. برو که فقط من میدونم تو کی و چی هستی. پس برای من عوضی بازی در نیار که اراده کنم سنگسارت میکنم. من

رو پس زد

ماشین و دور زد و پشت فرمون نشست. اهسته از ازیتا که به ارومی گریه میکرد خداحافظی کردم و کنارش نشستم و به راه افتادیم. کنار یه سوپر مارکت ایستاد و گفت: برو سیگار بخر. - هایکا تو ترک... با اخم دندون هاش رو روی هم سایید و گفت: کاری که گفتم و انجام بده یا لا. با حرص کیفم و روی صندلی کوییدم و در ماشین و بستم. سیگاری که همیشه میکشید رو از فروشنده ی متعجب از

خرید من، گرفتم و رفتم

به سمت نامعلومی رانندگی میکرد و محکم سیگارش رو پوک به پوک دود میکرد. جایی ایستاد که تهران زیر پامون بود و چراغ هر خونه ها مثل ستاره ای توی آسمون میدرخشید. از ماشین پیاده شد و روی کاپوت نشست و باز سیگارش رو اتیش زد همونطور توی فکر و پوک محکمی به سیگار زد. پیاده شدم و کنارش ایستادم و به ماشین تکیه کردم. زیر لب زمزمه کردم لاش لا به لای حرفهات منت خونه ای که براش خریدی رو رو سرش نمیداشتی. - ادم ها موجودای عجیب غریبین یه جا خوندم که میدونید چرا مترسک رو شبیه به یه حیوان مثل شیر، ببر یا پلنگ یا هر حیوانی که بزرگ و وحشتناکه

نمیسازن؟ برگشت و با چشمای قهوه ای و موژه های پر و فرخورده اش بهم خیره شد. ابروش و بالا انداخت و ادامه

داد: چون هیچ چیز وحشتناک و ترسناک تر از انسان دو پا نیست. این ادما برای منافع خودشون هر کاری میکنن. ازیتا هم یکی مثل بقیه. یه بچه دو سال تو سرما و گرما کیلومتر ها راه میرفت تا به یه چهارراه برسه و پول در بیاره تا ازیتا رو از لجن در بیاره، تا برای امید مادر خوبی باشه. به روبرو خیره شد و ادمه داد: ازیتا میتونه برای من دردرس ساز باشه پس اگر یادش نندازم چی بوده و چی شده هار میشه. پوفی کرد و گفت: خدا کنه امید شک نکنه. و پشتبندش یه سیگار دیگه روشن کرد. برگشتم و سیگار و جعبه اش رو از دستش گرفتم و با

حرص پرت کردم. داد زدم: بسه دیگه یکسره عین اگزوز خاور هی داری دود میدی. نصف الودگی تهران از سیگار توه. دستش هاش رو روی کاپوت گذاشت و تکیه گاه کرد. زیر پوستی لبخندی زد و گفت: حرص میخوری خیلی زشت میشیااا. جدی گفتم: واقعا؟ - اوهوم مخصوصاً دماغت - دماغم چی؟ - گنده میشه. دستم و به کمرم زدم و گفتم: من خوشگلم چشمای تو زشت میینه. - اره خب هیچ ماست بندی نمیگه ماست من ترشه. دهنم و کج کردم و اداش رو در اوردم. گوشه ی لبش رو گزید و گفت: با این اوضاع خل و چلی که تو داری فکر کنم تا ابد بیخ ریش منی. دستام و رو به اسمون گرفتم و گفتم: خدایا عاقبت و آخرت مارو به این بخیر کن و یه کور و کچل بفرست که اخلاق گند اینو تحمل کردن بسی سخته. - همون کور و کچل به درد تو میخورن بشین بریم که خوابم میاد. خدارو شکر از شدت عصبانیتش خیلی کم شده بود و اهسته میروند. به خونه که رسیدیم جلونر رفت و در حالی که به سمت اتاقش میرفت دکمه ی پیامگیر تلفن رو زد. صدای گرم باباش باعث شد بایسته و به

سمت تلفن برگرده. - الو هایکا جان بابا خونه ای؟ نیستی؟ نگرانتم بابا جان. چند وقته بهم سر نزدی. نمیخوام مزاحمت بشم پسرم میدونم درگیر کاری ولی اگر تونستی یه سر یا یه زنگ بهم بزن که از نگرانی در پیام بابا. مواظب خودت باش خداحافظ. تو فکر فرو رفت. سکوت رو شکستم و گفتم: زنگ بزن به بابات و بگو فردا میریم خونشون. نمیخوادم چیزی درست کنه خودم درست میکنم. - مگه فردا دانشگاه نداری؟ - چرا اما مهم نیست بابا دانشگاه برای رفتن نیست که برای پیچوندنه. تلفن بیسیم و برداشت و شماره رو گرفت. به سمت اتاقم رفتم که صدام زد - خورشید - جانم. لبخندی زد و گفت: ممنونم - برای چی؟ - برای همه

چیز. برای اینکه هستی تا همه چیز و درست کنی که حالم و خوب کنی. لبخندی زد و گفتم: خواهش میکنم. من هر کاری میکنم تا اخلاق تو گند نشه تا بهم گیر بدی. خندید و سرش رو پایین انداخت. این روزها همه شادی و دلخوشی من شده بود همین حرف های قشنگ هایکا که گاه و بیگاه بهم میزد. ای کاش میشد به قول . خودش تا آخر عمرم بیخ ریشش باشم

صبح زود بیدار شدم وسایل صبحانه رو حاضر کردم و به سمت بالکن رفتم با پام در اتاق هایکا رو باز کردم و داخل رفتم. به بدنش خیره شدم. اندام ورزشکاری و بازوهای عضلانی اش هر بیننده ای رو خیره میکرد. اصلاً انگار عادت داشت تیشرت اش رو شب ها در بیاره. لعنتی به شیطان فرستادم و چشمم رو ازش گرفتم. سینی رو روی زمین گذاشتم و پرده رو کنار زدم. چشمش رو روی هم فشرد و کم کم و به زور بازشون کرد. - بلند گفتم: سلام خوابالوی تنبل صبح ات بخیر. کش وقوسی به خودش داد و گفت: علیک بینم تو خواب نداری که کله ی صبحی عین عزرائیل بالا سر منی؟ - پاشو بینم

مگه نمیخوای بری خونه بابات؟ دیر میشه نهارو باید عصر بخوری. پوفی کرد و روی تخت نشست و با تعجب گفت: من خوابیدم. -وای تو صبحا بیدار میشی دو ساعت طول میکشه تاری استارت بشیایا. -خورشید من دیشب خوابیدم. -خب این کجاش تعجب داره؟ همه میخوابن. منم میخوابم همه موجودات زنده میخوابن. چشماش و ریز کرد و گفت: تو رسماً اسکلیاااا. من شبا میخوابیدم؟ نه. اما دیشب رو کامل خوابم برد. بدون هیچ کابوسی. با تعجب گفتم: واقعا؟ -اره به خدا. لبخند ریزی زد و ادامه داد اصلاً باورم نمیشه. لبخندی زد و گفتم: خدارو شکر بلاخره مشکل خواب تو هم حل شد خوبیش اینه که نصفه شبی عین جن بو داده تو اشپزخونه ظاهر نمیشی. منتظر واکنشش نشدم و به بالکن رفتم و بعد از چیدن میز صبحانه به سمت اتاقم رفتم. که از دستشویی اتاقش بیرون اومد و همونطور بدون تیشرت جلوم ایستاد و گفت: خورشید تو صبحونه خوردی؟ از خجالت داغ شده بودم سرم و پایین انداختم و اهسته گفتم: نه. -باشه پس کارهات رو بکن بیا با هم صبحونه بخوریم و بریم. -باشه -چرا تو انقدر قرمز شدی؟ ببینمت. سرت و بگیر بالا. سرم و بالا اوردم اما چشمام رو به کف اتاق دوختم. جلو اومد و دست های کشیده و گرمش رو روی پیشونیم گذاشت. ضربان قلبم رو به هزار تپش در دقیقه رسونده بود. گردنش رو کج کرد و گفت: ببینم نکنه سرما خوردی، تب کردی؟؟؟ اهسته گفتم نه سرما نخوردم. -پس چته. -اممم.. -چیه مشکل خاصی داری؟ -بریم دکتر؟ -نه -پس چته؟ نگاهم کن ببینم. -اخمهه.. اخه لباس تنت نیست. نگاهی به بدنش کرد و گفت: شلوار پامه -تیشرت نداری. ابروش رو بالا انداخت و گفت: یعنی در این حد

بچه مثبت و بی جنبه ای؟-چه ربطی به بچه مثبت بودن داره؟ زشته خب. دهنش و کج کرد و گفت: برو حاضر شو بیا صبحانه بخوریم بریم. پشتش رو بهم کرد و به سمت روشویی اتاقش رفت. باشه ای گفتم سریع به سمت اتاقم رفتم. به در اتاق تکیه دارم. صورتم از شدت هیجان گر گرفته بود و از گرما میسوخت. به روشویی رفتم و صورتم رو زیر اب یخ گرفتم تا کمی از حال ملتهب و اشفته ام کم بشه. تو اینه به خودم نگاه کردم. صورتم سرخ شده بود. راست میگفت شاید من بی جنبه بودم. اما دیدن هایکا با اون بدن ورزشکاری، شکم شش تکه و عضلانی اش.... پوفف لعنت به شیطان. باید سرم و گرم می کردم تا یادم بره. صورتم و خشک کردم و به اتاق برگشتم. یه دست لباس مرتب و یه لباس راحتی رو توی کیفم گذاشتم. ارایش ملیحی کردم و منتوم رو پوشیدم. کتری و قوری رو برداشتم و باز به سمت اتاق رفتم.

روبروش نشستم. یه لباس استین بلند مشکی که جلوش عکس یه روباه طلایی داشت و یه شلوار جین که تا مچ پاش پیدا بود پوشیده بود. نگاهش که به گلها رو گرفت و بهم خیره نگاه کرد و گفت: بهتری؟-اوهوم. با دقت به حرکاتم که داشتم براش چایی ریختم نگاه میکرد. لیوان رو به دستش دادم. دستش رو دور لیوان حلقه کرد و گفت: این گلهایی که کاشتی دیدی همشون گل دادن؟؟-اره حالا بیشتر هم میشن. به اینا میگن گل ناز. زیاد میشن و پر از گلهای ریز رنگی رنگی. لبخندی زد و گفت: چه با هیجان از گلها تعریف میکنی. -آخه من خیلی گل و گیاه دوست دارم. اصلاً میخوای چندتاش رو برای بابات ببریم؟-نمیدونم اگر دل کندن ازشون برات راحتی ببریم. -اگر راحت نبود که بهت پیشنهاد نمیدادم. لقمه ای درست کردم و

گفتم: چرا نمیخوری؟ نکنه منتظری برات لقمه بگیرم. لقمه رو به سمتش گرفتم و گفتم: بیا کوچولو اینو بخور خاله ببینه. لبخندی زد و لقمه رو ازم گرفت و بهم خیره شد. خودم و با چایی شیرینم مشغول کردم تا از زیر بار سنگین چشمای قهوه ایش در برم. به اهستگی خم شد و دستم رو

گرفت. شوکه سرم و بالا اوردم و به کوه استوار و قهوه ای رنگ چشماش زل زدم. با لبخند محوی گفت: ممنونم. با لکنت گفتم؟ چرا؟- چون که هستی تا بهم آرامش بدی. تو منو از کابوس هام از عذاب وجدان از ترس فاش شدن گذشته ام از حس پوچ و بیهودگی نجات دادی. تو درست مثل یه فرشته ی نجات درست وسط زندگی من افتادی جایی که دیگه هیچ امیدی به آینده نداشتم نه تنها گذشته و حال سوخته بود داشتم اتیش رو وسط آینده ام مینداختم که تو رسیدی. راستش گاهی اوقات با خودم فکر میکنم چطور ممکنه دختری تو سن و سال تو انقدر پخته و سنجیده رفتار کنه و گاهی اوقات عین یه بچه شاد و سرزنده و زندگی بخش باشه اما به خودم نهیب میرنم و میگم این خورشیده هر چیزی ازش ممکنه. شاید اگر تو نبودى من هرگز حقیقت نیوشا رو نمیفهمیدم و هنوز کورکورانه بهش علاقمند بودم. هنوز روی ویلچر بودم، هنوزم روزها و ماهها و سالها تو اتاق موزیکم نمیرفتم. هنوزم فقط سعی داشتم روزهام و شب و شبهام رو روز کنم. و از همه مهم تر اینکه اگر مواظبت ها و رژیم صحیح غذایی من نبود هنوز داشتم معده در رو با تمام بد بختی و دردهاش تحمل میکردم. ازت

ممنونم خورشید. - من یه پرستارم باید حواسم به همه چیز باشه. - همه پرستارها اینکارا رو نمیکنند. هیچکدومشون مثل تو شش دنگ خوب نیستن. برای همین حاضرم کاری کنم تا جبران بشه و تو خوشحال باشی هر کاری. - مثلاً؟ - مثلاً میتونم برات چیزی که دوست

داری رو بخرم یا اینکه برات مادرت رو پیدا کنم یا اصلاً اون کسی رو که دوست داشتی رو بهم معرفی کنی تا من باهاش صحبت کنم و بنوتم رابطه ات رو باهاش در حد عالی بالا ببرم. لبخند دردناکی زد و گفتم: نه ممنونم. اونی که من دوستش دارم نمیدونه که من دوستش دارم نبایدم هرگز بدونه چون اگر واقعاً دوستم داشته باشه. خودش دنبالم میاد، من ادم التماس کردن برای بودن و موندن نیستم. -اون ادم باید خیلی ابله باشه که تو رو با این همه خوبی، به سادگی پس بزنه و بره سراغ کس دیگه ای. تو دلم گفتم ابله که هستی. توش هم هیچ شکی نیست. سریع بحث رو قطع کردم تا بتونم از شر اون همه خون که به صورتم هجوم آورد بود خلاص بشم. با خنده گفتم: خبه خبه. باشه خر شدم. ازم تعریف میکنی چون عید نزدیکه خونه رو خوب خونه تکونی کنم. هان؟ لبخندی زد و گفت: تو اینطوری فکر کن. و بدون اینکه دستش رو از دستم در بیاره چند جرئه از چاییش رو خورد. نگاهی به دستهای انداختم. ای کاش این دستها تا ابد همینطور تو هم و برای هم گره میخورد و هرگز جدا

نمیشد.

ماشین و پارک کرد و به سمت دیگه ی خیابون که یه فروشگاه بزرگ بود اشاره کرد و گفت: بریم اینجا یکم براش خرید کنیم بعد بریم. هردو پیاده شدیم. هایکا عینک دودی مارک دارش رو زد و به ماشین های که می اومدن نگاه کرد. گفم: خیلی تند و بد رانندگی میکنن. دستش رو به سمتم گرفت و با لبخند خبیثانه ای گفت: دستت و بده به من خانوم کوچولو نکنه یه وقت ماشین بهتیزنه. لبخندی زد و در حالی که داشتم ذوق مرگ میشدم دستهای کوچیکم رو تو دستای مردونه و گرمش گذاشتم. نیم نگاهی بهم انداخت و مثل یه دختر کوچولو که از ماشین های بزرگ میترسه و به یه فرشته برای کمک نیاز داره، محکم

دستم و فشرد و با هم از عرض خیابون رد شدیم. در کشویی فروشگاه که باز شد، دخترهایی که پشت صندوق نشسته بودند به احتراممون از جاشون بلند شدن و اهسته سلام و خوش امد گفتم. هایکا سری تکون داد و با هم به داخل رفتم حس غرور میکردم از اینکه دستم تو دست هایکا بود. سبد خرید چرخداری برداشتیم و به سمت قفسه ها رفتیم. -خب چی بردارم؟- همه چی. هر چیزی که برای خونه لازمه. هم خونه خودمون هم خونه بابا. -قیمت هاش؟- مهم نیست. وایی که چقدر خرید اینطوری مزه میداد. خرید با به کارت با موجودی بینهایت. از قفسه اول هر چی دوست داشتم تو سبد انداختم. هایکا جلوتر از من متفکرانه به بسته ای که تو دستش داشت خیره شده بود و قسمت انگلیسی محصول رو میخوند که با دیدنش حس شیطنتم گل کرد. با چرخ دستی اهسته بهش زد و دستم رو جلوی دهنم به حالت بیسیم

گرفتم و گفتم: ژیان مشکی با طرح روباه حرکت کن. خنده ای کرد و اهسته گفت: هیسس دیونه زشته اینجا میشناسنمون. بی توجه بهش ادامه داد: ژیان مشکی حرکت کن اقا سدمعبر نکن. خنده ی از ته دلی کرد و گفت: لعنت بهت که از رو نمیری. -راننده ژیان به دلیل بی احترامی به مامور قانون جریمه ی نقدی میشی. -تو دیگه با این همه خریدی که کردی تخ جیب منو سوراخ کردی. دیگه چی میخوای؟- تشنمه راننده ژیان برام یه ابمیوه ی خنک بخر. -باشه. به یخچال که رسیدیم با سر بهش اشاره کردم. اهسته گفت: هرچی دوست داری برای خودت بردار. دو تا ابمیوه برداشتم و گفتم: من هر دو اینارو دوست دارم. بیا هر دو رو برداریم و با هم نصف کنیم. -خب از اون طعم که بیشتر دوست داری دو تا بردار. -نه دیگه زیادیش هم دل درد میاره. نصف میکنیم دیگه. باشه ای گفت و به راه افتادیم. از کنار وسایل تولد که گذشتیم چشمم به یه کلاه شاپو که پلاستیکی بود افتاد. برداشتمش و به سمت هایکا

که بیخیال جلوتر میرفت رفتم. چون قدش بلند بود پریدم و از پشت کلاه رو روی سرش گذاشتم. با تعجب نگاهم کرد و گفت: چیکار میکنی؟ قیافه اش انقدر خنده دار شده بود که بلند بلند خندیدم و بین قهقهه هام گفتم: وای چقدر مسخره شدی. -جدا؟- اره به خدا شکل کاراگاه گجت شدی. به اینه ای که کمی جلوتر روی یه يتون بود نگاه کرد و صداش رو عوض کرد و گفت: ای دستان پرتوان برس به داد این ناتوان. بلند خندیدم که دستش رو به سمت قفسه بالای که تاج پلاستیکی بود دراز کرد و یکی برداشت و روی سرم گذاشت و با حالت خاصی بهم خیره نگاه کرد. خندیدم و گفتم: خب من شبیه چی شدم. -چونه ام رو گرفت و گفت: تو تحت هر شرایطی زیبایی. چشماش رنگ شیطنت گرفت: البته الان شبیه جادوگر شهر از شدی. مشتی حواله بازوش

کردم. با پیشنهاد هایکا با همون قیافه و کلاه و تاج توی اینه از خودمون عکس گرفتیم و بعد هر دو رو سر جاش گذاشتیم و به سمت صندوق رفتیم و بعد از تصویه حساب با کلی وسیله به سمت خروجی رفتیم. همه وسیله هارو تو ماشین گذاشتیم داشتیم جابجاشون میکردم که هایکا گفت: خورشید اینارو ول کن بیا. در رو بستم و به سمتش رفتم. باسر به پیراهن سفید پشت شیشه اشاره کرد و گفت: قشنگه؟ -اوهوم برای کی؟ روژان؟- نه تو. -من؟ چرا؟- چون خوشگله بیا بریم. هرچی اصرار کردم قبول نکرد و گفت که این هم عیدیه هم لباس عید. لباس و برداشتم و به اتاق پرو رفتم. انصافاً خوش سلیقه بود لباس انقدر خوش دوخت و زیبا و اندامی بود که اصلاً انگار برای من دوخته شده بود. در اتاق و که باز کردم نگاهی به سرتا پام انداخت و با نگاه خریدارانه ای بهم لبخند زد و به نشانه تایید سری تکون داد

همینطور که کیسه های خرید توی دستش بود به سختی زنگ در رو فشرد. -خب بزار زمین عزیز من دستت شکست چه کاریه. تا کلمه عزیز من از دهن من خارج شد لبخند موزیانه ای کنج لبش

:نشست. اخم و تو هم کشیدم و گفتم

- قیافه اش و نگاه انگار بهش پاستیل دادن. باز شدن در مجالی برای جواب دادن بهش نداد. عمو هومن با بهت و شادی به هایکا خیره شد و با شوقی که صداش رو به لرزه در آورده بود و اشکی که تو چشمش موج میزد، به قد و بالای هایکا نگاهی کرد و گفت

- هایکا دارم درست میبینم بابا تو بازروی پاهات و ایسادی؟؟؟ هایکا رو با تمام وجود توی اغوشش کشید و زیر لب مدام خداروشکر میکرد.

هایکا: بابا حالا بزار پیام تو اینارو بزارم زمین بعد بغلم کن. دستم شکست. عمو هومن ازش جدا شد و با پشت دست اشکش رو پاک کرد و گفت

- اخ ببخشید ذوق زده شدم. کمرت شکستبزار کمک کنم. -نه فقط برو کنار بزار اینارو ببرم تو. عمو از جلو در کنار رفت و تا چشمش به من افتاد سلام و احوالپرسی گرمی

کرد و به زور چند تا از کسیه هایی که دستم بود و ازم گرفت و به داخل رفت. همه ی کيسه ها رو وسط خونه گذاشتيم. هايكا خودش رو .روى مبل پرت کرد و پوفى کرد

عمو هومن: چرا زحمت کشیدی بابا جان همه چیز تو خونه بود چرا هر وقت میای زحمت میکشی و منو شرمنده

خودت میکنی. هايكا با قيافه ی پکر و

دلخوری گفت:

- چهار تا اشغال و چرت و پرت شرمنده شدن داره؟

- زحمت کشیدی بابا جان. با لبخند به

سمت من برگشت و گفت

- خوش اومدی دخترم. بيا بيا بشينبراتون دو تا چايی تازه دم بيارم خستگى تون در بره. چشمی گفتم و کنار هايكا نشستم. صورتش با دیدن اون عكس سه نفره باز درهم

و اشفته شد. برای

خندوندنش با لبخند گفتم:

- ميگما. بچه بودی خیلی خوش اخلاق بودی!!!! از اون پسر بچه های تو دل برو و ناز. اما

الان عنق و مزخرف شدی. به عكسى كه كمى انطرف تر توى يه قاب بود و به نظر

جدید میاومد اشاره کردم و

گفتم:

- اینجارو نگاه. انگار دعوا داری از تو عکس میخوای بزنی تو دهن یکی. برای همین اخلاق گنده که به جزمه‌پار نه قلقلی نه فلفلی نه مرغ زرد کاکلی هیشکی باهات رفیق نبود. پوزخندی زد و

گفت:

شفدای سرم. به جاش شهین و مهین، زری و پری باهام رفیق بودن. داشتم از خنده میترکیدم این بشر هیچ جوهره از زبون کم نمیآورد. متقابلاً پوزخندی زدم و گفتم: همین دیگه اگر اخلاق داشتی به جای زری و پری چهار تا درست و حسابی رفیقت میشدن. لبخند زدنش با اومدن عمو هومن همزمان شد. با لبخند، نگاه خاصی به هر دو ما کرد و گفت: ببینم شما دو تا به چی میخندین؟ -هیچی عمو به این عکس هایکا که با اون اخمش از توی عکس میخواد ادم و سیر کتک کنه. خنده ی از ته دلی کرد و گفت: از اول بچگیش هم همینجوری بود. جدی و کم حرف. اما حالا خداروشکر بهتر شده یکم حرف میزنه. پسرم برای خودش مردی شده ماشالله. الحمدالله که حالشم خوبه و باز میتونه روی پای خودش بایسته. دیگه حالا وقت زن گرفتنشه باید براش استین بالا بزنم. -ول کن بابا دلت خوشه. دیونه ام زن بگیرم؟ کی عشق و حال و ول میکنه خودشو اسیر زن و بچه کنه؟؟ تازه هر کی زن من بشه سر دو روز یا خودش ول میکنه میره یا دیونه و خل میشه. -از این حرفا نزن که بدم میاد بیشتر بمونی کهنه میشی، پیر پسر میشی تازه مگه این دختر گلگون که الان خیلی وقته پیشته خل و چل و فراری شده؟ بهونه نیار من نمیدونم باید زن بگیری و کلی برام نوه ی قد و نیم قد بیاری که سرم گرم بشه. باپوزخند باشه ای گفت و سرش رو

پایین انداخت و مشغول بازی با گوشیش شد. من که از مثال زدن و مخاطب قرار دادن عمو هومن خجالت کشیده بودم اهسته از جام بلند شدم و گفتم: ببخشید من لباسم و کجا میتونم عوض کنم تا زود تر برم و به اشپزیم برسم؟ با اشاره عمو کیفم

و برداشتم و راهی اتاق شدم

سریع لباسمو عوض کردم و به اشپزخونه رفتم. وسایلی که خریده بودیم، هایکا یک گوشه اشپزخونه چیده بود رو جابجا کردم و مشغول پخت و پز شدم. از اوضاع نظافت و چیدمان کابینت ها اصلاً راضی نبودم. همینطور از بقیه خونه. پس بانزدیک شدن به عید باید یه سرو سامونی به خونه میدادم چون یه مرد تنها بود و دلم براش میسوخت. دونه دونه کابینت ها رو خالی کردم و داخلشون رو دستمال کشیدم و دوباره همون توری های پلاستیکی رو کف کابینت انداختم و چیدم. هایکا مثل همیشه تو چهار چوب در قرار گرفت و بهش تکیه داد. - چیکار میکنی؟ - دارم تمیز میکنم. خیلی کثیف و نامرتبه. - ول کن بابا چه حوصله ای داری. تمیزه بابا اصلاً از اینا استفاده نمیکنه. عمو هومن کنار هایکا ایستاد و گفت: چیکار میکنی دختر؟ ول کن اینارو اینا تمیزن. - نه حالا که اینجام و دارم غذا درست میکنم اینارم تمیز میکنم. تازه نزدیک عیده باید خونه تکونی کنیم پس کی بهتر از الان؟ - واش کن بابا به یکی میگم بیاد تمیز کنه. بی توجه بهش ادامه ی کارم و کردم که کمی صداش رو بالا برد و گفت: پاشو میگم - پوووففف. خب وقتی میشه سه نفری یه خونه ی نقلی رو تمیز کنیم مگه دیوانه ای پولت و بدی به کسی بیاد کار کنه. به جای اونجا وایسادن میخوای کمک کنی؟ ابروهاش رو در هم کشید و گفت: تا چی باشه. - برو چهار پایه رو پیدا کن این پرده ها رو در بیاریم بریزم ماشینلباشویی. خیره نگاهم کرد. - برو دیگهههه. ابرویی بالا انداخت - اوفف چقدر تو سرتق و لجبازی - بدوووو برو لباسی که برات اوردم و از ساک لباس های من

بردار بپوش. بعد هم چهار پایه رو بیار انقدر هم غرغر نکن بدو. عمو هومن که گویا خجالت کشیده بود سرش رو پایین انداخت و رفت. هایکا موزیانه خندید و گفت: افرین چه خانوم خانه داری برای من با خودش لباس هم آورده که بریم به جنگ کثیفی و با تمیزی اشتی کنیم. قضیه نظافت با برنامه ریزی قبلی بوده. هان؟ - نخیرم یه خانوم دار همیشه یک

دست لباس برای اعضای خانواده اش برمیداره. - الان من و تو یه خانواده ایم؟ خیره نگاهش کردم و گفتم وقتی تو یه خونه هستیم و خانواده محسوب میشیم. - پس تو الان زن من محسوب میشی. پس باید اتاقت و تغییر بدی. چشم غره ای رفتم. دست به سینه و جدی جلوم ایستاد و ادامه داد: اصلاً روایت داریم زنی که جاش و از شوهرش جدا کنه خدا اصلاً لعنتش کنه. با جیغ خفه ای

گفتم: هایکا!!!!. همونطور جدی ادامه داد: یه روایتیم داریم که میگه اگر زن شوهرش اش را.... اسکاچ پر کف و برداشتم و پرت کردم طرفش. جا خالی داد و پشت در قایم شد. موزیانه سرش و بیرون آورد و گفت: جدیداً عصبی شد یااا. حالا بزار حالت خوب بشه کلی روایت بدم برات همه رو میگم. اینو گفت و با کمال آرامش و بی خیالی دستش رو تو جیبش گذاشت و رفت. من هم خودم رو مشغول چیدن کابینت کردم و با یادآوری حرف هایکا که من رو زن خودش خطاب کرده بود دلم قنچ رفت و لبخند گوشه لبم خونه کرد.

بعد کلی توضیح از بالای چهارپایه رفت و پرده ها رو در آورد و تو ماشین ریخت و روشن کرد با کمک هم شیشه ها رو پاک کردیم و پرده ها رو

زدیم. پابه پا کمک میکرد تا خونه رو تمیز کنم. تمام ظرف ها رو به شستم و کنارم اب کشید. زیر چشمی نگاهش کردم سرم به زور تا شونه اش میرسید. جدی و با اخم کارش رو انجام میداد. انقدر جذبه داشت و با دقت ظرف و میشست که انگار کنار یه خانوم مسن و سواسی ایستادم. کار اشپزخونه که تموم شد فرش ها رو با هم جمع کردیم و تو حیاط بردیم. سر ظهر بود و وقت ناهار با کمک هم روی یه پتو سفره رو چیدیم. پارچ ابی رنگ سفالی که پر از دوغ و معطر شده با نعناع و گل محمدی بود و وسط گذاشتم. ابگوشت رو توی ظرف های گل سرخی کشیدم و سهم هر کس رو بهش دادم. همزمان با هایکا پیاز و برداشتم لبخند زدم که گفت: بده من با مشت بز نم- نه خودم بدم میزنم. - بده به من- نوچ نمیدم. - باش خودت خواستی. خم شد و تابه زور پیاز و بگیره. پیاز از دستم روی زمین قل خورد و دو تایی همزمان زدیم روش از برخورد دستامون هر دو اخی گفتیم و شروع کردیم به خندیدن. عمو هومن با خنده سری تکون داد و گفت: اون جا تو اشپز خونه پر پیازه برین بیارین بشکنین چرا دعوا میکنید؟ ببین پیاز بیچاره رو به چه روزی انداختین. هایکا: نقصیر خورشیده- به من چه تو میزاشتی من بز نم اینجوری نمیشد. عمو هومن رو کرد به هایکا و گفت: خوشم میاد یکی پیدا شده که روی تو رو کم کنه. پوزخندی زد و گفت: فکر کن بتونه. دهن کجی کردم و مشغول خوردن ناهار شدیم. چند دقیقه بعد زنگ در به صدا در اومد هایکا نگاه متعجیبی به عمو کرد- بابا منتظر کسی بودی؟ - نه- کسی قرار نبود بیاد. عمو یا علی گفت و از جاش بلند شد و به سمت در رفت. بعد چند دقیقه با یه سینی که توش یه دیس برنج و خورشت قرمه سبزی با کلی مخافات بود آورد و کنار سفره گذاشت. هایکا: اوه چه سینی سلطانی و سلطنتی. عمو: اره دستش درد

وهمین یک کلمه کوتاه کافی بود برای سکوت کردن در برابر هایکا
ظرف ها رو شستم و با یه سینی چای به پذیرایی رفتم هر دو روبروی هم نشسته بودن. عمو
روزنامه میخوند و هایکا به زمین خیره بود و مطمئن بودم که داره گذشته اش رو کنکاش
میکنه. چای رو تعارف کردم و کنار هایکا نشستم. اهسته

گفتم:

خوبی؟ سری به علامت تایید تکون داد و

دستش رو دور لیوان حلقه کرد.

- میگم چاییت رو خوردی بریم فرشها رو بشوریم؟ نه-

چرا؟؟- میگم قالی شویی بیاد ببره-

بازم سرد و بی روح شده بود. مثل همون روزای اول

- نه قالی شویی تمیز نمی شوره به دلمنی چسبه فضای اینجا که بازه مگه پالت اضافه

اس بدی قالی شویی خودمون

همین جا می شوریم.

بی حوصله باشه ای گفت تا بیشتر موضوع رو کش ندم. به سر تا پاش نگاه کردم. شلوارش رو

تا زانو هاش بالا زدی بود و دست به کمر به فرش پهن شده وسط حیاط نگاه می کرد. قیافه

اش خنده

دار شده بود خندیدم و گفتم

- قیافه اش و نگاه اینجوری که تو وسطکاری داغون شدی امیدی به این نیست
که تا آخرش بررسی

- اخی من ننه ام فرش شور بوده بابامفرش شور بوده که حالا من باشم. می دادیم قالیشویی
می شست خودمونو راحت می کردیم. تقصیر توئه هااا هم
خودتو اسیر کردی هم منو تقصیر منه؟؟؟ - بله -

شلنگ اب و برداشتم و خیسش کردم. داد

زد

اه خورشید نکن حال و حوصله ندارم

رفت و روی صندلی کوچیک گوشه ی حیاط نشست همون موقع عمو هومن با یه سینی
چای و بیسکوئیت اومد و با خنده

:ملیحی گفت

دستتون درد نکنه بچه ها بیابین چایی
بخورین یکم گرم بشین

تشکری کردم و چاییم و برداشتم. بیچاره عمو هومن با دیدن قیافه ی عنق و پکر هایکا سرش رو پایین انداخت. حس کردم نیاز دارن که تنها باشن. یه بیسکوئیت برداشتم و با اشاره سرم به عمو هومن

:که به معنی حرف زدن باهاش بود گفتم

.من یخ کردم میرم تو-

عمو هومن سری به علامت تایید تکون

.داد و کنار هایکا نشست

پشت پنجره که کنارش نشسته بودن نشستم و از پشت پرده ی توری نگاهشون کردم. عمو هومن چای رو به دست هایکا داد و کمی مکث کرد و گفت: هایکا هیچوقت نشده من و تو با هم درد و دل کنیم یا مثل یه پدر و پسر واقعی با هم درد و دل کنیم یا از

مشکلاتمون بهم بگیم تا شاید بتونیم بتونیم

.دردی ازهم دوا کنیم

:نفس عمیقی کشید و ادامه داد

من هیچوقت نتونست برات پدر خوبی -

باشم. مثل بقیه ی باباها پیام دم در مدرسه دنبالت یا باهات بازی کنم و بیرمت شهر بازی. من فقط به فکر خودم بودم و بس. به فکر اینکه برای رفیقام لوطی باشم و با حساب کردن پول موادشون و جا دادن بهشون برای کشیدن خودم رو ثابت کنم درحالی که بچه ام گشنه بود. پدر همیشه قهرمان و اسطوره ی پسره متاسفم که اسطوره ی خوبی

نبودم که قهرمان نبودم که بجای اینکه من برات پدری کنم و شش دنگ حواسم بهت
 باشه تو حواست بهم بود و با کار کردن هم خودت هم منو از مرگ و گرسنگی
 نجات دادی. همین باعث شد فرسنگها از هم دور بشیم و غریبه. اما حالا دلم میخواد برات
 جبران کنم دلم میخواد خوشبختیت رو ببینم. عروسیت و بینم با بچه هات بازی
 کنم. هرکاری که نتونستم
 برای تو بکنم برای اونا بکنم

لبخند کمرنگی روی لبای هایکا نقش بست. عمو هومن از لبخند هایکا لبخندی زد و
 گفت: قربون خنده هات برم. به چی میخندی بابا؟

- بچه هات. هنوز خرش و پیدا نکردهدنبال کره خری اونم به تعداد زیاد؟

- اره پس چی باید برام کلی نوه بیاری یه

عالمه پسر که نسلمون منقرض نشه

- نیست که اخه نسلمون خاص و نادرهحتما هم باید مواظب باشیم منقرض نشیم. من چه

گلی به سرت زدم که حالا بچم بخواد به سر من یا تو

بزنه. نسلمون.. انگار آخرین نسل پلنگ

ایرانییم

عمو هومن از ته دل خندید وبعد چند

دقیقه اهسته گفت: تو این دختره رو چقدر میشناسی؟ کی؟ خورشید؟ - اره -

ای کم و بیش. چطور؟-

- یه چیزی میگم اما باید قول بدی راجع

بهش فکر کنی و قیل و قال راه ندازی

.باشه تو حالا بگو- قول؟-

:کلافه ابرویی بالا انداخت و گفت قول-

- این دختر همون کسیه که میتونه تو رو خوشبخت کنه و یه زن تمام عیار برای تو تو

زندگیت باشه. کسی که باعث پیشرفت و آرامش ات میشه

قلبم تو دهنم میتپید. وای پدر عشق من داشت من رو به عنوان یه همسر خوب و نمونه به

هایکا کسی که همه ی زندگی من شده بود پیشنهاد میداد. باورش انقدر سخت بود که

برای مطمئن شدن از بیدار بودنم نیشگونی از پام گرفتم. انقدر هیجان

داشت که نفسم بالا نمی اومد

:هایکا پوزخندی زد و گفت

ول کن بابا دلت خوشه این هنوز بچه اس. از من نه ده سال کوچیکتره. هنوزم عاشق بستنی

قیفیه. اونوقت من برم بگیرمش؟

دوست داشتن بستنی قیفی دلیل بر بچه -بودن یا کم عقل بودن کسی نیست جزو علایق

شخصی محسوب میشه. این دختر

شاید سنش کم باشه اما پخته و عاقله؟ از همه مهمتر این که بیشتر از خودش به فکر توه. برای خوشحال کردنت هر کاری میکنه. به من اطمینان کن این همون دختریه که همه جوړه تورو شاد و خوشبخت میکنه. این دختر انتخاب منهناراحت نشیا ولی شکوفه هم نتخاب تو -

بود و الان تو خونه یکی دیگه اس

عمو هومن با چهره ی غمباری سرش

رو پایین انداخت و گفت

زندگی گاهی اوقات اونی همیشه که تومیخوای. مادرت خوب بود من بد کردم به

هر دو شما

هر دو سکوت کردن. بعد چند دقیقه :عموسکوت رو شکست و گفت هایکا تو منو بخاطر بدی

هام

میبخشی؟ ازم کینه به دل نگرفتی؟ اصلا منو دوست داری یا به اجبار بهم سر میزنی؟

:لبخند محو و غمباری زد و گفت

مگه میشه تورو دوست نداشت؟ مگه -میشه ازت کینه به دل گرفت؟ تو بهترین بابای

دنیا یی. تنها مرد دنیا ی من اسطوره ی دلرحمی و وفا و مهربونی. اسطوره ی

عشق و معرفت واقعا؟ -

واقعا -

چند ثانیه ای بهم نگاه کردن و بعد محکم همدیگرو تو اغوش کشیدن. عمو هومن با چشمایی که از شادی میدرخشید از هایکا جدا شد و گفتکخب پس حالا برای جبران بازی نکردنای بچگیت بیا بازی کنیم.

در پی حرفش از جاش بلند شد و از گوشه حیاط جایی که شیراب بود و دور از چشم هایکا شلنگ اب و برداشت و اب رو باز کرد. و با چشمکی به من که گوشه حیاط ایستاده بودم فهموند که سکوت کنم. هایکا به من نگاهی کرد و سری تکون داد و در حالی که صداش

رو یکم بالا برده بود تا بهتر شنیده بشه

گفت:

چی بازی؟-

عموهومن از پشت بوته تازه به به برگ

:نشسته بیرون پرید و گفت اب بازی_-

و در پی حرفش شلنگ اب رو به هایکا گرفت و خیسش کرد. بیچاره هایکا که سر تا پاش خیس اب شده بود فقط چند باری عمو رو صدا زد و در پی اون دوید و شلنگ رو از عمو گرفت و اون رو هم خیس کرد. هایکا روبروی من ایستاد و خبیثانه گفت اینم تلافی خیس کردن من-

و شیر اب رو روی سر تا پای من بیچاره ی از همه جا بی خبر گرفت. تنها سلاحم جیغ بود و فرار. بلاخره به سمتش دویدم تا شاید بتونم شیر اب و ازش بگیرم و خیسش کنم اما بی فایده بود و در نهایت شکست خوردم و یه لحظه به خودم اومدم و دیدم سینه به سینه ی هم ایستادیم و خیره بهم نگاه می

کنیم. با سرفه عمو هومن به خودم اومدم و ازش جداشدم

همگی داخل رفتیم و لباس هامون رو عوض کردیم. به شدت لرز گرفته بودم. پتو رو دور خودم پیچیدم و کنار بخاری نشستم. هایکا روی مبل دراز کشید و چیزی طول نکشید که خوابش برد. بلند شدم و پتوم رو روش کشیدم به صورت پرجذبه و زیباش خیره شدم و لبخندی زدم. دوباره کنار بخاری نشستم. عمو هومن که کمی انطرف تر روی مبل داشت حافظ میخوند کتابش و برداشت وبه اتاق رفت و برام پتوی آورد و دورم انداخت و کنار من اومد. لبخندی زدم و تشکری کردم که

گفت: یخ کردی دخترم. پیوشون خودتو یخ

نکنی.

پتو رو دور خودم پیچیدم. انگار میخواست چیزی بگه اما شک داشت یا داشت واژه ها رو کنار هم میچید. بعد از یه مکث طولانی گفتک

دخترم از وقتی که اومدی میخوام یه فرصت پیدا کنم تا ازت بابت مراقبت و کمک به

بتر شدن حال هایکا بکنم اما

. موقعیتش پیش نیومد

- خواهش میکنم. من کاری نکردم
تخودش خواست و تونست

- هایکا پسر گوشه گیر و تنهاییبود. همیشه ساکت بود و منزوی. اما از وقتی تو اومدی
خیلی عوض شده باهام نَحرف میزنه گاهی درد و دل میکنه و حرف دلش و میزنه اصلا
ارتباط برقرار
کردن براش خیلی راحت تر شده

:دستم و گرفت و ادامه داد

تو یه فرشته بودی که خدا براش فرستاد ترو خدا ولش نکن تنهات
نزار. همونطور که کمک کردی گذشته رو فراموش کنه کمک کن آینده اش رو
بسازه. نزار کسی مثل اون دختره نیوشا که کم از دیو دوسر نداشت باز پاش تو زندگی بچه
من باز بشه من بجز هایکا کسی رو تو دنیا ندارم. خودمم مسبب خراب شدن گذشته هایکا
هستم بزار خیالم ازاینده اش راحت باشه تا حداقل از عذاب وجدانی که برای خراب کردن
بچگی هایکا دارم کم بشه

چشم خیالتون راحت من تا وقتی که -
هستم مثل چشمام مواظبشم

لبخندی زد و سری تکون دادو به سمت

اتاق رفت.

با اصرار عمو هومن شام رو هم در کنارش موندیم و بعد از جمع کردن کامل خونه و پایان کارمون عزم رفتن کردیم .

بیچاره عمو هومن انگار دوست داشت بیشتر پیشش بمونیم. مدام تکرار میکرد فردا تعطیله تا شاید هایکا راضی بشه تا شب پیشش بمونه اما هایکا یا به روی خودش نمیآورد و دوست نداشت بمونه یا کلا متوجه منظور و اصرار عمو نمیشد. دلم برای عمو هومن میسوخت مرد خوش قلبی و مهربونی که تنها مونده بود. کسی که لیاقتش این همه تنهایی نبود. لحظه ی خداحافظی رو کردم به

عمو هومن و گفتم

– عمو روز عید تشریف بیارید خونه ما تا سال تحویل روکنار هم باشیم نه عمو جان من مزاحم شما نمیشم–

– چه مزاحمتی اتفاقا خوشحالم میشیم مگه نه هایکا؟ هایکا که خیره نگاهم میکرد خودش رو

:جمع و جور کرد و گفت

راست میگه بابا تنها بمونی خونه که چی بشه؟ حاضر شو من چند ساعت قبل سال

.تحویل میام دنبالت

- نه بابا. دستت درد نکنه. من اگر بخوام. پیام دیگه مزاحم تو نمیشم خودم میام مزاحم
نیستی زنگ میزنم بهت حاضر -
شو میام دنبالت

:زیر لب باشه ای گفت و به من رو کرد دستت درد نکنه دخترم خونه تازه مثل خونه شد تازه
معلوم شد که این خونه یه خانوم بوده همه چیز بوی تمیزی میده.

کاش میتونستم این لطف رو جوری
جبران کنم

- خواهش میکنم شما هم مثل پدر من. هستید چه بسا عزیز و محترم تر

- خیلی دلم میخواست یه دختر داشتهباشم اما حیف که نشد و هایکا یکی یدونه
موند

همون دیگه یکی یه دونه خل دیونه-

:هایکا دهنش رو کج کرد و گفت

- نیست اخه تو یکی یه دونه نیستی و. فیلسوفی

بهش دهن کجی کردم. عمو هومن از ته

:دل خنده ای کرد و گفت

– جفتونم به هم میاید. برید خدا بهمراهتون انشالله خیر از جوونیتون
ببینید.

نصفه شب با دیدن کابوس وحشتناکی از خواب پریدم. سر تا پام خیس از عرق
بود و بدنم به شدت درد می کرد. گلوم هم که هیچی انگار سرتا سر کاکتوس
بود. اینها همه عالتم مسخره ی سرما خوردگی بود. به سختی از جام بلند شدمو چند تا
قرص خوردم و سرجام برگشتم و سعی کردم بخوابم. اما مدام کابوسمی دیدم. با گرمای
دستی که روی پیشونیم قرار گرفت از خواب پریدم .

دوتا

چشم قهوه ای با ابروهای درهم گره
خورده بهم زل زده بود. سرم رو از روبالشت بلند کردم و اهسته و با صدای
گرفته ای گفتم:

– وای ساعت چنده؟ خواب موندم
صبحونه ات دیر شد.

اهسته شونه ام رو به سمت تشک فشار
داد و گفت:

- نمی خواد خودم درست کردم برای تو هم اوردم استراحت کن سرما خوردی .تب داری

با سر به سینی روی روی میز اشاره کرد.

- وای ترو خدا ببخشید. دیشب تاصبح چندین دفعه از خواب پریدم و خوابم نبرد برای همین خواب موندم

- ایرادی نداره همیشه تو صبحونه برام درست کردی یه بارم من برای تو .درست کردم
اب پرتغالی که خودش گرفته بود و دستم داد و گفت

- .اینو بخور برات خوبه
لیوان و ازش گرفتم و کم کم خوردم .
برام لقمه ای درست کرد و به سمتم گرفت و در حالی که چشمش ریز کرده بود موزیانه گفت

- بگیر بخور جون بگیری خانوم دکتر لقمه رو گرفتم و متعجب بهش نگاه کردم. یکی از کتابهای تخصصی ام که روی میز بود رو جلوم گرفت و یه تای ابروش رو بال انداخت و گفت

- خانوم دکتر روانشناس. درسته دیگه؟؟؟
اب دهنم روبه زور قورت دادم و
اهسته گفتم درسته -

منتظر هر عکس العملی ازش بودم اما ظاهرا خیلی اروم به نظر می رسید. لقمه :بعدی رو جلوم گرفت و گفت

- نگفته بودی خانوم دکتری

- خب نپرسیده بودی که من بگم

- پس تو منتخب بودی هان؟ منتخب؟ -

جدی و با اخم نگاهم کرد و ادامه داد خانوادم تورو انتخاب کردن تا پسر - ناخلفشون رو درست کنی؟ هوم؟

دوستی با روژان و هم دانشگاهی و اینا هم همه یه دروغ محض بود. اینطور نیست؟

تا اومدم چیزی بگم دستش رو به

:عالمت سکوت بال آورد و گفت این بار دروغ نگو - :سری تکون دادم و گفتم

- نه اینطور نیست. من واقعا دوست و همدانشگاهی روژانم با هم تو یه مدرسه درس خوندیم منتها اون به حقوق علاقه داشت و من به روانشناسی. هر دوهم تو رشته مورد علاقمون قبول شدیم و تو یه دانشگاه افتادیم تا اون مشکلات برای من پیش اومد و روژان اینجا رو بهم پیشنهاد دادو من بدبخت که بی جا و بی سرپناه بودم قبول کردم.

نگاه پرسشگر اش رو به چشمام دوخت

:و گفت

.چرا باید باور کنم.

- میتونی باور نکنی این دیگه مشکلتوئه. چون من اصلا از دروغ خوشم نمیاد و تا حالا هم دروغ نگفتم. در ضمن من هنوز دانشجوام پس توقع نداشته باش که خوانواده ات از من بخوان یا اصلا .من بتونم تورو درمان کنم

سکوت کرد و لقمه ی دیگه ای درست کرد و بهم داد و همنطور که سرش پایین

بود گفت

خب حالا من تو چه رده ای هستم -

- روانی. باید بیمارستان روانی بستری

بشی.

با پوز خند گفت

- اهان پس بگو اون دوست پسر قبلیت چرا رفت بیمارستان روانی تو و . تجویزهایت

بدبخت و دیونه اش کرد

یه ان با یاد اوری اون روزها سرم به

دوران افتاد و دلم کنده شد

- هایکا که صورت گرفته و مغموم منو

دید اهسته گفت

نمیخواستم ناراحت بشی. شوخی بود

مهم نیست - یه سوال پپرسم؟ - چی؟ -

هنوز هم اون پسره رو دوست داری؟ - چطور؟ -

همینطوری سواله دیگه -

نه ندارم-

- چرا؟ تو که گفتی مادرش مقصره اون

دوستت داشته

- کسی که دم از عاشقی میزنه باید تا ابد پای کسی که واقعا دوستش داره بمونه نه اینکه

تا شرایط سخت شد یا بد شد ولش کنه بره سراغ کس دیگه ای. عشق با حرف زدن

ثابت نمیشه باید بمونی و بجنگی باید مثل ماهی بی اب بمیری

برای کسی که دوستش داری

خیره به تک تک اجزای صورت من نگاه: کرد و بعد چند لحظه بلند شد و گفت

صبحانه ات رو که خوردی قرص بخور امروز یکم کمکت میکنم تا خونه تکونی

رو تموم کنی

و بدون اینکه منتظر کلمه ای از من باشه از اتاق خارج شد. اما حرف اخرم بدجوری تو

فکر فرو بردش شاید داشت. نیوشا رو با گفته های من می سنجید آب و آینه و قران

سیر، سکه، سمنو، -سنجد، سیب، ماهی گلی، سبزه و

سرکه. نه یه چیزی کمه

سرفه ای کرد و با صدای گرفته ای که

حاصل از سرما خوردگی بود گفت

- هفت تا هست دیگه، درسته

- نوچ مطمئنم یه چیزی جا مونده

- حالا اون یه چیز نباشه سال تحویل نمیشه؟

- تحویل میشه ولی نباید تو سفره من

چیزی از قلم بیوفته

یه چشمش رو ریز کرد و با دهن کج بهم نگاه کرد. چهره اش انقدر خنده دار شده بود که

نتونستم خودم و نگه دارم و بلند

قهقهه زدم

عمو هومن از اتاق هایکا بیرون اومد و گفت

عجب حیاط با صفایی درست کردین. - ماشاالله ادم میره دیگه دوست نداره

برگرده تو خونه

- هایکا: همشون رو خورشید کاشته و

بزرگ کرده

افرین ماشاالله به این دختر با سلیقه. -

رو به من کرد و گفت:

بیا سنبل رو تو حیاط جا گذاشته بودین -

- هههههه ممنونم. میگم یه چیزی

جامونده ها! این هایکا هی میگه نه درسته

یه تای ابروش رو بالا انداخت و خیره

نگاهم کرد.

سنبل رو یه گوشه ی سفره گذاشتم و با عمو هومن دور سفره نشستیم. هایکا نگاهی به هر دو ما کرد و از روی راحتی که روش لم داده بود بلند شد و با چهره ای که نه شادی توش معلوم بود و نه حس ناراحتی بین من و عمو هومن نشست. خم شدم و قران و برداشتم. تو دلم نیت کردم و دستم رو بین برگه ها بردم و یه صفحه رو با صلوات و نیت شادی و سالی خوب باز کردم و شروع کردم به خوندن. همیشه موقع سال تحویل دلم میگرفت و قلبم به شدت می تپید و با اشک سالم رو تحویل می کردم. عید دیدنی هم که دیگه هیچی یه کابوس وحشتناک بود. شاید چون همه بچه ها با پدر و مادرشون میرفتن عید دیدنی اما من مامان نداشتم و همه گناه مادر رو پای من می گذاشتن و بهم محل نمی دادن حتی مادر بزرگم. با یاد اوری گذشته اشک تو چشمام حلقه زد و بغضم ترکید.

هایکا کمی خم شد و به صورتم نگاه کرد

:و اهسته گفت

- گریه میکنی خورشید؟ چیزی ناراحتت کرده؟

با پشت دستم به اشکم و پاک کردم وبا

:لبخند تصنعی گفتم

- نه، نه چیزی نشده من همیشه نزدیک

.سال تحویل دلم میگیره

خم شد و دستمال کاغذی رو برداشت و به سمتم گرفت.برگی ازش کندم و تشکر کردم.اما همچنان به صورتم خیره بود.یهویی به خودش اومد و چند بار پلک زد و سرش رو پایین انداخت.با در شدن توپ عمو از جاش بلند شد و با شادی وصف نا پذیری هایکا رو در اغوش کشید. با عشق به هر دو نگاه کردم و لبخند زدم عمو از هایکا جدا شد

:و به سمت من اومد و گفت

- عیدت مبارک دخترم انشالله سال

.خوبی داشته باشی

- .ممنون عمو جان همچنین

- جلو اومد و صورتم رو تو دستاش

:محصور کرد و گفت

- همیشه دلم میخواست خدا یه دختر خوب و خانومی مثل تو بهم بده تا مثل فرشته مواظب زندگیم باشه. خدا رو شکر خدا بهم دختری داد که مواظب هایکا که همه زندگی منه باشه.

خم شد و پیشونیم رو بوسید. در حالی که سعی داشت بغض اش رو پنهان کنه
نگاهی به اطراف کرد و گفت

- هایکا بابا کت منو کجا گذاشتی؟ عیدی
هاتون توش بود.

- نمیدونم فکر کنم تو اتاق رو تخت
گذاشتی.

اهانی گفت و از بین من و هایکا کنار رفت و به سمت اتاق حرکت کرد .
روبروی و خیره به هم ایستاده بودیم هر دو قدم برداشتیم و فاصله رو کم کردیم. دستش
رو به سمتم دراز کرد و
گفت:

- عیدت مبارک. سال خوبی داشته باشی.

- ممنون. تو هم.. سال خوبی داشته باشی هسته نزدیکم شد و با مکثی که خبر از دو دل و

مردد بودن میداد منو به ارومی تو اغوش کشید وبوی موهام رو تماما به ریه هاش منتقل کرد. از شدت هیجان قلبم به شدت می تپید و به مرض سکتی رسیده بودم. به خودم اومدم. این اولین گناه زیبای من و تنها حس دلچسب زندگیم بود. اغوش امن مردی که بهش ایمان و اعتماد داشتم. لبخندی زدم و من هم دستم رو دور کمرش

حلقه کردم و تو

حس خوشی غرق شدم.

سرم رو از روی مهر بلند کردم. تو چهار چوب در ایستاده بود و دست به سینه بهش تکیه داده بود و خیره نگاهم

میکرد. سرم رو پایین انداختم و حمد و سلام رو دادم. نمازم که تموم شد. سرم و بالا اوردم و بهش لبخند زدم. چشماش و

به زمین دوخت و گفت قبول باشه حاج خانوم -

- قبول حق باشه حاجی

- لبخندی زد و خیره به صورتم گفت

- حجاب خیلی بهت میاد!!!!

- نیست که خوشگلم همه چیز بهم میاد

- نه به اون در اغوش گرفتنت نه به ایننماز خوندنت. بلاخره ما کدوم و باور کنیم؟؟

- هر کدوم که خودت دوست داری و باور داری. من ترجیح میدم دروغ نگم و دلی رو نشکنم و به همه کمک کنم و در عوض خدا هوام رو داشته باشه نه اینکه تمام وقت تو سجده به خدا باشم و از بنده .خدا بخاطر به بهشت رسیدن بگذرمجالبه. چون نظر منم همینه.حالم از - .ظاهر نمایی و افراط بهم میخوره

وسکوت کرد و تو فکر فرو رفت.سکوت

و شکستم و گفتم

- کارم داشتی اومدی اینجا؟

.اوهوم. اومدم بازم ازت تشکر کنم- تشکر؟ برای چی؟ -

صندل میز کامپیوتر رو بیرون کشید و روش نشست.ارنجش رو روی زانوش گذاشت و کمی به جلو خم شد. دستهایش رو تو هم گره کرد و خیره به زمین

گفت:

- شاید اگر تو به بابا نمیگفتی امسال بیاد اینجا .سال تحویل مثل هر سال مسخره بود

ولی امسال با وجود بابا و تو یه حس

- خوبی داشتم چجور حسی؟ -

نگاهش رو از زمین گرفت و گفت

- حس خوانواده داشتن. حس مهم بودن برای کسانی که دوستم دارن. کسانی که دوستشون دارم

شنیدن این که منو جزو دسته افرادی که دوستشون داره گذاشته صورتم سرخ شد
و سرم و پایین انداختم. اهسته گفت

- چطوری میتونم محبت هات رو جبران کنم؟

کمی فکر کردم و گفتم واقعا میخوای جبران کنی؟ -

- متعجب گفت اره خب. حتما -

چیزی که میخوام بگم شاید زیاد به مزاجت خوش نیاد ولی دلم میخواد حسی دلچسبی که امشب ازش لذت بردی رو
بیشتر بچشی

کمی مکث کردم و گفتم

- ازت میخوام و خواهش میکنم که خونه. مامانت هم بری و بهش یه سر بزنی

- ابرو هاش تو هم رفتن و با عصبانیت

گفت:

- چیی؟ برم به مامانم سر بزمن؟ بیخیالابا. یه کاری بگو برای خودت انجام

بدم. اونا لیاقت سر زدن رو هم ندارن

- مگه نمیگی میخوای یه کاری براینم انجام بدی. منم ازت میخوام بری به

خاله شکوفه سر بزنی

- دندونهاش رو عصبی روی هم فشرد

و گفت:

- اونا ازت خواستن منو راضی کنی و -بکشی ببری انجا؟ فکر کردن با فرستادن تو می

تونن منو راضی کنن که از شکایتم بگذرم؟ نه نه خورشید من هایکام رو حرف و

کاری که بهم

مربوطه یه کله میایستم

با عصبانیت از اتاق بیرون رفت .

چادر و مقنعه ام و در اوردم و به دنبالش

رفتم و بلند گفتم

- هایکا من نگفتم برو رضایت بده منمیگم به خاطر مامانت برو اونجا مامانت دلش به تو خوشه تو تنها کسی هستی که اگر اون به مشکل بخوره میتونی کمکش کنی. کسی که همه ارزش حساب ببرن تا نتونن مامانت و اذیت کنن.

- عمو با تعجب به هر دو ما نگاه کرد. هایکا به سمتم برگشت و با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- کی میخواد اونو اذیت کنه؟

- هایکا اون مادرته و تعو بهش حتی یهسر هم نمیزنی اونوقت توقع داری بهش سر کوفت نزنن؟

- حقه خواست از من نگذره و بره - شوهر کنه. این همه ادم روی زمین هستن که با وجود این که شوهرشون گنده به پاش میمونن یا حداقل اگر طلاق گرفتن فکر بزرگ کردن بچه هاشونن نه شوهر کردن. اما اون شوهر و به من ترجیح داد. میدونی چرا؟ چون من و بابام نمیتونستیم و نمیزاشتیم اون خوشبخت باشه. چون نمیتونست تو موقعیت مالی و رفاه باشه

خیلی دیکتاتوری به خدا. اونم نادمه اجازه ادامه زندگی داره حق داره یه زندگی خوب داشته باشه حق داره بازم عاشق بشه. تازه هر چقدرم که بد باشه

مادرت هایکا.

- عصبی داد زد

- اره من بدم دیکتاتورم. اون خوبه که منو فدای خوشبختی خودش کرد منو تو بدترین شرایط تو بچگیم رها کرد و رفت. که مجبور به گدایی شدم که دو تا مرد تو نه سالگیم میخواستن بهم تجاوز کنن که تمام عمر همه اون اتفاقات دلیل کابوس هر شبم شدن.

- از ترس فقط نگاهش کردم در حلیکه نفس نفس میزد. مغموم سری تکون داد و اروم تر گفت

- گاهی اوقات حس میکنم تو با اوناییاز طرف اونایی که مغز منو بشوری تا رضایت بدم. دیگه نمیتونم نه حوصله دارم. منو بازی نده خورشید. تو تنها ادم قابل اعتمادمی. نزار بتی که ازت ساختم
بریزه. اروم گفتم

- من با اونایستم من با توام. از همونروز اول تا وقتی که ازم بخوای از اینجا برم. من فقط دلم میخواه حس ات نسبت به زندگی خوب باشه میخواه خوشبختی رو با داشتن یکسری ادما حس کنی. حس خوب مادر داشتن حسیی که منم ازش

محروم بودم

- حس خوب پیش ادمایی که ازت

متنفرن؟ اونا منو دوست ندارن مطمئنی؟ -

سکوت کرد

- اونقدری که اونا نگران سلامتی تو هستن هیچکس نیست. مخصوصا

شکوفه

فقط نگاهم کرد

- با توجه به اینکه عمو هومن هایکا رو کنار خودش نشوند و اهسته باهاش صحبت میکرد بهتر دیدم که تنهاشون بزارم. به اتاقم رفتم و جا نمازم رو جمع کردم و رو تختی ام که بهم ریخته بود رو مرتب کردم و بدون این که بهشون نگاه کنم به اشپز خونه رفتم و مشغول سرخ کردن ماهی و کشیدن سبزی پلو شدم. میز و چیدم و صداشون زدم. هایکا نسبت به کمی قبل ارومتر به نظر می اومد. تمام مدت که غذا میخوردیم ساکت بود. غذاش که تموم شد. تشکری کرد و جعبه مربعی کوچیک و جلوم گذاشت و

گفت:

- بیا این عیدی منه ممنون چرا زحمت کشیدی؟ - زحمتی نیست باید یه جوری زحمات
- جبران میشد. این بهترین راه جبران بود

خیره بهش نگاه کردم دلم میخواست بدونم واقعا نظرش راجع به این که بره و به
خاله شکوفه سر بزنه چیه. قاشقش رو کف بشقاب کشید و گفت: راجع به موضوع
رفتن پیش شکوفه هم باید بگم قبوله. فقط بخاطر بابا و اصرار تو ولی... یه شرط
داره اونم این که فقط یکم میشینیم و برمیگردیم. دلم نمیخواد مهران
و اون دختر و داماد مزخرفش رو ببینم

- توقع داری زنگ بزnm بگم ما میخوایم بیایم و لی دختر و داماد و شوهرت
و بیرون که ما تشریف فرما بشیم؟
عمو هومن لبخندی زد و گفت:

- هایکا بابا راست میگه خورشید زشته برای کسی تایین و تکلیف کنی که
کی اونجا باشه و کی نباشه. تو که میخوای بری بعد خیلی وقت به مادرت
سر بزنی و بیای چه فرقی میکنه کی اونجا باشه و کی نباشه. اصلا بودن هم
باهاشون حرف
نزن مجبورت که نمیکنن

قاشقش رو روی بشقاب رها کرد و با

حرف گفت:

- اصلا چرا من باید برم به کسی کهبراش انقدر اهمیت نداشتم که بهم حتی
یه زنگ بزنه سر بزمن

عمو هومن پوفی کرد و گفت:

- بازم برگشتیم سر خونه اول. بچه جونمن دو ساعت با تو حرف زدم. چون
مادرته باید بری

- من مثل تو گذشته رو زود یادم نمیره
که بتونم ادما رو ببخشم

دستم و بالا اوردم و گفتم:

- وایسا بینم چرا مامانت زنگنزنده؟ خوبم زده. من شاهد بودم. منتها تو
از قصد جوابش و نمیدادی

دندوناش و روی هم فشار داد و گفتاگر نگران بود سر میزد. پس براش -

بی اهمیتم

- هایکا، جون هر کی دوست داری ولکن. تو انقدر رفتارت تو در رو شدن باهاش بد بوده که منم جای اون بودم هر گز نمی اومدم. تازه وقتایی هم که تو جواب تلفن رو نمی دادی به من زنگ می زدن و حالت رو می پرسیدن. پس
بهونه الکی نیار لطفا.

چون بهانه ی دیگه ای نداشت سکوت کرد و با اخم به بشقاب خالی خیره شد. حس خوبی نسبت به سکوتش نداشتم. جعبه رو برداشتم و گفتم

- راستی تو که برام پیراهن خریده بودی دیگه چرا زحمت کشیدی؟ قابل نداره. وظیفه بود-

- ممنون لطف کردی. بزار جعبه رو
باز کنم بینم کادوم چیه

دکمه ی جعبه مخملی که به رنگ قرمز بود رو باز کردم. با دیدن اون گوشواره و گردنبند طلای ظریف و فوق العاده زیبا چشمام برق زدند و با شادی بهش نگاه کردم و گفتم وای هایکا چقدر
قشنگه.

- خوشت اومد؟ دوستش داری؟
- اره خیلی قشنگه. واقعا ممنونم. اما این خیلی گرونه نباید خودتو انقدر تو زحمت می انداختی.
- در مقابل زحمت های تو کم هست. جایی که محبت هست پول اهمیتی نداره سرویس رو انداختم و دستی روی گردنبند کشیدم و گفتم: این بهتری هدیه عمرم بود. خوشحالم که خوش ات اومده-
لخندی زدم مکثی کرد و گفت:
- فردا قبل ظهر میریم خونه شکوفه بعدهم برمی گردیم و وسایلمون رو جمع میکنیم و سه تایی به مسافرت توپ میریم. درست عین یه بچه دست هام رو بهم کوبیدم و گفتم: وای هایکا ممنونم. ایده ی مسافرت عالییههههه

هر دو نگاهی بهم کردم و لبخندی زدنماشین رو دور زدم و کنارش - ایستادم. با
 اخم به خونه خیره شده بود. نگاهش رو از خونه گرفت و به من
 نگاه کرد. لبخندی زدم و اهسته گفتم بریم؟ -

نفسش رو محکم بیرون فوت کرد. اهسته سری تکون داد و سنگ ریزه ای که
 زیر پاش بود رو محکم شوت کرد. دستش رو کشیدم تا مجبور بشه دل رو به
 دریا بزنه. زنگ رو زدم و هر دو با هم به داخل رفتیم. کوچکتترین حرکتش از
 نظرم دور نمی موند. وسط حیات ایستاد و دستش رو داخل شلوار مشکی رنگش
 برد. نگاهی به اطراف انداخت و باز حرکت کرد. از اومدن به خوشحال و رازی اما
 دیر شده بود و تو عمل انجام شده قرار گرفته بود. کمی جلوتر رفتم و دستم رو
 به علامت سکوت به روژان که دم در به انتظارم ایستاده بود نشون

دادم. دهنش رو کج کرد و خندید اما با دیدن هایکا خنده روی لباش ماسید و
 بهت زده به هایکا خیره شد. هایکا جلوش ایستاد و نگاهی به داخل اندات. روژان
 بیچاره انقدر از دیدن هایکا شوکه شده بود که نمی تونست حرف بزنه. هایکا با

اخم نگاهش کرد و گفت

- بهت یاد ندادن سلام کنی؟ یا زبونت رو اهدا کردی؟

- روژان لب هاش رو با دندون گزید

و با لکنت گفت

- س س س سلام داداش.خووش اومدی
- هایکا خیره نگاهش کرد.میتونم بگماز اخم هایکا روژان بدبخت خودش رو باخته بود و حتی جرات نداشت نفس هم بکشه.دست روژان و کشیدوبه داخل
بردم و بلند گفتم
- یاالله صاحب خونه مهمون نمیخوای؟
- خاله شکوفه خندان جلو اومد و گفتمهمون چیه گل دختر شما صاحب -
خونه ایی
- خودمو تو اغوشش انداختم و تا اومدیمحال و احوال کنیم هایکا داخل اومد.خاله شکوفه نگاهی به سر تا پای هایکا که روی پاش ایستاده بود کرد و در حالی که اشک توی چشماش جمع شده بود با بغض نالیدک
- هایکا جان.الهی من قربونت برممن.رو پای خودت ایستادی؟خدارو شکر
خدایا شکرت

- جلو رفت و هایکا رو در اغوشکشید. اما هایکا دست هاش رو تو هوا نگه داشته بود. تا نگاهش بهم افتاد. اخمی کردم و ابرویی بالا انداختم کلافه نفسش رو بیرون داد و خاله رو تو اغوش کشید.

- بعد چند لحظه از هم جدا شدن و خاله دستی به صورت هایکا کشید و گفت:

- نمیدونی چقدر خوشحالم که حالت خوبه. اگر بدونی چقدر غصه خوردم که دیگه نمیتونی راه بری.

- نگاهش رو از خاله گرفت و به

اطراف نگاهی انداخت و گفت برای همین تند تند بهم سر میزدی؟ نه؟ - ابرویی بالا انداخت و خیره به خاله - نگاه کرد و بیچاره خاله سکوت کرد و برای متشتج نشدن احوال هایکا و عواقب بعدش چیزی نگفت. هایکا پوزخندی زد و در حالی که به سمت مبل ها میرفت

گفت شوهرت نیست؟ - شیرینی از روی میز برداشت و خودش رو روی مبل

رها کرد. عصبی رو به خاله شکوفه که خیره و مغموم نگاهش

میکرد گفت:

- هان؟؟ چپ چپ نگاه میکنی؟ توقع نداری که بهش بگم بابا؟

خاله نفس عمیقی کشید و گفت

- بیرونه. رفته دنبال رها و بچه هاش

الان میاد

- دنبال دوما د سر خونه رفته؟؟ مگه ماشینم نداره؟؟ خب بهش بگو خونه که

داده بهش یه ماشین هم بده دیگه. اصلا بگو خونه رو بفروشن یه ماشین

بخرن دیگه اونا که از ترس گشنه موندن یکسره اینجا پلاسن. یه اتاق و

خالی کن

بده بهش دیگه

به مبل تکیه داد و ابرویی بالا انداخت. خاله سرش رو پایین انداخت و به

اشپز خونه رفت و روژان هم با یه :ببخشید به دنبالش. کنارش نشستم و گفتم

- هایکا این چه طرز برخورد با مادرت هببچاره بعد این همه وقت داره می

بینتت. لااقل یکم مودبانه رفتار کن

- مودب باشی اینا سوارت میشن بایدازت بترسن تا کاری به کارت نداشته

باشن.

- هایکا محض رضای خدا گذشته رو فراموش کن، ببخش به قول معروف نه بخاطر این که اینا لیاقت بخشش رو داشته باشن ببخش بخاطر به آرامش رسیدن خودت. تا کی میخوای نقش کاراکتر سیاه این خونه رو بازی کنی
در
حالی که قلبت سفیده

دندون هاش رو روی هم فشار میداد وبا اخم به زمین خیره شده بود. بازوش رو گرفتم و گفتم
هایکا-

نگاهم کرد. چشمای غمگین و پیر رازش رو پشت اون ابروهای بهم گره خورده پنهان کرده بود. با لبخند کمرنگی گفتم
خودت باش همون هایکای مهربون و
دلرحم

نگاهش روی چشمام چرخید. اهسته تر
زمزمه کرد لطفا

با اومدن خاله شکوفه و روژان ازش کمی فاصله گرفتم و به مبل تکیه دادم. روژان کنارم نشست و از هر دری باهام صحبت میکرد اما تمام حواسم پیش هایکا بود که ساکت نشسته بود. خاله

شکوفه بشقاب میوه ای که پوست کنده
بود و به سمتش گرفت و گفت

- بیا مامان. بگیر بخور خودت که پوست
نمیکنی.

- نمیخوام خودت بخور خورشید برام
پوست میکنه.

- خورشید پوست کنه خودش بخوره. مناینو برای تو پوست کندم دستم و رد
نکن.

کمی خیره نگاهش کرد و بشقاب میوه رو گرفت. روژآن اهسته دستم و فشاری
داد و لبخند پهنی از خوشحالی زد. خاله شکوفه که گویا دوست داشت که بیشتر با
هایکا صحبت کنه و سعی میکرد که یه موضوع خوب پیدا کنه تا هایکا رو :عصبی
و متشنج نکنه. با لکنت گفتچه خبرا پسرم خوبی؟ کارو بارت - خوبه؟

هیچ خبر. خوبم. اره کارم هم خوبه - خب خدا رو شکر -

بابات...بابات خوبه -

دست از سرش و بالا آورد و نگاهش کرد

و گفت

- چی شده حال بابام برات مهم شده؟.هیچی همینطوری گفتم-
- برای پرسیدن حالش خیلی دیره. وقتیکه باید احوالش رو می پرسیدی که لباس عروس تنت بود.
- دستش رو نامحسوس فشاری دادم.لبش رو گزید و ادامه داد.
- خوبه.دیشب به اصرار خورشید سال تحویل رو بعد از سالها با هم بود خب خداروشکر-
- همون موقع صدای زنگ در اومد.نگاهی به ایفون کرد وبا نفرت و مودیانه بهش خیره شد. روزان با ترس دکمه ایفون رو زد و رو به ما کرد و گفت:باباس ازعکس العملش و رودررو شدنش با مهران میترسیدم.اهسته گفتم: هایکا یادت نره چه قولی بهم دادی. خواهش میکنم بخاطر مامانت و من کاری نکن.
- سعی میکنم -

به مبل تکیه داد و پاش رو روی پاش انداخت. عمو مهران با کلی خرید از در تو آمد و با دیدن هایکا شوکه ایستاد و بهش خیره شد. هایکا موزیانه لبخند کجی زد و کمی سرش رو بالا گرفت. از جاش بلند شد و دستش رو توی جیبش فرو برد. رها و سعید بعد از چند لحظه داخل اومدن و اونها هم با تعجب به هایکا خیره شدن. توی دلم مدام لحظه ای رو تصور میکردم که با هم دعواشون بشه و عین خروس جنگی به جون هم بیافتن.

عمو مهران خرید ها رو روی زمین گذاشت و به سمت هایکا اومد و دستش رو به سمتش دراز کرد و گفت:

سلام هایکا. خوبی؟ سال نوت مبارک -

نگاهی به دست عمو مهران کرد و به اجبار دستش رو دراز کرد و به سردی و شل و ول دستش رو گرفت و گفت سلام. خوبم. همچنین -

عمو مهران که به این سردی عادت داشت. لبخند کمرنگی زد و گفت خوشحالم که میبینم حالت خوبه و -

روی پای خودت ایستادی.

بازم لبخند کجی و لج در بیاری زد :وسینه به سینه عمو ایستاد و گفت واقعا خوشحالی؟ چرا باید خوشحال - باشی وقتی نقشه ات عملی نشده تا از شر من خلاص بشی.

اهسته به عنوان یادآوری قولمون صداش زدم. اخمی کرد و یکم ازش فاصله گرفت. سعید جلو اومد و کنار عمو ایستاد بالبخند سلامی کرد و خوش آمدی گفت. اما بازم هایکا با اون نگاه پر نفرت و همونطور سرد و بی روح مثل رفتارش با عمورفتار کرد. بنده خدا چیزی نگفت و بی حرف روی یکی از مبل ها نشست و سکوت کرد رها که جلو اومد هایکا دست هاش رو تو جیبش گذاشت رها هم به تبعیت از اون دستش رو تو جیب مانتوش برد و بعد یه سلام و احوالپرسی ساده به سمت اتاق روژان برای تعویض لباس رفت عمو روی مبل کناری هایکا نشست و بعد چند لحظه با مکثی که حاکی از ترس حرف زدن با هایکا بود گفت:

— چه خبر هایکا جان؟ حالت که خوبه؟ هایکا سرد و بی هیچ حسی سری تکون: داد و گفت هیچ. خوبه—

عمو که این سردی رو دید به یه خب خدارو شکر اکتفا کرد و همه تو سکوت محض کنارهم نشستند. کم کم خودم هم به واسطه این سکوت داشتم معذب می شدم که سعید سکوت و شکست و گفت:

— هایکا کارها خوب پیش میره؟ تو سال جدید کنسرت میزاری؟ زیر چشمی نگاهش کرد و گفت:

خوبه. نمیدونم تصمیمی برای کنسرت
نگرفتم.

اهنگ جدید چی؟ اهنگ جدید حاضر
کردی؟ با پوزخند پنهانی گفت:

-مگه تو اهنگای منو گوش میدی؟

-اره بابا طرفدارتم بابا ابرویی بالا انداخت و گفت:

خوبه . از نظر بعضیا من ادم بدیم
الگوی بدی برات نباشم .

با این حرف نامحسوس رها رو هدف تیکه سنگینش قرار داده بود . سعید
لبخندی زد و گفت: نفرمایید آقای فرهی شما باعث افتخار ایرانی یه ایرانه و یه
تنظیم کننده ی توانا به اسم هایکا.

هایکا پوزخندی به رها زد که سعید تک
سرفه ای زد و دوباره گفت:

هنوزم همون جایی که قبلا زندگی می
کردی زندگی می کنی؟ پنت هوس همون برجه؟

اره هنوز همون جام-

تو فکر رفت و بعد چند لحظه کم جابجا شد و در حالی که موزیانه به سعید نگاه می

کرد گفت:

- تو چی هنوزم داماد سرخونه ای؟

سعید با خجالت لبخندی زد و در حالی که گردنش رو مالش می داد گفت

- اره بابا. اما انشالله تا اخر همین امسالیه خونه نزدیک به همینجا دیدیم که می خوایم بخریم. برای همین ماشین و فروختم.

هایکا که انگار از حرفش پشیمون شده بود اهسته گفت:

- اهان به سلامتی.

- سلامت باشید. دیگه زیادی اقا مهران واذیت کردیم انشالله بتونیم زودتر زحمت

رو کم کنیم.

با تموم شدن حرف سعید زنگ ایفون به صدا در اومد. نگاه هایکا روی ایفون و
من چرخید و روی خاله شکوفه ثابت

موند. خاله در حالی که لبش رو به دندون گرفته بود و دستهای گره شده اش
رو تو هم فشار میداد گفت:

– امروز مادر جون و باباجون به همراهخاله ات و دایی هات قرار بود با خوانواده
ی مهران برای ناهار بیان اینجا. که دور هم جمع باشیم. اخه مهران
..از همه بزرگتره برای همین

منتظر ادامه حرفش نشد و از جاش بلند
شد و گفت:

– باشه ماهم دیگه داشتیم می رفتیم
به من نگاه کرد و گفت:

– بریم خورشید

خاله جلوش ایستاد و گفت:

- بعد این همه وقت نهار رو پیشم بمونه باید برم می خوایم وسیله جمع کنیم

-

بریم مسافرت

خاله در حالی که اشک توی چشماش جمع شده بود بازوش رو گرفت و یه دستش رو روی سینه اش گذاشت و

گفت:

خواهش می کنم فقط یکبار به حرفم

گوش کن

چشماش با اخم روی چشمای خاله می چرخیدن. یه قطره اشک از گوشه چشم خاله چکید. اهسته زیر لب و با بغض

نالید:

- بمون. بخاطر من. بزار همه بفهمن که

من تورو دارم

با دیدن اشک خاله و حرفهای گره ی ابروهایش باز شد. نفس عمیقی کشید و در حالی دندون هاش رو روی هم فشار می

داد گفت:

- باشه. با اینکه از هیچ کدوم خوشمنمیااد ولی می مونم. ولی زود میرم
فهمیدی؟

با خوشحالی سری تکون داد و به زور

.گونه اش رو بوسید

عقب گرد کرد و کلافه روی مبل نشست. همه متعجب از رفتار هایکا با چشمای
گشاد شده برای استقبال از مهمانها به سمت در رفتن. با لبخند بهش نگاه کردم.
سنگینی نگاهم رو که حس

:کرد به سمتم برگشت و گفت چیه لبخند ژکوند میزنی؟ - ممنون - برای؟ -

- این که انقدر مهربونی

- لایقش نیست ولی مجبور شدم

- اما تو لایق ارامشی اینو همیشه تو

.ذهنت داشته باش

به زور لبخندی زد و سرش رو پایین

انداخت

با اومدن مهمان ها و ورود شون به قسمت پذیرایی از جام بلند شدم اما هایکا با اخم به میز خیره بود. واکنش همگی درست مثل واکنش اعضای خانواده هایکا با تعجب و متحیرانه بود. هایکا سرش رو بالا آورد و با اخم نگاهی به روبرو انداخت و از جاش بلند شد .

دستش رو تو جیبش فرو برد و بادقت چهره ها رو کنکاش کرد. خانوم پیری که به نظرم مادر بزرگ هایکا می اومد رو به خاله کرد و گفت شکوفه مادر این هایکاس؟

خاله با صدای بلندی که نشان از گوش سنگین مادرش بود و شادی وصف

ناپذیری گفت:- اره مامان هایکاس پسر من

مرد میانسالی از جمع جدا شد و در حالی که به سمت ما می اومد و اغوشش رو

باز کرده بود گفت:

ماشالله تو این چند سال چقدر بزرگ -

و اقا شدی دایی

تا به هایکا نزدیک شد تا تو اغوش بگیرتش هایکا یک قدم به عقب برداشت و با

چشمایی که از شون خشم می بارید نگاهش کرد. مرد که شوکه شده بود و

لبخند روی لبهاش ماسیده دستش رو به حالت دست دادن به سمتش گرفت .

نگاهی به دست تو هوا مونده اش کرد و به اجبار و با نارضایتی کامل دستش رو

فقط در حد یه لمس کوتاه تو دست مرد . گذاشت و دو باره توی جیبش فرو برد

همه افراد که خیلی هم زیاد بودند جلو او آمدند و در حالی که خاله شکوفه همه رو یک به یک به هایکا ی کلافه معرفی می کرد سلام و احوالپرسی کردند و هر کدام یه گوشه ای برای نشستن پیدا می کردن. در آخر خانوم نسبتا میانسالی جلو هایکا ایستاد. هر دو به هم خیره شدن. برام عجیب بود که صورت هایکا عاری از هر گونه خشم و اخم بود. زن

: زیر لب و اهسته زمزمه کرد سر ارادت ما و آستان حضرت دوست - که هر چه بر سر ما می رود ارادت اوست

هایکا هم با زن هم صدا شد و هر دو

: باهم ادامه دادن

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر نهادم آینهها در مقابل رخ دوست

سبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد

که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

بعد چند ثانیه هر دو لبخند زدند و هایکا با برداشتن یک قدم و پر کردن فاصله، اون خانوم که بعدا فهمیدم همون زندایی معروف و محبوب هایکاست رو در اغوش کشید. با خنده از هم جدا شدن زن دایی مشتی حواله ی بازوی هایکا کرد. با صدای نسبتا بلندی خندید و گفت برای خودت مردی شدی بچه جون . -

ولی هنوزم برای من همون هایکا کوچولویی با همون اخلاق بد و سگرمه

.های که همیشه تو هم هست

هایکا لبخند تلخی زد و گفت

- اره من هنوزم همونم. هنوزم ادمایی کهبهم بد کردن ویادم نرفته هنوزم
نبخشیدمشون. من فقط بزرگ شدم. اما
خودمو تو بچگیم جا گذاشتم

زندایی لبخند تلخی زد. هر دو روی مبل نشستند. زن دایی دست هایکا رو گرفت
و گفت

- خوشحالم که حالت خوبه مامانت گفتکه چه اتفاقی برات افتاده. نمیدونی
چقدر

برات دعا کردم تا بازم خوب بشی ممنون-

هایکا خیره خیره نگاهی به اجزای

صورت زن دایی کرد و اهسته گفت

- پیر شدی. اما اون مثل قبله. هنوزم دست بزن داره؟

- ههه بعد سقط بچه ایی که از کتکهایش افتاد و از دستش دادم میترسه منو

بزنه. اما هنوزم زبونش تلخه. عین

خودت

هر دو خنده ای کردن. زن دایی نگاهی به من که تازه دیده بود کرد و رو به
هایکا کرد و گفت

- چه دختر نازی. ازدواج کردی؟

هایکا نگاه گذرایی به من کرد و گفته بابا دوست روژآنه. تو این مدت که -

من مریض بودم پرستارم بوده

یه ان از درون فرو ریختم به زور دستم

رو به سمتش دراز کردم و اهسته گفتم خورشیدم. از اشناییتون خوشوقتم -

دستم رو به گرمی فشرد و گفتسلام خوشگلم منم نوشین هستم. از -

اشناییت خیلی خوشبختم

تشکری کردم و دوباره سر جام نشستم و مشغول گرفتن پوست سیب شدم که

نگاه سنگینی نظرم رو جلب کرد. سرم رو بالا اوردم و به پسر چشم ایی که

روبروم نشسته بود نگاه گذرایی کردم و دوباره خودم رو مشغول کردم. چشماش

انقدر ابی بود که چشم رو میزد و

نگاهش چندش اورش دل رو از جا می کند نگاهش بهم حسی رو داد که وقتی

برای اخرین بار تو انبار موسسه ساسان به چشم یه کالا یا رفع کننده ی نیازش

بهم نگاه می کرد. نفس عمیقی

کشیدم. هایکا که متوجه نگاه خیره ی اون :پسر شده بود. با اخم نگاهم کرد و گفت برو تو اشپز خونه پیش روژان. سیب -
 روهم بده خودم پوست میکنم سیب و برای خودم دارم پوست می -

کنم بزار تموم بشه میرم

نمیخواه برو تو اشپز خونه بخور- کلافه سیب رو برداشتم و به اشپز خونه رفتم
 لبخندی به افرادی که داخل اشپز خونه بودن زدم و کنار روژان که روی صندلی
 و پشت میز نهار خوری بود

:نشستم. روژان نگاهی بهم کرد و گفت چیه؟ چرا دمقی؟ -

- از دست این داداش تو

تکه سیبی از بشقابم برداشت و با خنده

:گفت

باز چه غلطی کرده این داداش من -

- هیچی بابا پسره نگاهش به من افتاده

.میگه پاشو برو تو اشپز خونه

:بلند بلند خندید. با ارنج بهش زدم و گفتم مرض میخندی؟ -

اب دهنش و قورت داد و گفت

- بیخشید. به خدا چون هایکای دیونه رومیشناسم خنده ام گرفت. حالا کی

نگاهت میکرد؟

- نمیدونم بابا یه پسر چشم ابی روبروم

.نشسته بود ذول زده بود بهم

- خخخخخ هایکا از اولشم از این حامدپسر خالمون بدش میاومد. البته بگم

ها داداشم کلا رو من که غیرتی همیشه حالا

.رو تو شده جایی بسی تامل داره

چشم غره ای بهش رفتم ریز ریز خندید: و گفت

جیگر داداش گند اخلاقم و بخورم که غیرتی شده.ولی خودمونی ها یه کاری

کردی خیلی حرف گوش کن و جیگر شده هرچندهنوزم زبونش تلخه دیدی که

همه رو مورد عنایت قرار داد فقط از من نتونست سوتی پیدا کنه اونم چون قسر

در رفتم.ولی بازم بهتر از قبله.قبلنا با یه من که سحله با یه تن عسلم نمیشد

.خوردش

هر دو خندیدیم و مشغول آماده کردن وسایل نهار شدیم.سر سفره سگرمه هاش

رو تو هم کشیده بود. میدونستم فضای سنگین اونجا داره عذابش میده.اما

به روی خوندش نمیاره

بعد از نهار همه دور هم نشستند و استکان چاییش رو از روی میز برداشت و جرعه ای ازش خورد. پریسا دختر عموی روژان که حس میکرد خیلی شیرینه و بامزه، خودش رو روی مبل جابجا کرد و موی بلند و روشنش رو پشت گوشش انداخت و با لوندی چندش

اوری گفت:

هایکا چقدر عوض شدی. بینم هنوزم -

مثل قدیم به بابات وابسته ای منظورم اینه که هنوزم مثل کنه به بابات چسبیدی؟ و با حالت تمسخر خندید. هایکا نگاهی

بهش کرد و با ملایمت خاصی گفت:

اره من هنوزم وابسته ام -

جرعه دیگه ای از چاییش نوشید و

مودیانه لبخندی زد و گفتتو چی هنوزم شبا تو جات بارون - میاد؟ اخه یادمه تا ۱۱ سالگی هر روز تشک و پتوت رو پشت بومتون افتاب

میخورد.

وبه دنبالش یه تای ابروش رو بالا انداخت. پریسا از خجالت رنگ به رنگ شد و پوزخندش روی لبهاش ماسید.

داشتم از خنده می ترکیدم برای این که کسی ناراحت نشه دستم جلو دهنم گرفتم. دایی برای عوض شدن حال و هوای جمع رو کرد به هایکا و گفت

- بابات چطوره دایی جان؟ حالش که خوبه؟

رو به داییش کرد و با چشمهایش که از شدت خشم ریز شده بودن به اهستگی طوری که فقط صداش رو خودشون

بشنون گفت:

- چی شده که حال بابای من برات مهم شده؟

دایی فقط سکوت کرد. پوزخندی زد و

گفت:

- خیالت جمع حالش خوبه تا منو داره

نمیزارم بد باشه نمیزارم کسی حالش و بد کنه. دوباره

دایی به سمت خم هایکا شد و با اخم

گفت:

- تو چته بچه. هنوزم من رو مقصر گذشته می بینی؟

- ههه مقصر نیستی؟ اگر تو تو گوششکوفه از طلاق نمی خوندی من بچه طلاق نمی شدم اگر نمی خوندی الان به جای اینا خوانواده ی من دور هم جمع بودن. اگر نمی خوندی من بچگیم مثل بقیه بود. حالا خوندی هم به جهنم لااقل تو اون سالهای جهنمی من یه دست به سرم می کشیدی سراغم و می گرفتی ببینی گشنه و تشنه نیستم اصلا جایی برای خواب دارم.

- یعنی پدرت مقصر نیست همه این اتفاقات تقصیر منه.

- شما همتون مقصرین از ریز تادرشت. تو می تونستی از زندان آزادش کنی و ببریش کمپ اما نکردی چون از کنار مهران بیشتر بهت می ماسید چون بهت کار می داد حقوق بالا می داد اما بابام..نه. تو اون سالها تنها کسی که هوام و داشت زن دایی بود. من بدی های هیچ کدومتون رو یادم نمیره نمی تونم ببخشمتون تا ابد. البته نصف موفقیتیم رو هم مدیون شما فامیل به درد نخورمم چون یادم دادین باید خودم گلیم خودم و از اب بیرون بکشم که با موفقیتیم چشمتون رو کور کنم.

- ...خیلی گستاخی. اگر دست من بود

- اگر دستت بود چی می زدی؟ مثل اونموقع که رها رو بخاطر زبون درازیش زدم یا بخاطر عروسی شکوفه بیتابی می کردم؟ من دیگه اون بچه ضعیف و بی کس نیستم. من هایکا فرهی ام. اینو یادت
بمونه.

از جاش بلند شد و با اخم نگاهی به خاله
کرد و گفت:

- من دیگه میرم. کاری نداری؟
خاله نگاه مهربون و نگرانی بهش کرد و
گفت:

کجا مامان شامم بمون بعد میری-

- گفتم که باید برم می خوایم وسیله جمع
کنیم برای مسافرت

برادر عمو مهران که مرد جا افتاده و محترمی به نظر میرسید با تک سرفه ای
صداش رو صاف کرد و گفت:

- کجا به سلامتی هایکا جان

سری تکون داد و با لحن مودبانه ای که

تو اون حال ازش بعید بود گفت

- هنوز مشخص نیست. فعلا وسیله جمععی کنیم تا تصمیم بگیریم. شاید بریم سمت جنوب.

- خب چرا نمیاید با ما بریم؟ ما همگیدسته جمععی داریم می ریم سمت اصالت و زمین های مادری و زادگاه اجدادیتون خیلی خیلی خوشحال می شیم اگر شما هم بیاین چون یادمه بچه بودی خیلی اونجا رو دوست داشتی.

هایکا کمی توی فکر رفت و بعد چند

لحظه سکوت گفت

اخه قراره پدرم باهامون بیاد دوست ندارم مزاحم شما و بقیه بشیم. - چه مزاحمتی. اتفاقا خوشحال میشیم ایشون رو از نزدیک ببینیم تازه ما اونجا مهمون شما و نشمین)همسرش که لحجه کردی داشت و اصالتا کرد بود(هستیم

سرش تکون داد و گفت

- باشه پس ما هم میاییم

زیر چشمی به عمو مهران خاله و داییش

کرد و پوزخندی زد

از همه خداحافظی کردیم و با راه افتادیم

دست به سینه نشستم و با اخم گفتم رفتارت با داییت خیلی زشت بود-حقش

بود. چون خودش رو خیلی پاک -و منزه و عاری از بدی میبینه.باید

روشنش می کردم

- این مسافرت چی؟هایکا اگر نقشه ایداری یا میخوای سفر و به همه کوفت

کنی بگو

نگاه گذرایی بهم کرد و گفت

- تو،تو تصوراتت منو شبیه یه دیو سهسر میبینی؟من قبول کردم چون بابا

عاشق اونجاس تمام بچگیش رو اونجا سر کرده.شاید اینطوری یکم بتونم

خوشحالش کنم

:لبخند کجی زد و گفت

باید اونجا رو ببینی خورشید قطعا عاشقش میشی. فقط آرامش هست و

آرامش.

با اخم به رو برو خیره شدم. با دست به

مانتوم اشاره کرد و گفت ععههه اینجا چی ریخته؟-

هراسون به منتوم نگاه کردم و گفتم کوووو -

با انگشتش به دماغم زد و بلند بلند خندید. دوباره اخمام و توهم کردم و

بازوهام و تو اغوش گرفتم که گفت

- اه بد اخلاق نباش دیگههههههه

.بیشتر اخمام و توهم کردم

:خندید و گفت

- خوش اخلاق باشی شام مهمون منی هااا. جیگر نمی خوری؟

.نگاهش کردم و لبخندی زدم

:خنده ای سر داد و گفت

- خوب نقطه ضعف ات و پیدا کردم شیکمو

به اندام بی نقص اش توی اون بلوز استین کوتاه که بازوهای عضله هاش رو دو

برابر نشون میداد خیره شدم. به ماشین تکیه داده بود و با اخم به گوشیش خیره

شده بود. لبخند زدم. این مرد همه وجود من بود. انقدر به این مرد مغرور

وابسته و علاقمند شده بودم که تصور حتی نبودش تو یک روز دیونه ام می کرد
یادش بخیر به زمانی تو بدترین شرایط زندگی عکس این مرد سنگ صبور
روز و شب هام بود اما هرگز به این فکر نمی کردم که به روزی تو به خونه زیر
یک سقف باشم چه برسه به این که برای تبریک عید بخواد بغلم کنه .

این مرد همون مرد دوست داشتنی سال های سخته منه . تا ابد هم چه باشه و چه
نباشه توی قلب منه . هایکا ی مرموز من. سرش و بالا آورد و بهم نگاه کرد .

لبخندی تحویلش دادم. اما فقط سرش رو پایین انداخت. بلاخره عمو با ساک
کوچیکش و لباس مرتب و موهای شونه شده اومد. با وجود مقاومت های عمو

هومن برای نیومدن به سفر باز هم نتونست حریف هایکا بشه و با ما راهی

زادگاهش شد. هایکا ساک رو از دست عمو گرفت و چیزی بهش گفت هر دو

خندیدن و عمو مشتکی حواله ی بازوی هایکا کرد. با وجود تمام سختی هایی که

این پدر و پسر متحمل شده بودند اما چیزی از عشق بینشون کم نشده بود .

خیلی دوست داشتم منم کسی رو مثل عمو داشتم که همه تکیه گاهم باشه .

اما.. بغضم داشت روی گونه هام خط می کشید که هر دو سوار ماشین شدند. عمو

:به سمت برگشت و رو به من گفت سلام دخترم حالت خوبه؟ - سلام عمو.

ممنون شما خوبید؟ -

- ای الهی شکر خوبم. اگر این زبون

هایکا بزاره

بلند خندیدم و گفتم

- این زبون هایکا برای همه مسئله ساز شده باید از حلقومش بکشیم بیرون.

هایکا از تو اینه نگاهم کرد و دهنش رو کج

کرد و گفت:

- میتونی؟؟؟ بهش زبون درازی کردم و رو به عمو

گفتم:

- حالا به شما چی گفته که شما رو ناراحت کرده؟

- بچه پرو بهم می گه چقدر داماد شدنبخت میاد برگردیم خانوم مهربون

همسایه

رو برات می گیرم

هم من و هم هایکا خنده ی بلندی سر

دادیم.بین خنده هام گفتم

- اینو راست میگه خدایی

هایکا: بزار برگردیم دست خانوم همسایه رو میزارم تو دستش. خیلی ساله عروسی نرفتم. کی و چی بهتر از عروسی بابای خودم

:عمو سری تکون داد و با خجالت گفتاز دست شما جونا. شما اگر راست - میگین یه فکری به حال خودتون بکنید.

حالا تو چرا رفتی پشت نشستی دختر؟ می اومدی جلو که مواظب رانندگی هایکا باشی منم پشت می خوابیدم حالا در طول مسیر جامون و عوض - میکنیم که هیچکدوم خسته نشیم

جایی که با عمو مهران و بقیه قرار گذاشتیم ایستادیم تقریبا همه اومده بودن . هایکا پشت همه ماشین ها ایستاد و با اخم نگاه گذرای به همه انداخت. همه به سمتون برگشتن. برادر عمو مهران دستی بلند کرد و به سمتون اومد. رو به عمو کرد و با پوزخندی گفتتو نتونستی برام عمو جور کنی -

.شکوفه برام جور کرده

و به دنبال حرفش از ماشین پیاده شد و عمو هم پشت سرش فقط من بودم که تو ماشین نشسته بودم. منم پیاده شدم و با همه سلام و علیک کردم. اما چه سلام و علیکی. هیچ کدوم از دخترای همسن و سالم درست جوابم و ندادن و پشت چشم نازک میکردن و خودشون رو کج کردن. حس می کردم این رفتارها همه بخاطر حضورم در کنار هایکا بود. همه جلو میرفتن و با عمو هومن حال و احوال می

کردن. چشمم به عمو مهران و خاله افتاد که سلانه سلانه جلو می رفتن. مهران به گرمی با عمو هومن

احوالپرسی کرد و عقب ایستاد.

لحظه نفس گیری بود. من جای همه تپش قلب گرفته بودم. هایکا درست بین هر دو ایستاده بود. زیر چشمی نگاهی به هر دو کرد و سرش و پایین انداخت. خاله خیلی محترمانه سلام و احوالپرسی کرد و عمو هم همونطور که چشمش به سنگ ریزه های روی آسفالت و دستش به احترام روی سینه اش بود جوابش رو داد. به هایکا خیره شدم اخم هاش رو تو هم کرده بود و همچنان به زمین خیره

بود. سرش و بالا آورد و با اخم گفت

بریم -

آهسته معذرت خواهی کرد و به سمت

ماشین رفت

همه سوار ماشین شدیم. با اصرار عمو هومن جلو نشستم تا مواظب هایکا باشم تا خوابش نبره. کمی اب تو لیوان ریختم و بهش دادم تا از شدت عصبانیتش کم کنه. نگاه قدر شناسانه ای بهم کرد و همه رو یک نفس سر کشید. بد جوری توی خودش بود. شاید داشت گذشته رو زیر و رو می کرد. دلم نمیخواست انقدر غمگین باشه. برای همین مدام بهش خوراکی می دادم و هی میوه پوست می

کردم و حرف می زدم تا بلکه اروم بشه. فقط تنها نگرانی و دلیل دعا هام این بود
که خدا این چند روز که پیش هم هستیم رو بخیر
کنه.

آروم حرکت می کردیم که ماشینی با سرعت کنارمون اومد و ممتد بوق زد. هایکا
بیخیال نگاهی به ماشین کناری کرد اما با دیدن مهیار چشمش درشت شدن.
مهیار دستی تکون داد و لبخند پهنی زد. هایکا شیشه رو پایین کشید و با تعجب
به خانواده ی عمو مجید سلامی
کرد و رو به مهیار گفت تو هم داری با ما میای؟-

- اره دیگه مگه میشه تو جایی بری و من نیام یا نباشم؟
با خنده گفت:

- چرا منو ول نمی کنی تو؟ چرا همش مثل کنه بهم چسبیدی؟
بس که دوست داشتنی هستی تو. جذاب
لعنتی.

هایکا سری تکون داد و لبخند محوی زد عمو مجید سرعت رو کم کرد و پشت
سر ما حرکت کرد. عمو هومن صاف
نشست و با لحن جدی گفت:

– هایکا بابا باید یه چیزی رو بهت بگم. ولی سعی کن عاقلانه رفتار کنی.
راستش مجید و خانواده اش همراه ما
اومدن برای امر خیر

:با اخم نگاهی به من کرد و گفت امر خیر؟ واسه کی؟ –

– مهیار با خواهرت روژآن
چشمش و درشت کرد و از آینه به عمو
خیره شد

:عمو ادامه داد

– مجید به من گفت باهات صحبت کنم بلکه راضی بشی حالا تو این
...سفر بیشترا شنا بشن تا

هایکا یهویی خندی بلندی سر داد. از خنده اش منم خنده ام گرفته بود اما نمی
دونستم خنده اش عصبیه یا خنده شادی.

نفس عمیقی کشید و دوباره شروع کرد

:به خندیدن و بین خنده هاش گفت وای ترو خدا جدی میگی بابا؟ –

:عمو نگاه نگرانی به من کرد و گفت والا. دروغم چیههه؟ –

باز شروع کرد به خندیدن و گفت

– چه زوجی بشن این دو تا فکر کن دوتا خرفت بیافتن با هم وایی. چه

شووودد. فقط موندم چرا این مهیار

مودی به من چیزی نگفته

دهنم و کج کردم و گفتم

– از بس که خوش اخلاقی

لبخند محوی زد. به روبرو خیره شد و

بعد چند لحظه گفت

پس مهیارم داره میره قاطی مرغا

حدود عصر بود که بلاخره همه گشنشون شد و برای ناهار کنار یه رستوران نگه

داشتند. هایکا کش و قوسی برای در

رفتن خستگیش کرد و رو به من و عمو

گفت:

خب شد وایسادن داشتم شک می کردم به این که اینا معده دارن. انقدر میوه و

خوراکی خوردم معدم درد گرفت. اه اه

مردیم از گشنگی

تیشرتش رو کشیدم و گفتم

چقدر غرغر می کنی راه بیوفت بریم

پیرمرد

هایکا شونه به شونه عمو جلوتر حرکت کردن و من هم عین جوجه اردک

دنبالشون بودم که یکی دستم رو گرفت و

کشید. روژان لبخند زورکی زد و گفت خورشید خوبی؟-

- دستم و از تو دستش کشیدم بیرون و

گفتم

برو گمشو سلام گرگ بی طمع نیست. -

کارت رو بگو عهههه بی تربیت چته؟ -

- من باید از عمو هومن بشنوم که مهیار میخواد بیاد؟

ععهعهه گفت به هایکا؟-

- عهه و مرض. چرا نگفتی مهیار اومده خواستگاری؟

- خب گفتم آلو تو دهن تو که خیس نمیخوره می شینی برای هایکا میگی

اونم

شر درست می کنه

زدم تو شکمش و گفتم

خیلی بیشعوری آلو تو دهن من خیس نمیخوره؟ حالا که اینطور شد الان میرم
به هایکا میگم با هم دوست بودین تا اخر. این سفر هم سمت من بیای میزنم
بمیربیه سمت رستوران راه افتادم. دستش رو

دور کمرم حلقه کرد و گفت

- اه قهر نکن دیگه. بگو بینم حالا هایکا عکس العملش چی بود؟

- هیچی کلی خندید و گفت فکر کنن دو تا

خرفت با هم ازدواج کنن چه شود

ازم فاصله گرفت و گفت واقعا؟ - ارهه -

- بی ادب بی تربیت. خودش خرفته با اون قیافه اش. درازرز: اخمی کردم و

گفتم

- اووو این چه طرز حرف زدنه

- خب بابا حالا برای من نسبت به هایکا

غیرتی شده

لبخندی زدم که هایکا با اخمی که سعی

داشت باهاش لبخندش رو پوشونه گفت ادعات میشه رفیقمی؟ -

- اگه خدا قبول کنه

- من باید اخر همه بفهمم که دور و برم چه خبره؟

- میخواستم بگم ولی والا ترسیدم میخوای ازدواج کنی؟ اونم با این؟ - و.

با دستش روژان و نشون داد مهیار: این چشه؟

- گشتی گشتی تو فرشته ها عزائیل و پیدا کردی؟

روژان: عهههه داداش

چشمش و ریز کرد و با قیافه که هزار: تا ناسزا توش بود گفت

- به من نگو داداش

روژان با حرص به من نگاه کرد و پاش

:و به زمین کوبید و گفت خورشید -

:شونه ای بالا انداختم و اهسته گفتم

- به من چه

همون موقع حامد اومد و کیفش رو روی صندلی کناری من گذاشت و با لبخند

گفت:

- ببخشید اینجا جای کسی هست خورشیدجان؟

برگشتم و با ترس به هایکا نگاه کردم .

چنان با اخم و حرص نگاهش می کرد که منتظر هر واکنشی ازش بودم اما با گرفته شدن دستش توسط عمو و زمزمه ای در گوشش سرش و پایین انداخت و دندان هاش رو روی هم فشار داد و مشتش رو محکم گره کرد. ترجیح دادم تو

این شرایط سکوت کنم و سرم رو پایین

بندازم. حامد رو به روژان کرد و گفت

.روژی مواظب کیفم باش تا پیام-

و به سمت دستشویی رفت. مهیار با قیافه

ی با مزه ای گفت

- ایهههه روژی چیه. بگو اسمت و کامل

بگه.

هایکا نگاه گذرایی به مهیار کرد و گفتعات میکنی به این خل و چلا.اینا -
سبکشون همین جوری درب و داغونه

به سمت من برگشت و با دیدن نوشابه های جلوی من لبخندی زد و رو به من
کرد و گفت:

- خورشید تو نوشابه چه رنگی میخوری؟

- نارنجی. برای چی؟

اون نوشابه سیاهه رو بده به من-

نوشابه رو بهش دادم.همینطور که :تکونش میداد رو کرد به مهیاد و گفتاز
حرفای من ناراحت نشید. فقط -شوخی بود زندگی شخصی و البته انتخابتون به
من ربطی نداره.پس
خوشبخت باشید

مهیار پرید بوسش کرد و گفتاخشخ قربون دوستم برم که اخلاق -

نداره ولی مهربونه

هایکا با دست پشش زد و گفت

- اه تو نمیدونی من از بوس کردن بدممیاد. فکر نکنی با بوس خرم کردی
حواسم هست که بهم راجع به .خواستگاری چیزی نگفتی

- میدونم دلخوری اونم به موقع اش برطرف میکنم داداششش
لبخندی زد و نوشابه رو سمت من گرفت

و گفت

- بیا اینو بزار جلوت

- من که گفتم نوشابه نارنجی میخوام

.تو کاریت نباشه بزار جلوت-

بدون بحث نوشابه رو جلوم گذاشتم و مشغول خوردن سالاد شدم. با اومدن حامد
و نشستنش در کنارم همش حس بدی داشتم. ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود
انگار منتظر یه حرکت بودم تا هایکا شر درست کنه. بعد چند دقیقه حامد

رو کرد به من و گفت

خورشید تو نوشابه چه رنگی میخوری؟ :با خجالت گفتم

.من...نارنجی-

.اهان پس اون نوشابه سیاهه رو بده-

نگاهی به چهره موذی هایکا کردم و نوشابه رو به سمت حامد گرفتم. تشکری کرد و همانطور که با در نوشابه ور میرفت و زور میزد تا باز کنه گفت:

— راستش من از نوشابه نارنجی بدم میاد
...یه بو و مزه

با باز شدن در نوشابه و پاشیده شدنش روی سر و صورت حامد حرفش نصفه موند. مهیار و هایکا هر دو دستشون رو روی صورتشون گذاشتن تا خنده شون دیده نشه. اخم نامحسوسی به هایکا کردم. شونه ای بالا انداخت و جعبه دستمال رو سمتش گرفت حامد که به شدت عصبی شده بود گفت:

— نه ممنون باید برم لباسم و عوض کنم
مشکل با دستمال کاغذی حل نمیشه

با حرص از جاش بلند شد و به سمت در رفت. هایکا که سعی داشت عادی جلوه بده با لحن جدی گفت:

— زیاد بیرون و اینستی هااا. شیرینی
مورچه ها میان میخورنت

از ته دل میخندید. گاهی رفتارش چنان عاقلانه و منطقی بود که ادم با حرفه‌اش به هر چیزی که میگفت ایمان می‌آورد و گاهی درست مثل یه پسر بچه ۷ ساله‌ی شرور و بامزه بود. شاید همه اینا بخاطر این بود که همه چیزش رو تو کودکی‌ش جا گذاشته بود یا که هم کینه‌ها و عقده‌های کودکی‌ش رو با خودش به بزرگیش آورده بود. اما هر چی که بود این مرد خلاصه‌ای از همه ارزوهای من بود.

ناهار رو خوردیم و به سمت ماشین‌ها حرکت کردیم. کنارم ایستاد و دستش رو روی کمرش گذاشت و گفت خورشید تو میشینی؟ کمرم به شدت -

درد میکنه.

سری تکون دادم و به سمت راننده رفتم و نشستم. از تو ایینه لبخندی به عمو زدم
و گفتم:

- ببخشید پشتم بهتونه

با تعجب گفت:

مگه تو میخوای بشینی پشت فرمون؟ بله -

هایکا به سمت عمو برگشت و گفت نترس بابا رانندگیش خوبه -

بسم الله گفتم و حرکت کردم. هایکا به

سمتم برگشت و گفت

- خورشید هیچ وقت ازت نپرسیدم. توتوی اون شرایط خوانواده ات چطوری

گواهینامه گرفتی؟ نامادريت چجوری اجازه میداد با ماشین بابات تمرین

کنی؟ اهسته گفتم

خونه بابام گواهینامه نگرفتم. از اونجا که اومدم بیرون و رفتم تو بهزیستی

گواهینامه گرفتم.

- اهان. چجوری تمرین میکردی؟ باکلاس های آموزشیش که همیشه اینطوری

حرفه ای شد. حتما باید با

ماشین شخصی تمرین کرد

نگاهش کردم و مغموم گفتم

- با ماشین علی رضا

اخم کرد و سرش رو پایین انداخت و

اهسته اهانی گفت

این که برات مهم بودم و روی من غیرتی میشد به شدت لذت بخش بود.

لبخند نامحسوسی زدم

عمو بلافاصله برای عوض کردن جو

گفت:

هایکا بابا رسیدیم من با عمو مجید میریم خونه کاک ابراهیم. دیگه مزاحم شما

نمیشم اگر دوست داری پیش مامانت

باشی اسیر من نشو.

- ابراهیم؟ مگه هنوز اونجاس.

- اره مجید بهش زنگ زده هماهنگ کرده که ما بریم اونجا. بنده خدا کلی

خوشحال شد. تو برو بابا، منم پیش مجید و ابراهیمم. با خورشید برین

خوش

بگذرونین.

:خیلی جدی گفت

- ما با هم اومدیم مسافرت هر جا همبریم باید با هم باشیم اتفاقا من اونجا

راحت ترم.

:عمو سری تکون داد و گفت

- باشه هر طور که راحتی، میگم یه

وقت درگیر من نشی نه نمیشم -

بلافاصله هر دو سکوت کردن. سیستم پخش رو روشن کردم. چیزی طول نکشید که هر دو خواب آلود شدن. با سنگین شدن چشماش صندلی رو عقب برد و چشماش رو روی هم گذاشت و خوابید. چهره اش توی خواب به شدت مظلوم و معصوم بود.

با یه اهنگ ملایم توی جاده های پر پیچ و تاب کردستان کنار کسی که سالها بود مخفیانه و یک طرفه عاشقش بودم حس و صف ناپذیری داشت. هر چند خیلی درد اور بود که نمی تونستم حسم رو براش بیان کنم ولی به همین حس مخفیانه ی یک طرفه هم راضی بودم .

همین که بود برای من کافی بود. بادی که از پنجره به داخل می وزید موهای لختش رو توی هوا به رقص در آورده بود و پوستش توی نور نارنجی غروب می درخشید. لبخندی از سر لذت دیدن صورت ماهش توی خواب زدم و شیشه رو بالا کشیدم تا هوای بهار باعث سرما خوردگیش نشه. نفس عمیقی کشید و چشمهاش رو روی هم فشار داد بعد یه کش و قوس اساسی چشماش و باز کرد

:و زمزمه وار گفت

خسته شدی نگخ دار من بشینم -

- نه خسته نیستم

نگاهی به اطراف کرد و با دیدن تابلو اعلام مسافت چشمای پف کرده اش رو مالش داد و با صدا دورگه شده ی حاصل از خواب الودگی گفت نزدیکیم ها - جدا -

- اوهوم. اما حیف که این مسیر بهتاریکی شب خورد. توی این فصل اینجا انقدر قشنگه که حس می کنی توی بهشتی. گلهای رنگ و وارنگ خودرو و وحشی با کلی درخت بلوط با سنجاب های ریز و درشت اخییی جدی سنجاب داره؟ -اره قطعا اینجا یه تیکه از بهشته اینو -فردا صبح که چشمت و باز میکنی میفهمی.

چنان با ذوق همه چیز رو توضیح می داد و که یه لحظه حس کردم چقدر راجع به بی احساس بودنش اشتباه می کردم لبخندم کنجکاوش کرد. با اخم ساختگی گفت:

- به چی میخندی؟

- به این که چقدر اینجا رو دوست داری و با احساس توصیفش میکنی

- اره اینجا رو خیلی دوست دارم. اینجا بایه آرامش دلچسب میتونی کل روزت رو بالای تپه بشینی و با صدای اب تو فکر بری. من اینجا رو دوست دارم

چون

.خودمم، خود خودم

:لبخندی بهش حواله کردم و گفتم

- من در طول این مدت حس میکردم بیاحساسی اما هر چی میگذره بیشتر میشناسمت حس میکنم چقدر راجع بهت

.اشتباه میکردم

:سرش و به صندلی تکیه داد و گفت

- کاش شرایط زندگی من هم اروم بود اونوقت شاید رفتارم خیلی فرق داشت

. شاید ادم خوبی بودم

- تو ادم خوبی هستی هایکا فقط دوستداری به همه نشون بدی که

بدی. وگرنه

.قلبت خیلی پاکه

خیره نگاهم کرد. قلبم داشت از سینه ام

.بیرون میزد

:زمزمه وار گفت

- همین حس شناختت از منه که تو رواز بقیه متمایز کرد تا من بتونم تو یه مدت کم بهت اطمینان کنم. نمیدونم شاید اشتباه میکنم ولی این حس نزدیکی و صمیمیتی که بین ماست شاید بخاطر اینکه که زندگی برای هر دو ما تقریباً یه سرنوشت مشابه با کلی اتفاقات بد رقم زده تا بهتر همدیگه رو درک کنیم.

سرنوشتی که خوانواده هر دومون توش

.مقصر واقعی هستن

برگشت و به عمو هومن نگاه کرد. نفس عمیقی کشید و پتو مسافرتی رو کامل

روش انداخت و باز به صندلی تکیه داد

.و به روبرو خیره شد

بعد طی کردن مسافتی بالاخره رسیدیم.

خونه ای رو نشون دادو گفت:

- جلوی دراون خونه پارک کن .

.همونجاس

پیاده شدم وبه فضای باز جلوی خونه نگاهی انداختم. با وجود صداهایی که می
اومد لرزهمه ی وجودمو گرفت. هایکا
به چهره وحشت زدم نگاه کرد و گفت نترس صدای گرگه -

از ترس چشم چهارتا شد و گفتم

صدای گرگ! چ راحت میگی صدای گرگه

دستشو پشت گردنش برد و بالبخند

مودیانه ای گفت

- نترس تا گرسنه نشن نمیانسمت اینجا

بیخیال وسایلم شدم و باسرعت هرچه تمام به سمت خونه دویدم. پشت در به
انتظار هایکا و بقیه ایستادم هایکا با خنده

چمدون رو آورد و گفت

- گرگا نخورنت تحفه. اخه تورو بخورن ک مسموم میشن

- بازخوبه منو بخورن مسموم میشن

توکه مثل سیانوری بخورن درجامردنهایکا جلوتر از بقیه داخل رفت کاک ابراهیم
جلو اومد و خیلی خیلی گرم به کردی باهایکا سلام واحوالپرسی کرد و در کمال

تعجب هایکا هم جوابش رو به کردی داد. لبخند ماتی به هایکا زدم و باخجالت
باتمام اهل خونه که با گرمی از مون استقبال کردن آشنا شدم و حال و

احوال کردم.

همه روی مبل ها ولو شدیم و خانوم خونه برامون شربت و شیرینی آورد .

کاک ابراهیم که مرد مهربونی و خونگرمی بود دستی به پشت هایکا کشید و به
فارسی که با لجه کردی امیخته

شده بود گفت:

- هایکا خوشحالم که راه میری. واقعا نگرانتم بودم اما از آخرین باری که
اومدم تهران عیادتت خیلی خیلی بهتریهایکا جرعه ای از شربتت خورد و

گفت:

- اره خدا رو شکر خیلی بهترم. همشرو هم مدیون خورشیدم. اگر نبود فکر
کنم من هنوز روی ویلچر بودم.

همه به سمتم برگشتن. کاک ابراهیم با

خنده گفت:

- افرین به این شیر زن که تونسته این
هایکای لجباز و سرسخت رو رام کنه.

مهیار جابجا شد و گفت

- اگر بخوایم منظور کاک ابراهیم از سرسخت و لجباز رو مختصر و مفید

بگیم باید بگیم گند اخلاق

اون شب تا زمانی که برامون رختخواب پهن کردند به شادی و خنده گذشت و در اخر هم رختخواب ها پهن شدن و با خستگی حاصل از راه به خواب عمیقی فرو رفتم. با تکان های ریزی چشم هام رو به زور باز کردم. چشمای هایکا که برق میزدند روبروم بودن و خیره نگاهم

می کردن. اهسته گفت

پاشو بیا بریم - کجا؟ -

پاشو بیا بریم میگم

از جام بلند شدم و نگاهی به همه که خواب بودند کردم و دنبالش به راه افتادم .

رو به من و پشت به در ایستاد و گفت

- دیشب اگر این صحنه رو می دیدی

هرگز نمی ترسیدی

لبخندی زد و در رو باز کرد. با دیدن دشت سبز و وسیعی که روبروم بود زبونم

بند اومد و لبخند زدم. نگاهم و از دشت سبز و تپه های بلند و کوتاهش

.گرفتم و به هایکا نگاه کرد

- واییی هایکا اینجا چقدر قشنگهههه

- حالا این که چیزی نیست باید باهامییای تا جایی رو نشونت بدم که مطمئنم

توی عمرت هیچ جایی رو به قشنگی

.اونجا ندیدی

به اهستگی در رو بست و دستش رو به

:سمتم دراز کرد و گفت

- تا بالای اون تپه بدویم؟

سری به علامت تایید تکون دادم و دستم و تو دستای مردونه اش گذاشتم و دویدم.

موهای بلندم توی هوا میرقصیدن انگار پر در آورده بودم و پرواز میکردم. به دامنه ی تپه که رسیدیم جلوم ایستاد و با لبخند نگاهم کرد. لبخندی بهش بخشیدم که با صدای بم و خش دارش در حالی که

:نفس نفس میزد گفت حاضری؟؟ -

با لبخندی از سر شوق سری تکون دادم :و اهسته گفتم اوهووم -

پشتم ایستاد و دستش رو روی چشمام گذاشت. اهسته و قدم به قدم به سمت بالای تپه حرکت کردیم. بلاخره ایستاد اهسته طوری که از گرمای نفسش بدنم

مور مور شد توی گوشم گفت

.چشمات و محکم ببند - باشه -

چشممام و محکم روی هم فشار میدم تا بهم ایمان بیاره. بازو هام رو توی دستهای گرمش که از نسیم خنک بهاری داره می لرزه میگیره و همه بدنم از گرمی عشقی که بهش دارم داغ میشه. با ملایمت منو به سمتی میچرخونه و

زمزمه میکنه

.خب حالا چشمهات رو باز کن

اروم اروم چشمام رو باز می کنم و با دیدن تصویری که جلوی رومه لبخند پهنی می زنه. دشت بزرگ شقایق هایی که توی باد دلبری می کردند و تک درختی که بین اون همه گل به تنهایی زیباترین تصویر رو برای یه سوژه ی عکاسی ساخته بود و صدای شر شر رودخانه ای که از دامنه ی تپه رد می شد زیبا ترین موسیقی بود که شنیده

بودم. تا چشم کار میکرد همه جا سر سبزی بود و همه و همه دست به دست هم داده بودند تا توی ذهنم بهت رو تداعی کنند. با شوق وصف نا پذیری رو کردم بهش و گفتم: واییی اینجا

.چقدر قشنگه

گفتم که قطعا اینجا به قطعه از بهشته-

روی سبزه ها دراز کشید و دستهایش رو

:زیر سرش گذاشت و ادامه داد

خدا اول اینجا رو افرید و وقتی دید ادماش قرار سختی های زیادی توی جنگ و

دفاع از کشورشون بکشن براشون به شعبه دو اون بالا به اسم بهشت زد تا اونجا

دیگه احساس غریبی

نکنن.

از تفصیر بامزه اش خنده ای کردم و کنارش نشستم چشمهایش رو بست و نفس

:عمیقی کشید و گفت بوی گلها رو حس میکنی؟ -

نفس عمیقی کشیدم و اوهمی گفتم

- اگر قرار باشه به روزی جای دیگهای رو برای زندگی انتخاب کنم اون جا

قطعا اینجا س. اینجا فقط آرامش و زیباییه

که جریان داره

نشست و پاهایش رو تو اغوشش گرفت و به جایی بالای به تپه دیگه ای اشاره

کرد

:و گفت

- از اون فکرا نه یه فکرای دیگه ای چه فکری؟ -

نفس عمیقی کشید و گفت

- یه زمانی بهش گفتم که میخوامخواندگی رو کنار بزارم و فقط کار تنظیم

انجام بدم. انقدر واکنشش برام عجیب و غریب بود که شوکه شدم .

نگاهم کرد و ادامه داد

- چنان دعوایی کردیم که در طول

عمرم با هیچ کس نکرده بودم.

زیرکانه گفتم -

- به نظر من اگر ازدواج کنی شاید گذشته رو فراموش کنی و میتونی حس

بهتری داشته باشی. زندگی متاهلی انقدر جذاب و پر دغدغه اس که گذشته

به

فراموشی سپرده میشه

- گاهی وقتا دلم میخواد به ازدواج فکر کنم اما هر چی بیشتر فکر میکنم

بیشتر ازش دور میشم میدونی موقعیتی که من دارم یکم با بقیه فرق داره

همه به واسطه ی شغل و شهرتم من رو میخوان. دلم میخواد قبل این که ازدواج کنم از خوانندگی خداحافظی کنم و فقط کار تنظیم انجام بدم.

- انقدر کورکورانه قضاوت نکن همه مثل هم نیستند واقعا مطمئنی؟؟-

- آره.

- خب اگر به فرض مثال تو شخصیبودی که من میخوامتم باهاش ازدواج کنم حاضر بودی با کسی که میخواد همه چیز رو از شهرت و محبوبیت گرفته تا پول و رفاه زیر پاش بزاره ازدواج کنی؟

قلبم به تپش افتاد و تمام بدنم یک ان داغ شد. ایستادم و خیره نگاهش کردم روبروم ایستاد و همونطور خیره ابرویی بالا انداخت.

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

- خب راستش رو بخوای برایمن واقعامهمه که طرف مقابلم چی بخواد این که برای شهرتش، پولش یا محبوبیتش بخوامش واقعا احمقانه اس چون همه

این ها ممکنه امروز باشه و فردا نباشه پس ترجیحم اینه که دنبال کاری بره
که

.خودش بهش علاقه داره

سری تکون داد و به راه افتاد. نفسی کشیدم و قدم هام رو سریع کردم و خودم
رو بهش رسوندم. یکم که رفتیم اهسته

گفت:

- من همه ی گذشته ام رو مو به مو برای تو گفتم اما تو خیلی چیزا رو خیلی
سطحی و سربسته ازشون رد شدی مثلا چی رو؟؟ -

- مثلا همین یارو علی رضا. چرا هیچ وقت نگفتی چی بینتون گذشت؟

- چون چیز خاصی بینمون نبود. یهدوستی ساده بود. ولا غیر

- دوستی ساده؟؟ مگه میشه با کسی باشیکه دوستش داری و دوستیت ساده
باشه؟ هر مردی یه نیازی داره و نمیتونه از کسی که باهاش به همین راحتی

رد

.بشه و بگذره

- اره میشه برای من که شد میدونیچرا؟ چون من نخواستم. چون ادم این کثافت کاری ها نبودم. رابطه داشتن با مردی که نمیدونی تورو واقعا برای خودت میخواد یا رفع نیازش یه باتلاقه که هر چی بیشتر دست و پا بزنی بیشتر
توش فرو میری.

- یعنی تو تا بحال با علی رضا نبودی؟ یعنی...؟؟

- نه به هیچ عنوان نبودم چون چیزیزجی یه شخص برای پر کردن خلاء عاطفیم و بهانه ای برای فراموش کردن اون اتفاقات تلخ نبوده. خلاف سنگین من اینه که موقع سلام یا خداحافظی با هم
شاید دست میدادیم فقط همین

:ابرویی بالا انداخت و گفت

عجب که اینطور. تو سکوت باهم مسافت

.خونه رو میرفتیم

با خودم فکر میکردم اگر من زن این مرد می شدم واقعا چیزی جز خودش برام مهم بود؟ و در نتیجه فقط و فقط به خودش به تنهایی میرسیدم نه هیچ چیز
دیگه ای

اهسته در رو باز کردیم و داخل رفتیم.

همه بیدار شده بودن و دور سفره ی صبحانه نشسته بودند. از خجالت لبم و

گذیدم. کاک ابراهیم با خنده و صدای

نسبتا بلندی گفت

- به به مارکوپولو سر صبحی دختر مردم و کجا برده بودی؟ هایکا خنده ای کرد و گفت

- انقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود دلممیخواست زودتر همه جا رو ببینم. دیدم خورشیدم بار اولشه گفتم چه بهتر که باهم بریم.

کاک ابراهیم رو کرد به من و گفت خب دختر خوشت اومد؟ -

- عالییی اینجا درست عین بهشته

خنده ای کرد و گفت

- حالا بزار این عروسی رد بشه قول

میدم کلی جاهای خوب بیرمتون هایکا: عروسی؟؟ عروسی کی؟ میدیا -

هایکا با چشم های درشت شده از زور تعجب به دختر کاک ابراهیم نگاهی کرد

و گفت عروسی توئه؟ -

طفلکی صورتش سرخ و سفید شد و سرش و پایین انداخت. هایکا رو کرد به

کاک ابراهیم و گفت

- بابا بیخیال این که هنوز بچه اسابراهیم: بچه کجا بود دخترم ۰۲

سالشه. برای خودش خانومیه

مهیار: ول کن بابا هایکا رو این اگر دختر دار بشه میخواد تا ابد ترشیش

بندازه

هایکا نگاهی به مهیار کرد و تو سکوت

مشغول خوردن صبحانه شدیم

برای تلافی حضور نداشتن تو انداختن سفره ی صبحانه به میدیا برای جمع

کردنش کمک کردم و باهم به اشپز خونه

رفتیم. کنارش ایستادم و گفتم چه عروس ریلکسی. استرس نداری؟ -

- نه بابا همه کارام و کردم یه سوالی بپرسم ناراحت نمی شی؟ -

نه عزیزم. بگو -

- با شوهرت دوست بودی؟ نه بابا فامیل دوریم -

- اهان. کاش می دونستم برای خودم
لباس میاوردم.

- لباس می خوای چیکار؟ خودم بهت
لباس کردی مخصوص عروسی میدم
. وایی واقعا؟ من عاشق لباس کردیم-

- اره عزیزم هم سایزیم بهت می خوره
لباسام. فقط به هایکا نگو.

- وای ممنونم. فقط....چرا به هایکا نگم؟؟

- که سوپرایز بشه.

گنگ نگاهش کردم. چشمه‌اش روی در
:چرخیدند و اهسته گفت

- بین من احساس میکنم هایکا به تو
حس داره.

:پوزخندی زدم و گفتم حس؟ به من؟؟ -

- ااره.

- ما فقط زیادی با هم راحتیم و گرنه چیزی بینمون نیست که بخوام این حس رو داشته باشم.

دستی روی شونه ام گذاشت و گفت

- اگر براش مهم نبودى به جای تو مهیارو بیدار می کرد تا صبح باهاش بره .
گردش نه تو

خب چون من بار اولمه که اومدم-

لبخندی زد و گفت

خودت رو گول نزن دختر خوب-

شوکه وسط اشپزخونه ایستادم و نگاهش کردم. حرف هاش چه حس خوبی داشت .

ای کاش حقیقت داشته باشه

هرچی به تاریخ عروسی نزدیکتر می شدیم. تکاپوی خونه کاک ابراهیم هم بیشتر می شد. هر کمکی که از دستم برمی آمد برای میدیا دریغ نمی کردم. از طرفی هم خاله دنیا مدام تماس می گرفت و اصرار داشت تا سمت اونها هم بریم.

از طرف دیگه مهیار و روژان بیچاره

مثلا اومده بودن مسافرت تا بیشتر با هم باشن اما از اون روزی که اومده بودیم مدام خونه کاک ابراهیم بودیم و سمت خاله شکوفه اینا نرفته بودیم. گویا هایکا اینجا حس بهتری داشت تا اینکه پیش اونها باشه. بلاخره هایکا با اصرار من و بهانه های مهیار راضی شد تا یه ناهار و شام رو به خونه پدری نشمین بریم.

کلافه و بی حوصله جلو اینه ایستاد و دستش رو توی موهاش برد و کمی مرتبشون کرد. کنارش ایستادم و به صورت اخموش نگاه کردم و شکلکی در آوردم. از دیدن چهره من به زور لبخند محوی زد. در حالی که آستین پیراهن مردونه اش رو تا زدم و اهسته گفتم

- داریم میریم مهمونی این چه قیافه ایه که گرفتی؟

- دوست ندارم برم ولی مجبورم. توقع

داری چه شکلی باشم.

- بخند به خاطر مامانت

- بخاطر مامانم هم که باشه خنده ام نمیاد دستم و بالا بردم و گونه هاش رو

به سمت بالا کشیدم تا شکل خنده بگیره. از قیافه ی مزحکی که با اون

خنده ی زورکی شده بود ریسه رفتم. پوفی کرد و

گفت:

- می شه ادای مامان ها رو در نیاری؟؟ بیینم اصلا چه اصراریه که من لبخند
بزنم؟ اونا منو زیاد با این قیافه دیدن عادت دارن. کلا اینجوری نباشم ترش
می کنن. پیش خودشون فکر می کنن
خبریه.

دلخور نگاهش کردم و اهسته گفتم

- کم غرغر کن بیا بریم بد اخلاق

همگی سوار ماشین شدیم و به سمت انتها ده که حدود ۱۱ دقیقه با ماشین بود
رفتیم و جلوی خونه قدیمی که نماش کاهگلی بود و با قلوه سنگ تزیین شده بود
ایستادیم و همگی پیاده شدیم. هایکا با لب و لوچه اویزون نگاهی به خونه و بعد
به

من کرد و اهسته گفت

- دیگه همیشه کاریش کرد

همراه با بالا انداختن شونه اش به سمت خونه رفت و من عین جوجه اردک پشت
سرش به راه افتادم.

با همه سلام و احوالپرسی کردیم. البته بازم هایکا درست مثل خونه کاک ابراهیم به کردی. روی مبل کنارهایکا

نشستم و اهسته گفتم

- نگفته بودی بلدی کردی حرف بزنی

- بلد نیستم. متاسفانه فقط در حد یه سلام و احوالپرسی همین بیشتر میفهمم تا

بتونم

حرف بزنی.

نگاهش رو به رومینا دختر رها کرد و

گفت:

- بابات کو بزغاله؟

- رومینا با ترس کمی جابجا شد و گفت

- خواب بود الان میاد

بعد چند دقیقه سعید اومد و با هم مشغول صحبت شدند. از هر دری صحبت می کردند. از یاد اوری خاطرات تا کار و روزمره گی، و من توی دلم خدارو شکر می

کردم که انقدر رابطه اش با خوانواده اش خوب و نزدیک شده. همون موقع خاله
هایکا کنارم نشست و دستی به

پشتم کشید و گفت:

- خوش اومدی خورشید جان حالت که خوبه؟؟

- ممنون ای خدارو شکر خوبم. شما خوبین؟؟ ممنون-

مکثی کرد و بعد چند دقیقه با من و من

گفت:

چه خبرا؟ خوش میگذره که؟؟. ممنون ای بد نیست -

.الهی شکر-

باز مکث کرد انگار میخواست چیزی بگه و نمیتونست. اینبار عزم اش رو

جزم کرد و گفت:

- روزان خیلی دوستت داره هااا. خیلی

ازت تعریف میکنه

- ممنون روزان لطف داره

- وژان گفت که تنها تو ایران زندگیمیکنی سخت نیست کنار پدر و مادر نبودن؟

معذب نشستم. توی دلم فوشی نثار روژان کردم. حتی هماهنگ هم نکرده بود که بهشون گفته پدر و مادرم کجاننه چه سختی. انشالله اونها هم تا چند - وقت اخیر بر میگرددن ایران

- عههه پس چقدر خوب و عالیاینجوری می تونیم خوانوادت رو از نزدیک زیارت کنیم

کنگ نگاهش کردم لبخند پهنی زد و ازم جدا شد. نگاهم روی صورت حامد که با چشمای ابیش داشت منو میخوند ثابت موند. سریع سرم و پایین انداختم و نگاهم رو به گلهای فرش دوختم. خدا میخوایت تا هایکا مشغول صحبت باشه تا این حرف و نگاه حامد رو نبینه

ناهار رو با تعارف های مسخره ی خاله خانوم که موجب معذب شدنم میشد کوفت کردم. بعد ناهار همگی کنار هم نشستیم بودیم که راستین پسر رها جلو اومد و جلو هایکا ایستاد هایکا خیره بهش نگاه کرد و که با صدای نازک و بچه گونه

اش گفت:

- دایبی عتس ببیلیم؟؟

- هایکا با چشمای ریز شده نگاهش کردو

:گفت چیی؟؟

.رها: میگه دایبی عکس ببینیم

هایکا نگاهی به من کرد و لبخند کجیزد. راستین دستهایش رو از هم باز کرد
هایکا بغلش کرد و با هم به تماشای عکس ها نشستند..یه خورده که گذشت
رومینا هم یخ اش اب شد و سمت دیگه ی هایکا جا خوش کرد. راستین رو توی
بغلش گرفته بود و به حرفهای قلمبه سلمبه ای که با اون صدای نازش میزد از ته
دل میخندید. اخخ که چقدر بابا بودن بهش می اومد. بهم نگاه کرد و خندید
لبخندی تحویلش دادم و با خجالت سرم و به زیر انداختم.شایدم دلم میخواست
از زیر نگاه های زشت و
کریه حامد فرار کنم.

بلاخره روز عروسی فرا رسید. صبحزود لباسی گلبهی رنگی که با میدیا و برفا
همسر کاک ابراهیم انتخاب کرده بودیم رو داخل ساک دستی ام گذاشتم و بعد
خوردن یه صبحانه مفصل با میدیا حاضر شدیم و با سمت ارایشگاه به راه
افتادیم. ارایشگاه و مراسم عروسی داخل شهر بود ولی قرار بود محمد برادر
میدیا بیاد دنبالمون و به خونه برگردیم تا میدیا لباس عروس رو تو خونه بپوشه

تا خانواده شوهرش از همونجا به دنبالش بیان و به عروس رو سالن عروسی و بعد هم به خونه بخت ببرند. توی راه بودیم که از طرف هایکا برام یه پیام اومد که نوشته بود؛ سلام، صبح خیلیعجله داشتی نتونستم بهت بگم که برات توی کیف دستی ات یه مقدار پول گذاشتم تا یه وقتی لنگ نمونی. مواظب خودت باش. با دیدن پیامش لبخندی زدم و صفحه ی گوشی رو بوسیدم و به قلبم فشردم اش. آخ که محبت کردن این مرد اخمو هم خاصه و دوست داشتنیه. ارایشگر صورتم رو ارایش ملیحی کرد و موهای لختم رو اتو کشید و حلقه ی گل طبیعی که میدیا برام از گل فروشی خودشون سفارش داده بود روی سرم زد. کارمون که تموم شد به هم نگاهی کردیم و بلند بلند خندیدیم. سوار ماشین شدیم و به سمت ده به راه افتادیم. خوشبختانه هایکا و بقیه مرد ها بیرون رفته بودن و میتونستیم با خیال راحت لباسمون رو عوض کنیم و برای مراسم حاضر بشیم. اول به میدیا کمک کردم تا لباس عروس کوردیش رو بپوشه و بعد هم به اتاق کناری رفتم و حاضر شدم. تو آینه به خودم چشمکی زدم و پیش بقیه که توی پذیرایی جمع شده بودن رفتم.

تا در رو باز کردم همه به سمتم برگشتند. هایکا نیم نگاهی کرد و سرش رو پایین انداخت اما انگار یهویی من رو شناخت و دوباره به سمتم برگشت و این بار خیره بهم زل زد. عمو هومن جلو
اومد و پیشونیم رو بوسید و گفت:

ماشالله به این دختر زیبای کورد. -امشب برای بردن دل این دختر پسرا

حتما تاخت میزارن

هایکا یه تای ابروش و بالا انداخت و موزیانه لبخندی تحویل داد. لبخندی محوی زدم و سرم و پایین انداختم. با به صدا در اومدن زنگ در همه به هول و ولا افتادن و هر کسی به سمتی میرفت .
بلاخره با صدا کاک ابراهیم که میدیا رو صدا میزد همه به جلوی در رفتیم و ایستادیم. برفا پولی داخل کفش میدیا گذاشت و اون رو جلوی پاهاش جفت کرد. نگاه متعجبی به هایکا کردم که عمو:
هومن اهسته توی گوشم گفت

- رسمه مادر عروس برای زیاد شدن برکت زندگیشون تو کفش عروس به مقدار پول میزاره: لبخندی زدم و گفتم وای چه بامزه -

- حالا باز هم هست برات راجع بهشون

.توضیح میدم

سری تکون دادم و ساکت یه گوشه به تماشا ایستادم. میدیا بین اشک و لبخند دست پدر مادرش رو بوسید و هر دو رو دراغوش کشید و کلی بغض از هر دو خداحافظی کرد و دست در دست برادر بزرگش محمد از خونه بیرون رفت .
عمو و پدر شوهر میدیا جلو اومدن و با کاک ابراهیم روبوسی کردند و به هم دست دادند. داماد جلو اومد و روبروی میدیا ایستاد و سرش رو پایین انداخت .

عموی بزرگ داماد که حکم بزرگ خاندان رو داشت و همه ی موها و محاسنش سفید بود جلو اومد و دست میدیا رو تو دست همسرش گذاشت. عمو

هومن دوباره توی گوشم گفت

این بدرقه یه جورایی دلگرمی برای -عروسه که بدون پشتوانه داره و بیکس و تنها نیست.

سری تکون دادم و لبخند تلخی زدم. من اگر میخوام ازدواج کنم چی؟؟
بیکس و تنها ترین بودم نه برادر داشتم نه پدر اهی کشیدم و با پشت دست اشکم رو از روی صورتم پاک کردم تا هایکا اشکم رو نبینه هر چند که غقب ایستاده بود و تمام مدت روی صورتم خیره بود.

صدای شلیک تیر تفنگ ها با هلله ی زن ها در هم امیخت و میدیا رو راهی خونه بخت کرد.

داماد تور میدیا رو از روی صورتش برداشت و با لبخند عاشقانه ای پیشونیش رو بوسید. هایکا که اصلا نفهمیده بودم کی اومده بود و پیشم ایستاده بود پوفی کرد. با ترس و تعجب بهش نگاهی کردم

و گفتم

- اخ قلبم ترسیدمم. تو کی اومدی؟؟

با لب و لوچه اویزون، اخی کرد و گفت حالا-

- چرا دمغی؟

نا محسوس با سر به سمتی اشاره کرد .

سرم رو به همون مسیر چرخوندم. تمام اعضای خانواده ی خاله شکوفه و عمو
مهران طرف دیگه ای ایستاده بودند .

روژآن و بقیه برام دست تگون دادن .

حامد از بین بقیه هی گردن می کشید تا منو ببینه. از ترس هایکا سرم و پایین

:انداختم و زیر لب گفتم اینا اینجا چیکار می کنن؟ -

- نشمین یکی از فامیلای داماده .هوووووفففف اصلا حوصله شون رو

ندارم.

- تو به اونا چیکار داری تو یه گوشه

.بشین اخر شب هم بیا خونه

:مغموم نگاهم کرد و گفت

- بخاطر بابا ناراحتم میدونم دیدن مامانانوم با این مرتیکه باعث اذیتش

میشه.

...شاید به روی خودش نیاره ولی

نفس عمیقی کشید و ادامه دادولش کن بیا بریم همه دارن دنبال -

عروس میرن.

اینبار به احترام عمو هومن پیش دستی کردم و سریع رفتم و روی صندلی عقب نشستم تا مجبور بشه جلو بشینه. با گذشت چند روز که اینجا بودیم و اصلا از ده خارج نشده بودیم تازه می تونستم راه سرسبز اینجا رو ببینم. همه جا پر از درخت های بلوط بود که سر به اسمون کشیده بودند و سنجاب هایی که حتی از وسط خیابون عبور می کردند. همه جا رو با لذت نگاه میکردم. یک ان نگاهم به نگاه هایکا که از اینه بهم ذول زده بود. دلم ریخت انگار بار اولی بود که نگاهم می کرد. نگاهش با همیشه فرق داشت یه برق خاص توی چشمش می درخشید. چشمش دیگه چشمهای اون هایکای مغرور و از خود راضی نبود.

این چشم ها، چشم های هایکای واقعی بود کسی که قلبش پر از عشق بود اما فقط تظاهر به بد بودن می کرد. به خودش اومد و چشمش رو با اخم به روبرو دوخت. بیخیال سرم رو پایین انداختم و ریز ریز خندیدم. به سالن که رسیدیم میزی رو انتخاب کردیم و گوشه

ای نشستیم.

اون شب حامد چندین بار سمتم اومد و با دیدن هایکا که تمام مدت درو و بر من بود تا مبادا حامد سمتم بیاد، پا پس می کشید و می رفت. هایکا شاید هیچ حسی بهم نداشت اما همین حس مالکیتش هم برام لذت بخش و قابل تامل بود. داشتم به مرد و زن هایی که دست در دست هم می رقصیدند نگاه می کردم که هایکا با

ارنج بهم زد و گفت

- خورشید خاله نشاسته داره میاد اینوری اگر ازت خواست تا برقصی یا

بری پیششون قبول نمی کنیااا

گنگ نگاهش کردم و گفتم

- نشاسته؟؟

با خنده ای که سعی داشت کنترلش کنه

گفت:

- بچه که بودم به خاله شایسته می گفتم نشاسته. البته کم هم از نشاسته نداره

بد

مزه و به درد نخور.

بلند بلند خندیدم. از خنده ی من اون هم به خنده افتاد اما سریع خودش و جمع و

جور کرد و گفت

- اومد یادت نره چی بهت گفتما

سری به علامت تایید تکون دادم و صاف نشستم. خاله شایسته به سمتون اومد و

دستی روی شونه ی من گذاشت و گفت

- خورشید جان بیا بریم یه کمی پیش ما

بشین اینجا حوصله ات سر میره

- خیلی ممنون خاله جون من راحتوا لااقل پاشو با دخترا برقص -

اینجوری که بهت خوش نمی گذره

- مچکرم اخیه کفشم پام رو زده نمی تونم

زیاد راه برم

کنارم نشست و گفت

- ای وای راست میگى؟ بزار بینم

چیز خاصی نیست-

دستش رو روی پام گذاشت و گفته بزار بینم خیلی بد جور نباشه. اصلا بزار

برم کفش حدیته(دخترش) رو بیارم

پات کن

هایکا عصبی از بین دندون هاش غریدخاله خانوم گفت که چیز خاصی -

نیست. ولش کن

با لحن و اخم خشم الود هایکا خاله که ترسیده بود عقب کشید و اهسته با یه
معذرت خواهی از مون جدا شد.

به سمت هایکا برگشتم و گفتم

- هایکا چته چزا عین گربه ی عصبی میخوای به همه چنگ بزنی؟؟

- چون پررو هه هی میگی چیزی نیست

هی داره ادامه می دهه

- من خودم جوابش رو میدم نیازی نیست که تو بخاطر من با بقیه اینطوری
رفتار کنی.

- چطوری رفتار کردم؟؟ چیه نکنهخوشت میاد اون حامد شیر برنج دور و
ورت پیلکه؟؟

- نه خوشم نمیاد ولی لطفا به مسائلی که به من مرتبته دخالت نکن من خودم
از

پس خودم بر میام

- در حال ی که از حرص نفس نفس

میزد گفت:

- هر چیزی که تو خونه ی من باشه ویه سرش به من برسه به من مرتبته .
مالکیتش مال منه پس اگر بهت می خندم پر رو نشووو تو تا زمانی که تو خونه
منی اختیارت دست منه حالته؟؟ تو در حال حاضر خدمتکار منی پس برای من
پررو بازی در نیار.

شوکه نگاهش کردم اشک توی چشمام حلقه زد و سرم رو پایین انداختم و لبم
رو گزیدم تا اشک هام سرازیر نشن. بعد چند لحظه از جاش بلند شد و رفت و تا
آخر شب هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. خونه ی میدیا ده پایینی بود که حدود
نیم ساعت با خونه کاک ابراهیم فاصله داشت و درست قسمتی از همون رود
خونه ایی بود که از دامنه ی کوه می گذشت. همه مشغول پایکوبی بودند اما من
گوشه ای ایستاده بودم و به زور بغضم رو قورت می دادم. به هایکا که به دیوار
تکیه داده بود و سرش تو گوشیش بود نگاه کردم. عقب گرد کردم و به سمت
رودخونه حرکت کردم نیاز داشتم که تنها باشم. باز شده بود همون هایکای قبل
دیکتاتور و خودخواه و من باز شده بودم همون دخترک خدمتکار تنها انگار همه
ی وهم و خیالاتم از حس هایکا دود شده بود و به هوا رفته بود انگار حسم مثل
یه خونه ی قدیمی روی سرم اوار شده بود. انگار.. انگار

اشک هام رو از روی گونه ام پاک کردم و کفش هام رو در اوردم و روی سبزه ها
انداختم. دنباله ی دامن بلندم رو توی دستم مچاله کردم و پام رو داخل خنکای

اب فرو بردم. بارون نم نم می بارید سرم رو بالا گرفتم تا قطراتش روی صورتم
 بریزن. نسیم و این بارون به جای اروم کردن بدتر افکارم رو مخدوش کرد.
 چقدر دلم پر بود، چقدر من تنها بودم چقدر توی ذهنم این مرد اسطوره ای و
 دیکتاتور رو دوست داشتم. اههههه دیکتاتور جان اههه. اشک روی صورتم خط
 انداخت و پوستم رو سوزوند. تو حال خودم بودم که حس کردم کسی بهم
 نزدیک میشه اهسته سرم رو پایین اوردم. از صدای برخورد اب با پاهاش که مانع
 عبور شده بود قلبم به تب و تاب افتاد و با دیدن سایه ی دستش که نزدیک
 بازوم میشد خودم رو باختم و اهسته به عقب برگشتم و تا اومدم جیغ بکشم
 دستی

صد راه صدام شد.

با شنیدن صدای بم و خش دارش که زمزمه کرد؛ هیسسس منم، چشمام رو باز
 کردم. قلبم تو گلوم می تپید. نگاهی به صورت جذابش که توی نور ماه برق میزد
 کردم. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو پایین انداختم. سرش رو کمی کج کرد و
 همونطور که بهم خیره بود اهسته

گفت ترسیدی؟؟-

سرم رو به علامت تایید تکون دادم. چونه ام رو گرفت و اهسته به سمت بالا
 هدایت کرد. تو چشماش ذول زدم نگاهش
 رو چشمام چرخید و گفت گریه کردی؟-

با صدایی که شبیه ناله بود گفتم نه -

دستهایش رو دو طرف صورتم گذاشت و با انگشت رو گونه ی اشک الودم کشید

و گفت پس این چیه؟ -

گونه ام رو پاک کردم و گفتم قطره بارون -

دروغو خوبی نیستی -

راست یا دروغ، چه اهمیتی داره -

- برای من اهمیت داره چون من باعث

اش شدم

فاصله ی بینمون رو پر کرد و گفت

- منو ببخش خورشید نمی خواستم ناراحت کنم حرف هایی که زدم همش

بخاطر عصبانیت بود. نفهمیدم چی داره از دهنم در میاد. همش هم بخاطر اخلاق

گندیه که دارم. من نسبت به همه چیز حس مالکیت دارم. نمی خوام هیچ چیز

رو از دست بدم. مخصوصا چیزایی که برام عزیز یا محترم هستن. مثل تو که

کل زندگیم رو مدیونتم. من..من

تمام اجزای صورتم رو یک به یک کنکاش کرد. به چشمم زل زد و بعد روی

لبهام خیره موند. اهسته اهسته فاصله ی بینمون رو کم کرد انقدر که نفهمیدم کی

سینه به سینه ی هم ایستادیم، انقدر که گرمای نفس هاش پوستم رو به اتیش می کشید. دست هاش رو روی پهلو هام گذاشت و چشمای خمار شده اش رو بست . چهارستون بدنم می لرزید اخیه در طول عمرم هیچوقت تجربه ی این رو نداشتم که کسی رو ببوسم. اونم کسی مثل هایکا که در حد پرستیدن دوستش داشتم. یک ان به خودم اومدم. من داشتم چیکار می کردم؟ من داشتم اون رو می بوسیدم؟؟ کسی که من رو خدمتکار خودش می دونست؟ کسی که من دوستش داشتم اما به چه قیمتی؟ به قیمت لکه دار شدنم؟ اونم توسط کسی که من قطعا براش یه عروسک موقتی برای بازی بودم؟ مثل دوست دخترای رنگارنگش؟ کسی که می

دونستم اگر بهتر از من رو پیدا کنه حتما خواهد رفت. نههه من نمیتونستم. من هرزه نبودم.

با دستم که روی سینه اش بود به اهستگی پیش زدم اما قوی تر از این حرفا بود که با فشار دستم عقب

:بره. محکم اما زمزمه وار گفتم

.هایکا نه. من آدمش نیستم-

چشمش رو اهسته باز کرد و کم کم خودش رو عقب کشید. با دندونش لبش

:رو گزید. سرش رو پایین انداخت و گفت

.ببخشید دست خودم نبود-

- مهم نیست فراموش کن. اما باید یه چیزی رو بدونی هایکا من مثل

معشوقه هات نیستم که هر شب یکیشون روی تخت باشن. من فقط یه خدمتکارم همین و بس اگر باهات صمیمی هستم فقط بخاطر اینه که هیچوقت برادری نداشتم که مثل کوه پشتم باشه و تو برام همون حس داشتن برادر رو تداعی کردی کسی که همیشه هوامو تو هر شرایطی داره. لطفا کاری نکن که حس اعتماد و احترام که بهم داریم از بین بره.

روی سنگ بزرگی که وسط رودخونه بود نشست

:لبخند تلخی زد و گفت

- کی بهت گفته که هر شب رو تختم معشوقه هام به صف میشن؟

چیزی نگفتم. با تاسف سری تکون داد و

:گفت

من یه مردم. حس دارم، غریزه دارم .

ولی هرزه نیستم اگر بودم زمانی که با نیوشا بودم میتونستم با مهلا و درین هم باشم ولی نبودم. اینا همش تهمت برای بدنام کردن منه. و اما تو...هی سعی میکنم پیش تو خود دار باشم اما نمیشه.

عین اهنربا جذبت ات میشم اما هر بار بهت نزدیک میشم عین قطب موافق دفع میشم. نه اینکه چون تو نمیخوای یا آدمش نیستی نه. چون انگار یکی میزنه رو شونه ام و میگه هییی حواست هست؟؟ این خورشیده کم از فرشته ها نداره. تو کی هستی که بهش نزدیک بشی؟؟ و فقط به این جواب میرسم که من یه ادم پر از عیب و ایرادم. یکی که گذشته اش فقط لکه ننگه میفهمی؟ ننگ .

کسی که همه ازش بدشون میاد اما خورشید.. برای همه بزرگ و محترم و دوست داشتنیه

سیبک روی گلوش در اثر قورت دادن بزاق دهنش جابجا شد و اهسته جوری

که دلم رو به لرزه در آورد گفت

هی میخواستم بیخیال باشم اما.. بازم - وابسته شدم. میدونستم بی جنبه ام، میدونستم بازم دلم طاقت نمیاره .

میتراسم خورشید میتراسم از اون روزی که از دستت بدم یا که بری.. میتراسم بری و باز من بمونم و تنهایی و بشم اون

هایکای سابق

با غم نگاهم کرد، عمیقی نفس کشید و با یه جهش از روی سنگ پرید و به خونه

ی میدیا حرکت کرد

شوکه ایستادم و رفتنش و تا آخرین لحظه تماشا کردم صدایش تو سرم پیچید؛ باز وابسته شدم میدونستم بازم دلم طاقت نمیاره. خدای بزرگ داره چی سرمون میاد؟ وابسته شده، وابسته شدم. پس چرا

بینمون یه دنیا فاصله اس

درست یک روز کامل بود که بی هیچ حرفی کنار هم ساعت ها سرمی کردیم. نمی دونم چرا اما شده بودم مثل مرغ سرکنده انگار یه چیزی کم بود انگار یه چیزی گم بود همش دلشوره داشتم و از زور فشار عصبی که روم بود حالت تهوع گرفته بودم. حتی مهیار و عمو هومن هم پی به این موضوع برده بودند و چند باری سوال پیچم کردند. خود هایکا هم حالش بهتر از من نبود کلافه و عصبی به نظر میرسید و مدام یه گوشه می نشست و توی فکر فرو می رفت .

نزدیک عصر بود که تنهایی بیرون رفت شدت دلشوره ام زیاد تر شده بود. تو دوراهی مونده بودم که زنگ زدن بهش کار درستیه یا نه. بلاخره قلبم به عقلم غلبه کرد و گوشیم رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم اما گویا بوق خوردن ها بی فایده بود. نا امید دست به قطع کردن تماس بردم، یکباره صدای خشارش توی

گوشی پیچید ناخداگاه لبخندی زدم

- بله

سلام هایکا خوبی؟ - خوبم.. کار داشتی؟؟ -

صدای شرشر رودخونه از پشت صدای بمش حاکی از این بود که به بالای تپه
رفته. با خیال راحت نفسی کشیدم و گفتم. کجایی دم غروبه نگرانت شدم-

: نفس عمیقی کشید و گفت

- نگران نباش جای دوری نیستم همین
دور و ورم تاریک نشده میام

- باشه. مواظب خودت باش

- تو هم

و تلفن رو قطع کرد. این حس سر سنگینی و کدورت رو هیچ دوست نداشتم. من
دوستش داشتم شب گذشته شاید بهش حکم برادری داده بودم ولی فقط خدا
میدونست که تا چه حد دوستش داشتم و دارم و خواهم داشت حتی

اگر کس دیگه ای انتخاب نهایش باشبعده از غروب خورشید به خونه اومد و باز
هم تو سکوت تا آخر شب گوشه ای نشست و در ظاهر خودش رو مشغول با
گوشی نشون داد. آخر شب موقع انداختن رختخواب ها یهویی بالشت و پتوش

رو

: برداشت و گفت

- من میرم رو پشت بوم بخوابم. اونجا

هواش بهتره.

هر چی کاک ابراهیم، عمو هومن و بقیه اصرار کردن بی فایده بود مهیار که مشغول اس ام اس بازی با روژان بود

گفت:

- بالا برید پایین بیاید این وقتی لفظ رو پیشش بوم خوابیدن و اومد بالا ایدد بره . حالا هی بشینید اصرار کنید که نره

مهیار راست میگفت عین مرغ یک پا سر حرفش موند. بیچاره برفا براش فرش و تشک رو بالا برد و خودش هم بعد از پرتاب بالشتی به سمت مهیار به عنوان تلافی ویه شب بخیر سرسری

راهی پشت بوم شد.

مدام سعی می کردم بی تفاوت باشم اما نمی شد باید باهاش حرف می زدم اون هم تنهای تنها و چه فرصتی بهتر از حالا. چشمی چرخاندم هر کسی مشغول کاری بود. سلانه سلانه و بدون جلب توجه به سمت بالا حرکت کردم. دستش رو زیر سرش گذاشته بود و با همون اخم سمج که مهمون همیشگی صورتش بود به اسمون چشم دوخته بود. انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد و مسیر نگاهش رو از اسمون روی من کشید.

لبخندی زدم و گفتم میتونم پیام؟ - اوهوم -

- میخوام باهات حرف بزنم مزاحم که نیستم؟؟ نه-

بالشت رو تکیه گاهش قرار داد و خودش رو کمی بالا کشید. کنارش نشستم. کلی حرف برای گفتن حاضر کرده بودم اما حالا تهی بودم این یکی از مهم ترین ضعف من در کنار هایکا بود. عزم رو

:جزم کردم و بعد مکث کوتاهی گفتم از دستم ناراحتی؟-

نه مگه چیکار کردی که ناراحت باشم؟؟-

....بابت حرفای دیشبم-

- نه از تو ناراحت نیست. من از خودم ناراحتم من از ادمای دورم ناراحتم از

.دنیا ناراحتم من حتی از خدا هم ناراحتمتا بچه بودم که حتی طعم یه روز خوشبختی و خوشی رو نچشیدم یهویی چشم باز کردم دیدم تو نه سالگی تبدیل به یه مرد چهل ساله شدم دارم کل روز رو کار می کنم تا از گشنگی و تشنگی و آوارگی نمیریم. به جایی که بابام برام پدری کنه من براش پدری کردم همش کشیدمش اینور و اونور تا بلایی سرتنها سنگ صبور روزای سختم نیاد سنگ صبوری که نصف روز نئشه بود و نصف روز خمار اما همه دلخوشیم بود همه ی دارو ندارم. هر چی بزرگ و بزرگتر شدم هر روز تنها و تنها تر شدم دل بستم، پاک پاک اما اخرش بازم رسیدم به همون تنهایی و سیاهی.

خورشید من شاید ادم خوب یا مثل تو سجاده نشینی نباشم. اما یکبار در طول عمرم دروغ نگفتم همیشه دلم برای کسایی که زندگی سختی دارن سوخته و در حد توانم کمکشون کردم. همیشه برای خودم زندگی کردم و سرم تو کار خودم بوده این که بهم یه هرزه که هر شب تختش پر از معشوقه ها و زن های هرزه اس رو نسبت میدن عین بی انصافیه. من اونی که بقیه میگن نیستم من اگر هرزه بودم نیوشا رو صیغه ی رسمی نمیکردم چون خودش مشکلی با زنا کردن نداشت اما من بخاطر این که خدا دوباره بلایی که تو کانادا سرم آورد و دوباره تکرار نکنه صیغه اش کردم. حتی زمانی که با نیوشا بودم می تونستم به راحتی بدون این که اون بویی بیره از صبح تا شب که تو مهمونی و دورهمی بود با درین و مهلا باشم اما نبودم. من برای فرار از تنهایی و داشتن کسی که ظاهرن دوستم داره با نیوشا بودم نه از هوس اما بازم فقط تنهایی بود. برای همین دیگه دلم نمیخواد کسی رو وارد حریم شخصی زندگیم کنم تا برام حرف در بیارن. مثل همین حرف دیشبت من که میدونم کسی جز خوانواده ام اینو به تو نگفته ولی چه اهمیتی داره به قول معروف طلایی که پاکه چه منتش به خاکه. بزار تو افکار کثیفشون بمونن اما از من به تو نصیحت هیچ وقت تا کسی رو کاملا نشناختی قضاوتش

نکن. شاید با یه حرفت مثل من نابود شد.

سرم رو پایین انداختم و در حالی که پایین دامنم رو توی دستم لوله میکردم

گفتم:

— معذرت میخوام واقعا نمیخواستم

ناراحتت کنم از دهنم پرید.

مهم نیست. دیگه پوستم عین کرگدنکلفت شده انگاری عادت کردم به حرف مفت. اون حرفهات هم به حرفا و توهینای من تو عروسی به در. بیا هر دو همدیگه رو ببخشیم. نباید از هم ناراحت و دلخور باشیم ما فقط همدیگه رو داریم والبته با بابام با لبخند سری به علامت تایید تکون دادم

: به اسمون خیره شد و گفت

خورشید نگاه کن بین اینجا چقدر. ستاره ها و ماه به زمین نزدیکن چشمام رو از رگ گردنش که در اثر تپیدن نبض بالا و پایین میرفت گرفتم و به آسمون چشم دوختم. راست می گفت اینجا بخاطر پاکی محیط زیست و اب و هوا ستاره و ماه انگار پایین تر از حد معمولشون بودن. لبخندی زدم و در حالی که دستم رو توی هوا تاب می دادم و ظاهرا سعی می کردم ستاره ها رو بگیرم گفتم:

اره راست میگی ادم دلش میخواد دستش رو دراز کنه و کلی ستاره بگیره. اما چه حیف که همیشه

با یه جهش مچ دستم و گرفت و گفتدلت بسوزه ستاره و ماه چیه من -

خورشید و با دست گرفتم.

بلند بلند قهقهه ای زدم. با لبخند محوی خیره خیره نگاهم کرد. انگشت های کشیده اش رو بین انگشتهای ظریفم قفل کرد و روی سینه اش گذاشت. صورتش عین یه پسر بچه ی ۳،۶ساله شده بود چشماش می درخشیدند انگار نه انگار که این هایکا همون هایکای غد و سرتق روزهای اول رو در رو شدنمونه. لبخند پهنم باعث شد اونم لبخند بزنه و با کنجکاوی پیرسه چیه به چی میخندی؟-

- به این که از روز رو در رو شدن و اشناییمون چقدر تغییر کردی. اوایل خیلی

نچسب بودی. دلم میخواست سر به تنت نباشه. بعضی وقت ها از دست

غرغرات دلم میخواست پوستتو زنده

زنده بکنم.

موزیانه نگاهم کردو با چشمایی که از

شیطنت ریز شده بود گفت حالا چی؟-

- الان قابل تحمل ترشدی. وای بازم

تفلونی.

خنده ی پرنگی روی لبهاش رنگ گرفت

و با یه نفس عمیق گفت میدونی چرا؟- چرا؟-

- چون تو شدی ناجی که بتونم درست و حسابی دنیا رو ببینم. که حسم رو

نسبت به دنیا تغییر بدم. تو اومدی فرشته ناجی

شدی.

هر دو لبخند زدیم و چشمامون به هم دوخته شد. بازم از اون نگاه ها که دلم
میخواست توانش تا بی نهایت باشه. اما با سرفه ی مهیار و با خنده یاالله یاالله
گفتنش هر دو به سمت مهیار چرخیدیم. با شل شدن حصار دستاش دستم رو
بیرون کشیدم و صاف نشستم. مهیار بالشت و پتوش رو کنار هایکا انداخت و با
لودگی

گفت ببخشید مزاحم شدما||

هایکا: از تو همیشه انتظار بیشتر از این . داشت همیشه عین کنه به من چسبی

مهیار با تاسف سری تکون داد و نچ نچ

کنان گفت:

- از وقتی با این خورشید میچرخه

. خیلی بی ادب شدیا|||

با دهن کجی گفتم

– من که مدت زمان طولانی نیست کهکنارشم اما شاید چون تورو تو این همه . سال دیده شدی الگوش.از تو یاد گرفته

خییثانه ابرویی بالا انداختم و از جام بلند شدم.هایکا بلند بلند و از ته دل خندید و : رو به مهیار که شوکه بود کرد و گفت .خوردی؟حالا کپه ی مرگت رو بزار-
لبخندی زدم و با یه چشمک شب بخیری گفتم و به سمت رختخوابم رفتم و تا صبح خواب چشمهای قهوه ای و خندان
هایکا رو کنار خودم تا ابد دیدم.

کم کم خودمون رو برای آخرین روز های سفر حاضر میکردیم.قرار بود دو روز دیگه باز همه با هم به سمت تهران حرکت کنیم و کم و بیش از این موضوع خوشحال بودم هرچند دل کندن از اینجا و اینهمه صمیمیت و سرسبزی و عشق برام واقعا سخت بود.طبق رسمی که خاندان کاک ابراهیم داشتند و اهالی اونجا داشتند بعد از ده روز خانواده ی داماد برای تحکیم روابط و دوستی بیشتر خوانواده ی کاک ابراهیم رو به منزلشون دعوت کردند و شوربختانه به همراه ما وخوانواده ی کاک ابراهیم اقوام نشمین که در اصل خانواده ی عمو مهران و خاله شکوفه میشد هم به همراه ما دعوت شدند.طبق معمول این چند روزبازهم هایکا ی ناراضی از حضورش کنار خوانواده ی عمو هومن اخم هاش روتو هم گره کرده بود. روزان کنارم ایستاد و

با ضربه ی ارومی به پهلوام گفتم باز این برج زهر مار چشه؟ -

چپ چپ نگاهش کردم. خندید و گفت

- اوووه خب بابا زیبای خفته چرا سگرمه هاش تو هم رفته؟

- هیچی سرش درد میکنه

- اهان گفتم شاید باز چیزی شده که به

قبای اقا بر خورده

مکشی کرد و با لبخند شیطنت باری گفتولی خودمونیم این اگر زیبای خفته -

اس باز بشه چی میشههه

از زور خنده لبم و به دندون گرفتم و سرم و پایین انداختم. بعد ناهار خاله شکوفه

در گوش روژان پیچ پیچی کرد و

بعد چند دقیقه به پیشنهاد میدیا همه دخترها جمع شدیم و به اتاق انتهایی سالن

رفتیم. از هر در با هم صحبت میکردند اما من هیچ علاقه ای به صحت باهاشون

نداشتم و نبود روژان باعث شده بود معذب بشم. تو افکار در همم غرق بودم که

پریسا تاب به موهاش داد و با کرشمه

ی چندش اوری رو کرد به من و گفت خورشید تو چند کلاس سواد داری؟ -از

لحن حقیر و سرکوب کننده اش

پوزخندی زدم و گفتم

- دانشجوی روانشناسی هستم. انشالله تا آخر بهار درسم تموم میشه و باید دنبال یه مطب خوب باشم. میدیا زیر زیرکی نگاهم کرد. پوزخندی زدم و سرم و پایین انداختم همون موقع روژان داخل اومد و .
 سراسیمه به دور تا دور اتاق نگاهی انداخت و با دیدن من اومد و خودش رو کنارم جا داد و با خنده و زمزمه وار گفت:

- وای خورشید ندیدی ببینی چی شد؟؟؟ چی شد؟ -

- خاله شایسته ازت خواستگاری کرد؟

با چشمایی که از شدت تعجب گشاد شده

بودن گفتم چییییی؟؟ -

- خنگ میگم خالم برای علیرضا ازت. خواستگاری کرد شوخی میکنی؟؟ -

- نه به خدا روانی مگه من شوخی دارم؟؟

کمی فکر کردم دلم میخواست واکنش

هایکا رو بدونم.

- هایکا؟؟؟ اون چی گفت؟ عکس العملش چی بود؟

:چشماش و ریز کرد و گفت

- هیچی بابا وقتی خالم مامانم و واسطه‌برای خاستگاری از پدر مادرت قرارداد

چنان با اخم به مامانم نگاه کرد که من از ترس مردم حالا مامان بیچاره ام

که بماند. طفلی رنگش مثل گچ شد. آخرش هم حرف خاله رو برید و گفت؛

خورشید پیش من کار میکنه پس وکیل وصیش منم من بخوام شوهر میکنه

من نخوام حق نداره تا وقتی پیش منه و اجازه نداره شوهر کنه. بعدشم تا

خاله اومد چیزی بگه با حرص گفت؛ یک کلام ختم کلام با منم

.بحث نکن. خاله هم طفلی لال شد

با یاد اوری صورت هایکا و چهره ی خشم الودش که غیرتی شده لبخند روی لبام

نشست. روژان نیشگونی از بازوم

:گرفت و گفت

- اوووو چه خبرهههه؟؟؟؟ ذوق مرگ

.نشی ترشیده

محکم روی دستش کوبیدم و گفتم فکر کن من برای اون پسر خاله ی زردنبو و

زشت تو ذوق مرگ بشم پس برای چی ژکوند میزنی؟؟ - یاد صورت هایکا

وقتی عصبانی میشه - افتادم. انقدر قیافه اش بامزه میشه وقتی

.حرص میخوره که نگو

:لبخندی زد و شیطنت وار گفت

- خورشییید. یه چیزی پیرسم راستش و میگی؟؟

- اره من همیشه راستش و میگم

- باشه، قول دادیا

سری به علامت تایید تکون دادم. اب

:دهنشو قورت داد و گفت تو.. هایکا رو دوست داری؟ -

:مات نگاهش کردم ادامه داد

- نه به عنوان خواننده محبوبت یاهمخونه هاا به عنوان کسی که دلت .بخواد

تا ابد کنارش باشی. مثل همسر با گونه ی سرخ شده از شدت خجالت

:سرم و پایین انداختم و گفتم

- این چه سوالیه اخه می پرسی؟؟ حتی.پرسیدنش به عنوان شوخی هم زشته

- من به شوخی نگفتم کاملا جدی ام. منمیتونم عشق و تو چشمای هایکا بینم

اما

تو رو نمیدونم.

سکوت کردم و بالبخند محوی به زمین خیره شدم. پشتتم و نوازش کرد و بوسه

:ای روی گونه ام نشوند و گفتالهی قربونت برم عزیز دلم. می - . دونستم که

این عشق دو طرفه اس

با تعارف میدیا که مارو برای خوردن چای به پذیرایی دعوت میکرد همگی به

سمت سالن حرک کردیم. به نگاه خیره هایکا لبخندی زدم و مشغول خوردن

چایم شدم که به در اشاره کرد. با تعجب نگاهش کردم نا محسوس با چشمش به

در اشاره کرد و منظورش که رفتن به حیاط بود رو بهم فهموند. از جاش بلند شد

و به سمت حیاط رفت بعد از بیست دقیقه اهسته معذرت خواهی کردم و به سمت

حیاط راهی شدم. تکیه اش رو که با اخم

:به دیوار داده بود برداشت و گفت

. چقدر طولش دادی -

- زشت بود باخودشون فکر میکنن چه

خبره

. گور باباشون -

. عههه هایکا زشته -

- ولش کن

به اسبی که دهنه اش دست برادر میدیا

بود اشاره کرد و گفت با اسب دزدی بریم دور دور؟ - دزدی؟ -

- دزدی نیست صاحبش پدر شوهر

میدیاس

- زشته

دستم و به سمت اسب کشید و گفت

- زشت نیست فقط با من بیا

با کشیده شدن دستم به دنبالش رفتم .

ماهرانه و با یه پرش سوار اسب شد

دستش رو به سمتم دراز کرد و با یه حرکت منو بالا کشید. با لبخند نگاهم کرد

و گفت حاضری؟؟ -

سری به علامت تایید تکون دادم. با ضربه ای که به پهلو ی اسب کوبید و گفتن

هییی اسب از جاش کنده شد و به پرواز در اومد. از ترس دستم رو روی سینه اش

قفل کردم و محکم بهش چسبیدم تا نیوفتم. موهام تو دست باد رها شده بودند و میرقصیدند و من تا به خودم

اومدم، از بوی عطر پیراهنش مست بودم و با تمام وجود اون رو به ریه هام هدایت می کردم تا مبادا از دستم بره و باد اونو با خودش ببره. یکم که رفتیم سرعتش رو کم کرد و من هم حلقه ی دستم و شل کردم و فقط بلوزش رو گرفتم. با دیدن ابشار زیبایی که روبروم

بود با شوق نگاهش کردم و گفتم:

- واییی هایکا اینجارو. چقدر قشنگهه. اوهومی گفت و از اسب پیاده شد. داشتم فکر میکردم حالا چطوری پیاده بشم که دستش رو دور کمرم قلاب کرد و با یک حرکت من رو روی زمین گذاشت. در حالی که موهای اشفته ام رو با خجالت مرتب می کردم و پشت گوشم زدم تشکر کردم و قدم به قدم و شونه به شونه به سمت ابشار حرکت کردیم. روبروی هم روی سبزه های خود رو نشستیم. بعد از چند لحظه سکوت بینمون رو شکست و

گفت:

- خورشید.

- جانم.

نگاهش رو از زمین گرفت و با

مهربونی نگاهم کرد و گفت تو به ازدواج فکر میکنی؟؟ -

اب دهنم رو قورت دادم وبا خجالت و

لرزش ناشی از هیجان گفتم

- ازدواج؟.اره ازدواج -

- نه بهش فکر نکردم

- یعنی اگر یه کیس خوب باشه بهش فکر می کنی؟

سرم رو بیشتر درون یقه ام کردم و گفتم

- تا ابد که همیشه مجرد موند پس من چی؟؟ - :با بهت گفتم تو چی؟؟ -

تنها بمونم؟؟ -

خب تو هم باید ازدواج کنی دیگه؟-

:متفکرانه به زمین خیره شد و گفتاونی که من میخوامش خیلی دست -

نیافتنیه.شاید دیگه هرگز نشه که بشه

یقینا منظورش نیوشا بود. با حرص علف

:های کنارم رو کندم و گفتم

- خب یکی دیگه ادم که نمیتونه به پایکسی که دوستش نداره تا ابد بمونه و بسوزه و بسازه

:خیره نگاهم کرد و گفت

اگر اون یک نفر و همه جوهره بخوای میمونی. حتی به قیمت داغون شدن برای یکطرفه بودن عشقی که داری

- همه عشقای دنیا یک طرفه نیست مادما عشقایی که همیشه هستن رو نمیبینیم اما به جاش برای اونی که دست نیافتنیه خودمون و به اب و اتیش میزنیم و در اخر هم احساس خوشبختی نمیکنیم این در حالی که کسی که همیشه بوده عشقش ممکن و امن تره. همیشه باهش خوشبختی رو چشید و درک کرد

به دقت به اجزای صورتم نگاه کرد و گفت:

- عشق یه جور سرمایه گذاریه و قلبادما همه سرمایشون باید بدونی سرمایه ات رو داری کجا و برای کی

میزاری. اگر درست انتخاب بشه بردی و تا ابد هم سرمایه ات رو داری و اگر نه باختی. همه چیزت رو نه عشق بلکه دار و ندارو و قلبت رو. برای همین من از عشق دوباره میترسم از این که بهش بگم دوستش دارم و بره و باز هایکا
 بمونه و حوضش

نمیفهمیدم منظورش چیه. اما بازم با تصور نیوشا و عشق هایکا بهش عصبی شدم. برای عوض کردن بحث کفشهام رو در اوردم و دامن گل گلی ام رو بالا :گرفتم، داخل اب دویدم و با خنده گفتم

حوض هایکا رو ول کن امروز و بیا تو
 رودخونه و خوش باش

لبخند از ته دلی زد و تمام مدت به
 چرخیدنم تو اب خیره شد

اون روز بعد از برگشتنمون و کلی تعریف و تمجید فامیل ها از هایکا که با وجود شهر نشینی اصالتش رو هنوز فراموش نکرده و ماهرانه با اسب میتازه، به منزل کاک ابراهیم برگشتیم و فردا صبح بعد از طلوع افتاب و زودتر از بقیه حرکت کردیم. می تونم به جرات بگم یکی از دلایل زود حرکت کردنمون، روبرو نشدن من با خاله شایسته و خواستگاری نکردن من برای حامد بود. با برگشتنمون زندگی تو خونه هایکا و کنار هایکا باز به رنگ و بوی سابق برگشت. خوشحال بودم که باز دنبال اهنگ سازی و مجوز و تمرین با گروهش برای اجرای کنسرت هایی

اینده اس. بازم طبق روال گذشته شب ها باهم قدم میزدیم بستنی میخوردیم
حتی گاهی زنگ خونه ها رو میزدیم و فرار

میکردیم و از این همه هیجان من هم به وجد

می اومدم. بعضی اوقات برام اهنگ میزد، بعضی اوقات با هم میخوندیم و زمان
خستگی با چای و شیر و کیک و کلوچه خستگی رو توی تراس با یه گپ دو
نفره از هر جا و هر موضوعی به در می کردم. حتی وقتی که من خسته و کوفته از
دانشگاه برمیگشتم اون پذیرای خستگی من بود و انقدر حضورش و هم صحبت
شدن باهاش برام لذت بخش بود که وقتی به جدا شدن و در کنار هم نبودنمون
فکر می کردم قلبم فشرده می شد. روز ها یکی پس از دیگری میگذشتن و به
تاریخ مراسم عقد روژان و تکاپوی خوانواده اش نزدیک میشدیم.

قسمت و نکته جالب همه اون روزها این بود که هایکای بی تفاوت هم به تکاپو
افتاده بود و اگر کاری از دستش بر می اومد دریغ نمی کرد. هر روز به بهانه ی
مراسم روژان سری به خونه خاله شکوفه می زدم و هایکا رو مجبور به همراهیم
می کردم. شاید زیادی با اهالی اون خونه کم صحبت و سر سنگین بود مخصوصا
با عمو مهران و رها، ولی با بچه های رها خیلی خوب بود و دوستشون داشت
مخصوصا پسرش .

گاهی کنارشون می نشست و با دقت به رفتارشون خیره میشد و گاهی هم عین
بچه ها کنارشون بود و وقتش رو به ماشین بازی سر می کرد. طبق قراری که تو

مراسم خاستگاری گذاشته شد، عقد رسمی روژآن تو محضر انجام می شد و چند هفته بعد مراسم سوری و نمادین تو یکی از تالارهای معروف شهر بود.

روز عقد موهای لختم رو به موج های درشت تغییر دادم و ازادانه دورم رها کردم و شال حریر سفید رنگم رو روی سرم انداختم و به هم همراه هایکا که با اون پیراهن جذب سفید و کروات مشکی رنگ دلبرانه منو نظاره می کرد به راه افتادم.

با دیدن روژآن تو اون لباس سفید و تاج گلی که روی سرش بود ذوق زده در اغوش کشیدمش. بهترین، زیباترین و از همه مهم تر ناجی زندگیم داشت با کسی که عاشقانه دوستش داشت ازدواج میکرد و چی بهتر از این. همه اقوام درجه یک به همراه تنها خرمگس معرکه که حامد بود و یقین داشتم به هوای من اومده توی محضر جمع شده بودند. دیدن حامد باز هم هایکا رو بهم ریخت و عصبیش کرد که اون هم با ایستادن من کنار خاله شکوفه و رها رفع شد و به آرامش نسبی رسید. موقع بله گرفتن عاقد از روژآن هایکا انقدر منو خندوند که دلم درد گرفته بود. بار اول که گفتن عروس رفته گل

بچینه رو کرد به من و گفت

— دیدی گفتم این گوسفنده. به اون دستهگلی که تو دستش بوده راضی نشده رفته

بازم برای شبش شام جور کنه

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم که خنده هام معلوم نشه که با گفتن قسمت دوم که : گلاب بود دوباره رو کرد به من و گفت

- آه بیا ببین چه گوسفند خلاقی داریم خواسته گلا رو برای شوهرش معطر کنه اونم با گلاب. زدم زیر خنده که رها
 اهسته گفت

- بچه ها ترو خدا زشته یه وقت فکر میکنن ما داریم به خوانواده داماد
 میخندیم. هایکا با اخ نگاهی به رها کرد و خیلی ریلکس به سمت دیگه سالن و
 درست رو به روی من رفت. با به پایان رسیدن حرف عاقدسکوت حاکم شد
 و صدای ظریف روژآن که از پدر و مادرو بزرگترهای مجلس اجازه میگرفت
 تا بله رو بگه، تو صدای هلله ی خانوم ها گم شد و اشک به چشمام هجوم
 آورد .

خطبه عقد که جاری شد دستهام رو به حالت دعا بالا گرفتم و براشون از خدا فقط
 و فقط یک دنیا عشق و خوشی خواستم و برای خودم از خدا هایکا، تنها دلیل و
 امید زندگی و زنده بودنم رو. با رسیدن به اسم هایکا سرم رو بالا اوردم و به
 چهره ی مغرور ولی مهربونش که نگاهش تو نگاهم گره خورد، خیره شدم و
 لبخند زدم. توی قهوه ای چشماش غرق بودم که صدای زمخت حامد، که رو به
 رها کرد و گفت؛ دختر خاله اجازه هستاینجا بایستم بند دلم رو پاره کرد. معذب

شده بودم و با چسبیدن به خاله شکوفه فاصله ام رو با حامد رعایت کردم تا خشم هایکا باعث بهم خوردن مراسم روزان نشه که حامد رو کرد بهم و با

وقاحت تمام گفت

- قسمت تو هم بشه ایشالله خورشید

زیر لب تشکر کردم. چشمام رو از حامد گرفتم و به هایکا که دست به سینه و صورتی که از زور خشم بر افروخته شده بود و دندون هاش رو روی هم می سایید نگاه کردم. کم کم عقب رفت و از پشت جمعیت به سمت ما اومد توی دلم به زمین و زمان و حامد که عین خروسبی محل اومد و کنارم ایستاد فوش دادم هایکا طلبکارانه روبروی حامد ایستاد و

با اخم غلیظی گفت

.بیا برو اونور وایسا-

حامد در حالی که تلاش هاش میکرد تا خودش رو هم قد هایکا کنه، سینه اش رو صاف کرد با وقاحت هر چه تمام

گفت چرا؟ چطور؟ -

هایکا فاصله اش رو کم کرد و با ژست

عصبی و وحشتناکی گفت

- چون پیش ناموس من وایسادی. چون .معذبه و توچون گاوی اینو
نمیفهمی

از شنیدن کلمه ناموس هم خجالت کشیدم و هم دلم اب شد. لبخند محوی
گوشه لبم جا خشک کرد. که هایکا اینبار با تحکم و جدیت هر چه تمام ادامه
داداگر سعید هیچی نمیگه بخاطر شر -درست نشدنه اما بس که پررویی
.نمیفهمی یالاا رها داره اذیت میشهشوکه از حرفش، به رفتن حامد و کوبیدن
پاش روی زمین و چهره ی متعجب رها خیره شدم.این حرف یقینا برای حفظ
ابروی من و خودش بود تا دیگران فکر بد نکنن. بین من و رها .قرار گرفت و با
فاصله از من ایستاد

با اخم سرش رو پایین انداخت و زیر لب طوری که فقط خودمون دو نفر بشنویم
گفت:

- این الاغ چی گفت بهت؟؟ حرف مفت که نزد؟؟

- نه به خدا. فقط گفت ایسالله قسمت شما

.بشه

- غلط کرد مرتیکه ی بیشعور

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم تا خنده

ام کنترل بشه و گفتم

- عهههه چرا؟؟؟ بنده خدا دعام کرد

- غلط کرد. بره برای خواهرش دعاکنه. اصلا ببینم تو که اونقدر معذب

ایستاده بودی چرا جات و عوض نکردی هان؟؟؟

- وسط خطبه عقد کجا باید می رفتم؟؟ تازه هر جا هم که میرفتم باز می

اومد .

فقط تونستم خودم و به مامانت بچسبونم

همین.

با حرص نفسش و بیرون داد و توی سکوت و دست به سینه کنارم ایستاد.

همه بعد از عقد هدیه هاشون رو یک به یک به عروس و داماد دادند و فیلمبردار

همه صحنه ها رو ثبت کرد. با شادی وصف ناپذیری به همراه هایکا که سایه به

سایه دنبالم بود از جمعیت رد شدم و خودم رو تو اغوش روژان که بهترین حال

دنیا غرق بود، انداختم و به هر دو تبریک گفتم و براشون ارزوی خوشبختی

کردم وکادو من و هایکا که یه انگشتر خیلی زیبا و گرون بود رو به دستش

انداختم.هایکا هم به تبعیت از من جلو اومد و بعد از دست دادن با مهیار با همون

حالت تخص همیشگی که موقع رو در رو شدن با روژآن میگرفت دستش

رو به سمت روژآن دراز کرد و گفت مبارکه -

اما روژآن کم نیاورد و با بغض دستش هایکا رو کشید و خودش رو تو اغوشش انداخت و گریه رو سر داد و شاید برای اولین بار هایکا با محبت هر چه تمام حصار محکم دست هاش رو دور روژآن حلقه کرد و اونو تو اغوشش حل کرد تا یکبار برای همیشه تکیه گاهی به اسم برادر رو بچشه. همه ی مهمانها به سمت خونه عمو مهران حرکت کردند و ما چهار نفر برای گرفتن شناسنامه های روژآن و مهیار که فردا عازم سفر بودند ایستادیم و بعد از رفتن همه از محضر بیرون اومدیم.

ناخواسته دستم به دست هایکا که کنارم می اومد خورد نگاهش کردم و گفتم

- معذرت میخوام

مودیانه و با شیطنت نگاهم کرد و گفته روژان حسودی میکنی که شوهر -

کرده؟؟ میخوای کم نیاری؟؟هان؟؟ خب

.چرا تعارف میکنی بگو دستم و بگیر ایشششششش. فکر کن اونم دست توووو -

خندید اما از رو نرفت و دستش رو توی دستم قفل کرد . مهیار با کمی مکث و

دودل گفت

- من و روژان با هم میریم. بریم؟

هایکا نگاهی به هر دو که سفید پوشیده بودن کرد و با خنده ی کنترل شده ای

گفت:

- برید ولی مواظب باشید تو راه عقاب

.نگیرتون

هر دو کنگ به هایکا نگاه کردن که ادامه داد نیست سفید پوشیدین یه وقت

شما رو به جای گوسفند نبره

با خنده به سمت ماشین ها حرکت کردیم که صدای نازک زنی که لوندانه هایکا

رو صدا میزد همه ی مارو سر جامون خشک کرد. به هایکا که با شنیدن صدا

ابروهاش تو هم گره خوردن نگاه کردم. اهسته به سمت صدا برگشت و به دختر

خیره شد و کم کم انگشتهاش که به انگشت های من گره خورده بود سست شد

و دست های بی جونش کنارش رها شدند. مستاصل به دستش که رها شد نگاه

کردم و اهسته صدایش زدم اما گوشش پر بود از لوندی و کرشمه اون دختر

چقدر این چهره برام آشنا بود چهره ای که توی این سالها و تمام مدتی که پیش

هایکا بودم و توی ذهنم سیاه و سفید ثبت شده بود و حالا رنگ گرفته

بود و جلوم ایستاده بود.

کاراکتر سیاه و وحشتناکی که او مدنش بزرگترین کابوس روز و شب من بود
کسی که حضورش دلیل حتمی جدا شدن
من از هایکا بود نیوشا

قدمی به سمت هایکا که از خشم مشت اش رو گره کرده بود و اخمی غلیظی
داشت برداشت. به سر تا پای هایکا نگاه
کرد و با خنده ی دلبرانه ای گفته هایکا عزیزم.. چقدر خوشحالم که -

صحیح و سالم میبینمت

قدم هاش رو سریع کرد تا خودش رو تو اغوش بندازه که هایکا دست به سینه
ایستاد و خیلی جدی گفت ببخشید شما؟؟ -

- هایکا!!!!!! مگه حافظه ات و از دست

دادی عشقم؟؟ منم نیوشا!

هایکا پوزخندی زد و گفت

- نه اتفاقا حافظه من سالم سالمه. قبلا این که یهو یی غیبت بزنه، همون موقع که

دزدکی او مدی بیمارستان و من تو کما بودم دکتر وضعیتم و کامل برات

توضیح نداد؟؟؟ ههه نیوشا... نیوشا برای من

خیلی وقته که مرده

- تو هیچی نمیدونی هایکا قضیه اصلا

...اون چیزی که تو فکر میکنی

دستش رو به علامت سکوت بالا آورد و

گفت:

.هیسیسیسی بسه نیوشا، بسه دروغ-

من همه چیز و میدونم. از سقط ۳ تا جنینی که فقط یکیش بچه من بود تا پولهایی

که از من گرفتی و باهاش سرمایه گذاری کردی حتی ازدواج

کردنت.

- ازدواج؟ کدوم ازدواج؟ کی بهت این

چرت و پرتا رو گفته.

عصبی گوشیش رو از جیب شلوارش در آورد و عکسهایی که مهلا فرستاده بود

پیدا کرد. گوشی رو جلوش گرفت و

فریاد زد و گفت:

- کدوم ازدواج؟؟ اینا چیه هان؟؟ چیه لامصب؟

:بازو هایکا رو گرفت و مظلومانه گفت عشقم بزار برات توضیح بدم-

متشنج گوش‌ی رو پایین آورد و با ضربه‌ی محکمی به قفسه سینه اش پشش زد و گفت:

چی رو میخوای توضیح بدی؟ کثافت کاری های تو یکی دو تا نیست که بشه توضیحش داد؟ حالم از خودت و توضیح هات بهم میخوره.

رو کرد به ما و گفت بیاین بریم

و از کنارم گذشت و رفت. اما من همچنان به چشمای کشیده‌ی نیوشا خیره بودم و دیوی که تو سرم بود و با دختر لاغر اندام و قد بلندی که روبروم بود

مقایسه میکردم که صدای هایکا منو از

افکارم بیرون کشید.

خورشید با توام میگم بیا -

به سمت هایکا دویدم و بی توجه به نیوشا که مدام صداش میزد حرکت کردیم .

بهترین راه برای به آرامش رسیدنش تو اون لحظه سکوتم بود. تا خودش به حرف

بیاد. اما انقدر عصبانی بود که متوجه سرعت سرسام آورش نبود و دیوانه وار فقط

می روند. هر لحظه تند تر و تند

تر.

با ترس دستش رو گرفتم و گفتم هایکا -

برگشت و با خشم نگاهم کرد. به جاش
: لبخندی به روش پاشیدم و گفتم
.اهسته تر عجله نداریم که-

چشم هاش که دو دو می زدند رو به جلو دوخت و کم کم از سرعتش کم کرد .
گوشه ای ایستاد و سرش رو روی فرمون ماشین گذاشت و نفس عمیقی کشید.
بعد از چند دقیقه، انگار اروم شد
و با سرعت کمی حرکت کرد

دوره‌ی کوچیکی که بعد محضر تو خونه عمو مهران برگزار شد. با اخم و حال
گرفته و درهم هایکا سپری شد. انقدر تو خودش بود که جرات نمی کردم
باهاش حرف بزنم. تنها کاری که از دستم بر می اومد این بود که برای اروم
کردنش به گل گاوزبان پناه ببرم اما اون آرامش رو با کشیدن چندین نخ سیگار ،
اونم پشت سر هم خرید و از دست من فقط سکوت بود که بر می اومد. بعد از طی
شدن اون روز فکر میکردم شاید هایکا چند روزی توی خودش باشه و بعد هم
همه چیز تموم می شه و باز به روال عادی زندگی برمیگردیم. اما امان از آرامش
قبل طوفان. روز و ساعتی نبود که نیوشا تماس نگیره. گوشی هایکا مدام زنگ
میخورد و بار د تماس اون تلفن خونه بلافاصله روی پیغام گیر می رفت .تا اخر
یک روز صبر هایکا به سر رسید و تلفن خونه رو تو دیوار کویید اما بازهم
موضوع به اینجا ختم نشد. چیزی تا شروع کنسرت های هایکا و شروع فعالیت
دوباره اش تو عرصه موسیقی نمونده بود اما هیچ انگیزه ای نداشت فقط تو خونه

بود و برای تمرین تو سالن حاضر نمیشد. رفته رفته با اعتراض بچه های گروه و گنج شدن سامیار تو تمرین هایی که قرار بود برای بعضی از قسمت های نوازندگی تو کنسرت باشه تصمیم بر این شد که تمرین ها تو اتاق موسیقی خونمون اجرا بشه تا هایکا هم روی سامیار نظارت کامل داشته باشه. با

خودم فکر کردم چی بهتر از این که یک کم غذا و خوراکی تدارک بینم و از همسر بچه های گروه دعوت کنم تا یک روز رو پیش ما باشند شاید اینطوری حال و هوای هایکا هم عوض میشد و از فکر و خیال برای چند ساعتی خلاص میشد. شاد و سرمست تو اشپزخونه مشغول اخرین کارهای مهمونی بودم که هایکا طبق معمول تو چهارچوب در

قرار گرفت گفت کمک نمیخوای؟؟ -

- نه دیگه کاری نمونده خدارو شکر

همه کارها زودی تموم شد.

با صدای زنگ لبخند محوش رو ازم گرفت و به در نگاه کرد. پیشبندم رو ر

اوردم و گفتم:

- اوه چه زود اومدن. پس چرا خیره ایستادی؟؟ برو بین کیه؟

سری به علامت تایید تکون داد و به سمت در رفت. سریع ظرف های کثیف رو داخل سینک ریختم و دست هام رو اب کشیدم. گوش هام و تیز کردم اما هیچ

صدایی نمی اومد. ابرویی بالا انداختم و به سمت در رفتم . با دیدن نیوشا تو چهار
چوب در و هایکا که با اخم بهش
خیره شده بود به لرزه افتادم

هایکا عصبی در رو بست اما پای نیوشا از بسته شدن در ممانعت کرد. هایکا از
بین دندان هاش غرید

- پات و بردار

- هایکا خواهش میکنم بزار باهات حرف بزنم

من و تو حرفی برای زدن نداریم. -هرچی که باید می دونستم رو دونستم
نیازیم به توضیح الکی ندارم

- به خدا توضیح الکی نیست بزار حقیقت و برات روشن کنم. مهلا بهت
دروغ گفته

- همتون عین همین یه مشت هرزه ی

دروغگو

هر دو برای بسته شدن یا نشدن در زور میزدند که نیوشا با صدای بلندی که
تبدیل

به جیغ شده بود فریاد زد

- من هرزه نیستمم بزار برات توضیح

بدم لعنتی بزار برات توضیح بدم.

هایکا با گفتن اه بلندی در و ول کرد و نیوشا داخل اومد. نفس نفس زنان

دستش :رو داخل جیب شلوارش کرد و گفت

- یالا حرفای مفت و دروغ هایی که از قبل اماده و تمرین کردی رو بگو و برو

وقت برای شنیدن چرندیات تو ندارم ،

داره برامون مهمون میاد.

نیوشا که تازه متوجه حضور من شده بود

نگاهی به سر تا پای من کرد و گفت این کیه؟ اینجا چیکار میکنه؟؟ -

با خشم قدمی به سمت نیوشا برداشت و

گفت:

- به تو ربطی نداره این کیه تو اومدی حرف بزنی یالا بزن تا ننداختمت

بیرون.

دست هاش رو به علامت تسلیم بالا آورد

و گفت:

- باشه باشه.. بین مهلا بهت یه دروغبزرگ گفته اون عکس قدی که از من بهت نشون داده مال خیلی وقت قبله اگر صورتم و بینی متوجه میشی که دروغ نمیگم. اون از اولش هم به رابطه ی من و تو حسودی میکرد میخواست تو مال اون باشی اما درین میگفت وقتی اون دختری که تو خونه ات بوده گفته که

ازت حامله اس و سوگلی توئه حسابی کفری شده و برای تلافی اینو فرستادههایکا زیر چشمی نگاه می کرد و سرش و پایین انداخت. نیوشا دامه داد:

- بین من حتی همین عکس رو که توی سیستم بوده پرینت گرفتم تا با تاریخ پایینش بهت ثابت کنم حرفش دروغه. عکس رو جلوی هایکا گرفت و گفت:

- بین دوربینم پایینش تاریخ و ساعت زده

- حلقه ها چی ساعتی که تو عکس بود. همون ساعتیه که من برات کادو خریدم کارخونه از اون فقط یکی اونم به - سفارش تو برام ساخته؟؟ نه هایکا نه همه

این صحنه سازی بوده

- خیلی خب باشه تو راست میگی یهو بیرفتنت چی؟؟ برای اون چه توضیحی داری؟؟

- من مجبور بودم که برم مامانم به شدت مریض بود و سونیا هم نمی رسید ازش پرستاری کنه بعد از اون هم بابا مریض شد که باز من باید می موندم هیچ راه چاره ای نبود

- چرا چرت میگی؟؟ مگه عهد قجره میتونستی باهام تماس بگیری. این همه رفتی و اومدی مگه من چیزی گفتم؟؟؟ فکر میکنی اگر بهم میگفتی منتظرت نمی موندم؟ منو خر نکن نیوشا. بچه ها دیده بودند با یه یارو هی میری و میای رفتی احمق تر از من گیر نیوردی بازم برگشتی سمت من وگرنه تو پول رو به من ترجیح میدی. من اون موقع بهت احتیاج داشتم که نمی تونستم راه برم نه حالا

:یهویی زد زیر گریه و گفت

- دروغه هایکا دروغههه. بین منتنهاات گذاشتم تو روزای سخت کنارت نبودم یه جاهای دوستای احمقم رو به تو ترجیح دادم اما حالا پیشمونم هایکا من اون نیوشای سابق نیستم، اون نیوشا مرد هایکا مرد.

با صدای زنگ اهسته به سمت در رفتم وبازش کردم . همه بچه های گروه پشت در بودن و متعجب بهم نگاه میکردند.

گمونم فکر میکردن که من با هایکا دعوا شده. بی حرف و مغموم در رو تا انتها باز کردم و همگی داخل اومدن و با دیدن نیوشا همون جلوی در خشکشون زد.

نیوشا نگاهی به همه انداخت و بی تفاوت سینه به سینه ی هایکا که نگاهش روی چشماش میچرخید ایستاد. اشک هاش رو پس زد و در حالی که دستش رو روی سینه اش گذاشته بود گفت

بین هایکا خودتم خوب میدونی من -ادم مغروریم، اما انقدر دوستت دارم که جلوی دوستات اعتراف میکنم من اشتباه کردم. من اشتباه کردم که تنهات گذاشتم .

اما خواهش میکنم بهم یه فرصت دیگه بده من عوض شدم هایکا ، من عوض شدم. اصلا زن عقدیت میشم مگه تو اینو نمی خواستی؟؟ هانن؟؟ تا ابد خانوم

خونه ات میشم بدون هیچ حاشیه ای. خواهش میکنم فقط یکبار دیگه. فقط یکبار دیگه بهم فرصت بده التماس میکنم..التماس

.میکنم هایکا

چنگی به پیراهن هایکا زد و سرش رو روی سینه اش گذاشت و با التماس گریه کرد. هایکا با اخم و متفکرانه به زمین خیره شد و بعد چند لحظه اهسته شونه هاش رو گرفت و کمی از خودش فاصله داد. نیوشا اشک هاش رو پس زد و

نالید:

قول میدم همونی بشم که تو میخوای - هایکا منو از خودت نرون خواهش
مشکنم. میشه منو ببخشی??

به صورت هایکا که بر عکس چند لحظه پیش اروم و بی ذره ای خشم بود خیره شدم. توی دلم چندین بار گفتم بگو نه ، بگو نه عشق من، بگو نه عمر من .

سکوت مرگ باری تو فضا پیچیده بود .

انگار همه منتظر خروج کلمه ها از دهن هایکا بودن. چشم هاش رو کلافه روی زمین کشید و فکش رو منقبض کرد و

:اهسته گفت باشه -

بند دلم پاره شد، سرم به دوران افتاد و چشمام سیاهی می رفت. قلب کوچیکم داشت از سینه ام بیرون میزد. اهسته دستم رو به دیوار گذاشتم و بهش تکیه دادم تا نیوفتم. می دونستم..می دونستم اغوای اون چشمای کشیده و فریبکار

میشه. می دونستم این اشک های تمساح دل هایکای خوش قلبم رو میلرزونه و با خام کردنش کارو تموم می کنه. قلبم به تب و تاب افتاده بود. پس من چی؟؟ اون اغوش گرفتن ها چی؟ اون حرفا و لحظه های قشنگمون چی؟؟ من چی بودم؟؟
 یه مترسک سر جالیز؟؟ یه عروسک خیمه شب بازی؟؟ عشقم چی؟؟ عشقم به مردی که دیوانه وار می پرستیدمش. به روژان که بهم نگران خیره شده بود
 لبخند بی جونی زدم و سرم و پایین انداختم. هایکا صداش رو با تک سرفه ای صاف کرد

و گفت

- اما یه شرط داره

نیوشا هول شد و گفت

- هر چی باشه قبوله

- اول گوش کن بین چیه. شاید به

ضررت باشه

نیوشا سری به علامت تایید تکون داد. و به هایکا خیره شد. نفس عمیقی کشید و

ادامه داد خورشید -

سرم و بالا اوردم و گوش هام تیز شدنخورشید پرستار من بوده تمام مدت -
زحمت من رو کشیده. من راه رفتنم و مدیونشم. پس تا زمانی که من بخوام و
خودش دوست داشته باشه باید اینجا
بمونه.

نیوشا نگاهی به سر تا پای من کرد و با

نفرت پنهانی گفت:

باشه مسئله ای نیست منم یه سری -کارها رو بلد نیستم باید یکی باشه که
انجام بده.

صدای اهسته اهسته ترک خوردن و خورد شدن درونم رو میشنیدم اما ظاهرا پا
برجا و استوار بودم. منی که تا دیروز تو رویا هام خودم رو تا کنار هایکا و تنها
برای هایکا میدیدم حالا باز هم تبدیل به یه خدمتکار ساده شده بودم. کسی که
باید متحمل عذاب بزرگی مثل دیدن ازدواج و معاشقه ی مردی که دیوانه وار
دوستش داشت با یه زن دیگه میشد، باید شاهد بچه دار شدنش میشد، باید...
باید... آه که چقدر زور کاخ رویا و ارزو هام خراب شد و به یه ویروانه تبدیل
شد.

هایکا نگاه رو به من دوخت. لبم رو گزیدم تا اشک هام جاری نشن و به زور
لبخند زدم. نگاه خجلش رو به زمین دوخت و من با وجود تمام این اتفاق ها و
تحمل این فشار و حرف های تلخ باز هم

فدای اون نگاهش می شدم.

چیزی طول نکشید نیوشا به خونمون نقل مکان کرد و بوی تند عطر زنانه اش با بوی سیگار هایی ممتد هایکا در هم آمیخت. هر روز بیشتر از قبل ازش دور می شدم، هر روز بیشتر از قبل از هم دور می شدیم. نه این که ازش بدم بیاد اما گاهی اوقات دلم میخواست سرش داد بزنم و بگم، هی هایکا حواست هست این نیوشاست، همونی که دوستت نداشت، همونی که تنهات گذاشت، همونی که یه سگ رو برای به فراموشی سپردنش تا همیشه خاک کردیم. حالا چطور دوباره خام دروغ هاش شدی؟ از این همه سادگی و زود باوری و ضعیف النفس بودنش حالم بهم میخورد. اصلا یه جور بدی تو چشمم حقیر شده بود. از این که باهاش مثل قبل باشم شرمم می شد. حالا اون اسمش کنار اسم نیوشا بود و باید طبق چهارچوب و عرف یه مرد متاهل باهاش رفتار می کردم. از اون بدتر این بود که در کنارشون حس اضافه بودن داشتم، حس سر بار بودن. انگار هایکا بخاطر دینی که به گردنش بود حاضر نبود من آواره بشم. وگرنه تنها بودن با دختری که دوستش داره و بعد این همه وقت دوباره در کنارش بیشتر برایش صرف داشت مخصوصا بخاطر

غریزه اش. اره درست بود بودنم تو اون خونه دیگه درست نبود چون هایکا دیگه کاملا خوب شده بود و نیازی به پرستار نداشت و نیوشا هم باید خونه داری رو یاد می گرفت. اصلا تا چند وقت دیگه درسم تموم می شد و می تونستم با پولی که تمام این سال های کنار هایکا بودن جمع کرده بودم رو خرج خرید یا اجاره ی یه واحد تجاری کنم و به عنوان یه روانپزشک مطبم رو افتتاح کنم و در

کنارش هم از باقی پول کمی که برام مونده بود یه سوئیت کوچیک اجاره کنم و تا جمع شدن پولم برای یه جای بزرگ تر اونجا بمونم. بعد از گذشت چند روزی از حضور نیوشا در کنارمون تازه بهانه گیری های مدل به مدلش شروع شد. رفتار و اخلاقش من رو یاد ثریا می انداخت مدام یه ایراد می گرفت .

چیزی نبود که به نظرش خوب باشه از نظافت خونه و چیدمان و ظرف های

اشپزخونه گرفته تا اتوی لباس ها و غذا خوردن و تیپ و رفتار هایکا. خودم که کلافه و عصبی شده بودم به کنار، هایکا هم باز همون هایکای سابق شده بود .

عصبی و منزوی. تمام زحمت هایی که برای ترک سیگارش کشیده بودم همه فنا شده بود و دو برابر قبل سیگار می کشید. بخاطر نیوشا لباس های تیره میپوشید تا جلف نباشه. با تمام وجودم نگرانش بودم اما از طرفی هم خودش مقصر بود و اجازه ورود دوباره ی

نیوشا رو به زندگیش داده بود.

به صورتم تو شیشه ی دودی فر نگاه کردم صورتم لاغر و چشمام گود افتاده بود. خیلی خسته بودم، خیلی زیاد. هر روز بیشتر از دیروز حس افسردگی می کردم. از اون بدتر این بود که چیزی تا پایان سال تحصیلی و فارق التحصیلی ام نمونده بود اما هیچ انگیزه ای برای درس خوندن نداشتم و این واقعا یه فاجعه بود .

نفسم رو محکم بیرون فوت کردم، موهام رو مرتب کردم و ظرف غذا رو برداشتم و به پذیرایی رفتم. نیوشا صورتش رو به صورت بی روح هایکا چسبونده بود و با لوندی و عشوه گری توی گوشش چیزی زمزمه کرد. هایکا خیره و با اخم

به اجزای صورتش نگاه کرد و با دیدن من که روبروشون ایستاده بودم بازو
رو از حصار دست های نیوشا ازاد کرد و صاف نشست. نیوشا شوکه نگاهش کرد
و عصبی قاشق رو به کف بشقاب کشید. به روی خودم نیاوردم و ظرف غذا رو
جلوشون روی میز گذاشتم. عقب گرد کردم تا به سمت اشپزخونه برم که
با صدای نیوشا به زمین میخکوب شدم

- وایسا بینم

ایستادم و خیره نگاهش کرد غذا رو کمی به هم زد و با صورتی که انگار
چندشش

شده بود گفت:

- این اشغال چیه درست کردی؟

هایکا نیم نگاهی به من و نیوشا انداخت .

عزمم رو جزم کردم و جدی گفتم

- غذایی هست که هایکا باید بخاطر ناراحتی معده اش بخوره تا دوباره دچار

مشکل نشه

با حرص ابروش رو بالا انداخت و گفت

اول از این که کشمش دم داره هایکا نهو اقا. مثل این که یادت رفته که تو اینجا فقط یه کلفت یا خدمتکاری؟؟ پسر خاله ات نیست که به اسم کوچیک صداش میزنی. دوم این که هایکا اگر این کثافت رو بخوره بدتر خونریزی معده میکنه تا
این که حالش بهتر بشه

داشتم از شدت بغض خفه می شدم اما با جویدن گوشه ی لپم از جمع شدن اشک تو چشمام خودداری کردم و به جاش تمام دهنم مزه ی خون به خودش گرفت . از این که به برکت خدا می گفت کثافت عصبی شدم دلم میخواست خرخره اش رو بجوم. با دست ضربه ای به ظرف زد
و گفت

بار اول آخرت باشه از این جرت و پرت ها درست میکنی. بردار اینو ببر خودت بخور زنگ میزنم به رستوران
برامون غذا بیاره

جلو رفتم و ظرف رو برداشتم، هایکا که تا اون لحظه دستهایش رو تو هم گره کرده بود و روی میز گذاشته بود سرش رو بالا آورد و به پشتی صندل تکیه داد
و با اخم رو کرد به من و گفت وایسا -

مسیر نگاهش رو عوض کرد رو به

نیوشا گفت میتونی غذا درست کنی؟؟ - کی؟من؟؟ - اوهوم-

- اره خب

دست به سینه شد و قاطعانه گفت:

پس پاشو درست کن-

حالا؟؟الان که دیگه دیره عشق من؟؟-پس تو که نمیتونی همینم درست کنی -

الکی ایراد بگیر.اگر گشنه ای بخور تا

سیر بشی.

با لحن لوسی که دلخوری توش موج میزد و با صدای خشدار و کشداری

گفت:

- هایکا!!!!!!

هایکا بی تفاوت صندلی رو جلو کشید و

رو به من گفت:

- دستت درد نکنه خورشید

و مشغول خوردن شد. نیوشا پوفی کرد و خشم الود بهم نگاه کرد. اهسته با

اجازه ای گفتم و به سمت اشپزخونه رفتم. با این که هایکا حسابی از خجالت

نیوشا در آمده بود ولی باز هم اشک هام جوشیدند و به حال تنهایی و قلبی که مملو از عشق مردی بود که دیگه هرگز نمی . تونست کنارش باشه فرو ریختند تو تنهایی غدام رو خوردم و برای جمع کردن ظرف ها به پذیرایی رفتم. هایکا تشکری کرد و به سمت اتاقش رفت .

نیوشا زیر چشمی نگاهم کرد و چند تا ظرف رو برداشت و به دنبالم به اشیپزخونه اومد لیوانی که دستش بود رو محکم روی میز کوبید و با فاصله کمی ازم ایستاد و بازوم رو دوستهاش گرفت :و فشار داد و از بین دندونهاش غرید بین بچه...هایکا مال منه، نمیزارم - کسی بهش نزدیک بشه پس فاصله ات و باهاش حفظ کن انقدر فاز صمیمیت و دلسوزی براش نگیر، فکر و خیال این که بیاد و تو رو بگیره رو از سرت بیرون کن، تو سیندرلا نیستی که کفشت و جا بذاری و شاهزاده برای پیدا کردنت .خونه به خونه این شهر رو بگرده

پوزخندی زد و ادامه داد

بخواد بگرده هم من نمیزارم میدونی چرا؟؟ چون من دخل کسی که بخواد هایکا رو ازم بگیره میارم. هایکا هم نمیتونه منو رها کنه چون عاشقمه ،دیوونمه، فقط منم که میتونم نیازش و

برطرف کنم.

صورتش رو نزدیک تر آورد و دستم رو

محکم تر فشار داد و گفت

تو یه کلفتی تا ابد هم کلفت میمونی اینو یادت باشه . دلت و به دروغهایی که به
احمق هایی مثل مهلا یا درین گفتی خوش نکن سوگولی هایکا منم می بینی که
نمی تونه ازم بگذره اینبار خود

شیرینی بینم من میدونم و تو حالیده؟؟

زیر حجم این همه توهین بی احترامی داشتم خورد می شدم و از شدت بغض
داشتم میترکیدم اما جسورانه تو چشم هاش ذول زدم. با تک سرفه ی هایکا هر
دو به سمتش برگشتیم. با اخم به نیوشا

نگاه کرد و گفت چیکار میکنید؟؟ - دستش رو از بازو من برداشت و در حالی

که به شدت هول شده بود، خنده ی

عصبی زد و گفت

- هیچی عزیز دلم داشتم از خورشید میپرسیدم قهوه کجاس تا درست کنم و

برات بیارم

نگاهش رو رو من ثابت کرد و به چشمام خیره شد. کاش حرف هام و از چشمام

میخوند، کاش می فهمید تو چه

عذابیم. دوباره به نیوشا نگاه کرد و با اخم

دندونهاش رو روی هم فشرد و گفت

- خورشید برام دمنوش گل گاو زبون بیار
وبا خشم و بی هیچ حرفی بیرون رفت .

نیوشا با حرص پاش رو زمین کوبید و با اوفی که بیشتر شبیه به جیغ بود به دنبال هایکا رفت. ثابت ایستادم و به جای خالی هایکا خیره شدم. همه چیز و دید و بی تفاوت رفت. بی رحم، جواب محبت های من این نبود. روی زمین نشستم و اشک هام روی پوستم ایتیش به پا کردند.

با سینی حاوی گل گاو زبون به سمت اتاقش حرکت کردم نگاه گذرای بی به اتاق ، که درش تا انتها باز بود کردم. دستش رو لبه ی دیوار کوتاه داخل تراس گذاشته بود و به جایی خیره بود. صدای شر شر ابی که از حموم اتاق نیوشا می اومد بهم جرات داد تا حرف هایی که ساعت ها تو اشپزخونه با خودم تمرین کرده بودم رو بزنم. نگاه گذرای بهم کرد و سیگارش رو روی لبه ی دیوار خاموش کرد و باز به رو برو خیره شد .

سینی رو روی میز گذاشتم و کنارش ایستادم و به دیوار تکیه دادم. خیره نگاهم کرد و گفت:

- از دستش ناراحت نشو. اخلاقش همینجوری گنده. نمیخواه هم عوض

.... بشه. من به جاش ازت معذرت

:بین حرفش پریدم و گفتم

- مهم نیست. بخاطر تو و این چند سالی
که کنار هم بودیم بخشیدمش لبخند محوی بهم زد و گفت
- اگر نمی بخشیدی به خورشید بودند
شک می کردم
مکئی کردم و با یه نفس عمیق عزمم رو
جزم کردم و گفتم
- اومدم اینجا که یه چیزی رو بهت بگم هایکا
چشمای قهوه ایش، پرس و جو گر نگاهم
می کردن و منتظر ادامه حرفم بودن
من میخوام از اینجا برم-
شوکه نگاهم کرد
- به لطف تو و حقوقی که بهم میدادی، میتونم یه سوئیت کوچولو بگیرم و البته
دنبال یه مطب کوچیک هم میگردم. دلم نمیخواد مزاحم شما باشم هر چی
باشه نیوشا هم دوست داره راحت باشه. تو هم که دیگه نیاز به پرستاری
نداری خدا رو شکر حالت خوبه خوبه. پس دیگه نیازی

به حضور من تو این خونه نیست

معصومه نگاهی نگاهم کرد و گفت میخوای تنهام بزاری؟؟ - اشک هام باز هم داشتن

طغیانمی کردن. با به دندون گرفتن لبم بغض م

فروبردم و گفتم

- تنها؟؟ تنها چرا نیوشا کنارته؟

- با نیوشا بیشتر حس تنهایی میکنم تا حس یه همدم. باز حس میکنم
پیرمرد شدم. بازم اختیارم دست خودم نیست. می دونم با خودت فکر
میکنی هایکا یه ادم ابلهه که دوباره نیوشا رو به زندگیش راه
داده اما

من هیچ وقت از این فکرها نمیکنم. -عشق مقدسه هایکا. تو داری میچنگی چون
دوستش داری. چون دوستش داری سعی میکنی همه چیز و تحمل میکنی.
این قابل ستایشه

خیره به تک تک اجزای صورتم خیره شد. اشفته سرش رو پایین انداخت و

گفت:

- خیلی وقته میخوام یه چیزی رو بهت بگم خورشید اما هر بار تلاش کردم بی
ثمر بود. میخوام نظرت رو راجع بهش بدونم. خوب فکرات رو بکن و بهم
جواب بده.

قلبم داشت از تو سینه ام بیرون میزد.
کمی جا به جا شد و به زمین چشم دوخت
و با شک و تردید گفت

- اون بار اولی که رفتیم خونه شکوفه‌هاینا.. شایسته تورو که دید ازت خوشش
اومد. وقتی هم که رفتیم کردستان از شکوفه خواسته تا واسطه بشه و تورو
از پدر و مادرت خواستگاری کنه. البته تا الان فکر می کرد که خوانواده ات
خارج از ایران ولی گویا شکوفه کل ماجرا رو براش تعریف کرده و اونم
برای
گرفتن تو مصرتر شده

اشک توی چشمم حلقه زد خدارو شکر می کردم که سرش پایینه و صورتم رو
نمیبینه. سرم رو به زیر انداختم تا اشک هام روی گونه هام نرقصند. چقدر خوش
خیال بودم چه فکری با خودم می ... کردم
نفس عمیقی کشید و گفت

- حالا که میخوای بری دلم نمیداد اینجوری بری. ترجیح میدم جلوی چشمم باشی تا از بابت خیالم راحت باشه.
درسته من با حامد لجم ولی پسر خوبی.

میدونم که خوشبخت میکنه. عجله ای هم در کار نیست میتونی تا عقد روژ آن بهش فکر کنی چون قراره اون شب ازت خواستگاری بکنه. تا اون موقع میتونی با خودت دو دو تا چهارتا کنی و ببینی واقعا به دردت میخوره یا نه

بخت من همیشه سیاه بوده و هست و خواهد بود. چه قصر رویایی با هایکا تو ذهنم ساخته بودم. چه لباس عروسهایی که تو رویا به تن کرده بودم چه حلقه هایی..... چه زود قصر رویاهام خراب شد و آوارش روی سرم ریخت. چه زود این دیو زشت و کریه دل دلبرم و سیاه کرد. انقدر سیاه که حاضر شده بود منو با کس دیگه ای قسمت کنه. اشک هام بی محابا می ریختند. انقدر که به سختی نفس می کشیدم. خیره نگاهم کرد و گفت خورشید!!! گریه میکنی؟؟ -

سریع اشک هام رو پس زدم و با لبخند

مصنوعی گفتم

- نه نه خوبم. چیزی نیست ناراحت شدی؟؟ -

- نه من هیچوقت از دستت ناراحت

.نمیشم

:لبخندی زد و گفت

- هیچ اصراری نیست که بهش جواب مثبت بدی حتی اگر هم جوابت منفی باشه تا زمانی که خیالم از بابتت راحت نشده
نمیزارم که بری

- .میدونم

هر دو سکوت کردیم. به صورتم خیره شده بود نگاهش کردم و لبخند بی جونی زدم. لبخند پر رنگی زد و با شیطنتی که :سعی داشت حالم رو عوض کنه گفت ببینم کلک نکنه از این که برات -
خواستگار اومده اشک شوق میریزی

:خندیدم و گفتم

- وای فکر کنن.. نیست که ترشیده بودم
.الان ذوق مرگم

هر دو بلند بلند خندیدیم که باز هم صدای

:نیوشا حال هر دومون و خراب کرد

- هایکا||||||| عزیزم

پرده ی اتاق رو کنار زد و با لباس خواب حریر قرمز رنگش جلومون ایستاد.

شوکه به هم نگاه کردیم. از خجالت سرخ شدم، سرم رو پایین انداختم و زیر لب بیخشیدی گفتم و با سرعت از کنار نیوشا که با نفرت نگاهم میکرد گذشتم و به سمت اتاقم رفتم. هوای اونجا برام خیلی تنگ بود اما.. دلم طاقت نداشت تو چهارچوب در ایستادم. برگشتم و به تراس و عکس العمل هایکا نگاه کردم. نیوشا لوندانه در تراس رو بست و با کرشمه به سمت هایکا رفت اما چشمای هایکا روی من میخکوب شده بود. چونه ام که لرزید به اتاقم پناه بردم. در رو بستم و بهش تکیه دادم و به پهنای صورتم اشک ریختم. این سزای من نبود منی که چند سال تمام دغدغه ام خوب شدن حال هایکا بود و حالا همه دغدغه ی هایکا شکستن دلم و غرورم بود. باید کور و کر می بود و اینهمه عشق رو نمیدید. اگر امشب نیوشا موفق میشد و هایکا حریف غریزه اش نمیشد، همه چیز برای همیشه تموم بود و نیوشا برای همیشه هایکا رو ازم گرفته بود و دیگه حتی حاضر نبودم لحظه ای نگاهش کنم.

بین هق هق هام صدای گوش خراش حاصل از بسته شدن در اتاق هایکا و بعد هم اتاق نیوشا گوشم رو پر کرد و باعث قطع گریه ام شد. اب دهنم رو قورت دادم و وسط اتاق ایستادم و با خودم زمزمه کردم: چی شد؟؟ یعنی چی؟ در و

اهسته باز کردم و به نوری که از ریز در هر دو اتاق معلوم بود نگاه کردم. این یعنی این که هایکا به نفسش غلبه کرده بود و نیوشا رو پس زده بود. لبخندی از سر شوق زدم و به اتاقم رفتم. با این که می دونستم هنوز چیزی تغییر نکرده اما خوشحال بودم که حداقل هایکا دماغ

نیوشای هوس باز رو سوزونده

اتفاقات تلخ این چند وقت و آخرین روزها و امتحانات دانشگاه فشار بدی بهم وارد کرده بود. به شدت ضعیف و بی جون شده بودم. دوست داشتم مدام تنها باشم. تو سکوت محض، اما افسوس که حضور نیوشا و جرو بحث هاش جایی برای سکوت نمی گذاشت و بد تر از اون کسی که این روزها بدجوری فکرم رو بهم ریخته بود. علی رضا

بار اولی که جلوی در دانشگاه دیدمش فکر کردم دچار توهم شدم و بخاطر فشار های عصبی این چند وقته ولی زمانی که صدام زد فهمیدم که همون کسیه که تا مدت ها فکر کردن بهش کابوس وحشتناک اخر شب هام بود. این بار پنجمی بود که دم دانشگاه می

دیدمش. هر بار که بهم نزدیک میشد یه جوری از دستش فرار می کردم که نفهمه از کجا میرم و دنبالم نیاد، اما این بار به شدت پیگیر بود. خودش و بهم

رسوند و گفت:

- خورشید وایسا

بی اهمیت راهم رو ادامه دادم. پیچید

:جلوم و گفت

با توام میگم وایسا کارت دارم- مزاحم نشو آقای محترم - - آقای محترم؟

هیچ حال و حوصله اش رو نداشتم از کنارش گذشتم و رفتم. کنارم قدم برداشت

:و گفت

- خورشید ترو خدا بزار باهات حرفبزنم. ببین من قبول دارم که اشتباه کردم و

با نیلو دوست شدم اما تقصیر تو هم بود باهام سرد برخورد میکردی و منو از

خودت میروندی. منم با خودم گفتم خب این که داره برای من کلاس میزازه

بزار حالش و بگیرم و با نیلو دوست شدم اما حالا خیلی پشیمونم. ببین بعد

رفتنت تازه فهمیدم که از دست دادن تو چه اشتباهی بود. الانم که اینجام

فقط بخاطر توئه چون دوستت دارم به مامانم گفتم یا خورشید یا هیچ کس

اگه نزاره با تو

.ازدواج کنم خودم و میکشم

:ایستادم و با حرص نگاهش کردم و گفتم دوستم داری؟هان؟-اره خورشید

-اره-

- باشه پس اگر دوستم داری مزاحممنشو. کلی زمان برد تا تونستم فراموش

کنم و به زندگی عادیم برگردم.پس

ارامش و بهم نزن.

من ارامش و بهم میزنم؟ بنده خدا مناگر میخواستم ارامش و بهم بزنم
 ادرس دانشگاهت رو می دادم به ساسان که دربه در دنبالت تا تلافی چاقویی
 که بهش زدی رو سرت در بیاره. بیچاره بخاطر اخراج شدنش از مرکز برای
 کاری که با تو کرده به خونت تشنه اس. منتها چون دوستت دارم، بهت لطف
 کردم و ادرس رو ندادم. اگر فکر میکنی واقعا من ارامش و بهم میزنم
 ادرس اینجارو بدم به ساسان که بفهمی بهم زدن
 ارامش یعنی چی.

با شنیدن اسم ساسان به رعشه افتادم اما

خودم و نباختم و گفتم:

تهدیدم میکنی؟؟ مملکت قانون داره بهمدست بزنه یا بخواد بهم آسیب بزنه
 میدم پدرشو در بیارن تو هم برو رد کارت تو. اگر منو دوست داشتی تهدیدم
 نمی کردیدی توجه به صدا زدن های پی در پی اش به داخل دانشگاه رفتم. تو
 جمعیت چشمم به روزان افتاد که وسط حیاط دانشگاه ایستاده بود و برام
 دست تکون میداد. خوشحال و سرزنده باهام سلام و احوالپرسی کرد و با
 دیدن چهره وا رفته ی من نگاه دقیقی به صورتم کرد و

گفت:

- خورشید چیزی شده؟؟ هایکا چیزی بهت گفته؟

نه بابا چیزی نیست-

اما دست بردار نبود

- بینم نکنه اون نیوشای هرزه چیزی بهت گفته.اره؟

خودم رو رو نیمکت وسط دانشگاه رها

:کردم و با بی حوصلگی گفتم

.نه بابا دلت خوشه-

.آآه تخت بشورنت پس چته تووو-

:با خنده بی جونی گفتم

.هیچی بابا-

:و با نفس عمیقی ادامه دادم

- علی رضا چند روزه که مدام مزاحمم

.میشه

- علی رضا؟ همون که باهاش دوستبودی؟

اره همونه -

خب چی میگه؟ چی میخواد؟ -

- هیچی میخواد دوباره باهام باشه میگه

.پشیمونه

:به دقت نگاهم کرد و گفت

- نگو که تو هم میخوای ببخیش و دوباره باهات باشی

..نه بابا فکر کن -

- والا این چند وقت انقدر من چیزای عجیب و غریبی مثل بخشیدن نیوشا دیدم و

شنیدم که دیگه دارم به عقل همه ی

.ادمها شک میکنم

با یاد اوری هایکا مغموم سرم و پایین انداختم.حالم دگرگون شده ام رو که دید

:گفت

- خورشید، هایکا شاید اعمال و رفتار

.گذشته اش سیاه باشه اما قلبش سفیده

لبخندی رد و ادامه داد

- معنی اسم هایکا همیشه یادت باشمرموز و اروم. پس از دستش ناراحت

نباش. حتما به کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست

گنگ نگاهش کردم و گفتم

من از دست هایکا اصلا ناراحت نیستم - پس دردت چیه؟-

- علی رضا می گفت ساسان بد جوری

دنبالمه تا ازم انتقام بگیره و اا چرا!؟-

- چون بهش چاقو زدم و گویا مرکزبهبزیستی هم قضیه رو فهمیده که قصد

تعرض داشته برای همین اخراجش

کردن.

کمی فکر کردو گفت

- تو که تا اخر این ماه درس ات تموممیشه علی رضا هم که ادرس ات رو

نداره. تهران هم که به وجب جا نیست که بخواد پیدات کنه دیگه نگران چی

هستی؟ تو ذهنم حرف هاش رو تجزیه و تحلیل کردم. راست میگفت فقط

باید این چند روز باقی مونده رو هم از دست علی رضا قصر در میرفتم و بعد
هم همه چیز

...تموم بود. اما اگر مطب میزدم

:پوفی کردم. چشمام رو بستم و گفتم

.بدبختی من که یکی دو تا نیست-

:دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفتالهی بگردم انقدر غصه نخور به خدا -

.روزهای خوب نزدیکنبخت قول میدم امیدوارم-

:کمی جا به جا شد و گفت

- راستی امروز مهیار میاد دنبالم کهبریم خورده ریزه های جشن عقد و

بخیریم می خوای تو هم بیای؟

مردد نگاهش کردم.مظلوم نگاهم کرد و

:گفت

خواهش می کنم به کمکت نیاز دارم-اخه کلی از کارهای خونه مونده تازه -

.باید غذا هم درست کنم.

- نیوشا پس چه غلطی میکنه تو اونخونه؟ولش کن بابا بزار یه روز پ

اشپزی کنه درش در بیاد

زیر لب باشه ای گفتم و با هایکا تماس گرفتم و اطلاع دادم که با روژان به

خرید میرم

بعد اتمام کلاس به همراه روژان به راه افتادیم. از جلوی در کلاسم تا خود در خروجی دانشگاه مدام از ارزو هاش و ایده هاش برای خرید لباس عقد گفت اما من تو افکار وحشتناک و اتفاق های این چند وقت غوطه ور بودم. نزدیک در که رسیدیم چنگی به بازوم زد و گفت وایی خورشید اونجا روو-

سرم و بالا اوردم و مسیر جایی که با انگشتش نشونه گرفته بود رو دنبال کردم. دیدن شاسی بلند مشکی رنگی که راننده اش مرد رویاهای من بود لبخند به لب هام نشوند. برگشت و بهمون نگاهی کرد و لبخندی زد. روژان دستس برای هر دو تکون داد و با لبخند پر رنگی به سمتش حرکت کردیم. هنوز چند قدم از در دانشگاه دور نشده بودیم که علیرضا با دسته گل بزرگی جلوم رو گرفت و

گفت سوپرایز-

مات نگاهش کردم که گفت

بخشید واقعا ازت معذرت میخوام -

خیلی بد باهات حرف زدم

بهش نگاه میکردم اما توی ذهنم عکس العمل هایکا رو تصور میکردم. وحشت زد نگاهش کردم عینکش رو برداشت و با اخم غلیظی به هر دو ما خیره شد.

نمی فهمیدم علی رضا برای خودش چی بلغور می کرد فقط میدونستم اونجا ایستادم ممکنه برام دردسر ایجاد کنه و هر عکس العملی رو از طرف هایکا در پی داشته باشه. از ماشین پیاده شد و به در تکیه داد و به هر دومون خیره شد شدت عصبانیتش رو میتونستم از بالا و پایین شدن سینه اش که با رص نفس میزد بینم. سریع خودم و جمع و جور کردم و با اخم نگاه رو به علی رضا

دو ختم و گفتم:

بهت گفتم مزاحمم نشو علی رضا لطفا - برو

از کنارش گذشتم که بازوم و گرفت و به سمت خودش کشید. دیگه نفهمیدم چی داشت بهم گفت فقط به هایکا که به حرص در ماشین و بست و به سمت اومد و مهیار که هایکا رو صدا میزدو با دور زدن ماشین سعی داشت خودش رو بهش برسونه تا کاری نکنه دو ختم. مهیار دست هایکا که دتتش رو گرفت تا جلو نیاد رو پس زد و بین من و علی رضا ایستاد و محکم روی دست حلقه شده ی علی رضا

که هنوز هم دور بازوم بود زد و گفت چیکارش داری؟-

علی رضا نگاه ماتی به هایکا انداخت و در حالی که سعی داشت هایکا رو به خاطر

بیاره، با پرویی هر چه تمام

گفت:

به توجه؟-

- به من همه چه. برای چی مزاحمش

شدی؟ مگه خودت خواهر و مادر نداری؟ به تو ربطی داره؟ اصلا بینم تو -

چیکاره حسنی این وسط؟؟ من دارم با دوست دخترم حرف میزنم تورو

سنه؟ برگشت و باخم غضبناک و وحشتناکی نگاهم کرد. باید واکنش نشون

میدادم و گرنه کارم تموم بود با عصبانیت نگاهم

رو به علی رضا دوختم و گفتم

- برای چی دروغ میگی؟ من با تو صنم ندارم. چندین سال پیش از سر تنهایی

به ادم احمقی مثل تو پناه اوردم و بعد هم فهمیدم اونقدر احمق بودم که

تورو لایق احساس پاکم دونستم و فقط حسم یه حس بچگانه بوده همین و

بس حالا بعد چند سال برگشتی و میگی دوست

دخترتم؟ اون موقع که با اون دختره بودی چرا به فکر این نیوفتادی که من

دوست دخترتم؟

علی رضا پوزخندی زد و گفت

- چیه؟ تا چشمت به این افتاد زبون در

اوردی؟ صنمت با من هیچه، صنم ات با این اقا چیه؟

تا بخوام چیزی بگم هایکا فاصله اش رو با علی رضا کم کرد و دست چپ اش که حلقه داشت رو بالا آورد و از بین

دندونهاش غرید:

صنم اش با من مشخصه.زنمه-

برگشتم و شوکه نگاهش کردم. در کمال خونسردی، نیم نگاهی بهم کرد و دوباره به علیرضا که با دهن باز نگاهمون می کرد خیره شد. حالم غیر قابل وصف بود چه حالی بهتر از این که عشقم منورو همسر خودش معرفی می کرد حتی لفظی. لبخند بی جونی روی لبم نشست و گونه هام از شدت ذوق داغ شدند. دسته گل رو از علی رضا گرفت و به زمین

کوبید و با حرص گفت:

- این بار اول و آخرت باشه که مزاحم

ناموس من شدی دفعه بعدی همین دسته

گل مضخرف و میکنم تو حلقه. افتاد؟؟؟؟

با سکوت علی رضا همگی پشت سرهایکا، به سمت ماشین حرکت کردیم

که علی رضا با صدای بلندی گفت:

- خوب شد شناختمت بازم داشتم خریتمی کردم و عاشقت می شدم. من احمق

و بگو که فکر می کردم پاکی و با بقیه فرق داری اما تو هم یه هرزه ی

کثیفی که فکر پولی و هر چی بچه پولداره رو پیدا میکنی و باهاشون رو هم
میریزی تا تیغشون بزنی. با عشق جدیدت خوش
باشی فاحشه کوچولو.

همه کسایی که اون اطراف بودن نگاهمون می کردن انگار دنیا روی سرم خراب
شد. منی که توی عمرم هیچ خطایی نکرده بودم حقم نبود که همچین لقبی بهم
داده بشه. با چشمایی که هجوم اشک دیدش تار شده بود به هایکا نگاه
کردم. چشماش رو بست و لبش رو گزید. به من که اشک روی گونه هام غلطیده
بود خیره شد. با دیدن اشک هام دندون هاش رو روی هم سایید و با یه عقب
گرد به سمت علی رضا برگشت .

بازوش از دست های مهیار که سعی داشت نگهش داره در رفت و مشت گره
شده اش تو صورت علی رضا فرود اومد. علی رضا از شدت ضربه روی زمین
افتاد و صورتش که در اثر مشت به بینیش خورده بود پر از خون شد .

مهیار جلوش ایستاد و دستش رو روی سینه اش قرار داد تا مانع از حمله ور
شدنش به سمت علی رضا بشه. همونطور که همیار با دعوت کردنش به آرامش
اون رو به سمت ماشین هدایت می کرد

فریاد زد

جرات داری یه بار دیگه زری که -

زدی و بزنی.

اما مشت ی که علی رضا خورده بود اونقدر کار ساز بود که گیج گیج بود و نمی
تونست حرفی بزنه. به سمت من برگشت و تو یه حرکت میچ دستم رو گرفتیو به
سمت ماشین کشید. بی حرف درست مثل یه دختر بچه ای که کار بدی کرده و
حالا باباش قصد تنبیه اش رو داره کشیده شدم. در ماشین و باز کرد و باحرص
منو به داخل ماشین فرستاد. با

نشستن روژان و مهیار روی صندلی با سرعت سرسام اوری گاز داد و از اونجا
دور شد. اونقدر عصبی بود که هنوز دندونهایش رو روی هم فشار می داد. هر سه
سکوت کرده بودیم اما من نمیتونستم سکوت کنم چون میدونستم ممکنه برام
گرون تموم بشه. خودم رو به لبه ی

صندلی کشیدم و گفتم

...هایکا-

دستش رو بالا آورد و گفت

.هیسیسیسی هیچی نگو خورشید-

...اما-

داد زد

گفتم هیس میفهمی؟؟؟ لال شو لال-

اشک به چشمم هجوم آورد. سکوت کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم و به

بیرون

خیره شدم.

مکثی کردو گفتم:

- وقتی یکی مزاحمت میشه و تو فقط سکوت میکنی و به کسی چیزی نمیگی تا پیگیر باشه همین میشه. منم اگر جای اون بودم هر فکری می کردم. با خودم فکر می کردم لابد یارو تنش میخاره و می خواد که دنبالش بیوفتم. ببین چقدر از لحاظ فکری پیش رفته که تورو دوست دخترش میدونه. البته بعیدم نیست ازت شایدم دلت میخواست که بودی وگرنه یارو جرات نمیکرد که با یه دسته رز قرمز بیاد جلوی دانشگاه دنبالت

داشتم خفه میشدم و دیگه نمی تونستم ساکت باشم با صدایی که تبدیل به جیغ

شده بود گفتم:

- اگر کسی از روی حیا و نجابت چیزیهتون نمیگه نزارید به پای این که تنش میخاره بزارید به پای ذهن خراب خودتون که فکر می کنید همه میخوان بهتون نخ بدن منم. مشکل از شماس که همه رو فاحشه میبینید مشکل از شماس که دلتون میاد به یه دختر بی پناه و بی کس که سرش تو کار و بدبختی خودشه عنگ هرزگی بزنیید مشکل از شماس که هر دختر پرو یه وسیله برای بازی و غریزه میخوان

هق هقی کردم و ادامه دادم منم ادمم منم احساس دارم منم یکی رو برای تنهایی
 هام میخوام ولی میترسم بعد همین علی رضای نفهم که چند سال عمرم و به پای
 احساس مسخره اش هدر دادم و هر حرفی رو از مادرش که درست مثل دوست
 دختر تو به چشم به کلفت میدید شنیدم اما تحمل کردم... میزونی چرا چون
 دوستش داشتم اما نفهمید منم فراموشش کردم برای همیشه چون از ادمهای
 نفهمی که خوبی و فداکاری رو میبینن و شعورشون نمیرسه و نمیفهمن
 .متنفرم.

تو اینه بهم خیره شد و بعد چند دقیقه شیشه رو پایین کشید و تا رسیدن به بام
 تهران سیگار رو پک به پک دود کرد .

گوشه ای ایستاد و بی حرف پیاده شد و در رو محکم بهم کوبید. جایی درست
 روبه روی ماشین و با فاصله ی زیادی ایستاد و دست هاش رو توی جیبش فرو
 برد. مهیار نگاهی به هر دو ما کرد

گفت:

- پوففف اخر از دست این بشر من خل وچل میشم. فقط خدا کنه این

داستان براش

.دردسر مشه وگر نه کارمون زاره

در پی حرفش از ماشین پیاده شد و به سمت هایکا رفت و کنارش ایستاد و با هم
 مشغول حرف زدن شدن.روژان دستی به

پشتم کشید و گفت

- خودت و ناراحت نکن دریا با دهنسگ نجس نمیشه. باور کن هایکا به تو و رفتارت ایمان داره اینو از حرف هاش میشه خوند فقط ناراحته از این که چرا بهش نگفتی که مزاحم داری تا بهت کمک کنه. همین

- هایکا برای من فقط یه صاحب کاره نهیه اقا بالاسر که بخوام بهش مشکلاتم رو بگم. در ضمن معشوقه اش برام خط و نشون کشیده که به هایکا نزدیک نشم و گرنه شیکم و سفره میکنه

پوزخندی زد و گفت-

- اونو که ول کن بابا عمر رابطه اش باهایکا داره سر میرسه اینو بهت قول میدم پس زیاد جدیش نگیر

مات و گنگ نگاهش کردم لبخندی زد و گفت برو با هایکا صحبت کن نزار این سوء تفاهم و سوءزن کش پیدا کنه. این به ضرر هر دوتونه

دستی به بازوم کشید با چشمکی زیر لب زمزمه کرد برواز ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم مهیار نگاهی بهم کرد و زیرکانه چشمکی زد و به سمت ماشین حرکت کرد. حالا من و هایکا بودیم و یک دنیا حرف که دلم میخواست بهش بزنم. بدون این که نگاهم بکنه از گوشه چشم بر اندازم کرد و دوباره به روبرو خیره شد. سرم و پایین انداختم و گفتم دلم نمیخواد کدورت و سوء تفاهمی - بینمون باشه پس به حرف هام گوش کن. نمیدونم تا چه حد شخصیتی که امروز دیدی رو شناختی اما این همون علی رضاس که تو بهزیستی باهاش آشنا شدم. حالا بعد چند سال برگشته تا دوباره با من باشه اما دریغ از این که نمی دونست شخصیت و حسی که ازش داشتم خیلی ساله از بین رفته و خراب شده. عین به بنای قدیمی و کهنه که با گذشت زمان مخروبه میشه و میریزه .

اگه بهت نگفتم که مزاحمم میشه فقط و فقط بخاطر این بود که میدیدم چقدر درگیر رابطه ات با نیوشا هستی برای همین نمی خواستم دیگه درگیر مسائل و مشکلات من بشی.

سرش و پایین انداخت و سنگ ریزه ای که نشونه گرفت و زیر باش به حرکت در آورد. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم هایکا من اون ادمی نیستم که شما ها - ...فکر میکنین. من هرزه نیستم اگر بودم

- نیازی نیست خودت رو برای منتوصیف کنی تو توی تمام مدتی که پیش من بودی به من ثابت شدی هم از نجابت و هم سر به زیری. من عصبی شدم و به

چیزی گفتم ازم ناراحت نباش این روزا خیلی سر در گم دارم با خودم
کلنچار

میرم تا بهترین تصمیم و بگیرم

میدونم. اینو از چشمات میخونم-

نگاهش روی چشمام چرخید و با لبخندی

زد و گفت:

انقدر حالم تابلوئه؟-

یه چیزی بگم؟- دو تا بگو-

- چرا راضی به این همه عذاب دادن

خودتی وقتی میبینی باهات حس خوبی نداری؟

به روبرو چشم دوخت و گفت-

- ادما تقاص کارهاتون رو تو همین دنیا میدن. من تقاص کارهای نیوشام و

نیوشا تقاص کارهای من. یکی از ما پیروز این

میدونی هستیم یا من یا نیوشا

لبخندی زد و گفتم:

- من ترجیح میدم تو پیروز این میدون

باشی.

:پوزخندی زد و گفت

- من هایکام همون ادم مرموز شک نکنم تو این بازی بیرحم پیروز

میدونم. من هر چی رو بخوام بدست میارم هر

چیزی رو

لبخند پر رنگی به روم پاشید و شونه به شونه هم به سمت ماشین حرکت کردیم. حرف زدن باعث آرامش هر دومون شده بود. در کمال آرامش به راه افتادیم و با قرار گرفتن تو جاده ی اصلی

:هایکا رو کرد به مهیار و گفت

.کجا برم-

:روژان به سمت جلو خم شد و گفت هایکا برو مغازه اقا فرزاد-

همون طلا فروشه دوست مهران؟- اره-

.باشه. اتفاقا خودم هم چیزی میخوام-

من و روژان با تعجب به هم نگاهی کردیم و تا طلا فروشی سکوت کردیم. با رسیدن به طلا فروشی مجلل و بزرگ ،هایکا و روژان با صاحب اونجا به گرمی

سلام و احوالپرسی کردند و همگی روی مبل های راحتی وسط فروشگاه نشستیم. اقا فرزاد به یکی از فروشندگان ها کرد و سفارش کرد که برای همه ما یک سری چای و وسایل پذیرایی آورده بشه. با رفتن فروشنده روژان رو کرد به

اقا فرزاد و گفت

- اقا فرزاد ممکنه چند تا سرویس طلا که

قیمت مناسب دارن برام بیارین بله عروس خانوم الساعه-

هایکا تکیه اش رو از پشتی مبل راحتی

برداشت و رو به اقا فرزاد گفت

- اقا فرزاد لطفا ست های حلقه تون رو

هم بیارین.

نگاه من و مهیا و روژان روی هم چرخید. مهیار خودش رو به سمت هایکا

کشید و اهسته گفت

حلقه؟ ما که حلقه داریم-

بدون این که به مهیار نگاه کنه گفت

برای خودم میخوام-

نگاه مضطربم رو و به روژان

کشیدم. طفلی روژان هم دست کمی از من نداشت. بعد چند دقیقه اقا فرزاد و یکی

از کارکنان با چند سرویس طلا و سینی حلقه برگشتن و همه رو روی میز

چیدن. هایکا با دقت به همه حلقه ها نگاه

کرد و گفت:

خورشید به نظر تو کدوم اینا خوشگله؟-: چایم رو روی میز کنارم گذاشتم و

گفتم

.همشون قشنگ ان باید توی دست دید-

.باشه پس دستت رو بیار امتحان کنم-

به روژان که ریز ریز میخندید نگاه کردم و لبم رو گزیدم تا شدت ذوق زده

شدنم مشخص نشه مهیار: خبریه کلک؟؟؟: خنده ی کجی زد و گفت اره-

.گونه ها یکباره داغ شدند

مهیار: اووووو باباا مبارکه. پس چرا به

ما نگفتین بی معرفت

- هنوز خودشم نمیدونه که میخوام از شماستگاری کنم. گذاشتم تو جشن عقد

شما

.سوپرایزش کنم

روژان موزیانه نگاهم کرد و با چشمکی

رو به هایکا کرد و گفت

- خب حالا کی هست این عروس خانوم

.خوش شانس و خوشبخت

سرم و پایین انداختم و گوشه ی لبم رو

:جویدم.خندید و گفت نیوشا-

از شدت شوک نفهمیدم کی لبم رو انقدر محکم گزیدم که طعم شور خون توی دهنم پخش شد. به چهره ی ماسیده ی مهیار و روژان که روی من ثابت بودند نگاه کردم. باز اشک به چشمم هجوم آورد اما خودداری کردم و لبخند زورکی به هر دو زدم تا متوجه حال ملتهبم نشن. هایکا دونه دونه حلقه هارو توی انگشت یخ زده و لرزوم می انداخت و من پر میشد از غم. غم از دست دادن همیشگی هایکا. هایکای من، مرد من در کنار کسی دیگه. چه کابوس تلخ و وحشتناکی. حالا از امروز به جای روز شماری برای ازدواج بهترین دوستم باید برای از دست رفتن عشقم روز شماری می کردم. روز شماری برای مردن. جسم. برای از حرکت ایستادن قلبم

آخرین روز بود. آخرین روز بودنش، آخرین روزی که به عنوان جدی ترین عشق زندگیم از دستش میدادم. گردنبنده سرویسی که برام خریده بود رو به گردنم

انداختم و روش دست کشیدم. اون عید لعنتی عید لعنتی که برای اولین بار توو اغوشم کشید اون مسافرت لعنتی که صبحش چشمام رو به چشماش باز شد و با گرمی دستهایش تا بهشت اش دویدم.

اشکم سرازیر شد و روی ارایش ملایمی که گود رفتگی چشمهام و لاغر شدن صورتم و پنهان کرده بود ریخت. با صدای تق تق کفش روژان اشک هام رو پاک کردم و با شادی که فقط تظاهر بود به سمتش برگشتم. توی اون لباس گلبهی ساده و پوشیده با استین های گیپور و ارایش ملیحی که داشت می درخشید. روی نوک کفش اش چرخید و گفت چطور شدم؟؟ - عالی درست مثل سیندرلا

-
نگاهی به سر تا پاش کرد و گفت

- خدا کنه مهیارهم خوشش بیاد

دستم و دور صورتش محصور کردم و

گفتم:

- ازدواج پیوند قلب ادمهاس نه زیباییصورتها. خدارو شکر کن که بعد این همه

وقت به کسی که دوست داشتی رسیدی و

چقدر بهتر که بهم پایبند بودید

باز هم دلم از اتفاقاتی که قرار بود امشب بیافته به درد اومد. روژان بازوم و گرفت و گفت:

– خورشید ترو خدا انقدر غصه نخور قول میدم همه چیز درست میشه قول میدم.

:لبخند کجی زدم و گفتم

– ...چی قراره درست بشه؟ امشب

بغض بهم امون نداد تا ادامه بدم. منو تو اغوش کشید و هر دو زدیم زیر گریه. جالب بود که وجه اشتراک دلیل گریه هامون، من و بخت سیاهم بود که هر دو بخاطرش زار می زدم. ارایشگر با صدای نسبتا بلندی فریاد زد:

– ای واییی عروس خانوم گریه نکنار ایشیت بهم میخوره بدو برو شنلت و وردار بیار بیوش که شازده داماد دم در منتظرتهه.

از هم جدا شدیم و به نیوشا که فقط و فقط برای فضولی با ما اومده بود و حالا کنار ارایشگر ایستاده بود و با نگاه تحقیر کننده ای به هر دو مون نگاه می

کرد نگاه گذرای انداختیم. لبخند معناداری به ارایش غلیظ و مضحک نیوشا زدیم. با ترمیم ارایش روژآن شنل لباسش رو روی سرش انداختم و پشت سرش به سمت در خروجی که مهیار . پشتش به انتظار ایستاده بود رفتیم مهیار با دسته گلی با رزهای صورتی به استقبالش اومد و پیشونیش رو بوسید و هر دو بهم لبخند معنا دار و عاشقانه ای زدند. انگار پشت این لبخند کلی عشق نهفته بود عشقی که تا ابد جریان داشت .

محو نگاهشون بودم که نیوشا با طعنه ی نسبتا محکمی منو به کناری هول داد و به بیرون رفت. مسیر حرکتش رو دنبال کردم. انقدر غرق در عمق نگاه مهیار و روژان بودم که متوجه حضور هایکا که دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و نشدم. از دیوار جدا شد و نگاه متعجبی

به سر و وضع نیوشا کرد و گفت

- این چه قیافه ایه؟؟ چرا خودت رو شبیه دلک ها درست کردی؟؟ چشه به این قشنگی؟ -

- تو به این همه ارایش میگی قشنگ؟؟ . اه باز شروع نکن هایکا - چیه شروع نکنم؟؟ -

با دست اشاره ای به صورت نیوشا کرد

و ادامه داد

- تو همه چیز و تموم کردی دیگه جایی
برای شروع نداشتی.

- تو خیلی عقب مونده و دهاتی هستیوگرنه ارایش من مشکلی نداره از
خواهرت که خودشو مثل ماست درست
کرده بهتره.

- من ترجیح میدم دهاتی باشم. اما تو همبدون مالیدن این همه ملات به
صورتت به روز بودن نیست. فقط نهایت عقده ای بودنت رو نسبت به ارایش
کردن نشون
دادی.

- می خوای اگر خجالت می کشی و
ابروت و پیش فامیل های عتیقه ات می برم نیام؟؟
عصبی نگاهش کرد و گفت

- ادامه نده لطفا. ناراحتی برو. نیستیبمون. هرغلطی میخوای بکنی بکن
برای من ارزش و اهمیتی نداره

نیوشا با حرص کیفش رو روی دوشش انداخت و دست به سینه کنارش ایستاد.

بعد چند لحظه هایکا رو کرد به مهیار و

: گفت بریم؟؟ - .بریم - همین که از دیوار فاصله گرفت تا به سمت اسانسور بره
چشمش به من که

گوشه ای ایستاده بودم افتاد. هر دو با نگاهی که بهم گره ی کور خورده بود بهم
خیره شدیم. من به کوه قهوه ای رنگ چشمش و اون به چشمای دریایی من.
کاش حسم رو از چشمام می فهمید کاش حرف های نگفته ام و از چشمام می
خوند کاش دردم و با مرحم عشقش دوا می کرد اما فقط لبخند محوی زد و با
چشمش تحسینم کرد. همین و بس

روژان شاد و خندان با ماشین گل زده ی مهیار رفت و من و هایکا و نیوشا هم با
ماشین هایکا به راه افتادیم. قلبم به شدت

می تپید. حس گوسفندی رو داشتم که با پای خودش به کشتارگاه میره. به کت
اویزون شده اش که روبروم روی صندلی بود نگاه کردم. یه ان دلم بوی عطرش
رو خواست به بهانه بستن کفشم خم شدم و با تمام عماق وجودم بوییدمش .

آه از نهادم بلند شد. یاد چمدون حاضر شده ام تو کمد اتاق افتادم. انگار ساک و
چمدونم هم خیلی وقت بود که آماده ی رفتن بودند. برنامه ی امشبم رو کامل
چیده بودم و از قبل نقشه اش رو کشیده بودم موقعی که هایکا از نیوشا در
خواست ازدواج می کرد از اونجا بیرون میزدم و ساکم رو بر میداشتم و به خونه
پدریم میرفتم و تا گرفتن یه سوئیت وظیفه داشتن که حتی شده به زور من رو
پذیرن. اما قرار بود چجوری نبودن هایکا و بودنش در کنار کس دیگه ای رو

تحمل کنم. بو کردن پیراهنش کار هر روز من بود حالا چطوری از فردا نبودنش رو طاقت می آوردم. اشک های روی کف پایی ریختند. نباید این دم اخری خودم رو میباختم. نفس عمیقی برای برگشتن انرژی ام کشیدم و صاف نشستم. چشمام با نگاه مهربونش که از اینه خیره خیره نگاهم میکرد گره خورد.

نیم نگاهی به نیوشا که غر غر میکرد انداخت و اینبار لبخند پر رنگ و دلبرانه ای بهم زد. با لبخند بی جونی جای لبخندش رو پر کردم و مشغول بازی با بند کیفم شدم.

با رسیدن به باغ تالار ماشین رو تو پارکینگ گذاشتیم. کتتش رو از روی صندلی برداشت و تنش کرد. نگاهی به نیوشا که با صدای بلند و خنده های پی در پی اش مشغول صحبت با تلفن بود کردم. با خیال راحت رو به هایکا کردم و گفتم
کراوات نمیزنی؟

— حوصله نداشتم بعدشم دیگه یادم رفتوگر نه همراهم هست. بس که این
بیشعور غر غر میکنه مگه اعصاب برای ادم میزاره؟

الان همراهته؟ -اره-

بده به من برات ببندم-

دستش رو تو جیب مخفی داخل کت اش کرد و همزمان با در آوردن کراوات
لبخند محوی زد و گفت مگه بلدی؟-

اره.خونه خودمون که بودم همیشه

کراوات بابام و من می بستم

روی نوک کفشم ایستادم.به سختی می تونستم کروات رو از پشت یقه اش عبور بدم. انگار خودش هم متوجه شد. کمی به سمتم خم شد و تو چشمام خیره شد و با دقت به چشمام نگاه کرد.داشتم گره اش رو میزدم که با صدای بم و خشارش

زمزمه کرد

خیلی خوشگل شدی-

یه لحظه دستام از حرکت ایستادن و دوباره با لرزش فاحشی مشغول زدن گره شدم. با خجالت لبخندی زدم و گفتم:

ممنون تو هم..تو هم خوشگل شدی

پررنگ خندید و از کنار نیوشا که با تعجب به هر دومون نگاه می کرد حرکت کرد. جلوتر از عروس و داماد وارد شدیم با ایستادن هایکا من و نیوشا هم به تبعیت ازش ایستادیم. برگشت ونگاهی به اطراف کرد. با زبونش

لبه‌اش رو تر کرد و گفت

من جلوتر میرم شما هم بعد منیاین.حال و حوصله ی توضیح دادن

ندارم.

من سری به نشانه ی تایید تکون دادم اما نیوشا دست بردار نبود. دستش رو به

کمرش زد و گفت

- یعنی چی؟؟ کل خاندانت که میدونن منو تو با هم بودیم تازه مگه قرار نیست من زنت بشم پس دیگه این بازیا چیه؟عصبی دندونهایش رو روی هم سایید و

گفت:

- اره میدونن تو با من بودی حتی میدوننکه خورشیدم پرستار من بوده ولی الان کلی ادم غیر خاندان من اینجا هستن که من رو برای اولین باره که میبینن . حوصله ی عکس و حواشی های بعد از این مراسم و ندارم. الانم با من کل کل نکن مثل بچه ادم دو دقیقه بعد من بیامنتظر واکنش و حرف نیوشا نشد و مستقیم به سمت پله های بلند تالار رفت. نیوشا پاش رو محکم روی زمین کوبید و با صدایی شبیه به جیغ احمقی

گفت.

تو اتاق پرو کنار در ورودی سالن خزیدم و با بغضی که داشت تبدیل به خفگی میشد لباسم رو تعویض کردم و به سمت سالن به راه افتادم. نیم نگاهی به نیوشا که تنها پشت میزی نشسته بود انداختم .

پاهای بلند و کشیده اش که از بین چاک دامن راسته و بلندس بیرون اومده بود رو روی هم انداخته بود و پوست برنزه ی شکمش از بین نیم تنه ی مشکی رنگ و دامنش خود نمایی میکرد. پا به پای خاله شکوفه از جلوی در تا اخر سالن میز

به میز، برای سلام و احوالپرسی رفتم. با این که خیلی ها رو نمیشناختم اما ادب حکم میکرد تا با خاله شکوفه همراه بشم. انگار قصد داشت همه کسی رو که به هایکا کمک کرده رو ببینم و بشناسم. به میز خاله شایسته که رسیدیم پاهام سست شدن و بدنم به رعشه افتاد.

فکر خواستگاری امد از من و سالها

زندگی کردن در کنارش لرزه به اندامم

می انداخت. همگی با دیدنم از جاشون بلند شدند و به احترامم ایستادند. شایسته از پشت میز بیرون اومد و من رو محکم تو اغوش کشید. موهام که ازاد دورم ریخته بود با سر انگشتش کنار زد و

گفت:

- چطوری خوشگل خانوم؟ ماشالله هزار ماشالله هر روز خوشگل تر از دیروز. فقط چرا انقدر لاغر شدی تو؟ استخونهای صورتت بیرون زدن خوشگلم.

- والا در گیر امتحانهای اخر سالم برای. همین یکم استرس دارم و لاغر شدم

- ایراد نداره فدات شم ایشالله که همیشه موفق باشی باز دوباره به خودت میرسی چاق میشی. البته اینم بگما همینجوری لاغر بمونی بهتره دخترا وقتی

شوهر میکنن چاق میشن. ایشالله ازدواج کنی. تپلی میشی، جذابیتت هم دو برابر میشه

نگاه خیره ی حامد باعث شد رنگ به رنگ بشم و سرم و پایین بندازم. خاله
شکوفه دستی به پشتم کشید و گفت

- این خورشید خانوم اول اخر عروسخودمونه من خودم قول میدم بهش میرسم
چاق چله بشه.

هایکا در حالی که دستش رو توی جیبش فرو برده بود نزدیک شد. به میز کناری
و پسری که پشتش نشسته بود خیره شد و بعد چند لحظه رو اهسته کنار گوش
خاله

شکوفه زمزمه کرد

- شکوفه این کیه دعوت کردین؟؟ نمیشناسی؟؟ اون آقای سرابی شریک -
مهران اونم پسرشه تازه از خارج اومده

- چشمه‌هاش رو کمی ریز کرد و گفت

- خیلی آشناس انگار قبلا دیدمش. اما کجا؟؟؟ نمیدونم

بیخیال شونه ای بالا انداخت و نگاهی به سر تا پای من کرد و با لبخند محوی

گفت:

- نیوشا کو؟

باسر به جایی که نشسته بود اشاره کردم

و گفتم اونجا-

نگاه گذرایی به حامد کرد و باز رو به

من گفت

- باشه پس بیا بریم همونجا بشینیم

باشه ای گفتم و اهسته دنبالش به راه افتادم. با رسیدن به میز با اخم به لباس

نیوشا نگاهی کرد و گفت این چیه پوشیدی نیوشا؟؟-

لباس مجلسی-

عههه جداً نمیدونستم خوب شد گفتی. -میدونم لباس مجلسیه اما چرا حالا تو

باید امشب اینو پوشی؟؟

نگاهی به خودش انداخت و گفت - چشه به این قشنگی؟ -

این قشنگه؟؟ انگار پارچه کم آوردن. -حق نداری تا آخر شب از جات بلندی

فهمیدی؟؟

با حرص دندونهایش رو روی هم سایید و گفت

- دوست داشتی مثل این خودمو تو بقچهپیچم؟؟ اصلا بینم برای چی لباس منو به این دادی؟؟

- چون تو بی لیاقتی اینو برات خریدم اما حتی یکبار هم نپوشیدی منم دادمش به خورشید.

با صورت بر افروخته ای بهم نگاه کرد
و گفت

- حرومش، من که از این اشغالها تنمنمی کنم لااقل بزار این به جای مزد کلفتیش تنش کنه

هایکا که کنارش نشسته بود با یک جَست مچ دستش رو تو دستش گرفت و با فشار

:شدیدی که بهش وار می کرد گفتبخت چیزی نمیگم پررو نشو -

فهمیدی؟؟ از این به بعد یاد بگیر با همه درست حرف بزنی و گرنه بد می بینی.
شیر فهم؟؟

نیوشا چشماش که از زور درد پر از اشک شده بود رو روی هم فشار داد و سری به علامت تایید تکون داد. هایکا دستش رو محکم پرت کرد و عصبانی به

زمین خیره شد.

هرچی زمان می گذشت شدت ضربان

قلب من هم بیشتر و بیشتر میشد و حس میکردم هر آن ممکنه قلبم از دهنم بیرون بزنه. هر لحظه بد تر از لحظه قبل بودم دهنم خشک شده بودم و گلوم به هم چسبیده بود. به نیوشا چشم دوختم کسی که قرار بود از امشب اسمش کنار اسم عشق من بیاد. کسی که داشت همه دلخوشی من رو ازم می گرفت. تنفر و حرص بخاطر بی توجهی و بی محلی خوانواده ی هایکا تو چشم هاش موج میزد و اون رو به وضوح میشد دید. از همه بد تر این که بخاطر توجه بی اندازشون به من بی نهایت حسودی

میکرد و هی غر غر می کرد یا بهم گیر میداد. بلاخره عمو مهران به داد من و هایکا که سرش رو تو گوشیش کرده بود تا غر غر های نیوشا رو نا دیده بگیره رسید. دستی پشت هایکا کشید و گفته هایکا جان پاشو بیا بریم اقای سرابی -

خیلی مشتاق دیدارته

و کرد به من و گفت

- تو هم بیا دخترم میخوام ناجی هایکا رو

بهشون نشون بدم

نگاه دودل و پرسشگر ام رو به هایکا دوختم. با باز و بسته کردن چشمهای زیباش بهم اجازه داد تا همراهیش کنم. با بلند شدن من و هایکا نیوشا هول شد و گفت:

هایکا بری که چی بشه؟- متعجب نگاهش کرد و گفت مهران که گفت، میخوان منو ببینن-

- اخه که چی و برای چی میخوان ببینن ات؟

:ابروهاش و تو هم کشید و گفت

- طبیعیه من یه سلبرینی ام و اونا همشاید طرفدار. این وسط تو چرا هول کردی؟

اب دهنش و قورت دادن و در حالی که سعی داشت خودش رو اروم جلوه بده گفت:

- هول؟؟ نه هول نشدم میگم که یعنی اگر میخواد تورو ببینه خودش باید بیاد نه این

.که تو بری

چشماش و ریز کرد و بهش خیره شد .

نمیدونم شاید اون هم مثل هم شک کرده بود که شاید کاسه ای زیر نیم کاسه ی

.نیوشا هست

:هایکا تک سرفه ای کرد و گفت اگر برم ازم کم میشه ؟ -

سکوت کرد و همونطور که ناخن های بلند و کاشت شده اش رو تو گوشت دستش فرو می برد به هایکا خیره شد. با

:تشر به صندلی اشاره کرد و گفت

.بشین تا بیایم -

دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو برد پشت سر عمو مهران و من هم به دنبال هر دو به راه افتادم

جلوی میزی که عمو مهران ما رو به سمتش راهنمایی میکرد ایستادیم.عمو مهران اشاره ای به هایکا کرد و گفتخوب آقای سرابی، آقای محتشم اینم از -
پسر گل من اقا هایکا

و دونه دونه به افراد اشاره کرد و با معرفی عمو، هایکا هم باهاشون دست

:میداد

- هایکا جان ایشون آقای محتشم، اقایسرابی و ایشون هم اقا سالار همکار جوون ما و پسر آقای سرابی هستن

چشمش روی صورت سالار ثابت موند و با دقت به تک تک اجزای صورتش خیره شد. سالار که حسابی هول کرده بود و زیر بار نگاه خیره هایکا معذب شده

بود، سرش رو پایین انداخت و به زمین خیره شد. آقای محتشم مرد با وقار و متدینی به نظر می رسید اما آقای سرابی... حس خوبی بهش نداشتم نه به خودش نه پسرش که حالا سرخ شده بود و شر شر عرق می ریخت. این حجم از هول شدن، برای دیدن هایکا زیادی غیر طبیعی بود. کت هایکا که بی توجه به صحبت آقای محتشم هنوز هم به سالار خیره بود رو کشیدم و با سر به آقای محتشم اشاره کردم و گفتم:

- آقای محتشم با شما بودن بله؟؟ -

آقای محتشم لبخندی زد و گفت عرض کردم حال شما خوبه؟ - خیلی ممنونم متشکر -

- واقعا بابت اتفاقی که براتون افتادمتاسفم. خیلی خیلی متاثر شدم وقتی

شنیدم که شاید دیگه نتونید راه برید. مدام جوپای احوالتون از مهران بودم ممنون. لطف کردین -

- خدارو شکر که باز هم سر حال و سر

پا هستید

عمو مهران دستی به کمر هایکا کشید و

گفت:

- بلهه حالا که دیگه حالش خوب شده باید فقط منتظر خبر های خوب باشیم.
مثلا ازدواج و این صحبت ها

در پی حرف عمو مهران هایکا نگاه خیره ای به عمو مهران کرد و نا محسوس
اخمی کرد تا مهران یادش بیاد که باید مواظب رفتارش باشه. اقای سرابی با قد
کوتاه و شکم گنده اش کمی
جا به جا شد و گفت

- بله ما هم بیایم و یا اهنگ هاش کلیبرقصیم و بلاخره هنر این اقای فرهی
که این همه مهران ازش تعریف میکنه
رو ببینیم

لحن تمسخرآمیز اقای سرابی از نظر هایکا دور نمود. چشم هاش رو ریز کرد.
دست به سینه ایستاد و خیلی جدی
و با اخم غلیظی گفت

- من فکر می کردم این طرز فکر عهدقجری که هنوز خواننده ها رو به چشم
مطرب میبینن منسوخ شده اما گویا هنوزم ادم هایی با طرز فکر مضخرف
و با در صد فهم پایین پیدا می شه
دست هاش رو تو جیبش فرو برد و ادامه

داد:

- خوانندگی یه هنره حتی اگر بهش بگنمطربی بازم هنر و استعداد میخواد که خیلی ها ندارن. البته همه یه هنری دارن دیگه یکی مثل من تو موسیقی یکی

هم

.تو خوردن و حرف مفت زدن

ابرویی بالا انداخت و رو به آقای محتشم

:که ریز ریز می خندید گفت

- از شنایی با شما خیلی خوشحال شدم

و با چشم غره ای به سرابی و پسرش و گفتن با اجازه ی ارومی از میز دور شدیم.خودم و بهش رسوندم و گفتمدمت گرم خیلی خوب جوابش و دادی -

دل من به جای تو هم خنک شد

با مهربونی و لبخند عمیقی بهم نگاه کرد و به طرف مهیار که بهمون اشاره می

کرد تا پیششون بریم حرکت کرد

از کنار هایکا و مهیار که به هم دست دادن و همدیگر و تو اغوش کشیدن

گذشتم و روژان رو بغل کردم و توی

:گوشش زمزمه کردم

- قربون دوست خوشگلم برم که عین عروسک شده

- اره واقعا عروسک شدم ولی چه عروسکی. هرچی می گذره آرایشم داغون تر

می شه فکر کنم تا آخر شب

.شکل آنابل بشم

خنده ی بلندی سر دادم و زیر لب دیونه ای گفتم. چشم چرخوندم و به مهیار و

هایکا که اهسته صحبت میکردند نگاه

:کردم. مهیار با هیجان گفت

- هایکا اینا که رفتین سر میزشون کی بودن؟ می شناسیشون؟؟

- نمیدونم والا از دوستای مهرانن مناصلا نمی شناسم اولین بار بود می

دیدمشون.

- پسره چی پسره رو می شناسی؟؟ نه باید بشناسم؟؟ -

- .چقدر تو خنگی بابا هایکا

با اخم و گنگ به مهیار خیره شد. مهیار

اب دهنش و قورت داد و با برانداز کردن

اطراف اهسته گفت

- بابا این پسره همونیه که با نیوشا دوست بود. همونی که رفتم دم در دفتر

مهندسیشون. نیوشا با تو بود اما این

پسره هم دوست پسرش بود

کلافه، پوفی کرد و منو مخاطب قرار داد

و گفت

- میگم چرا هول شده بود. وحشت داشته

از لو رفتن گندی که زده

کمی تو فکر فرو رفت و گفت

ولش کن مهم نیست-

مهیار عصبی گفت یعنی چی ولش کن؟-یعنی دیگه گذشته برام مهم نیست. مهم -

اینده که قرار پیش کسی باشم که

دوستش دارم

- بچه شدی هایکا؟ توبه گرگ مرگه اینادم هرگز عوض نمیشه بهت قول

شرف

میدم که این ادم بازم بهت خیانت میکنه

لبخند مصنوعی زد و گفت

- گفتم که مهم نیست مهم اینه که کسی که همه وجود منه امشب مال من

میشه چیزی هست که از این مهم تر و با ارزش تر باشه؟؟

مهیار پوفی کرد و با نگاه گذرایی به من

و مهیار گفت

نرود میخ آهنین در سنگ-

هایکا رو به من کرد و گفت بیا بریم-

باسرگیجه ی مرگباری به سمت میز - حرکت کردم. بین راه ایستاد و

گفتداشتیم می امیدیم انگشتر و انداختم تو -

کیفت برو یواشکی بیارش

سری تکون دادم و به سمت کیفم رفتم و نامحسوس جعبه مخمل قرمز رنگ رو

در اوردم و بهش دادم. لبخندی زد و

بازوم و نوازش کرد و گفت

بازی شروع شد-

در پی حرفش چشمکی زد و با یه چرخش عقب گرد به سمت خاله شکوفه

رفت.

اهسته دستم رو به نزدیکترین صندلی

گرفتم تا زمین نخورم

هر نفسم گلوم رو آتیش می زد و روی سینه ام سنگینی می کرد. اروم روی صندلی نشستم و به مسیر رفتن هایکا خیره شدم. کنار خاله شکوفه و عمو مهران ایستاد و مشغول صحبت شد لحظه اول هر دو به دقت به حرف هاش گوش می دادند و بعد چند لحظه با گرفتن جعبه جلوی صورتشون هر دو خندیدند.

با دگرگونی هر چه تمام و با دستهایی که از شدت اضطراب می لرزیدند، شیشه ی اب معدنی رو برداشتم و لیوان یکبار مصرف رو پر کردم و همه ی لیوان رو یک نفس سر کشیدم. نیوشا چشم های فریبکار و کشیده اش رو نازک کرد و

گفت:

اونور چه خبر بود؟؟؟ - هیچی -

:عصبی دستی به مو هاش کشید و گفت هیچی یعنی چی؟ -

حالا که قرار بود هایکا رو از دست بدم نباید ساکت می موندم چون دیگه برام مهم نبود که هایکا از دستم ناراحت یا دلخور بشه و بخوام بخاطرش مطابق

میل اون رفتار کنم.

- یعنی اینکه نگران نباش گند کاریتکاملاً علنی نشد اما هایکا فهمید که همزمان که باهاش بودی معشوقه ی اقا
سالارم بودی.

تای ابروش و بالا انداخت و در حالی که انگشت کشیده اش رو توی هوا تکون میداد گفت:

- حواست باشه داری با کی حرفمیزنی؟ من نوکر تو نیستم، تو نوکر منی
..پس درست باهام حرف بزن و گرنه

انگشتش رو با دستم گرفتم و با پیچیدن و فشار محکمی که بهش وارد میکردم
گفتم:

- وگرنه چی؟؟ فکر کردی ازت میترسم؟ یا شایدم فکر کردی ازت حساب
میبرم؟ نه عزیز جون من نه میترسم نه حساب می برم. اگر تا الان سکوت
میکردم فقط بخاطر هایکا بوده و هست ولی از این به بعد ساکت نمی مونم. در
ضمن من ترجیح میدم یه نوکر یا یه کلفت باشم نه
...یه هرزه که هر شب

حتی از زدن حرف و کاری که اون میکرد هم خجالت می کشیدم. دستش رو
محکم پس زدم و صاف نشستم. دستش

رو مالش داد و گفت

- دختری اشغال بزار امشب هایکا از مخاستگاری کنه بهت میگم یه من ماست چقدر کره میده. فردا که من بشم زن رسمی هایکا دُمت و می گیرم پرتت می کنم بیرون. فکر کردی هایکا بهت محبت میکنه خبریه نه خانوم هوا برت داشته. هایکا مال منه

پوزخندی زدم و گفتم

- مطمئن باش من تو خونه ای که هرزهای مثل تو رو خانوم خونه میدونن نمی مونم. خونه و اقای خونه ارزونی خودت من اشغال خور و دست خورده خور نیستم

پر از حرص و نفرت نگاهم کرد. من که قرار بود برم چرا پس هی دست دست می کردم؟ چرا باید منتظر می موندم تا جلوی چشمم ازش خاستگاری کنه

بی تفاوت به نیوشا با یه چرخش از جام بلند شدم و به سمت هایکا و خوانواده اش که مشغول صحبت با اقای سرابی بودند رفتم. باید همه چیز رو می گفتم و می رفتم. مرگ یکبار شیون هم یکبار. من

مرگ بی هایکا رو به شیون دیدن حلقه تو دستهای نیوشا ترجیح

می دادم.

کنار هایکا ایستادم. روژان دستی به

:بازوم کشید و گفت

.الهی قربونت برم من-

و در پی حرفش نگاهی به خاله شکوفه و عمو مهران کرد و همه لبخندی زدند.

هایکا دستهایش رو تو جیبش کرد و لبخند دلبرانه ای تحویل داد. لبخندش به تمام اجزای وجودم نفوذ کرد مثل نوش دارویی که همه درد هام رو درمون می کرد. یک آن از تصمیمم برای تنها گذاشتنش منصرف شدم اما به خودم نهیب زدم که این مرد ارزش عشق پاک من رو نداشت. کمی اخم کردم و جدی گفتم

میشه یه لحظه بیای؟-

از لحن جدیدم کمی جا خورد و اهسته

:گفت چیزی شده؟-

.کار واجبی باهات دارم-

:سری تکون داد و گفت

باشه تو همین جا وایسا سرابی داره -خداحافظی می کنه که بره. رفت با هم

.صحبت می کنیم

سری به علامت تایید تکون دادم و دست به سینه کنارش ایستادم. بی اعتنا به حرف هایی که بینشون رد و بدل می شد سرم رو پایین انداختم و کلمه به کلمه

ی حرف هام رو عین پازل درهمی که نیمش از قلبم بود و نیم دیگه اش از عقلم
رو کنار هم می چیدم. با تصویر تار دست سالار پسر آقای سرابی که به من اشاره
میکرد رشته افکارم پاره شد با صدای خش دار و چندشی که از مستی

کش دار شده بود گفت

وقت نشد ایشون رو معرفی کنید -

خاله شکوفه دستش رو دور کمرم حلقه

کرد و گفت

خورشید جان از دوستان روژان. - خورشید انقدر خوش قدم بود که از وقتی وارد

زندگی ما شد کل زندگیمون متحول

شد و کلی افتاد خوب برامون افتاد

لبخند زورکی به خاله شکوفه زدم. نگاهم به سالار که لبخند کریه ای بهم می زد

گره خورد، مسیر نگاهم رو تغییر دادم و

به زمین خیره شدم که گفت

- چه خوب ادرس اشون و به منم بدینبلکه مسیر زندگی ما رو هم تغییر داد

و

ما هم کلی اتفاق خوب برامون افتاد

قدمی به سمت برداشت. با نگاه هرزه ای

بههم ادامه داد

- شاید اصلا انقدر زندگی من رو تغییرداد که خواستم برای غلامی

خدمتشون

برسم.

از ترس قدمی به عقب برداشتم. هایکا جلو اومد و درست مثل یه صد محکم و غیر قابل نفوذ بین من و سالار ایستاد و

گفت:

- خورشید نیاز به غلام نداره بخواد همستن کسایی که لایق و در حد

خورشید

باشن.

خنده ی عصبی زد و با دست ضربه ای

به سینه هایکا وارد کرد و گفت نکنه اون غلام لایق تویی.ها؟؟-منتظر هر

واکنشی یا یه جنگ شدید از سوی هایکا بودم اما سکوت کرد. برای این سکوت

تلخ فقط یه واکنش داشتم .

ناباورانه سرم و بالا اوردم و به هایکا چشم دوختم. چشم هاش رو ریز کرده بود

و خیره به سالار نگاه می کرد.یک آن از نگاه خیره ی هایکا، سالار هم رنگ باخت

و به پدرش نگاه کرد نمی دونم بین اون نگاه خیره ی پدر و پسری چی رد و بدل شد که آقای سرابی با صدایی که

می لرزید گفت

خب دیگه ما از خدمتتون مرخص-

میشیم.

هنوز قدم از قدم بر نداشته بودن که هایکا بازوی سالار و گرفت و تو چشم هاش

ذول زد و اهسته و زمزمه وار گفت

تو منو هل دادی پایین-

نگاه متعجب هممون از یکی به دیگری منتقل می شد و همه گنگ به هایکا نگاه

کردیم. سالار که مستی از سرش پریده

بود گفت چی؟-

هایکا با چشمایی که پر از خشم بود و

دندانهایی که روی هم می فشرد گفت

تو منو اون شب هول دادی پایین-

سالار عرق های روی پیشونیش و پس زد و بالب های که به سفیدی میزند و

حالا می لرزیدند گفت

- توجه نمیشم چی میگی. حتماً اشتباه گرفتی.

سرابی بازوی سالار و گرفت و گفت

- خب دیگه با اجازتون ما از خدمتتون مرخص میشیم.

هایکا صد راهشون شد و گفت

- کجا؟ هستین تا پلیس بیاد تکلیف روشن بشه.

با سر به مهیار اشاره کرد. مهیار سری به علامت تایید تکون داد و با گوشیش شماره رو گرفت. سرابی که سرخ شده بود و عرق کرده بود دست هایکا رو

گرفت و گفت:

سالار که گفت. حتما سوء تفاهم شده-

چشم هاش و ریز کرد و نگاهش رو :روی صورت سرابی چرخوند و گفت

- اگر سوء تفاهمه چرا هر دو انقدر هولکردین؟ گیرم که سوء تفاهمه و ایستا تا

پلیس بیاد روشن کنه حقیقته یا سوء تفاهم. اونوقت یا من مقصرم و از

خجالتتون در میام یا پسر شما که یقیناً

باید بره زندان.

با تموم شدن حرف هایکا، سالار در شیشه ای رو کشید و پا به فرار گذاشت .

هایکا دستش رو از دستهای سرابی بیرون کشید و با مهیار به دنبال سالار دویزند. تو این بین عمو مهران هم یقه سرابی رو چسبید تا فرار نکنه. کفش هام رو از پام کندم و به دنبال هایکا به سمت لاوی تالار دویدم. هنوز سالار به در حیاط نرسیده بود که مهیار و هایکا از دوطرف جلوش پیچیدن و هایکا با مشت جانانه ای که حواله صورتش کرد کاملاً گیج شد. بازوی سالار و گرفت و

همانطور که به سمت اشپزخانه میرفت

رو به مهران کرد و گفت

مهران اون عوضی رو هم بیار -

کارشون دارم

پشت سرشون به راه افتادم. با یه دستش در اشپزخونه رو باز کرد و با دست دیگه اش بازوی سالار رو چسبید. با باز شدن در همه خدمه به سمتمون چرخیدند و با تعجب نگاهمون کردن. با یه ضربه سالار رو به گوشه ی دیوار پرت کرد و کت اش رو در آورد و روی صندلی انداخت و همینطور که استین هاش رو

بالا میزد بلند گفت

بیرون-

اما همه با تعجب به ما نگاه میکردند و
 قدم از قدم بر نداشتند. این بار فریاد زد گفتم بیروون -

همه با ترس بیرون رفتن و فقط چند نفری که گویا سر اشپز و مسئول قسمت
 اشپزخونه بودند گوشه ای ایستادند .

دستش رو به کمرش زد و گفت

می شنوم -

سالار که از ضربه ی حاصل از مشت و

برخورد با دیوار گیج بود نالید

گفتم که سوء تفاهم شده -

سوء تفاهم شده ارههههه؟؟؟ -

زیر چشمی نگاهی به دیگ اب جوش

کرد و خبیثانه نگاهی به سالار کرد. به سمتش حمله ور شد و روی زمین

کشیدش و نزدیک دیگ اش کرد میگی یا نه؟ -

- بابا آقای فرهی به خدا من از بالایساختمون هولت ندادم پایین داری اشتباه

میکنی.

پوزخندی زد و گفت

- من که اسمی از ساختمون نبردم تو از کجا میدونی من از کجا افتادم؟ به خدا مهران گفت مهران گفت-مهران؟؟-

بلندش کرد و سرش رو داخل دیگ و نزدیک به اب جوش کرد و فریاد زدسوء تفاهمه عوضی؟ مهران گفته؟ - میگی یا بندازمت تو دیگ کثافت نمی دونم سالار مقاومت میکرد یا ترسیده بود اما سکوتش باعث شد هایکا سرش رو به اب جوش نزدیکتر کنه و این حرکت حاصلش فریاد سرابی بود که داد

زد:

نه..نه میگم.من میگم سالار و ول کن-

هایکا نگاه موزیانه ای به سرابی کرد و صورت سالار رو کمی از اب جوش فاصله داد و گفت می شنوم-

.راستش و میگم خب؟؟ولی یه قولی بده-

:پوزخندی زد و گفت

- قول؟ چه قولی؟-بین من ابرو دارم.یهغلطی تو گذشته کردم اما پیشمونم

ترو خدا قول بده بزاری برم همه پول

.درمانت رو هم یک جا میدم

ابروش رو بالا انداخت و گفت:

بهش فکر می‌کنم. ولی قول نمیدم - سرابی خیره به هایکا نگاه کرد. صورتسالار

رو به ابجوش نزدیک کرد و داد

زد:

یا لالا! منتظرم -

باشه.. باشه.. میگم.. میگم -

کمی مکث کرد. اب دهنش رو قورت داد

و گفت:

- توی این چند سال که با مهران شریکبوم، میزان در آمد و پیشرفت مالی شرکت و همینطور بالا رفتن سرمایه ی مهران رو می‌دیدم. اوایل از پیشرفت شرکت و مهران خوشحال میشدم اما کم کم حسادت بهم غلبه کرد. با خودم فکر می‌کردم اگر مهران میتونه پیشرفت کنه چرا من نکنم؟؟ چرا من به جای مهران تو جایگاه مدیر شرکت نشینم؟ شب‌ها تا صبح به این فکر می‌کردم که چجوری میشه مهران و از میز ریاست و مدیریت شرکت پایین کشید. اما مدیریت مهران عاری از هر دزدی و فساد مالی میشه گفت حسابش پاک پاک بود. پس ازش نقطه ضعفی نداشتم که بخوام ازش استفاده کنم. از طرفی هم زرنگ تر از این حرف‌ها بود که بشه شرکت رو دور زد و یهو بی صاحب همه دار و ندار شرکت شد. تمام راه‌ها و نقشه‌ها هم به بن بست خورد

تا رسیدم به تنها راه بالا کشیدن دار و ندار مهران که پسر ناخلفزن مهران بود که از قضا بدجوری هم با مهران لج بود و نقطه ضعفش این بود که سر و گوشش می جنیید

هایکا خجالت زده اما با اخم سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد.

– فقط باید هزینه می کردم تا یه دختر واز صفر تا صد بسازم. از هزینه لباس و ارایشگاه گرفته تا خرید ماشین آخرین سیستم تا بتونه دل هایکای مغرور و ببره و پسر و نا پدری رو تو نقشه ام بکشه .

جوری که هایکا از چشم خانواره بیوفته و همه بخاطر اون دختر باهاش سر لج بیوفتن. از وقتم میزدم تا سایت رو برای خرید بلیط کنسرت چک کنم و بتونم همون صندلی ثابت و همیشگی که جلوی چشمش بود رو بخرم.

هایکا که از تعجب چشم هاش درشت شده بود اهسته زمزمه کرد نیوشا؟؟؟-

– اره نیوشا..دوست دختر سالار کهحاضر بود برای پول هر کاری بکنه. هر کار..حتی خوابیدن کنار کسی غیر از پسر من که ادعاش می شد دوستش داره.خوشبختانه نقشمون طبق برنامه پیش رفت.هایکای مغرور خیلی زود

خام شد حتی سست عنصر تر از اون چیزی بود که فکر می کردم. همه چیز خوب پیش رفت تا زمانی که نیوشا ازت باردار شد. یهویی گفت که میخواد باهات وبمونه و بچه ات و به دنیا بیاره. چون عاشقت شده بود چون می خواست مثلاً یه مادر نمونه باشه ولی تا سالار بحث پول، ازدواج ومهاجرتش رو به میان آورد همه چیز و فراموش کرد و بچه اش رو انداخت. کم کم همه وسایل و پولهایی رو که از تو چاپیده بود رو جمع کرد و همون شب که کنسرت داشتی به خونه ما تو کرج رفت تا نتونی هیچ جوهره پیداش کنی.

هایکا نگاه گذرا و مغمومی بهم کرد. از اون نگاه ها که انگار صد تا حرف توش نهفته اس. اما یهویی بر افروخته و عصبی شد. گردن سالار رو فشار محکمی داد که باعث شد اخ دلخراشی

بگه. از بین دندانهایش فریاد زد

– از اون شب بگووووو. من که پیش

همه خراب شدم چرا هولم دادی پایین هان؟؟ یالا بگووو

باشه باشه –

کلافه دستی به ریشش کشید و ادامه داد باید کاری میکردم تا مهران از میدون –
به در بشه برای همین باید تو رو از داستان جوری حذف میکردم که مهران متهم باشه. اون شب تا رسیدن به خونه مهران تعقیبت کردم. متوجه شدم مقدار

زیادی الکل مصرف کردی و کاملاً گیج هستی. سالار رو فرستادم سر ساختمون و با تلفن عمومی به گوشتت که شمارش رو از نیوشا گرفته بودم زنگ زدم و گفتم که از نیوشا خبر دارم و در اخر ادرس ساختمون و دادم. چیزی طول نکشید که پیدات شد. تو تاریکی وسط ساختمون ایستادی و به همه جا نگاه کردی چندین بار صدا زدی کسی انجا نیست با صدای سالار که مدام از نیوشا بد میگفت عصبی به اطراف نگاه

میکردی و همینطور که از نیوشا دفاع میکردی و حرف های سالار و تکذیب میکردی هی سعی داشتی منبع صدا رو پیدا کنی. به لبه ساختمون نزدیک شدی. این بهترین موقعیت بود. با ضربه ی محکم سالار به سینه ات به پایین سقوط کردی. چندین دقیقه چشمهات باز بود عذاب وجدان گرفته بودم ولی چاره ای نبود کاری بود که شده بود. بعد از حدود یک ساعت بالای سرت اومدم. بیهوش بودی و خون خیلی زیادی از دهن و بینی ات بیرون ریخته بود. پس یقین پیدا کردم که مردی و انجا رو به سرعت ترک کردیم. با خبر این که تو سالمی و فقط دچار ضایعه نخاعی شدی جا خوردم باید خیلی جون سخت میبودی که با اون وضع زنده میموندی اما خیالم راحت بود که تو کمایی و ممکنه حافظه ات رو از دست بدی و مطمئناً ما رو یادت نمی اومد. از طرفی وقتی نیوشا فهمید چه بلایی سرت اومده تهدید کرد که لومون میده برای همین هر چه سریع تر از ایران خارجش کردم

نفس عمیقی کشید و با نگاه به هایکا

گرفت و در حالی که نیوشا از درد خم شده بود به سمت سالار بردش و روی زمین پرتش کرد. با ترس به سالار نگاه کرد و موهای پریشونش رو از چشماش کنار زد. رو کرد به هایکا و با لحن

ملتمسانه ای گفت

- هایکا بزار برات توضیح بدم

- توضیح؟؟ چی رو میخوای توضیح بدهی عوضی؟؟ زندگی و تباه کردی. با نقشه و دروغ های کثیف چند سال از عمرم رو تلف کردی. حالا برای من ژست مظلومانه میگیری که چی رو توضیح بدی اشغال؟؟

سری به نشانهی تاسف تکون داد و گفتمن احمق و بگو که که چقدر پاک و -
صادقانه به تو عوضی ابراز احساسات می کردم و چقدر عمیق و از همه وجود دوستت داشتم

با غم عمیقی رو کرد به مهیار و گفت زنگ زدی؟؟ -

- مهیار گوشه رو به گوشش فشرد و

گفت اره -

سری تکون داد و اهسته گفتباشه نزارین سه تاشون از اینجا جم - بخورن من

امشب کلی برنامه دارم

به سمت در حرکت کرد که نیوشا با یه جست از جاش پرید و جلوش ایستاد و دستش رو روی سینه اش گذاشت. گریه ی بلندی سر داد و با صدایی که از شدت

بغض می لرزید گفت

- هایکا ترو خدا

دستش رو بالا گرفت و با برداشتن یک

قدم به عقب، ازش فاصله گرفت و گفت

- بهم دست نزن حالم ازت بهم میخوره

- بزار برات توضیح بدم. به خدا اینبار

راسته همه حرفام راسته

نگاه گذرایی به مرد و زنی که وارد اشپزخونه شدن کرد و پشت نیوشا

:ایستادن کرد و با لبخند موزیانه ای گفتباشه ولی همه رو باید راست بگی. -

باید حقیقت الف تا ی رابطمون و بگی

- قول میدم قول میدم میشنوم -

هول شد و دستی به لباسش کشید و گفت

- بین من اوایل هیچ حسی بهت نداشتمو فقط از سر اجبار باهات بودم تا نقشه ی سالار عملی بشه و من به وصالش برسم اما هر چی میگذشت وقتی تورو باهات مقایسه میکردم میدیدم تو منو برای خودم میخوای همه تلاشت رو میکنی تا منو از دست ندی تا من شاد و راضی باشم اما اون منو تو تخت خواب میدیم برای مناغش برای هدف شومی که داشت. انجا بود که عاشقت شدم و حس کردم مرد ایده ال منی.

با پوزخندی لبش رو گزید و گفت

- خیلی دوستم داشتی نه؟؟ برای همینمنو به پولی که قرار بود برای مردنم هت بدن فروختی؟؟ برای همین وقتی دیدی من گوشه بیمارستان افتادم و دیگه نمی تونم راه برم دزدکی اومدی و رفتی؟؟ برای همین بچه ام و کشتی؟؟ اصلا بینم اون بچه من بود یا حاصل همون رابطه های نامشروعی که با

سالار داشتی؟ همون معاشقه های عاشقانه ای که در آخرش

بین بردن من بود. کدومش نیوشا کدومش؟؟

- نه هایکا به خدا اون بچه ز تو بود مندرست از چند ماه قبلش دیگه با سالار... نخواهیدم چون عاشق تو

دستش رو رو میز کوبید و گفت

- بسه بسه نیوشا از شاهکارهات بیشتر پرده برداری نکن به اندازه کافی

امشب

حالم و بهم زدی

نگاه کشداری به مرد که سرخ شده بود و زن بیچاره ای که ریز ریز اشک می ریخت کرد. دوباره به نیوشا خیره شد و

گفت:

- گفتم برات سورپرایز دارم یادت هست

؟؟

با شوق اشک هاش رو پاک کرد و با

لبخند سری تکون داد و گفت اره اره -

سری تکون داد و با چشم هاش به زن و

مرد اشاره کرد

نیوشا روی پنجه ی پاش چرخید و و به پشت سرش نگاه کرد اما با دیدن زن و

مرد خشکش زد و اهسته زیر لب زمزمه

کرد:

- بابا، مامان

مرد سری تکون داد و گفت

- به من نگو بابا مرده شور تورو ببره که من همچین دختر هرزه ای نداشته

باشم. من گچ تخته سیاه خوردم تا توه بی لیاقت و به این سن رسوندم

اونوقت رفتی هرزه و هم خواب مردای شهر شدی؟؟

وبا جستی به سمتش سیلی محکمی تو گوشش زد. انقدر محکم که صداش تو

تمام سالن پیچید و حتی گوش من هم زنگ خورد. دستی به سرش کشید و رو

به هایکا گفت

- آقای فرهی این شما و این دختر هرزهمن هر حکمی که قرار قانون براش

بیره من با کمال میل قبول میکنم حتی اگر سنگسارش باشه. من کثافتی مثل

این

نمک به حروم و نمیخوام

هایکا سری تکون داد و به سمت در رفت که نیوشا باز صد راهش شد و زجه

زنان گفت

- هایکا ترو قران گوش کن بین منعوض شدم ترو خدا بهم یه فرصت دیگه
بده به خدا جبران میکنم به خدا عوض
..میشم

دیگه نفهمیدم نیوشا چی میگه به چشمای هایکا خیره شدم با دقت به چشمای
کشیده ی نیوشا نگاه میکرد مثل اون روزی که تو خونه بهش التماس می کرد.
نگاهی که تهش بخشش بود. سرم از افکار بیهوده به دوران افتاد انگار روی زمین
نبودم چشمهام سیاهی می رفتند انگار هر لحظه تو وجودم چیزی تیکه تیکه
میشد.

شاید هم از حجم این همه فشار عصبی داشتم سکنه می کردم. تو دلم گفتم بگو
که نمی بخشی بگوو لعنتی اما سکوت کرد و سرش و پایین انداخت. وقتش بود.

یک دل سیر نگاهش کرد، دستم و به دیوار گرفتم تا نیفتم و اهسته و دور از
چشم بقیه از در خارج شدم. چی فکر میکردم و چی شد عشق من میخواست با
معشوقه ی پیرش ازدواج کنه. پس ن اینجا چیکار میکردم؟؟ چرا باید میایستادم
و شاهد درخواست ازدواج همه زندگیم از یه زن بدکاره میشدم؟ با نفس عمیقی
ضربان قلبم رو منظم کردم و به سمت میز رفتم و بی توجه به صدای خاله
شایسته کیف و مانتوم رو برداشتم. شاید زمان این بود که از من پیش بقیه برای
حمد خواستگاری کنه. مردی که شاید مجبور بودم سالها بایاد پسر خاله اش بی
هیچ عشقی در کنارش زندگی کنم. شاید فرار بهترین راه نبود اما تنها راه من
برای کمتر شدن این غم عظیم بود. غمی که حاضر بودم بخاطر فرار ازش باز به

خونه یا همون جهنم پدریم برگردم و باز ثریا رو تحمل کنم. ماتتو و روسریم و به سر و تنم کشیدم و با اشک هایی که دیدم رو تار کرده بودند و عجله خارج شدم.

پله ها رو یکی پس از دیگری طی کردم سرما تا مفرز استخوانم رو می سوزوند اما فقط به رفتن فکر میکردم پس به سمت خروجی دویدم. اما هنوز چند قدم بر نداشته صدای خش دار و بم اش پاهام و سست کرد. خودش و بهم رسوند و جلوم ایستاد. با نفس نفس هایی که بخاطر:

دویدن میزد گفت خورشید... کجا میری؟ -

لبم رو گزیدم تا اشکهام سرازیر نشن تا درون ترک خورده ام پشت این ظاهر قوی پنهان بمونه. پس محکم و قوی گفتمجایی که خیلی وقت پیش باید میرفتم

- اما هر بار به دلیلی منصرف شدم

لبخند محوی زد و گفت دلیلش من بود؟؟؟ -

- گاهی تو گاهی وضعیت روحی وجسمیت گاهی هم بی کسی و بی جا و

مکان بودن من

لبخندش پر رنگ شد و گفت

- خوبه که برای من موندی

سری تکون دادم و با خنده ی تلخی گفتماره اما دیگه همین حالا هم دیره باید

-

برم.

تا تکونی برای رفتن خوردم دستم و

:کشید و گفت

- خورشید..باید باهات حرف بزنم

تو جادوی چشمای قهوه ایش گم شدم و سکوت کردم که با یه نفس عمیق و

:گزیدن لبش گفت

- تو نباید بری چون همه چیز بهم میریزه چون پایه و اساس اون خونه حضور

توئه. نرو خورشید خونه من به خورشید نیاز داره، خورشیدی که بتابه روی

زندگی تاریکم بلکه شاید این همه معصیتاز بین بره، کسی که عشق رو توی

خونه ام جاری کنه کسی که منو برای خوم بخواد.. خود خودم

:جعبه انگشتر رو جلوم گرفت و گفت

- با من ازدواج میکنی؟

شوکه بودم. روژان که لباس پفی اش رو تو مشتش جمع کرده بود با قدم های سریع اومد و کنارمون ایستاد و با لذت بهمون نگاه کرد. سر چرخوندم و به اعضای خوانواده اش که مشتاقانه روی پله ها ایستاده بودند نگاه کردم. چی داشت می گفت؟؟ ازدواج؟؟ اونم با من؟؟ این غیر ممکن بود، اصلا چنین چیزی نمیشد اون انگشتر مال نیوشا بود قرار بود شایسته از من خاستگاری که اما حالا ..یقینا اینم یه بازی بود یه بازی که داشت من رو جایگزین مهره ی سوخته و اصلی بازی میکرد. بازم باید جور

میکشیدم اما دیگه زیادی خسته بودم .
خیلی خسته خنده ی عصبی سر دادم و

گفتم:

- خیلی قشنگ بود از قبل حاضر کرده بودی؟؟

سرش و پایین انداخت و گفته خیلی وقت ولی خب هی کلمات و -کنار هم
چیدم تا احساساتم و درست بیان

.کنم تونستی؟؟ - .اره فکر کنم -خیلی هم عالی اما اشتباه اومدی. کسی - .که

باید اینارو بهش بگی داخله نه من

- نه نه این انگشتر از اولم مال تو بوداگر مال تو نبود چرا تو رو بردم؟؟ من

الکی گفتم تا سورپرایزت کنم اما این اتفاقات باعث شد اونجوری که

میخوام نشه. من... من دوستت دارم خورشید. از همون روزی که بد اخلاقی کردم و کنارم موندی، همون روز که تمام تلاشت رو کردی تا راه برم، همون روز که زنگ خونه رو زدی و فرار کردی، همه ی خنده های از ته دلت. همه شب هایی که از بی خوابی بالای سرت می نشستم و به چشمت معصومت خیره میشدم تا راز چشمت که داشت رامم میکرد و بفهمم و تویی که بی خبر از همه جا تو خواب ناز بودی. همه و همه ی روز های بودنت هر روز بدتر از . دیروزم کرد هر روز عاشق ترم کرد

قند تو دلم اب شد. اما خودم رو نباختم باید مقاومت میکردم چون حرف هاش با اتفاقات جور در نمی اومد. دست به سینه

ایستادم و گفتم

- دوستم داری؟؟؟ می خواستی سوپرایزم کنی؟؟؟ به چه قیمتی هایکا؟؟؟ ندیدی بهم توهین میشه؟؟؟ ندیدی غرورم له میشه؟؟؟ ندیدی ذره ذره اب میشم؟؟؟ باشه قبول انگشتر سوپرپرایز بود

تقصیمم با حامد چی؟؟؟ آوردن نیوشا به عنوان معشوقه ات توی خونمون چی؟؟؟ برای همه اینا توضیح داری؟؟؟ :اروم و متین گفت

- برای همشون

:چشمام وریز کردم و گفتم خب؟؟؟-

نفسش رو محکم بیرون فوت کرد و

گفت:

- نیوشا رو به خونمون راه ادم تا ببینم حاضری تو هر شرایطی کنارم بمونی یا نه اما حتی تو بدترین شرایط رو تحمل کردی و بازم ترکم نکردی. اون روز که اومدم دم دانشگاهت و علی رضا رو دیدم فهمیدم نمیتونم با کس دیگه ای ببینمت فهمیدم تو باید فقط مال من باشی مثل چیزی که فقط مختص به منه. حامد از خیرت گذشت چون بهش گفتم تو مال منی اما چون میدونستم راجع بهش با کسی صحبت نمیکنی اومد تو بازی تا ببینم حاضری تو شرایط سخت و بد اخلاقی های من تنهام بزاری و بهم خیانت کنی یا نه. انگشتر و دستت کردم تا ببینم تو هم منو دوست داری یا نه دیدم که چشمت پر از اشک شد فهمیدم تو هم

عین من درگیر همین حسی حس عاشقی

سری تکون دادم و گفتم

- اولاً که اشتباه کردی. این امتحانات وقت تلف کردن بود چون بازم میگم کسی که کسی رو دوست داره امتحانش نمیکنه. با محبت میزان عشق و میسنجه نه عکس العمل مخاطب رو. هر کسی تو هر شرایطی ممکنه یه واکنشی داشته باشه که با شخصیت واقعیش مقایرت داشته باشه. دومم

دوستت ندارم تحمل کردم، کنارت موندم، ترکت نکردم چون جایی رو
نداشتم که برم. خیانت نکردم
چون ادمش نیستم

اشک های لعنتی باز هم در حال فوران بودند که خدا سر رسید و بارون شدیدی
شروع به باریدن کرد. لبخند کجی زد و

ناباورانه گفت

- دروغه ،یه دروغ محض. تو منو
دوست داری اینو از چشمات میخونم

اب دهنم و قورت دادم و گفتم

- من فقط یه خدمتکارم یه پرستار کسیکه قرار بوده تا خوب شدن شما
کنارتون بمونه .حالا هم خدارو شکر حالتون عالیه. امروزم که اخر ماهه و
ماه کاری من به پایان رسیده و حقوقم حلاله و تا اخرین روزه.پس با
اجازتون من مرخص

میشم... خداحافظ برای همیشه

نباید سریع قبول می کردم شاید اینطوری متوجه میشد تا چه حد مشتاق وصال با
معشوقم بودم نباید خودم رو پست و کم ارزش می کردم. باید می فهمید عذاب

دادنم تاوان داره

با چشمهای گریون و تنه ای ناخواسته از کنارش گذشتم و به سمت در دویدم.
روژان صدام میزد اما مهم نبود اگر برای هایکا مهم بودم باید به دنبالم می اومد
باید مانع رفتنم میشد به هر قیمتی.

اما خبری از نبود نه صدای پایی که دنبالم بیاد نه دستی که مانع رفتنم بشه .
دستم رو رای تاکسی در حال گذر بلند کردم. با ایستادن تاکسی اه از نهادم بلند
شد هایکا به دنبالم نیومد و سهمم ازش آخرین نگاهی بود که ما بین رفت و امد
نیروی انتظامی می دیدم. به سمتم برگشته بود و دستهای بی رمقش که جعبه
انگشتر بین انگشت های کشیده اش محصور شده بود، کنارش افتاده بودند
و شوکه و نا باورانه به مسیرم خیره بود .

با سوار شدنم درون تاکسی

اشک هام جاری شدند و برای آخرین بار تصویر اندام ورزیده اش رو توی تک
تک سلول وجودم ذخیره کردم.

خودم رو روی طاقچه ی کوچیک پنجره جا می دم، پاهای لاغرم رو جمع می کنم
و تو اغوشم می گیرم. چشمام روی عکسی که توی صفحه ی مجازیت

گذاشتی ثابت مونده. حالا که نیستی بزار با عکست درد و دل کنم. دروغ چرا
پشیمونم از رد کردنت، وقتی نیستی انگار روح توی تنم نیست. گیجم، گمم.

آره دلتنگم برای دیدنت. من اینجام، جسمم، تنم اما همه ی روح و وجودم جاییه
که تو هستی. جایی اونور دنیا، خیلی دور، خیلی. جایی که برای فرار از همه

اتفاقات بهش پناه بردی. لاقلا دلخوشم به پیام های گاه و بیگاه روژان که هر روز برام میفرسته، همون پیام هایی که همه بی جواب موندن. خوشحالم که شکایتت از مهران رو پس گرفتی. اما از طرفی هم نگران حالت هستم. روژان می گفت باز سیگار می کشی، باز کم حرفی، باز از خونه ات فرار کردی. دلم خوش بود که تنها جایی که برای فرار میری خونه عمو هومن، اما حالا انقدر دردت زیاده که رفتی اونور کره ی زمین. بیچار روژان هم که دید پیام دادن هاش بی فایده س دست از پیام دادن کشید حالا دیگه ازت کاملاً بی خبرم و فقط با عکس هایی که توغربت می ندازی و میگذاری سر می کنم. حالا میفهمم چقدر دوریت سخته حالا میفهمم که چقدر دوستت دارم. با ضربه ای که به در میخوره اشک های روی گونه ام و پس میزنم و به ثریا که آروم آروم تا وسط اتاق میاد خیره میشم. با نفرت گفتم چیه؟ -

- ناهار خوردی اره -

- آهان

ساکت به همه اتاق نگاه کرد و باز به من

خیره شد.

با حرص گفتم

- چیه اولین باره اتاقم و می بینی؟: پوزخندی زدم و ادامه دادم

- چیه؟؟ نکنه بازم تو فکر این هستیکه دوباره یه بچه پس بندازی و براش تو اتاق من وسیله بچینی؟ اصلا می تونی یه بچه سالم نگه داری و به دنیا بیاری؟
با زهر چشمی که روز اول ورود دوباره ام به این خونه ازش گرفته بودم دندان فرچه ای کرد و گفت:

- آره میشم. چرا نشم؟؟ منتها یه موقعاش. الانم نیومدم اینجا که اینو بگم.
کارت دارم.

- تو اون موقع که جوون بودی صد تا بچه انداختی و یکیش بچه نشد حالا که دیگه از وقتش گذشته بخوای هم نمیشی. پس دل خوش نکن. دومم این که حال و حوصله ی کار ندارم برو خودت کارت و انجام بده. ازدواج کردی مسئولیت کار خونت با خودته نه من.

پوفی کرد. زیر لب لاله الله ای زمزمه
کرد. با خشم نگاهم کرد و گفت:

- از اون کارها نه باید یه چیزی بهت
بگم.

:ابروم و بالا انداختم. گفت

- دیروز همسایه جدیدی که بالا خونیهزها خانوم و اجاره کرده اومده بود
دم در خونمون. میگفت چند روزی هست که هی میان و میرن برای اسباب کشی.
دیده که تو هی میری و میای

- خب که چی؟؟ نکنه اونم فکر کرده با
سبزی فروش محله ریختم رو هم میخواد امار بده بهتون؟؟
سکوت کرد و با شرمندگی گفت.

- نه نه برای این نبود
مکثی کرد و گفت

- میخوان برای امر خیر بیان. از تو برای پسرشون: با تعجب گفتم
چی؟؟ من؟؟ -

- اره دیگه غیر تو مگه کسی که سن ازدواجش باشه تو این خونه هست؟
به یه جست از جام پریدم و به سمتش حمله ور شدم و همونطور که سینه به
سینه اش ایستاده بودم گفتم

- یارو من و دوبار تو خیابون دیده عاشقم شده؟؟ اره به خدا -

- تو باشی باور میکنی؟؟ رفتی چی گفتی بهشون هان؟؟

- به قران مجید هیچی. چی بگم؟ بگم بیا بچه شوهرم و بگیر؟؟

- از تو بعید نیست فتنه خانوم. نمی ایستمین لال ها هر کاری دلت میخواد بکنی.

بین ثریا من اون خورشید سابق نیستم ها. فکر نکن بری بشینی عز و چز کنی که من بدم و بخوای منو شوهر بدی که شرم کم بشه ها!!!. به خدای احد و واحد بختک میشم میفتم رو زندگیت همه رو از هم میپاشم. صبر کن تا خونه پیدا کنم خوم میرم. منم از خدومه از شر دیدن

.ریخت نحس تو راحت بشم

با حرص دستهایش رو تو هوا تکون داد

:و گفت

- بیا و خوبی کن. بابا به پیر به پیغمبر خودش اومده. اصلا به من چه هر کاری .دلت میخواد بکن خودت میدونی و باباتبا حرص اتاق و ترک کرد و در رو به هم کوبید. خودم و روی تخت رها کردم و تو فکر فرو رفتم. ازدواج... با کسی غیر از تو، سخته اما محال نیست شاید اگر موقعیتش خوب بود راه حل خوبی برای فراموشی تو باشه. اما شاید هم بهاش نابودی زندگیم باشه. اشک هام

گونه ام رو تر کردند. میبینی بخاطر تو حتی حاضرم با پرداخت بهای سختی
فراموشت کنم. بودن در کنار کسی که
هیچ حسی بهش ندارم

روزای مبهم و ساعت هام کنگ همه با سرعت میرن. همه تو سکوت من و با یه
دنیا درد تلنبار شده روی دلم میرن. با نبود تو حس می کنم یه ادم دیگه شدم. به
لباس سفید رنگی که به خودت برام عید خریدی و هرگز نپوشیدم، خیره شدم.
اما عجیب دلم میخواست کع رنگش مشکی باشه. یادش بخیر اون موقع ها مدام
غر می زدم که چرا انقدر مشکی می پوشی اما حالا درکت می کنم. دلت که
میمیره دنیات هم سیاه می شه عین زغال. دلم زغاله عشق من. زغالی که هر
لحظه منتظر یه حرارتی برای اتیش گرفتنو شعله ور شدنه. نفس عمیقی کشیدم و
به ساعت نگاه کردم. پوفف هرچی به عصر نزدیک میشدیم بیشتر احساس
ضعف و لرز می کردم، انگار که بدنم تو قطب جنوب و خونه های یخی
نشستم. ذهنم و منحرف کردم و به حیاط کوچیک خونمون و باغچه های فسقلی و
گلهای رنگارنگش نگاه کردم. کی فکرش و میکرد که یه روزی مجبور بشم باز
هم پا تو خونه ای بزارم که روزی با یه تهمت و بی هیچ تحقیقی برای حقیقی
بودن اون انک ترد شده بودم. ثریا با زور شلنگ اب رو می کشید تا حیاط و قبل
از اومدن مهمونها بشوره. با این که از این زن در حد مرگ بدم می اومد اما
از طرفی هم دلم براش می سوخت .

سالها بود که حسرت داشت بچه اش و تو اغوشش بکشه اما خدا محرومش کرده
بود. شاید حکمت بچه دار نشدنش این بود که میخواست اون طفل معصوم رو هم

مثل من عذاب بده برای همین خدا این غم بزرگ مادر نشدن رو نصیبش کرده بود. جارو رو روی زمین انداخت و با دستی که به کمرش زده بود کششی به اندامش داد. کلافه چادر گلگلیم رو دور کمرم بستم و به حیاط رفتم. بی توجه به نگاه خیره ی ثریا جا رو رو برداشتم و هیراه با جهت اب جارو زدم. دلشوره ی عجیب و غریبی سر تا پای وجودم و

گرفته بود دلم داشت از غم میترکید دلم میخواست با یک نفر صحبت کنم اما کی؟؟ صورت استخوانی و ته ریش همیشگی با چشمای قهوه ای که عین کوه بود محکم و پر غرور و جذبه چشمایی که به ادم دلگرمی میداد که پشتت به کسی گرمه که سالها پشتوانه ات میمونه اما... اشک به چشمام دوید لبم و گزیدم و مانع فرو ریختنشون شدم ای کاش هایکا هم حس منو داشتیکاش حالم و میفهمید. با بلند شدن صدای زنگ در سرم و بالا اوردم و به ثریا نگاه کردم و گفتم اومدن؟- نه بابا هنوز خیلی مونده تا بخوان بیان .-قرارشون ساعت پنج

بوده الان ساعت چهاره هنوز وقت هست برو درو باز کن لابد زهرا خانومه فضولی امون نداده اومده ببینه چه خبره.تا تو درو باز کنی بیاد تو من حاضر میشم پیشش میشینم تو

هم با خیال راحت حاضر بشی.

سری تکون دادم و همونطور که چادرم و از دور کمرم باز میکردم و روی سرم می انداختم، دوان دوان به سمت در رفتم. اهسته در رو باز کردم به چهره های اشنایی که جلوی روم بودن مات نگاه کردم سرش و از لای گل ها بیرون

اوردو با شیطنت خاص خودش گفت

دیدین درست اومدین. این شما و این -

هم عروس

شوکه به چشمای قهوه ایش که

میدرخشیدند خیره شدم و زیر لب اسمش

رو زمزمه کردم هایکا-

نمیفهمیدم چی میگن فقط جلو می آمدن و با خنده باهام احوالپرسی می کردن و

داخل می رفتند. گنگ به همگی نگاه می کردم انگار خوابن انگار رویان. به اندام

ورزیده اش تو اون کت و شلوار اسپرت نگاه گذرای می کردم و سرم و پایین

انداختم. داخل اومدو نگاهی به اطراف

کرد. گل و به سمتم گرفت و با لبخند با

مزه ای ابرو بالا انداخت و گفت چدوری؟-

خنده ام و کنترل کردم و گفتم تو اینجا چیکار میکنی؟؟-

لبش و گزید و با قیافه ی با نمکی نوچ

نوچ کرد و گفت

- زشته بی تربیت آدم با مهمون اینطوری

حرف نمیزنه

دسته گل بزرگ که یک دست پر از رز قرمز بود رو تو بغلم انداخت و راهش و گرفت بره. دستش و کشیدم و گفتم
با تووم هایکا اینجا چیکار می کنی؟-

- اه اه یعنی تا این حد خنگی؟ این همه ادما دست گل و شیرینی اینجا
چیکار میکنن؟
خیره نگاهش کردم

لبش و کج کرد و گفت

- نگرفتی؟ بابا ما همون همسایه ی جدیدزهره خانومیم دیگه برای امر خیر
مزاحم شدیم

در پی حرفش چشماش و ریز کرد و
مودیانه خندید. توی دلم قند اب میشد خدا میدونست که بند بند وجودم برای این
خنده ها و مسخره بازی هاش لک زده بود. اما دلم می خواست سر به سرش
بزارم عین روزهای خوبمون پس دستم و
به کمرم زدم و گفتم

- بیخود بی خود من که جواب رد
دادم. بیا برو بیرون

لبخند خبیثانه ای زد و گفتتو جواب منفی دادی اما من که -

راضی نشدم.

ابروم و بالا انداختم و گفتم

- باشه اینبارم باز جواب رد میدم که

راضی و مطمئن بشی.

یه تای ابروش و بالا انداخت و اروم طوری که خوانواده اش که کمی انطرف تر به

ما با خنده خیره شده بودند نشنوند

گفت:

- باشه جواب رد بده. میدونی منم چیکار میکنم؟ میدزدمت میبرمت یه جای

دور بعد اونوقت کاری میکنم که مجبور بشی زنم بشی. متوجه ای که؟

و خبیثانه لبخند دندان نمایی زد. از حرص دندونم رو روی هم ساییدم و دسته گل

رو به بازوش کوبیدم. با قدم بلندی خودش و به خوانواده اش رسوند و

گفت:

عصبی شد یااا-

با حضور بابا همه ساکت شدند. مرد ها یکی پس از دیگری با بابا سلام و

احوالپرسی کردند و وارد خونه شدن .

بابا خیره خیره نگاهی به هایکا که اخر از همه وارد خونه شد کرد و اهسته رو

کرد به من و گفت:

- این پسره چه شناس. انگار یه جا -

دیدیمش

:سر سنگین زمزمه کردم اره شناس -

وسط سالن ایستادم و با لبخند از همه معذرت خواهی کردم و برای تعویض لباس

به سمت اتاقم رفتم. در و بستم و بهش تکیه دادم. هایکای دیونه، الکی نبود که

معنی اسمش مرموزه شده. انقدر ذوق داشتم که دلم می خواست جیغ بکشم.

روی سر انگشت پام چرخیدم و همینطور که شعر می خوندم و می خندیدم لباس

سفیدم رو با شادی هر چه تمام تنم کردم. موهام رو شونه زدم و بالا جمع

کردم. مشغول ارایش بودم که با تقه ای به در از جا پریدم. نفس عمیقی

:کشیدم و گفتم

- بله.

:ثریا تو چهارچوب در ایستاد و گفت

- خورشید جان دخترم، روژان خانومخواهر اقای داماد می خواستن باهات

صحبت کنن. گفتن که به اتاق

راهنماییشون کنم.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم و

گفتم:

- باشه راهنماییشون کن

:دستش رو پشت روژان گذاشت و گفتبفرمایید داخل. هر چند که گفتین -

دوست خورشید هستید ولی بازم ببخشید

یکم همه جا بهم ریخته اس

:روژان لوندانه لبخندی زد و گفت

- مهم نیست پیش میاد تقصیر ما شد خیلی زودتر از زمانی که گفتیم خدمتتون

رسیدیم.

- نه بابا خواهش میکنم قدمتون رویچشم. ببخشید من برم به مهمونا برسم

.شما هم راحت باشید. با اجازه

چادرش رو زیر بغلش جمع کرد و

بیرون رفت.

:روژان تو اغوشم کشید و گفت

- خیلی بیشعوری. چرا جواب زنگ و پیامهم و نمیدی؟ شاید کار واجبی دارم؟

نمیگی شاید برامون اتفاقی افتاده؟ دل منو بگو. نمیگی برات تنگ میشه؟؟

لبخندی زدم و گفتم

- نیاز بود برم. باید مطمئن میشد که واقعا دوستش دارم یا نه فقط به حس

ساده اس.

- چه امتحانی، الهی بگردم. به خدا شاید باورت نشه اما تو رفتی داشت دق می

کرد. انقدر ساکت و غمگین شده بود که نگو و نپرس. مهیار گاهی وقتا شب

ها می رفت پیشش می موند. می گفت لب به هیچی نمی زده نه نهار نه شام.

چند وقت بعد هم خودش اومد خونمون و گفت که پیدات کرده و باید بریم

براش

.خواستگاری یا خورشید یا هیچکس

- پس قضیه خارج رفتنش چی بود؟

لبخندی زد و با نوازش بازوم گفت

- دیگه اینارو بزار خودش بگه که مزهاش نره. اصلا بیا من اراشت کنم

زودی

تموم بشه

سری تکون دادم و شروع کرد به ارایش کردنم. از استرس تمام بدنم می لرزید .
همه بدنم و عرق سرد گرفته بود انگار درونم کوره اتیش بود و بیرونم یخچال
طبیعی. روژان که حال دگرگونم رو دید چونه ام و گرفت و گفت :هیچ معلوم
هست تو چته چرا انقدر سردی؟ چرا انقدر عرق کردی؟

- استرس دارم انگار دارم پای چوبه دار
میرم.

:خنده ی بلندی سر داد و گفت

- اونم چه چوبه ی داری، هایکا اوه اوه اوه
: مشتی بهش زدم و گفتم

.انقدر پشت سر داداشت حرف نزن-

:ابرویی بالا انداخت و شیطنت وار گفت
.چشم زن داداش-

به اشپزخونه رفتم. دستمال رو برداشتم و میوه های خیس رو خشک کردم.داشتم
میوه ها رو میچیدم که بابا اومد تو اشپزخونه و با هیجان وصف ناپذیری
گفت:

- وای وای میدونین پسره چیکاره اس؟ من میگم

قیافه اش آشناس انگار یه جا دیدمش

:ثریا گره روسریش و محکم کرد و گفت کیه؟؟ چیکاره اس؟-

:بدون این که نگاهشون کنم گفتم

.هایکا فرهی. خواننده اس-

:بابا جدی نگاهم کرد و گفت میدونستی تو؟

.اره خواهرش دوستمه-

:اخم غلیظی کرد و گفت

- نکنه باهاش دوست بودین؟ برای همینبرگشتی خونه که برای خواستگاری

بیاد؟

سرم و بالا اوردم و با حرص سیب و تو دستم فشار دادم برات مهمه؟؟-

سکوت کرد و به چشمهای عصیم خیره

:شد.باحرص ادامه دادم

- نه مهم نیست اگر مهم بود از خونه بهنابق و بی تحقیق بیرونم نمی کردی.

می کردی؟ خودت وجدانت رو قاضی کن دم غروب یه دختر تنها و بی

کس تو شهری که روزی صد تا تجاوز و کوفت و زهر مار دیگه توش اتفاق
میافته. اونوقت منو رها کردی که هیچ، حتی یه خبر کوچیکم
ازم نگرفتی.

اشک داشت به چشمم هجوم می آورد اما

خودداری کردم و ادامه دادم

اسمت و میزاری پدر؟اره پدری که هیچ وقت پدری نکرد. فقط گاهی ادعا می
کنی نگران بودی. الانم دیگه نیازی به غیرتی شدن تو نیست. من اون موقع که
منو انداختی بیرون گرگ شدم بلد شدم از خودم مراقبت کنم. بلد شدم گلیم
خودمو

از اب بیرون بکشم

کمی جلو رفتم و سینه به سینه اش

:ایستادم و با غرور گفتم

من تو این چند سال از خودم یه مرد -ساختم کسی که یاد گرفته رو پای خودش
بایسته. کسی که محتاج هیچکس نیست. عین یه مرد واقعی. نه کسایی که ادعا
میکنن مردن و نامردن...کسایی که با یه خاله زنک بازی ناموششون رو میفروشن
و راحت میندازن دور. این خانواده رو میبینید یه روزی وارد زندگیشون شدم که
بنیاد خانواده پاشیده بود اما من جفت و جورشون کردم و باز کنار هم
چیدمشون عین مهره های شطرنج. این در حالی بود که خودم

هیچکس رو نداشتم. هیچکس. اون شبا بهت نیاز داشتم نه حالا. مطمئن باش اگر جایی رو داشتم هرگز به اینجا بر نمی گشتم.

اشک روی گونه هام لیز خوردن و فرو

ریختن:

هیچوقت برام پدری نکردی

هیچوقت. حالا هم هستی اما فقط یه اسمی برام، لااقل به حرمت اسم پدر امروزم و

پیش خوانواده دوستم خراب نکن

سرش و پایین انداخت و سکوت کرد.

دستمال رو روی میز انداختم و به اتاقم

پناه بردم.

با پیامی که به گوشیم ارسال شد به خودم اومدم. هایکا بهم پیام داده بود. با

دیدن اسمش لبخند روی لبهام نشست. دستم و روی اسمش کشیدم و سریع

پیامش رو

باز کردم.

. پس کجایی عیال بیا برام چایی بیار-

برای شنیده نشدن خنده ام از دیدن کلمه عیال دستم و روی دهنم گذاشتم.
دوباره پیام داد

عروس خانوم نکنه میخوای ردم کنی .-

رد کنی سر به بیابون میزارم!!!

:گوشیم و بوسیدم و زمزمه کردم

خدا نکنه عزیزم. تو بری سر به بیابون بزاری که من میمیرم. چشمم دورت
بگردم الان چایی هم میارم

تو اینه نگاه کردم. چشمهام قرمز و متورم شده بودند. کمی اطرافش رو تمیز و
تمدید ارایش کردم و پشت سر ثریا که ظرف میوه رو می برد به راه افتادم .

همانطور که سرش پایین بود زیر چشمی نگاهم کرد و موزیانه لبخند زد اما تا
چشمش به چشمهای سرخ و متورم افتاد سرش و بالا آورد و اخم کرد. نگاهش
و از من گرفت و به روژان نگاه کرد .

روژان ترسیده شونه ای بالا انداخت .

دوباره نگاهش رو روی من ثابت کرد و اهسته با حالت سوالی سرش رو به این
طرف و آن طرف تکون داد، انگار می خواست دلیل چشمهای متورم شده ام رو
بدونه. لبخندی زد و چشم هام رو روی هم فشردم. با اخم نگاه گذرای به بابا و
ثریا انداخت و دوباره چشمهایش رو به گلهای فرش دوخت. بعد از کلی صحبت
متفرقه عمو هومن جرعه ای از چایش

نوشید و با تک سرفه ای گفت

- خب از هر چه بگذریم سخن عشقخوش تر است. دیگه باید بریم سر اصل مطلب. والا ما مزاحم شدیم، وقتتون رو گرفتیم تا با اجازتون دخترمون خورشید رو برای پسرم هایکا خواستگاری کنیم: بابا کمی جا بجا شد و گفت خواهش میکنم منزل خودتونه-

- لطف دارین. من باید یه توضیح کلیراجع به زندگی و کودکی هایکا بهتون بدم تا دیگه بینمون هیچ حرف و سخنی نباشه. من و مادر هایکا، وقتی که ۶ساله بود به دلیل اعتیاد من از هم جدا شدیم و خب بعدا هر کدوم مستقل زندگی کردیم. که البته بیشترین زحمت رو مادرشون برای بزرگ کردن هایکا کشیدن. راجع به حالا هم که خب هایکا که شغلش مشخص و مبرهن هستش خونه و ماشین هم داره و در امدش هم خدارو شکر خوبه. این دو تا جوون هم به واسطه ی روژان دخترمون با هم آشنا هستن و اخلاقشون دست هم اومده و به هر حال همدیگر رو بخاطر مشکلات مشترکی مثل بچه ی طلاق بودن، خیلی خوب درک می کنند. برای همین من، پدر خونده و مادر هایکا فکر کردیم دیگه حالا وقتشه که ما بزرگتر ها دور هم جمع بشیم و آستین رو بالا بزنیم و با اجازه ی شما دست

این دو تا جوون و تو دست هم بزاریم. حالا هم اگر شما حرفی سخنی دارین
بفرمایید، اگر که نه این دو تا

جوون برن با هم صحبت کنن، سنگ

هاشون و وا بکنن تا انشالله امروز به

حق فاطمه زهرا شیرینی خوشبختی ایندو تا جونن رو هم بخوریم و بفرستیمشون

خونه ی بخت و دنبال

.سرنوشت خودشون

- لطف فرمودین اجازه ی ما هم دستشما س. والا منم باید بگم که مادر خورشید

خیلی سال پیش وقتی که خورشید خردسال بود یهویی و بی هیچ دلیلی ما رو

تنها گذاشت و رفت و من موندم و خورشید. بعد از اون بخاطر تربیت و

نگهداری دخترم مجبور به ازدواج مجدد شدم و کم و بیش تو ناز و نعمت

بزرگش کردم. دلم نمیخواد خار تو دست و بالش بره. والا الانم من نمیدونم

نظر خود خورشید هم چیه که جواب

.قطعیم رو بهتون بگم

:عمو با خنده سری تکون داد و گفت

بله حق با شماست. نظرتون چیه برن با هم صحبت کنن تا حالا انشالله ما بزرگتر

ها هم بیشتر و بهتر با هم آشنا بشیم تا ببینیم خواست خدا چیه؟

:بابا

- باشه مشکلی نداره

رو کرد به من و گفت

خورشید بابا برید بیرون یکمی با هم آشنا بشین و دو کلوم حرف بزید ببینید
اصلا هم رو میخواین؟

چشمهای هایکا برق زدن و روی لبهاش لبخند نشست. به باشه ای اکتفا کردم و از
جام بلند شدم و به سمت حیاط رفتم

با نگاهی به هم روی نیمکت نشستیم .

دستش و دو طرفش گذاشت و بهم خیره شد. لبخندی به روش پاشیدم و با عشق
جزء به جزء صورت مردونه اش رو تو وجودم ذخیره کردم. دستهای کشیده اش
رو بالا آورد و موی بلندم رو از صورتم کنار زد و به پشت گوشم فرستاد. باز
شیطنت توی صورتش دوید و چشماش

:براق شدند. اهسته لب زد

.دلم برات تنگ شده بود-

خون به صورتم هجوم آورد و همه تنم

.گر گرفت

از خجالت گوشه ی لبم رو گزیدم و سرم رو به زیر انداختم. مکثی کرد و

ادامه داد:

- تو که نیستی خونه خیلی خالیه. انگار همه چیز بی روحه همه چیز کسل و

تکراریه.

دستش رو روی تخت کشید و روی دستم

:گذاشت. مظلومانه گفت

- خورشید، من تمام طول این چند وقتکه تو به خونه ام اومدی و پیشم بودی

با تمام وجودم عشق رو حس کردم. فهمیدم دوست داشتن چیزی فراتر و لذت

بخشتر از زیبایی صورت یابدن یا غریزه است عشق عین یه شعله کوچیک تو

قلبه باید یکی بیاد که بتونه روشن نگهش داره. تنها کسی که تونست این آتیش

و روشن کنه و روشن نگه داره تو بودی .

خورشید به خدا زندگیم به تو وصله اگه

تو باشی هستم، هیچم اگر نباشی

چشمش برق میزد زلال زلال عین رود

عاری از دروغ و ریا

:با زبانش لبهش رو تر کرد و ادامه داد

میدونم بابت جریان نیوشا از دستم ناراحتی اما بهم حق بده که بخوام ازش انتقام بگیرم، بهم حق بده که بخوام کسی که دوستش دارم و دلم میخواد تا ابد مال من باشه رو امتحان کنم تا ببینم دوستم داره و ترکم نمیکنه. من یه ادم معمولی نیستم خورشید

صورتش رنگ غم گرفت اب دهنش رو

قورت داد

من هایکام، کسی که از اول عمرش سختی کشیده کسی که به جای بچگی فقط کار کرده کسی که تو نه سالگی یهویی مرد شد چشم و گوشش باز شد همه چیز رو با چشم دید همه چیز تو مغزش ضبط شد. قبول کن که باید به همه چیز و همه کس بد بین باشم.

سرم و به زیر انداختم و گفتم

ادعات میشه دوستم داری در حالی که تمام طول اون مدت که نیوشا اونجا بود دیدی دارم عذاب می کشم. به خدا هایکا محض رضای خدا یکی از دلایلی که برای ورود دوباره ی نیوشا به زندگیت آوردی عاقلانه نبود همه از دم مضحک و مسخره هستن . نیوشا اگر در جواب برگشت دوباره اش نه می شنید بیشتر

عذاب می کشید تا با من همخونه بشه

- خورشید اون منو خورد کرد وقتیبهش احتیاج داشتم تنهام گذاشت باید تاوان می داد باید می فهمید سرکار . گذاشتن یه نفر چقدر بد و دردناکه

سکوت کردم و سرم و پایین انداختم .

نمیدونم شاید اگر منم جای اون بودم همین کار رو می کردم اما من تا این حد . کینه ای و جاه طلب نبودم

دستم و محکم گرفت و ملتمسانه گفت خورشید منو نگاه کن -

تو چشمای گردش خیره شدم

- من.. من دوست دارم، بهت قول میدمخوشبختت کنم. من عوض شدم، انگار

یه هایکای جدید متولد شده. بهم زمان بده به جون خودت که برام خیلی عزیز ی زندگی میسازم که همه حسرت داشتنش رو بکشن. بهم اعتماد کن

اگر تو هم دوستم داری با من ازدواج کن من

.بهترینا رو برات می سازم

سرم و پایین انداختم انقدر حرف هاش قشنگ بود که مستم کرده بود انگار

روی هوا بودم انگار... چونه ام رو گرفت و :به سمت خودش کشید و مغموم

گفتاگر هم دوستم نداری... میرم بی هیچ -

.مزاحمتی انگار اصلا نبودم

مکت کرد انگار منتظر واکنش من بود

نالید:

- دوسم نداری؟

:گوشه لبم و گزیدم و اهسته گفتم دارم-

و ریز ریز خندیدم. لبخند پر رنگی زد و

گفت:

قربون خنده ات برم، به خدا تا اخر -

عمر نوکرتم

نفس عمیقی کشید و چشم هاش رو

:بست. لبخند دلبرانه ای زد و گفت

.چه بوی خوبی میاد

از گلدون رازقی پشت سرش یه گل

:چیدم، به سمتش گرفتم و گفتم بوی رازقیه -

:با همه وجود گل رو بو کرد و گفتعطر رازقی به اسمت ثبت شد چون - .بوش

خوبه مثل تو، خوشگله مثل تو

دستی روی گونه ام گشید و پیشونیم رو بوسید. سرخ و سفید شدم و چشم به

سنگ فرش حیاط دوختم

شونه به شونه ی هم به راه افتادیم. در ورودی رو رد کردیم و با قرار گرفتن هر
دومون تو سالن همه به سمتون برگشتن. هر دو روی همون صندلی
هایی قبلیمون نشستیم. خاله شکوفه با شادی که توی صداسش شناور بود به
سمتم خم شد و گفت

- خب خورشید جان شیرینی رو بخوریم؟؟

سرم رو توی یقه ام فرو بردم و گفتم هر چی بابا بگن-

مسیر همه نگاه ها به سمت بابا برگشت .

بابا گلویی صاف کرد و با ژست خنده

داری گفت

- لطفا یکم برای تحقیق بهمون مهلتبدین. به هر حال هرچی باشه من همین

یه دختر رو دارم

شوکه بهش نگاه کردم. واقعا مسخره بود. تنها دخترم چه کلمه ی غریبی. به

هایکا که برافروخته شده بود چشم دوختم، پوزخندی زد و سرش رو تگون داد.

بابا ادامه داد شما یه چند روزی رو به ما مهلت بدین تا ما خودمون جواب

قطعی رو بهتون بگیم

هایکا اخم غلیظی کرد و رو به بابا گفتمن باهاتون کار دارم باید خصوصی -

صحبت کنیم.

خاله شکوفه که مثل من ترسیده بود ،

ملتمسانه گفت

- ...هایکا جان

- دخالت نکنید گفتمن خصوصیه

از جاش بلند شد. بابا که از صورت جدی و پر جذبه هایکا استرس گرفته بود، جلوتر به راه افتاد و به سمت حیاط رفت و هایکا هم پشت سرش. دلم بد جوری شور میزد من دیگه طاقت دوری و مکافات نداشتم. بعد از چند دقیقه با یه معذرت خواهی از جمع جدا شدم و به اتاق خوابی که پنجره اش رو به حیاط باز می شد رفتم. اهسته دستگیره رو پیچوندم و پنجره رو کمی باز کردم هر دو وسط حیاط روبروی هم ایستادند.

طوری که بابا پشت به من بود و هایکا دقیقا روبروی پنجره. دستهایش رو توی جیب شلوار مشکی رنگش فرو برد و پر

جذبه رو کرد به بابا و گفت

- مشکلت دقیقا چیه؟؟ برای چی داری سنگ می ندازی؟؟

- سنگ؟؟ کدوم سنگ؟؟؟

با سر انگشتش چند ضربه به سینه ی بابا

زد و گفت:

- بین آقای حاتمی عزیز من همه یقضیه ی تو و خورشید و میدونم نیازی نیست برای من فیلم هندی بازی کنی و ادای پدرای دلسوز و در بیاری. اون موقع که از خونه پرتش کردی بیرون باید دلت براش می سوخت نه حالا که کسی مثل من اومده خواستگاری و براش جوون میده. دختر تو از ۱ سال بعد از ترد شدنش تا حالا تو خونه ی من بوده بی هیچ رفتار و کردار اشتباهی خورشید انقدر پاک و منزه از هر بدیه که تو مدت زمان کمی بهش اطمینان و بعد هم به شدت وابسته شدم و همه زندگیم و براش گفتم اونوقت تو که نوزده سال توی خونه ات زندگی کرده و بزرگش کردی و چجوری انقدر راحت تونستی بیرون کنی؟؟ اصلا همه اینا به جهنم همه رو فراموش کن. وقتی دخترت از همه گذشته ی من خبر داره و باز هم با همه این تفاسیر دوستم داره برای چی کلاس میزاری؟؟

بابا سرش رو پایین انداخت و اهسته

گفت:

- مسئله این نیست. تحقیق بهانه اس

متعجب ابروهاش رو تو هم کشید و

گفت:

- بهانه؟ بهانه برای چی؟؟

- قصه اش طولانیه

با تکون خوردن پرده چشماش و از بابا گرفت و نیم نگاهی به من کرد. دست

هاش رو جلوی سینه ی ستبرش تو هم

برد و دست به سینه ایستاد و گفت:

- می شنوم

- خیلی طولانیه نمیدونم از کجا شروع کنم. راستش بعد از بیرون انداختن

خورشید بچه ای که ثریا ازم حامله بود مرد. خیلی ناراحت و شوکه بود. ثریا

هم حال و اوضاع روحی خوبی نداشت برای همین تصمیم گرفتم به ده ثریا

مهاجرت کنیم تا هم ثریا پیش خانواده اش باشه و هم با پولمون اونجا به

سرمایه گذاری راه بندازیم

برای همین خونه رو فروختیم و به ده رفتیم. همه پول و سرمایه مون از فروش

خونه رو دادیم و گوسفند خریدیم اخه دایی ثریا چوپونه گفت که یک ساله هم

تعدادشون و زیاد میکنه و سرمایه مون رودو برابر اما به روز گرگ زد به گله و

همه رو کشت و ما موندیم و دست خالی شدمون از طرفی هم صاحب خونه اوضاع خونه و کلنگی بودنش رو بهانه کرد و اصرار داشت تا خونه رو پس بده. برای همین مجبور شدم خونه و ماشین و هر چی که داشتم و نداشتم رو بفروشم و پول کسی که خونمون و خریده بود بدم. الان واقعا پول ندارم که بخوام برای خورشید جهیزیه بخرم. لطفا
 یکم بهم مهلت بدین چقدر؟؟ -

- حدود یک سال شاید هم زودتر شد

چشمهای به زمین دوخته اش دو به بابا وبعد به من دوخت و با اشاره ی نا محسوسی بهم فهموند که از پشت پنجره برم. با نارضایتی پنجره رو بستم و پرده رو کشیدم. دلم میخواست بدونم چی بینشون ردو بدل شد اما متاسفانه ناکام موندم. هایکا هممون رو برای کنسرت اخر هفته دعوت کرد و بعد از چند دقیقه به همراه خانواده اش منزل ما رو ترک کردند برام خیلی خیلی عجیب بود که هایکا عکس العملی به این که بابا از اش یک سال وقت خواسته بود نشون نداد و تو چهره اش آرامش موج میزد.

شاید هم پس چهره ی ارومش نقشه یا

فکری نهفته بود بلاخره اون هایکا بود و

هیچ چیزی از اش بعید نبود.

تماس خاله شکوفه با خونه تاییدیه ی بیرون رفتنم با هایکا رو صادر کرد .

مدام در حال گشت و گذار و تفریح بودیم هر روز به یه بهانه و یه دلیل. هرچی به اخر هفته و کنسرت نزدیک می شدیم استرس من هم همراه با هایکا بیشتر می شد. گاهی برای بهتر شدن حال و کم شدن استرسش سر تمرین ها میرفتم و روی ردیف جلویی سن می شستم و بهش که با جدیت هرچه تمام تمرین میکرد نگاه می کردم. صداش روحم و نوازش میکرد و نگاه های عاشقانه اش موقع خوندن اهنگ های احساسییش خون رو به سرعت توی رگ هام به جریان در میاورد. فقط خدا میدونست که من چقدر عاشق این مرد مرموز و مغرورم. تو جریان بیرون رفت هامون برام کلی خرید میکرد و گاهی جلوم می ایستاد و لباس مورد علاقه اش رو جلوم میگرفت یا مجبورم میکرد بعضی از لباس ها رو بپوشم تا تو تنم ببینه. یک روز به کنسرت مونده بود که بهم زنگ زد .

چشمام و باز کردم و به ساعت نگاه کردم ۱ عصر بود گوشی رو با کسالت و کوفتگی برداشتم و با دیدن هایکا ذوق زده توی رختخوابم نشستم و تماس رو وصل کردم.

الو سلام هایکا- سلام عزیزم خوبی؟ -

لبم و گزیدم و با ذوق گفتم ممنون خوبم تو خوبی؟؟ - خوبم. چرا صدات

گرفته؟ - خواب بودم -

- پاشو لباس بپوش بیا جلوی در منتظرم جلوی در؟؟ -

- اره او مدم هم بینمت. هم بریم لباس
بخریم.

لباس که تازه خریدم-

- نه یه جدید دیدم خیلی قشنگه. هم برای
خودم هم برای تو.

:: کمی فکر کردم و گفتم

باشه فقط باید یکم صبر کنی تا حاضر

باشم.

باشه منتظر میمونم فقط نمیخواه ارایش کنی همینجوری زشتم قبولت دارم. زود
بیا تا بیشتر کنارهم باشم. به شب بخوره

مجبورم زود ببرمت خونه

:خنده ای کردم و گفتم-

-باشه صبر کن میام

منتظرم-

گوشی و قطع کردم و به صفحه خیره شدم باورم نمیشد این هایکا همون هایکای چند وقته قبله اون هایکای بد اخلاق و بد دهن هیچ قابل قیاس با این هایکای عاشق پیشه نبود. از جام پریدم و از لای در اتاق، با صدای بلندی که بابا هم بشنوه گفتم

- ثریا، هایکا داره میاد دنبالم با هم بریم بیرون کاری که ندارین؟ الان؟؟ -

- اره جلوی در منتظرمه

زیر لب اما با صدایی که قابل شنیدن بود گفت

ما سر از کار این پسره در نیاوردیم و با صدای بلندتری من رو مخاطب قرار داد

و گفت

- خب برو فقط دیر نیا خونه. حوصله شر ندارم ها بعدش نگی نگفتی

در رو بستم و ارایش سرسری کردم و بهترین مانتوو شالم رو پوشیدم. جوری که

بابا هم متوجه رفتنم بشه از ثریا خداحافظی کردم. در رو که باز کردم و با خنده

خارج شدم. با دیدن بابا جلوی ماشین ایستاده بود و با هایکا صحبت می کرد

خنده ام رو قورت دادم. بابا لبخند

مصنوعی زد و گفت

- اومدی بابا؟ برید به سلامت فقط دیر

بر نگرد خونه مواظب خودتم باش

به تایید و خداحافظی اکتفا کردم

کمی از خونه که فاصله گرفتم رو کرد

بههم و گفت سلامت کو بانو؟-

خنده ای سر دادم و گفتم

- ببخشید بابا جلو در بود هول شدم

دستم رو تو دستای مردونه و گرمش

گرفت. بوسید و گفت

- فدای سرت عزیزم

گرمای لبهای پوستم رو به اتیش کشید.

مثل عید پارسال که گونه ام رو بوسید.

رنگ به رنگ شدم و سرم و به کف پایی

ها دوختم. خندید و گفت قربون خجالتت برم -

جلوی بوتیک مجلل و شیکی ایستاد.

ماشین رو دور زد و کنارم ایستاد دستهام رو تو دستاش محصور کرد و با نگاه عاشقانه ای هم قدم شدیم و به راه افتادیم.

همه ی فروشنده ها و افراد با تعجب بهمون نگاه میکردن ، دخترها پیچ پیچ میکردند و پسر ها با چشمهاشون داشتن ما رو می خوردند. چند دست لباس برام آورد همه رو جلوم گرفت و در اخر گفت که حساب کنن. رو بهش کردم و

گفتم:

- اخی من این همه لباس میخوام چیکار

هایکا.

دستش رو روی پهلوام گذاشت و گفت

- میخوام همه رو برام بپوشی کیف کنم .

. حالا مونده بیا بریم بالا

دستم رو به سمت پله های گردان کشید.

با شیطنت دستم و میکشید و من با یک نگاه به صورتش و یه نگاه به پله ها

سعی میکردم زمین نخورم .پله ها که :تموم شد جلوم صد شد و گفت اینارو باید

بینی

از جلوم کنار رفت با دیدن اون همه لباس عروس چشم هام برق زد .

نگاهشون کردم و گفتم وایی چقدر قشنگن

:هایکا.لبخند جونداری زد و گفت باهام بیا میخوام -

کنار یه لباس بلند مدل ماهی با استین

:های سه ربع ایستاد و گفت اینو ببین. قشنگه نه؟ - .اره خیلی -

- .باید برام بپوشی

.الان-

- .اره همین الان. به فروشنده اشاره کرد

:و اهسته گفت

.فروشنده کمکت میکنه-

به سمت اتاق پرو رفتم و تو کسری از

.ثانیه لباس رو تنم کردم

فروشنده در حالی که داشت سگک های

:لباسم رو میبست گفت

- .چه عروس زرنگی خوش به حال اقایفرهی. میدونستم باید خاص باشی که

بخاطرت چندین بار بیاد و این لباس و .زیر نظر بگیریه چندین بار -

- اره دور و بر ۳ بار تا حالا برای این

لباس تو این هفته اومده

قد تو دلم اب شد. این لباس و سلیقه ی هایکا حرف نداشت واقعا زیبا بود. از همه مهم تر اینکه هایکا بخاطر من و لباس مورد علاقه اش چند بار به اینجا سر زده بود. فروشنده موهام رو دورم ریخت و تور رو روی سرم گذاشت .

روی اینه ی روبروم پارچه کشیده بود ، جلورفتم تا پارچه رو بردارم که فروشنده با عجله به سمتم اومد و گفت: - اقای فرهی گفتن آینه ممنوع باشه تا خودش برای اولین بار ببینتتون.

کردم باورم نمیشد که داشتم به عنوان عروس هایکا لباس عروسی به تنم می کردم. توی دلم زمزمه کردم خدایا اگر

.خوابه هرگز بیدارم نکن

در اتاق پرو که باز شد چشم از لباس عروس روبروش گرفت و به من خیره شد چشمای پر از شیطنتش روی اندامم چرخید و به صورتم ثابت موند. جلو اومد و پشتم قرار گرفت، دستش رو روی چشمام گذاشت و منو اهسته اهسته به سمت آینه برد. دستش و از روی

چشمام برداشت و از تو آینه بهم نگاه

:کرد دستی به لباسم کشیدم و گفتم خیلی خوشگله هایکا -

- تو خوشگلتری

لبخندی به تصویر حک شده اش تو اینه ی روبروم زدم. فاصله بینمون رو پر کرد
و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و

توی گوشم زمزمه کرد

- شب عروسیمون تو این لباس دیدن

داری.

از نفس هام مور مور شدم

- بابام که هنوز اجازه نداده که با هم

ازدواج کنیم.

- فکر میکنی اجازه بابات مهمه؟

مکثی کرد و گفت

- فکر کن نده. کی رو بهتر از من پیدامیکنه؟؟ اصلا گیریم که نده می

دزدمت و با خودم می برمت اونوقت کاری. میکنم مجبور بشه که رضایت بده

چونه اش رو روی شانه ام گذاشت و چشمه‌هاش از توی اینه بهم خیره شدند.

اهسته توی گوشم زمزمه کرده‌یچوقت فکر نمی کردم کسی مثل تو -
رو پیدا کنم.

دستم رو روی دستهایش گذاشتم و گفتم

- مگه من چمه؟؟

بگو چت نیست. صبور، اروم، -

...مهربون، وفادار

مکث کرد. لبش رو تر کرد و ادامه داد خوشگل... من دیگه چی از خدا بخوام

.که بهم نداده باشه

.بهش لبخند زدم

حرارت نفسش بدنم رو به رعشه انداخته بود. نمیدونم از هیجان بود یا این همه

:حس نزدیکی. گونه ام رو بوسید و گفت

- باورم نمیشه که تورو دارم اخه من پر از گناه و چه به زن خوب و پاکی

مثل تو:لبش و به دندونش گرفت

.خیلی دوستت دارم خورشید

:سرمو پایین انداختم.خندید بدجنس. تو نمیگی؟؟ -

گونه هام سرخ شدن، اهسته زمزمه

کردم:

منم دوستت دارم

لبخند رضایت روی لب هاش خونه کرد و با چندین بوسه ای که روی گونه ام

:کاشت ادامه داد

- قربونت برم من... برو لباست و دربیار بیا بریم شام بخوریم تا اون مادر فولاد زره ات زنگ نزده بگه بیا خونه

اون شب با حال و روز خوبی در کنار هم سپری شد و موقع خداحافظی با کلی سفارش و دستور که برای فردا چی بپوشم از هم جدا شدیم و تا وقتی داخل نرفتم و در رو نبستم حرکت نکرد

دوستش داشتم، دوستم داشت و چی از این بهتر؟ در طول عمرم هرگز انقدر حس خوشبختی نمی کردم. انقدر خوشبخت که حس می کردم که نه تنها همه ادم های روی زمین که شاید حتی .ملائکه هم به ما حسادت می کردند روز کنسرت سخت مشغول تمرین بود .

فقط به هم پیام دادیم و از حال همدیگه با خبر شدیم. به اصرارش مانتو و روسری سفیدم رو تنم کردم و به راه افتادیم.

استرس همه وجودم رو گرفته بود و مدام ساعتت رو چک می کردم تا توی اون ترافیک شلوغ خیابونهای شهر دیر بهش نرسم. بهم زنگ زد و گفت از در کناری داخل پیام تا راحت تر بتونم جا و سندلیم و پیدا کنم. از در کناری سن داخل شدیم و با دیدن همه افراد فامیل هایکا که چند ردیف رو پر کرده بودند شوکه شدم همه بودند، همه ی کسانی که از روز آشنایی من و هایکا تا همین حالا دیده و شناخته بودم. حتی پدر و مادر سامیار. با همه سلام و احوالپرسی کردم و به کاغذی که توی دستم بود و شماره ی سندلیم روش حک بود نگاه کردم. سندلی درست وسط و مسلط به استیج بود در حال صحبت با خاله شکوفه بودم که چراغ ها خاموش شدند. از هیجان لبم و به دندون گرفتم و به استیج تاریکی که با نور نمایشگر بزرگش روشن شده بود و تیکه های موزیک ویدئو های هایکا رو نشون میداد خیره شدم. صفحه یکباره سیاه شد و اهنگ شروع شد. روی یه چهار پایه چوبی وسط استیج نشسته بود و می خوند. صدای بم و پر از احساسش که توی سالن پیچید یهوایی تمام خاطراتمون توی سرم جون گرفتند همون اهنگی که بار اول بهش گفتم که منظور شاعر از خورشید دنیام منم و هایکا گفت که تو سایه هم نیستی چه برسه به خورشید. اشکم همراه با لبخند شوق چکید ساقه های گل رو توی دستم فشردم و باز بهش نگاه کردم فقط چشمش تو چشمای من بود. چشمکی تحویلش دادم که باز هم همه چراغ های سالن خاموش شدند و این بار با رشن شدنشون هایکا سرپا ایستاده بود. صدای جیغ و سوت افراد حاضر توی سالن گوشم و کر کرد. یقیناً این همه خوشحالی بابت برگشتن

سلامت

هایکا بود.

اهنگ که تموم شد پشت میکروفن ایستاد

و گفت:

- خیلی خوشحالم که امشب پس از مدتها و با سلامت کامل و بعد از تحمل کلی مشکلات باز به استیج برگشتم تا براتون اجرا داشته باشم والبته خوشحال تر برای حضور کسانی که برای من خیلی عزیز هستن و امشب حضورشون انرژی و شادی خاصی رو بهم منتقل کرده. اول از همه مهران و مادر عزیزم که تمام مشکلات، ناراحتی ها و سختی های من رو به جون خریدند و با صبوری هر چه تمام انرژی شون رو صرف فراهم کردن خواسته های من کردن تا به اینجا برسمدوم پدر عزیزم که میدونه همه دنیام و بهترین رفیقم در تمام طول زندگیمه و همیشه با امید هاش ، درونم انگیزه و ایمان رو ایجاد می کرده که من به اونجایی که دلم میخواد و همه ارزو هام میرسم. و آخرین نفر کسی که مهم ترین و پررنگ ترین نقش زندگیم رو داشت و باعث شد من دوباره روی پای خودم بایستم، عشق واقعی رو لمس کنم و چشم رو روی تمام بدی ها ببندم و به جاش چشمم به دنیایی باز بشه که پر از عشق و زیباییه... خورشید. عاشقانه نگاهش کردم و با صدای جیغ و دست ها به گلهای رز قرمز دسته گل خیره شدم .

مکتی کرد و گفت:

- اما من امشب یه سوپرایز دارم که دوست داشتم حس و حال خوبش رو با شما شریک بکنم و شادی این لحظه هام رو باهاتون تقسیم کنم. ولی باید خورشیدخانوم بهم نگاه کنه تا بگم سرم و بالا اوردم و از ته دل

:خندیدم. لبخند پر رنگی زد و ادامه داد

خورشید میدونم که تمام طول این مدت من رو برای همه ی بدی هام بخشیدی و از همه وجودت برام مایه گذاشتی و صادقانه و از ته قلب کنارم بودی و موندی و حتی تحت بدترین شرایط ترک ام نکردی اما من امشب ازت میخوام در خواست کنم تا به عنوان همسر آینده ی

من تا ابد در کنارم باشی.

بهت زده نگاهش کردم. چیکار می کرد؟ داشت از من تو سالن به اون بزرگی و بین اون همه ادم خواستگاری می کرد؟؟ یعنی چی؟؟ خواب بود، اره خواب بود. نیشگونی از پام گرفتم، بیدار بودماز استیج پایین پرید و حلقه رو جلوم

گرفت.

- با من ازدواج میکنی؟؟

:دستم رو جلوی دهنم گرفتم و گفتم

- .چیکار میکنی دیونه

- دارم از عشقم میخوام که باهام ازدواج

بکنه و تا ابد کنارم بمونه

.ممنوع الصدا و ممنوع الکار میشی-

.فدای یه تار موت به داشتن تو می ارزه-

مکثی کردم و سرم رو به علامت تایید تکون دادم. خاله شکوفه که از سر شوق

ایستاد، به احترامش ایستادم. محکم منو تو اغوش کشید و بین گریه و خنده

همراه با چندین بوسه انگشتر رو از دست هایکا گرفت و به دستم انداخت.

چشمکی زد و با شادی هر چه تمام به سمت پله های .استیج رفت و شروع کرد

به خوندن

چنان با غرور و احساس می خوند و گیتار می نواخت که دلم میخواست پیرم و

بغلش کنم. چشمه‌اش رو که تو بعضی قسمت ها می بست یا به اوج که می رسید،

رگ روی گردنش که متورم می شد هزار و یک بار فدای چشمش میشدم و صد

مدل قربون صدقه اش میرفتم .

نگاه خیره ام و که دید انگار همه احساسم روخوند. با نگاه شیطنت واری به مهیار

نگاه کرد و بهم لبخند معنا داری زدند .

اما این وسط یه چیزی خیلی اذیتم می کرد اونم نگاه مغموم و گرفته ی سامیار

بود که توش کلی حرف نگفته پنهان بود .

اجرا که تموم شد از جام بلند شدم و دسته گل رو به سمتش گرفتم. روی دستم رو بوسید. به همراه بچه های گروه روی سن عکس یادگاری گرفتند و همه راهی بک استیج شدن. به حلقه رو یایی توی

دستم خیره بودم که بهم پیام داد

عزیزم هماهنگ کردم با بقیه به بک - استیج بیا

همه با هم به سمت بک استیج رفتیم به محض ورودم همه اعضا دست زدند و مبارک باد خوندن. لبخند به لب جلو اومد و دستم رو گرفت و به کیک بزرگی که

روی میز بود اشاره کرد و گفت

سوپرایز بچه های گروهه -

پشت کیکی که عکس دونفرمون توی کردستان روش حک شده بود ایستادیم و کلی عکس گرفتیم. سالن که خلوت شد توی گوشم نجوای عاشقانه می کرد که

بابا جلو اومد و گفت

- آقای فرهی خسته نباشید اما قرار ما

این نبود

مگه ما قراری گذاشتیم؟ -

قرار بود به من ۲سال مهلت بدید -

- دلیلی برای فرصت یا مهلت ندیدم که

بخوام بهتون زمان بدم

...اما من-

- آقای حاتمی من نه نیازی به جهیزیه یخورشید، نه وسیله ای که از طرف شما

تو خونه ی من بیاد دارم خونه ی من از نظر وسیله تمام و کمال تکمیله. پس

نیازی نیست که شما زحمت بکشید من فقط خورشید و میخوام همین و بس.

تا حدود یک هفته ی آینده هم یه مراسم عروسی ساده در حد اقوام درجه

یک برگزار می کنیم تا قال قضیه کنده بشه و ما هم بریم سر خونه و

زندگیمون اما باز هم خورشید مختاره اگر بخواد مراسم رو

به تعویق می ندازیم

اهسته گفتم

هر جور که تو بخوای-

لبخندی زد و رو به بابا گفت

- پس تا هفته آینده خودتون رو برای

مراسم حاضر کنید

انقدر قاطع جواب بابا روداده بودیم و بریده و دوخته بودیم که دیگه حتی یک

کلمه از دهنش خارج نشد هایکا، مرد مرموز من

همه چیز عین خواب و رویا بود. گاهی می ترسیدم شب چشم هام رو ببندم و صبح بیدار شم و ببینم همه چیز یه خواب زیبا بوده. اما واقعیت داشت. من تا چند

روز آینده همسر هایکا فرهی می شدم، کسی که صدا و اهنگ هاش زبان زد خواص و عام بود همون مرد مرموز چند سال پیش، که با عکس هاش درد و دل می کردم و مونس خنده و گریه هام بود. روزها عین برق و باد گذشتن آزمایش، خرید عروسی، تمیز و مرتب کردن خونه، تعویض بعضی وسایل و لوازم، خرید لباس عروس همه و همه تو چند روز، که اون هم با کلی شادی و خنده انجام شد. دستی به تور سفید روی سرم کشیدم. چهره ی مردونه اش از جلوی چشمم گذر کرد مردی که هنوز کودک درونش شش ساله بود. مردی که حتی روز تعیین وقت عقدش دم بستنی فروشی زنگ خونه ها رو می زد و پا به پای هم فرار می کردیم. آه مرد من، مرد رویاهای من، هایکای من. ارایشگر

شونه ام رو فشرد و گفت

- پاشو عروس خانوم پاشو آقای داماد

آمده

روژان سرش رو از پشت زن بیرون

آورد و گفت

- داماد نگو بگو عاشق سینه چاک

رها وسایلم رو تو دستش گرفت و گفت

- داماد نگو بگو مجنون

خنده ی از ته دلی کرد و ادامه داد

- بگو زن ذلیل

دلخور نگاهش کردم شونه ای بالا

انداخت و گفت

- راست میگم دیگه تو بگو بمیر اگر

نمرد با من خدا نکنه -

پشت در ایستادم. تا روزان با شوخی و خنده از هایکا رو نما گرفت انگار صد سال گذشت. نگاه گذرایی به افرادی که بهم خیره بودند کردم. دستهام که از شوق عرق کرده بودند رو مشت کردم خاله شکوفه تور بلندم رو روی صورتم انداخت، نفس عمیقی کشیدم و با گفتن بسم الله زیر لبهام بیرون رفتم. با صدای در چشم از دسته گل توی دستش گرفت و با لبخندی بهم نگاه کرد و با قدم های بلندی خودش رو بهم رسوند. دسته گل رو به دستم داد و تورم رو از روی صورتم کنار

زد. با عشق توی چشم هام زل زد و گونه ام رو نوازش کرد و پیشونیم رو بوسید.
 خجالت زده سرم رو پایین انداختم و اهسته سلام کردم. گونه ام رو
 نوازش کرد و گفت سلام به روی ماهت بانو -

لبخندی به روش پاشیدم و دست تو دستش به سمت ماشین رفتم. در رو برام باز
 کرد و کنارش نشستم. کمی از
 ارایشگاه که فاصله گرفتیم دستم رو توی دستهایش گرفت و بوسید. لبخندی
 تحویلم

داد که گفت

خیلی خوشگل شدی. بهت گفتم تو این
 لباس دیدن داری هایکا، مرد مرموز من

با سر انگشتم روی برگ های گل ها دست کشیدم و بهشون خیره شدم. دستم رو
 توی دستش گرفت و انگشت هاش رو توی انگشت هام قفل کرد و ادامه

داد:

- خدا کنه امشب زود بگذره. من حال و

حوصله ی شلوغی و بزن برقص ندارم چشمهایش رنگ شیطنت گرفتن و با فشار

خفیفی به دستم ادامه داد

- دیگه طاقت این همه فاصله رو هم ندارم.

وبا خنده ی موزیانه ای به جلو خیره شد .

لبم و گزیدم. با یاد اوری امشب استرسم دو چندان شد و همه بدنم به عرق نشست..

عقد داخل محضر و با حضور بزرگ ترها انجام شد. با اتمام خطبه و کل کشیدن خانوم ها دست های کوچیکم رو تو دستهای مردونه اش گرفت و حلقه ی ازدواجمون رو به دستم انداخت.به

چشمهای هم خیره شدیم، به چشم های قهوه ای همسرم، کسی که می پرستیدمش با لطافت هر چه تمام پیشونیم رو بوسید
و گفت:

- تا همیشه برام بمون. خب؟

- میمونم برات تا قیامت. قول میدم

- اره برای هم تا همیشه می مونیم تابَهشت و جهنم خدا، بهت قول میدم عشقمون جاودانه بشه. یه جاودانه ی بی

تکرار.

مهیاری از طرف دیگه ی اتاق عقد بلند

گفت:

- چقدر جیک تو جیک هم دل میدین وقلوه می گیرید بسه دیگه پاشین بیاین
عکس بگیریم

با گرفتن دست و کمک اش از جام بلند شدم و دونه دونه با خانواده ها عکس
گرفتم و کادو هامون رو دریافت کردیم. از اون همه طلایی که سر و دست و
گردنم بود حس سنگینی می کردم. کلی طلا انقدر که عین ویتترین مغازه ی طلا
فروشی شده بودم و همه اینها به لطف تک پسر و نوه ارشد بودن هایکا بود .

عکاسی که تموم خاله شکوفه صورت

من و هایکا رو بوسید و گفت

الهی که خوشبخت باشید فقط از خدا -براتون خوشبختی و عاقبت به خیری

میخوام همین و بس

هایکا به سفره عقد خیره شد و تو فکر فرو رفت. خاله شکوفه با بغض ازما جدا

شد که یهوایی هایکا دستش و گرفت و

گفت مامان -

در حالی که اشک شوق برا شنیدن اسم مامان از زبون هایکا تو چشمای خاله

جمع شده بود گفت جانم، جان مامان - روبروش ایستاد، لب هاش رو تر کرد و

گفت:

من تا حالا چیزی ازت درخواست - نکردم چه عاطفی چه احساسی چه مالی.

اما حالا ازت یه چیزی میخوام اما

. مجبورت نمی کنم

کمی این پا و اون پا کرد و ادامه داد

همیشه دلم میخواست تو و بابا بازم با هم باشید تا خانواده ام یه خانواده ی واقعی باشه، تا مامان و بابام بازم باهم باشن تا خوشبخت باشم. اما این یه رویایی بود که هر بار خواستمش دورتر شد. نمیدونم کار درستیه یا نه اما ازت میخوام یکبار دیگه، حداقل توی عکس کنار هم بایستید تا شما رو کنار هم داشته باشم. یه عکس سه نفری مثل آخرین

عکسمون.

هایکا مغموم به هر دو نگاه کرد عمو

هومن که سرش رو پایین انداخت هایکا

نا امید عقب گرد کرد. خاله شکوفه نگاهی به عمو مهران کرد و با تایید

سرش گفت

. باشه من حرفی ندارم -

هایکا نگاه ناباورانه اش رو به خاله و عمو مهران دوخت. لبخندی زد و زیر

لب گفت

.ممنونم-

چنان خوشحال و راضی بود که توی تمام عکس هاش می خندید. به عکس چهار نفریمون توی دوربین عکاس نگاه کرد و با خوشحالی گفت اینو برای خونمون چاپ می کنیم. بهش لبخندی زد و دستش رو گرفتم. اما شادیش ماندگار نشد و با رفتن و جدا شدن خاله شکوفه و عمو هومن لبخندش محو شد و

توی فکر فرو رفت.

وارد سالن شدیم و دست به دست هم میز به میز خوش آمد گفتیم. به آخرین میز که رسیدیم عمو هومن جلومون ایستاد و

گفت:

- هایکا بابا من بی اجازه ات چند تا

.مهمون دعوت کردم

دستی روی شونه عمو هومن گذاشت و

با خنده گفت:

- ادم برای عروسی پسرش اجازه

میگیره که مهمون دعوت کنه یا نه؟؟

عمو لبخند زورکی زد و تا اومد چیزی بگه هایکا به میز پشت سر عمو خیره شد
و لبخند روی لبهای ماسید. زیر لب

زمزمه کرد دایا -

همه افرادی که پشت میز بودن از جاشون بلند شدن و خیره به هایکا نگاه کردن.
دست هایکا که هر لحظه اخمش پر رنگ تر از قبل میشد رو فشردم .

چشمه‌اش رو از اونها گرفت و با حرص

رو به عمو گفت

- بابا! اینارو برای چی دعوت کردی؟ اینجوری نگو بابا و مادر بزرگته تو -

تنها نوه پسری و نوه ارشدشون هستی

خون خونش رو می خورد. ناراحت و :عصبی شونه ی عمو رو گرفت و گفتبابا
اینا همونایی هستن که منو وقتی -تو تو زندان بودی قبول نکردن. اینا همونایی

که بچشون، تنها پسرشون، تنها نوه ی پسریشون و عروسشون رو به

حرف مردم و چندر غاز پول فروختن و

به حال خودمون رهامون کردن

عمو سرش و پایین انداخت و با

شرمساری گفت

- مادر پدرمه من کس دیگه ای رو غیر .اینا نداشتم و ندارم که بخوام دعوت کنمهر دو مستاصل چشم به زمین دوختند .

هایکا دستی روی بازوی عمو کشید و

گفت:

- ایراد نداره فدای سرت. غذای امشب حرومشون که باعث و بانی اون شبهای سخت من و تو شدن. کاش اون موقع که تو خونه کنار بخاری می خوابیدن یادی از ما هم می کردن که رو یه تیکه کارتن تو هر جهنم دره ای می خوابیدیم نه حالادستش رو فشردم و به چهره ناراحت

عمو اشاره کردم و گفتم

- چه بحث بیخودی می کنید. بیاین بریم سلام کنیم خیلی وقته بخاطر مون سر

پا

ایستادن.

اما به زمین چسبیده بود. دستش رو کشیدم به دنبالم به راه افتاد و جلوی میز ایستادیم. عمو همه افراد که شامل پدر بزرگ، مادر بزرگ و عموها و اعضای خانوادهشون بودن رو معرفی کرد. مادر بزرگ یا همون دایا که به کردی میشد مادر و بعدا فهمیدم که چون عمو به مادرش دایا میگفته هایکا هم عادت کرده

بوده و دایا صداش میزده، جلو اوامد و دست هاش رو برای در اغوش کشیدنش
باز کرد و با لوجه

کردی نسبتا غلیظی گفت به قربانت برم من -

- هایکا عقب ایستاد و دستهایش رو تویسینه اش گره زد. متشنج دندان هاش
رو

روی هم سایید و از بینشون غرید

- منو میشناسی؟؟ اخه یادمه آخرین بارپشت تیشترتم و تو دستت گرفتی و از
در خونه پرتم کردی بیرون تا ابروت نره .گفتی نه پسری به اسم هومن
داری نه نوه ی بی پدری به اسم هایکا. خداروشکر حالا که پسرتون و توله
اش وضع و اوضاعشون رو براه شده باز فامیل شدین. ما هم که گاویم اون
روزها رو یادمون نییاد. اما همتون بدونید اگر بخاطر بابا و لطف و گذشت
اش نبود حاضر نبودم تف تو صورت هیچ کدومتون بندازم چه برسه به
دعوت برای عروسی. با پوزخند نگاهشون کرد

و ادامه داد

- برگشتتون به زندگی من و بابام تاوانداشت که بخاطر بابا بخشیدمش. اما
هرگز، هرگز یادم نمیره با ما چه کردین .
خوش بگذره

به سمت جایگاه عروس و داماد حرکت کردیم و روی صندلی مخصوص نشستیم. سکوت کرد و به زمین خیره شد انگار همه گذشته توی ذهنش باز سازی شده بودن. حدود بیست دقیقه ای گذشت که هایکا گردن کشید و به میزها نگاه کرد. بازوش رو بین دست هام گرفتم و

گفتم:

- هایکا. دنبال چی میگردی؟؟ بابا..بابام کو؟ -

سر کشید و با دیدنش ته سالن که تک و تنها نزدیک در نشسته بود دلم گرفت .

بهش اشاره کردم و گفتم

- اوناهاش اونجا نشسته

مسیر دستم و دنبال کرد و با دیدنش مغموم به زمین خیره شد و زیر لب

زمزمه کرد

- میبینی بازم تنهاس. البته بهتر، دلمنمیخواد پیش کسایی باشه که پول رو به

بچشون ترجیح دادن کسایی که بخاطر ابرو و حرف چند تا ادم احمق بچه

شون

رو، پاره تنشون رو ول می کنن

مکشی کرد و ادامه داد

- بیچاره خود بابا هم فکر می کنه من
خجالت میکشم بگم بابامه

- چرا اخه؟ برای چی باید اینطوری فکر کنه؟؟

- چون معتاد بوده

- ای بابا این چه حرفیه مگه ادم کشته یه اشتباهی کرده تموم شده رفته دیگه
ناراحتی نداره

شونه اش رو بالا انداخت و سکوت کرد. دستش رو تو دست هام محصور

: کردم و گفتم پاشو بریم بیاریمش -

: به میز کنارمون اشاره کردم و گفتم

- بین این میز کناری خالیه بیاد اینجا که

.تنها نباشه و نزدیکم باشه

لبخندی زدو با شوق با هم به سمت عمو رفتیم. اول خجالت می کشید و مدام
مقاومت می کرد تا جلو نیاد اما با اومدن کاک ابراهیم و در جریان قرار گرفتنش
, چیزی نگفت و به پیشنهاد کاک ابراهیم همه به سمت میز کنارمون حرکت

کردند تا پیش ما باشن. با لبخند و مستانه به چشمام خیره شد، چشمه‌هاش رو نازک

کرد و گفت:

- آخه تو چرا انقدر خوب و ماهی فرشته ی من

مودیانه بهش نگاه کردم و گفتم فرشته کیه تو باهاش چیکار داری؟ -

خندید و صورتم و تودسته‌هاش محصور

کرد و گفت:

.تو عشقم، فرشته زندگی من تویی -

بوسیدن پیشونی من از چشم کسی پنهان نمود و همراه شد با دست و سوت

افرادی که توی سالن حاضر بودند. کمی

بعد رو کردم بهش و گفتم هایکا - جان -

- یادته اون اوایل که تازه می تونستیراه بری یه اهنگ و داشتی تنظیم

میکردی که با هم می خوندیم؟ خب -

میشه امشب اونو برام بزنی؟ -

.چشم بزار برسیم خونه روی چشمم - نه امشب اونم اینجا -

آخه زیاد ازش راضی نیستم بد بشه ابرو حیصیتم میره

چشمام و نازک کردم و مظلومانه گفتم خواهش میکنمممم

- یک وری نگاهم کرد و با تایید سرشباشه ای گفت. شاد و مصرور دستش رو فشار دادم و رو به مهیار که سمت دیگه سالن بود چشمک زدم تا نقشمون رو عملی کنیم. تا هایکا با گروه هماهنگ کنه به سمت اتاق پرو دویدم و با کمک روژان و میدیا لباس عروس کردی رو به تنم کردم و کمر بند طلایی که کاک ابراهیم بهم هدیه داده بود روی لباسم بستم. از اتاق پرو که بیرون اومدم مهیار به هایکا که پشتش به من بود اشاره کرد که بزنه. کمی پشت پیانو جا بجا شد و شروع کرد به نواختن. دور زدم و روبروش ایستادم با دیدنم ابروش رو بالا انداخت و از ته دل خندید. اما این سوپرایز کم بود تا خواست بخونه پیش قدم شدم و خوندم. چشماش و درشت کرد و بهم خیره شد. با لذت بهش نگاه می کردم و می خوندم و اون هم تو بعضی از جاهای اهنگ باهام همخوانی می کرد. اهنگ که تموم شد دستم و گرفت و بوسید و تو اغوشش گم شدم.

اون شب بعد از کلی شادی و پایکوبی و رقص کردی به سمت خونه حرکت کردیم عمو هومن و بابا دستمون رو با گلاب توی یه ظرف بزرگ شستن و تو دست هم قرار دادن. با گریه از اغوش روژان جدا شدم و به داخل خونه رفتم. در رو بستیم و بهش تکیه دادیم. سرم و پایین انداختم و نامحسوس اشکم رو پاک کردم. دستش رو توی کراواتش برد و با

شل کردنش پوفی کرد و گفت آخیشش بلاخره تموم شد -

نگاهش رو به صورتم دوخت و گفت گریه می کنی؟ -

بغضم ترکید و زدم زیر گریه. اشک هام

رو با دستش پس زد و گفت

- عه چرا اینجوری می کنی؟ نکنه پشیمون شدی؟

لبخندی زد و در حالی که سعی می کرد

منو بخندونه گفت

- گریه نکن بابا زشت شدی واه واه واهحالم بهم خورد. اصلا ببین، دیر

نشده ها هنوز نرفتن می تونی با بابای مهربونت بری. منم امشب خسته ام فردا

خستگیم

در رفت بیا از خجالتت در پیام موزیانه نگاهش کردم و گفتم من زشتم؟ برم؟؟

-

لبخند پهنی زد و سکوت کرد میرم ها -

بگم غلط کردم یا چی؟؟ -

خنده ام گرفت. خیره نگاهم کرد و گفت

- قربون اون خنده هات برم من

خیره بهم نگاه کردیم. یه نگاه عاشقانه انقدر عاشقانه که ضربان قلبم سریع تر کرد.

لب هاش رو تر کرد و با شیطنت

:خواصی گفت

- توقع نداری که بغلت کنم بیرمت تو اتاق؟ با پای خودت میای؟

سکوت کردم و با خجالت سرم و پایین

انداختم

اهان خب پس توقع داری بیرمت-

دستش رو پشت پا و کمرم گذاشت و بغلم کرد. با یه حرکت از زمین جدا شدم و با جیغ خفه ای که از ترس افتادن بود دستم و دور گردنش حلقه کردم. چشمام و روی هم فشردم و بلند بلند خندیدم.

پیشونیم رو بوسید و اهسته من رو روی تخت گذاشت. کنارم دراز کشید و دستش رو تکیه گاه سرش کرد و به صورتم نگاه کرد، با دستش تار موی فر خورده ام رو کنار زدو گونه ام رو نوازش کرد.فکرم خیلی درگیر بود دلم نمی خواست امشیمون رو خراب کنم اما دلم خیلی برای عمو هومن می سوخت و از همه مهم تر این که رفتار هایکا واقعا بد بود و باید می دونست تا تکرار نکنه

اهسته گفتم هایکا- جونم-

میگم حس نمی کنی رفتار امشب با خوانواده بابات زشت بود؟ اونا بعد چندین سال برای دیدن تو اومده بودن اما تو رفتار خوبی نداشتی. من اهل موعظه نیستم، معلم اخلاق هم نیستم اما دلم نمی خواد همه به چشم یه ادم بی فرهنگ و بی ادب بهت نگاه کنن. یه ادم یاغی و بزنی بهادر

تو فکر فرو رفت و بعد چند لحظه گفت

- بدی من همینه، حس مالکیت برای چیزهایی که یه سرشون به من میرسه

مهمترین اونها تو و بابا هستین. دلم

نمیخواد چیزی ناراحتتون کنه

اب دهنش رو قورت داد و ادامه داد

- دایا، مادر بزرگم و میگم، بچه اش روبه پول فروخت می تونست بدهی بابا

رو بده می تونست کمک کنه زندان نره، که معتاد نشه، که زنش طلاق نگیره، که

من و بابا آواره نشیم

نگاهش رنگ غم گرفت

- اما نکرد و من و بابام اواره شدیم وبقیه ماجراهایی که خودت میدونی، کاری که بابات با تو کرد خورشید. میدونم که شنیدی اون روز توی حیاط بهم چی

گفت. فکر میکنی برای چی بود؟ اون میدونست که من تو رو میخوام پس بی دلیل بحث جهاز و وسط کشید تا من بگم نمیخوام و از خریدن جهیزیه و هزینه ی کذابیش راحت بشه. برامم واقعا تو مهم تر از چهار تا تیر و تخته ای همین. دلیل رفتار تندم هم تو بک استیج کنسرت همین بود چون تو و بابا برام مهم هستی و گرنه من ادم بی شخصیتی نیستم بارها کاک ابراهیم تو بچگیم دعوام کرده اما چون با تمام وجودش من رو دوست داره و عین یه برادر زاده من رو میبینه برام مهم نبوده تازه از نصیحت هایی هم که کرده نهایت استفاده رو کردم.

سکوت کرد و به گل های رو تختی خیره شد توی چشمه اش غم موج میزد. دستم رو روی گونه اش کشیدم. سرش و بالا آورد و بهم با عشق نگاه کرد. لبخند زد و گفت:

- از اینکه کنارمی خیلی خوشحالم، این که مال خودمی خود خودم

:پیشونیم و بوسید

- خورشید شاید باورش برات سخت باشه اما در حد پرستیدن میخوامت. دلم
میخواد تو هر چی میخوای همون بشه. تو به زندگیم عشق واقعی رو آوردی.
بهم یا دادی ادما رو ببخشم بهم آرامش دادی.

برای همین به عنوان تشکر برات ۱ تا

سوپرایز دارم.

:بازوق گفتم دو تا- بله-

از تو پاتختی یه جعبه در آورد و :همزمان با باز کردن درش گفت

- اول بگو ببینم نمیخوای ازم پرسی اونموقع که تو از پیشم رفتی من رفتم
امریکا چیکار؟ رفتی چیکار؟-

- باید با افتخار اعلام کنم که مجوز اجرای تور کنسرت رو گرفتم و می تونیم
برای ماه عسل به تا چند کشور
سفر کنم.

:با صدایی که عین جیغ بود گفتم واقعا؟؟-

- اره عزیزم حالا مونده بزار دومی رو
بگم.

مکثی کرد و با شیطنت کلیدی جلو چشمم

:گرفت و گفت

- اینم کلید مطب خانوم دکتر به مناسبت

.اینکه امشب میخواد خانوم خودم بشه

:دستم و روی لبهام گذاشتم و باذوق گفتم مرسی -

فاصله رو کم کرد و با چشم هایی که می درخشیدن و صدای بم اش که بند بند

:وجودم رو می لرزوند زمزمه کرد خیلی دوستت دارم-

:لبخند پر رنگی زدم و گفتم

.منم دوست دارم-

چشمه‌اش رو بست و اهسته من رو بوسید اولین بوسه ی عمرم بوسه ای که

همراهش یک دنیا عشق بود و خوشبختی در کنار مردی که با تمام وجودم

دوستش

داشتم.

دفترم رو بستم و از تو اینه بهش نگاه کردم زبونش و بین دندونهایش گذاشته بود

و سعی داشت کش رو به پایین موم که برام بافته بود ببندد. به محض موفقیت ،

:پیروزمندانه نگاهم کرد و گفت خانوم روانشناس نویسنده-

قیافه ی متفکر و خنده داری به خودش

گرفت و گفت:

- ترکیبش میشه روان نویس، من خودکار صدات کنم خوبه؟

دلخور نگاهش کردم. چشمه‌هاش رنگ

شیطنت گرفت:

- میگم ها یکم راجع به شب عروسیمون بیشتر بنویس که جذاب بشه و

فروشش

بالا بره.

دفتر رو با خنده روی میز ارایشم گذاشتم و خودم رو مشغول بازی با وسایل روی

میز کردم.

عین شب عروسیمون بغلم کرد و روی تخت نشست و من رو روی پاش

گذاشت. دستم و دور گردنش انداختم و بهش نگاه کردم به لب هام چشم دوخت

و

گفت:

- شیطون حرف شب عروسی شد قند تو دلت اب کردن

با شنیدن صدای پاهای کوچیکش که روی کف خونه تلپ تلپ صدا میداد دلم
ضعف رفت و خنده ی پر رنگی زدم. همونطور که می خندید لبش رو گزید و با
چشم

های خمارش گفت عهههه خوش ات اومد؟؟-

تا خواست منو بیوسه، هاوین با موهای
بلند و پریشونش که ازادانه دورش ریخته بودند و چشمهایی از شدت خوابمی سوختند
و سعی داشت با مالش
ارومش کنه گفت مامان-

هایکا چشم هاش رو بست و صورتش رو جمع کرد. قهقهه ای سر دادم و رو به
هاوین دختر کوچولوم گفتم جانم مامان-

- مامانی داداش بیدار شده فکر کنم جاشو
خیس کرده.

به هایکا نگاه کردم یه چشمش رو باز
کرد و گفت:

ای تو روح اون باباتون-

ناکامانه، حصار دستش رو از کمرم باز

کرد و با اشاره به در گفت:

پاشو برو به ما نیومده یه شب با خیال

راحت بخوابیم

شونه ای بالا انداختم و با خنده به سمت

اتاق سوران و هاوین حرکت کردم

دخترم هاوین درست یک سال بعد از عروسیمون تو پاییز و ماه مهر به دنیا اومدو حالا ۳سال داشت. هاوین علاوه بر ماه تولدش بلکه رنگ چشم و ابرو و ترکیب صورتش رو از هایکا به ارث برده بود حتی رنگ پوست گندمیش تنها تضادش با هایکا موهایی بود که عین خرمن گندم طلایی بودند، فقط اخلاق و معنی اسمش بود که به من میرسید. پسران سوران ۵ سال و بر عکس هاوین کاملا شبیه به من بود صورت سفید و با چشمان ابی اما ساکت، اخمو و کم حرف درست شبیه به اخلاق هایکا تخص و

سرتق

اسم هر دو بچه ها رو با رضایت کامل از اسامی زیبای کردی انتخاب کردیم

هاوین به معنای تابستان و در فرهنگ نام به معنی خورشید، گرمابخش زندگی و سوران به معنی سار، پرندهای است سیاه رنگ دارای نقطه‌های سفید که خوش آواز که توسط عمو هومن انتخاب

شد.

زندگیمون خوب و اروم بود هر دو کار می کردیم و من تو مطب روانپزشکیم و هایکا تو استودیوش بچه ها از صبح تا ظهر تو مهد بودن و ظهر هم به خونه روزان میرفتن تا هایکا به دنبالشون بره
و به خونه بیاره

روزان با گذشت چهار سال از

ازدواجشون متاسفانه بچه دار نمیشد و به شدت تحت نظر دکتر بود و این اواخر دچار افسردگی شده بود برای همین گاهی بچه ها پیشش می گذاشتیم تا از فکر و خیال دور بشه و سرش گرم باشه. هایکا بیشتر از من با بچه ها بود و زمان بیشتری رو صرف بودن در

کنارشون و نگه داری ازشون می کرد تا من به کارهام برسم و این وابستگی زیادی به هایکا رو تو بچه ها ایجاد کرده بود انقدر وابسته که چهار ماه پیش وقتی هایکا شش روز برای اجرا به شهرستان رفت هر دو مریض شدن. زندگی مشترک از هایکا یه مرد تمام عیار ساخته بود. اروم متین و باوقار. حالا هایکا مورد احترام همه بود و البته . همسر و بچه هاش عزیز و محترم

همه چیز عالی و خوب بود تا اون شب کذایی که زندگی اروم رو تو شعاع دگرگونی قرار داد شبی که ای کاش هیچ

..وقت تو مسیر زندگیمون نبود هیچ وقت هایکا، مرد مرموز من

با بدن درد و خواب الودگی چشم هام رو باز کردم . مثل همیشه روی شکم خوابیده بود و بالشت اش رو محکم گرفته بود تا فرار نکنه. از تعبیرم خنده م گرفت. دوان دوان به سمت حمام رفتم و با گرفتن دوش اب گرمی گرخی و خواب الودگی رو از تنم گرفتم. تن پوشم رو به تنم کردم و روی تخت کنارش نشستم. این اخم لعنتی حتی تو خواب هم دست از سر این صورت برنمی داشت. با سر انگشتم روی بازوهای پهن و عضلانیاش کشیدم و به صورتش خیره شدم. چشمهایش رو به زور باز کرد ، بعد از نگاه کنگ و گیجی لبخندی تحویلیم داد و با صدای گرفته و بمی گفت سلام صبح بخیر -

سلام عزیز دلم صبح تو هم بخیر. - پاشو، پاشو تا من سفره صبحونه رو بندازم به دوش بگیر و لباس بپوش بیا با هم صبحانه بخوریم بعدش هم بچه ها رو ببر تا دیر نشده

باشه ای گفت و غلت زد. بی تفاوت بلند شدم و به سرعت لباس پوشیدم و بعد چیدن سفره بچه ها رو بیدار و حاضر کردم. سوران مدام حرف میزد و شیرین زبونی میکرد. داشتم ریز ریز میخندیدم که دستهایش دور کمرم حلقه شد، سرش رو توی گردنم فرو برد و بوسه های ریزش رو تا روی گونه هام کشید. هرم گرمای نفسش با لاله ی گوشم باعث مور مور شدن تنم شد و توی گوشم زمزمه کرد:

صبحونه بخوریم یا خجالت؟ -

عاشقانه نگاهش کردم و گفتم خجالت چرا عزیزم؟ صبحونه بخور - چون بگیری

که باید بچه ها رو زود

برسونی مهد.

بچه ها که همیشه فکر می کردند در اغوش کشیده شدن من توسط هایکا به جور بازیه بلند بلند خندیدن و سوران شادمانه دستهایش رو بهم میکوبید ازم جدا شد و به سمت میز رفت. با شیرین زبونی های سوران و دلبری های دخترونه هاوین صبحانه رو خوردیم و هر کدوم به سمتی رفتیم. این روزها عجیب سرم شلوغ بود و مدام مراجعه کننده داشتم و باید با هزار جور ادم سر و کله میزدم که متاسفانه به شدت خسته و کلافه ام

می کرد. ساعت از ظهر هم گذشته بود و نزدیک به عصر که مدیر مهد بچه ها باهام تماس گرفت و از دیر رفتن هایکا و روژان و بهانه های گاه و بیگاه سران بچه ها گله کرد. با بهت از مدیر خداحافظی کردم و خودم رو به سرعت به مهد رسوندم و بعد کلی معذرت خواهی بچه ها رو برداشتم و به روژان زنگ زدم اما می گفت که با هایکا هماهنگ کرده بوده که امروز میخواد دکتر بره و هایکا خودش بچه ها رو از مهد تحویل بگیره. عصبانی و نگران به سمت خونه حرکت کردم. روی مبل جلو تلویزیون نشسته بود و دستهای تو هم گره شده اش رو جلوی صورتش گذاشته بود. با سرو و صدای بچه ها که داخل رفتند به خودش

اومد و از جاش پرید ،متعجب بهم نگاه کرد و زیر لب سلام کرد. عصبانیت چند لحظه قلم تبدیل به نگرانی خالص شد.به صورت رنگ

:پریده اش چشم دوختم و گفتم خوبی؟-

اب دهنش و با سرو صدا قورت داد و

:گفت اره خوبم- چرا رنگت پریده؟- رنگم؟-

:دستی به صورتش کشید و هول گفت

.سرم یکم درد میکنه-

ابرویی بالا انداختم و از خیر ادامه

:احوالش گذشتم و گفتم

- چرا دنبال بچه ها نرفتی؟روژان گفتبخت گفته امروز وقت دکتر داره اما تو

.نرفتی

چشم هاش رو ریز کرد و لبش رو گزید

:و گفت

.یادم رفت. معذرت میخوام-

- ایرادی نداره اما از این به بعد نتونستیبری به یکی بگو بره دنبالشون. کلی گریه کرده بودن.

سری تکون داد و سوران رو که با دو به سمتش رفت و بغلش پرید رو تو اغوش کشید. برام عجیب بود هایکا همیشه وقتی میرسید خونه یه چیزی حاضر میکرد اما این سر درد عجیب و اون هول شدن حاصل از دیدنمون یکم عجیب بود هایکا، مرد مرموز من

چند روزی از اون شب میگذشت اما هایکا همچنان متشنج و اشفته حال بود . همیشه با بچه ها هم بازی میشد و عین یه هم سن و سال باهاشون بازی میکرد اما حالا عقب می نشست و بهشون خیره میشد

گل گاو زبون رو توی سینی گذاشتم و سرکی تو اتاق خواب بچه ها انداختم و بعد از اطمینان از این که خوابن به سمت بالکن به راه افتادم. دستش رو لبه دیوار گذاشته وبه رو به رو خیره شده بود .

لبخند زدم اما با دیدن دود سیگاری که بیرون فوت کرد لبخندم محو شد شوکه بهش خیره شدم. خیلی وقت بود که سیگار نمی کشید. شاید از همون سالهایی که من یه خدمتکار بودم و اون ارباب .

خودم رو به بیخیالی زدم و با تک سرفه ای برای اعلام حضورم به سمتش رفتم .
سیگارش رو به سرعت تو گلدون خاموش کرد و دود رو بیرون داد .سینی رو
روی میز گذاشتم و با

چرخیدنش به سمتم لبخندی زدم و گفتم

.بیا گل گاو زبون برات دم کردم

.ممنون-

سرم و پایین انداختم و همونطور که مشغول ریختن دمنوش از قوری به لیوان

:بودم گفتم

- خیلی وقت بود سیگار نمی کشیدی. از

..اون موقع که

کنارم نشست و دستی که باهاش سینی رو گرفته بودم تو دستش گرفت و

:مستاصل نگاهم کرد و گفت

.خورشید باید باهات حرف بزnm-

نگاه نگرانم رو به چشمهای قهوه ایش پر

:اشوبش دوختم و گفتم

چیزی شده؟ حالت خوب نیست؟جاییت درد میکنه؟

سری به طرفین تکون داد و گفت

– نه، نه من خوبم اما باید حرف بزnm

...بین من

با صدای جیغ سوران هر دو به سمت در چرخیدیم و با عجله به سمت اتاق بچه ها دویدیم. هاوین پشت نرده های محافظ تخت نشسته بود و با سوران که دستش هاش رو رو صورتش گذاشته بود و گریه میکرد حرف میزد تا بلکه بتونه ساکتش کنه اما خواب بدی که دیده بود به شدت ترسونده بودش. بغلش کردم و رو به هایکا که دستهایش رو توی جیبش فرو برده بود و با تکیه به چهارچوب بهمون

نگاه میکرد گفتم

.چیزی نیست خواب بد دیده-

سری به علامت تایید تکون داد و پتو رو روی هاوین که مست خواب بود کشید و با بوسه ای به سرش خارج شد. این تو هم بودن داشت نگرانم میکرد. در طول مدت تاهل و ازدواجمون هرگز انقدر گرفته نبود. سوران رو آهسته تو رختخوابش گذاشتم و به سراغش رفتم .

روی تخت دراز کشیده بود و پتو رو تا

گردنش بالا کشیده بود در حالی که تا چند دقیقه

قبل می خواست باهام حرف بزنه اما حالا از خیرش گذشته بود و خوابیده بود .

کنارش نشستم و به

لیوان های دست نخورده و پر از دمنوشی که کنار هم مونده بودند نگاه کردم.
یعنی چی میخواست بگه؟؟ شاید راجع به حال این روز هاش بود؟ شاید هم نه اما
هر چی که بود این حال بر اشفته و دگرگون خبر از اتفاقات بدی میداد که تمام
فکر و ذهنم رو درگیر

کرده بود.

صبح زود بیدار شدم. پنجشنبه بود، پس هایکا امروز بیکار بود و تو خونه پیش
بچه ها میموند و من میتونستم بی هیچ استرسی تو مطبم به مراجعه کننده ها
برسم. مخصوصا بیمار تازه ای که یه مرد جوون بود و خوش سیما و به شدت
عاشق بود و شکست بدی خورده بود و حالا برای پیدا کردن راه حل پیش من
اومده بود. یادمه بار دومی که به مطب می امد، هایکا با یه دسته گل بزرگ به
مناسبت سالگرد عروسیمون سر رسید.

نگاهی به سر تا پای مرد کرد و بعد از رفتنش با گفتن؛ چه مریضای خوش تیپی
داری، نهایت حسادتش رو نمایان کرد .

از اون بدتر این بود که تا چند روز به بهانه های مختلف به دنبالم میومد و به
گمونم از این میترسید که خیانت کنم یا مرد خوش چهره دلم رو ببره. مرد رو
بروم نشسته بود و میگفت و میگفت و میگفت و من پر میشدم از ترحم و از جار و
نفرت. مرد که رفت بهم ریخته بودم اما عکس چهار نفری و خوانوادگیمون لبخند

رو به لبم آورد و با یک دنیا عشق به سمت خونه هدایتیم کرد. بعد یه روز کاری سخت در اغوش کشیدن عشق های زندگیم همه خستگیم رو بیرون روند و به جاش کلی انرژی بهم تزریق کرد. به چهره هایکا که مثل همیشه به چهارچوب تکیه میداد و خیره نگاهم میکرد چشم دوختم از بچه ها جدا شدم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم و به چشمش خیره شدم. چشمش غریبه بود عین روزهای اول اشنایمون پر از غم، پر از

رازو رمز. زیر لب زمزمه کردم سلام عزیزم خسته نباشی -

چتری بلندم رو پشت گوشم فرستاد و بی

حس و خسته گفت ممنون همچنین -

مکث کرد و بعد چند لحظه گفت

- برو لباست رو عوض کن بیا غذا حاضره

باشه ای گفتم و به سمت اتاق حرکت کردم و از زور گرسنگی به سرعت لباس تعویض کردم و دوباره به اشپزخونه برگشتم. چنان جدی و با دقت به بچه ها غذا میداد که انگار اگر کمی لقمه های غذا بزرگتر میشد خط قرآن بهم میریخت یا عوض میشد. با ولع مشغول خوردن غذا بودم که ناگهانی یاد آقای مراجعه کننده افتادم. با شادی وصف نا پذیری از موضوع و اتفاقات پیرامونش میگفتم و اون زیر چشمی نگاهم میکرد، رفته رفته صورتش رو اخم پوشوند و چشمش رنگ خشم و

حسادت گرفتن .یهویی بین حرفم پرید و

گفت:

- ..امروز روژان زنگ زد

شوکه از بریده شدن کلامم بهش نگاه

کرد و گفتم خب؟ -

- بهش زنگ بزن انگاری برای آخر

هفته آینده برنامه خاصی داره.

کمی فکر کردم اما چیزی به ذهنم برای آخر هفته آینده نمیرسید بنابراین با

ذهن

پر پرسیدم:

هفته آینده؟؟ چه خبره مگه؟-

سرش رو بالا آورد و بهت زده نگاهم کرد. اما همون موقع گوشیم زنگ خورد و

خوشبختانه از زیر نگاهش فرار کردم .

شماره ناشناس صورتم رو کمی متفکر کرد و در نهایت مجبور به جواب دادن

شدم. همون آقای مراجعه کننده بود که از عصر حس خوبی نداشت و دلش

میخواست خودش رو بکشه و راحت کنه. با ملایمت بهش امید و آرامش می

بخشیدم که گوشی از دستم بیرون کشیده و به دیوار کوبیده شد. ترسان نگاهم
رو به چشم های خشم الودش دوختم و

زمزمه وار گفتم

- هی معلومه چته؟ چرا اینجوری می کنی؟

فریاد زد

- چمه؟؟؟ همه زندگیت شده کار و کارو کار انگار نه انگار که ما هستیم
انگار نه انگار که ما هم ادمیم. همه زندگیت شده اون مطب مسخره و ادمای
احمقش .

چپ میری آقای فلان راست میری آقای فلان. صبح زود با خیال راحت چشمت و
باز میکنی و عین کش در میری سمت مطب شب هم به زور خونه میای ، من
احمقم که عین خاله زنک ها نشستم تو خونه برات بچه داری می کنم. انگار
جامون عوض شده

کلافه دست توی موهاش برد و بلند تر فریاد زد

- انقدر خودتو درگیر چهارتا ادم دیوونه کردی که حتی تولد بچه ات رو هم
از یاد

بردی.

شوکه و بهت زده نگاهش کردم و گفتم چی؟ تولد؟ -

- اره، اره تولد سوران. باید هم یادتیاد مادر نمونه ی سال چون مریض هات واجب تر هستن. چون من تمام روز هم مادرم هم پدر.

نگاهی به هر دو که ترسیده و بغض الود تواستانه در اشپزخونه ایستاده بودند کردم. راست میگفت همه زحمت بزرگ کردن بچه ها رو دوش هایکا افتاده بود و من فقط به پیشرفت کاریم فکر میکردم. سرم و پایین انداختم و گوشه لباسم رو توی دستم مچاله کردم. با یه قدم بزرگ خودش رو بهم رسوند و گفت:

- نگران تولد سوران نباش من همکارهاش رو کردم. تو میتونی با خیال راحت بری مطب و به همه کارهات بررسی تا آقای ایکس و ایگرگ لنگ نمونن.

به سمت بچه ها رفت، سوران رو تو اغوش گرفت و دست هاوین و کشید و هر دو رو به اتاق برد. عقب گرد کردم و روی مبل خودم رو رها کردم، نمیدونم چقدر اونجا نشستم و به فرش خیره بودم اما فقط نتیجه گیریم این بود که حق با هایکا و بچه هاس و من زیادی تو کارم غرق شدم و اونها رو از یاد بردم. به سمت اتاق رفتم، سوران و هاوین هر دو روی بازوهای هایکا به خواب رفته بودند و او رو به سفتی توی بغل کرده بودند. به حس عمیق بین این سه نفر حسادت می کردم

انگار هر سه از یه روح بودن. باید رویه زندگیم رو تغییر میدادم باید یه فکری به حال عزیز ترین

افراد زندگیم میکردم.

روز بعد خونه خاله شکوفه دعوت بودیم و درست یک روز کامل رو باهام صحبت نکرد. جالب بود چون بچه ها هم درست عین جوجه پشت سرش بودند و ازش جدا نمیشدن پس امکانش نبود که با هم به تنهایی صحبت کنیم. بنابراین صحبت رو به فردا موکول کردم. اما فردا صبح وقتی بیدار شدم هر سه نبودند. به ساعت نگاه کردم، خدای من خیلی دیر شده بود. به سرعت حاضر شدم و حرکت کردم. تو مطب مقدمات سوپرایزی که قرار بود بچه ها و هایکا رو سوپرایز کنه رو چیدم و فاصله بین ناهار رو از مطب فرار کردم. همه مریض ها رو کنسل کردم و به سمت استودیو هایکا حرکت کردم. دسته گل بزرگم رو توی اغوشم گرفتم و داخل رفتم. با کسایی که می شناختم سلام و احوالپرسی کردم و رو به سامیار که این روزها رفتار سرد و عجیبش فکر هایکا

:رو بهم ریخته بود کردم و گفتم هایکا کجاس؟ -

با اخم دری رو نشون دادو دوباره مشغول کوک کردن سازش شد. هایکا راست میگفت این رفتار از سامیار مهربون و خوش قلب زیادی عجیب غریب بود. بی تفاوت به سمت در حرکت کردم و با تقه ای در رو باز کردم و داخل شدم. مهیار و کمی بعد هایکا به سمتم برگشتن و با تعجب نگاهم کردند. مهیار خنده رو از جاش بلند شد اما هایکا گرفته ناراحت هنوز نشسته بود ولی با ایستادن مهیار

معذب شد و اون هم ایستاد و به میز تکیه داد. غم خاصی تو چشمای مهیار موج میزد. از اون روز اولی که دیده بودمش تا الان خیلی تکیده شده بود مخصوصا این اواخر که دکتر بهشون گفته بود شاید هرگز بچه دار نشید، اما هنوز سعی میکرد شوخ طبع و بذله گو باشه. مهیار با نگاهی به هردو ما ازمون جدا شد و فقط من و هایکا داخل اتاق موندیم. دسته

گل رو به سمتش گرفتم و گفتم تقدیم با عشق -

دسته گل رو از دستم گرفت و بوید و

زیر لب گفت ممنون-

و دسته گل رو روی میز گذاشت و با

اشاره به صندلی به گفت بشین -

و خودش چشم به زمین دوخت و با نوک کفشش سنگ ریزه ی کوچیکی رو به

بازی گرفت. صدام رو صاف کردم و

گفتم:

- اومدم اینجا سوپرایزت کنم.

سری تکون داد و با تمسخر و پوزخند

گفت:

- سوپرایز شدم.

سرش و بالا آورد و با چشمایی که رنگ

:حرص پاشیده شده بود گفتفقط نگران مریضاتم. الان از دستت -

.نراحت میشن

:با ارامش لبخندی زدم و گفتم تو برام مهمتری -

.لبخندی زد و با پوزخند سری تکون داد

:خودم و لوس کردم و گفتم

- عههههه قهر نکن دیگه یه سوپرایز. خفن دارم ها بهت بگم خوشحال میشی

نگاهم کرد و این بار با خنده ی ملایمی منتظر ادامه کلمات در حال خروج از

.دهانم شد

- قهر نیستی؟؟ بگم بگو-

:دستم و به هم کوبیدم و گفتم

- خب اول از همه این که روزهایکاریم و کم کردم تا بیشتر پیش بچه ها باشم یعنی یک روز در میان. یه روز تو نگه داری و من به کارم برسم یه روز

من تا تو به کارت برسی

- موزیانه لبخندی زد و گفتضرر میکنی ها مریضات دلتنگ -

میشن.

- نه نمیشن بزار دومی و بگم که از

خوشحالی بال در بیاری. بگم یا قهری؟

لبش رو گزید تا خنده اش پنهون بمونه و

گفت:

- قهر نیستم. بگو

- پس این قیافه گرفته چیه؟؟

دلخورم-

- قربون دلت برم بزار بگم سوپرایزم

چیه که از دلت در بیاد

به چشمای خیره اش چشم دوختم. سعی

داشتم اذیتش کنم بگم -

دستی به صورتش کشید و خندید بگو دیگه -

- یادمه گفتی آخرین باری که رفتیمشهد خیلی بچه بودی برای همین برنامه

ریزی کردم تا چند روزی رو

خوانوادگی و البته با حضور عمو هومن

بریم مشهد

متحیر نگاهم کرد و زیر لب گفت جدی؟ - .اره-

- پس مطب چی؟

- .هیچی فدای یه تار موی تو و بچه هام

خوشحال و قدرشناسانه لبخندی بهم زد و زیر لب تشکر کرد ولی بعد از کمی

فکر

کردن گفت:

- پس تولد سوران چی؟ من کلی تدارک دیدم کیک سفارش دادم
غصه نخور تا اون موقع بر میگردیم. -تولد سوران و تو خونمون جشن
میگیریم.

باز نگاهش جون گرفت ، انگار رنگ و

عطر و بوی عاشقی گرفت

:با ارامش لبخندی زدم و گفتم تو برام مهمتری -

لبخندی زد و با پوزخند سری تکون داد

:خودم و لوس کردم و گفتم

- عههههه قهر نکن دیگه یه سوپرایز

.خفن دارم ها بهت بگم خوشحال میشینگاهم کرد و این بار با خنده ی ملایمی

منتظر ادامه کلمات در حال خروج از

دهانم شد.

- قهر نیستی؟؟ بگم بگو-

:دستم و به هم کوییدم و گفتم

- خب اول از همه این که روزهایکاریم و کم کردم تا بیشتر پیش بچه ها باشم یعنی یک روز در میان. یه روز تو نگه داری و من به کارم برسم یه

روز

من تا تو به کارت برسی

مودیانه لبخندی زد و گفت

- ضرر میکنی ها مریضات دلتنگ

میشن.

- نه نمیشن بزار دومی و بگم که از

خوشحالی بال در بیاری. بگم یا قهری؟لبش رو گزید تا خنده اش پنهون بمونه و

گفت:

- قهر نیستم. بگو

- پس این قیافه گرفته چیه؟؟ دلخورم-

- قربون دلت برم بزار بگم سوپرایزم

چیه که از دلت در بیاد

به چشمای خیره اش چشم دوختم. سعی
داشتم اذیتش کنم بگم -

دستی به صورتش کشید و خندید بگو دیگه -

- یادمه گفתי آخرین باری که رفتیمشهد خیلی بچه بودی برای همین برنامه

ریزی کردم تا چند روزی رو

خوانوادگی و البته با حضور عمو هومن

بریم مشهد

متحیر نگاهم کرد و زیر لب گفت جدی؟ -

اره-

- پس مطب چی؟

- هیچی فدای یه تار موی تو و بچه هام

خوشحال و قدرشناسانه لبخندی بهم زد و زیر لب تشکر کرد ولی بعد از کمی

فکر

کردن گفت:

- پس تولد سوران چی؟ من کلی تدارک دیدم کیک سفارش دادم
غصه نخور تا اون موقع بر میگردیم. -تولد سوران و تو خونمون جشن
میگیریم.

باز نگاهش جون گرفت ، انگار رنگ و عطر و بوی عاشقی گرفت

صبح زود با آب و آینه و قرانی که از زیرش رد شدیم به سمت مشهد به راه
افتادیم. راهمون با شیرین زبونی های هاوین و شیطنت های سوران که با بابا
بازی می کردند کوتاه شد و گویی با یه چشم بهم زدن رسیدیم. بعد از کمی
استراحت و حمام همگی حاضر شدیم و عزم رفتن کردیم. هایکا که مضطرب و
آشفته به نظر میرسید هاوین رو که چادر و مقنعه سفید گلدار سرش بود رو در
اغوش کشید و بعد از کلی قربون صدقه رفتن و خودش و بابا به راه افتادیم.
جلوی تابلوی اذن دخول ایستادیم و شروع به خوندن کردیم. من و بابا سریع تر
از اون چه که میشد تموم کردیم اما هایکا همچنان ایستاده بود و با چشمهای ریز
شده از دقت، به تابلو خیره بود برام جالب بود انگار توی عمرش حتی یکبار هم
لای قران رو باز نکرده بود. بلاخره بعد از کلی انتظار هایکا از تابلو چشم گرفت.
جلوی سقاخونه ایستادم و دو تا لیوان اب به بچه ها و یک لیوان اب به بابا که به
نفس نفس افتاده بود دادم. رو به هایکا که با چشمهای نگران و پر از غم به گنبد
طلایی چشم دوخته بود کردم و در حالی که هاوین رو از آغوشش می
گرفتم گفتم:

- من همینجا با بچه ها روی این فرشمیشینم، تا شما برید زیارت کنید و برگردید من دعا و قران میخونم بعد شما
بیاین من برم.

هایکا متعجب گفت بریم زیارت؟ - با بهت گفتم

- پس برای چی تا اینجا اومدی؟ ...آخه -

- آخه چی؟ نکنه نمیخوای بری؟ نه...فقط -

منتظر بهش چشم دوختم. نگاهش رو از چشمهام گرفت و به سنگ ها خیره شد
و

گفت:

- من و این همه گناه، اخه منو چه به

زیارت.

هاوین رو زمین گذاشتم و دستش رو تو مشتم گرفتم و با نوازش بازوی هایکا

اهسته گفتم:

- اگر پیشش ارج و قرب نداشتی هرگز نمی طلبید که به اینجا بیای. بعضیا به دنیا میان و میمیرن اما هرگز نمی تونن پا تو این بهشت بزارن. پس حتما نظر

کرده بودی که اینجا ایستادی

نگاهی به ایوان طلا، بابا و سوران که خسته و رنگ پریده روی لبه فرش نشسته بودند و بعد به من کرد. لبخندی زدم و دستم رو از روی بازوش سر دادم و دستش رو توی دستم گرفتم و ادامه

دادم:

- میگن کسایی که بار اول میان اینجا، وقتی که چشمشون برای اولین بار به ضریح می افته هر چی بخوان خدا بهشون میده

دستش رو محکم فشردم و زمزمه کردممنو یادت نره برام دعای مخصوص -
کن.

سری تکون داد و با بابا به راه افتادند. با چشم هام مسیرشون رو دنبال کردم .
سلانه سلانه به سمت حرم رفت، به در که رسید ایستاد و سر چرخوند و نگاهم کرد. چشمهام رو روی هم فشردم تا ترغیب به رفتن بشه. سرش رو پایین انداخت و داخل شد و بعد از کمی ایستادن به سمت ضریح رفت و دستش رو بین

شبهه ها فرو برد و سرش رو به اونها چسباند. عین بچه ای که بعد از سالها دوری پدرش رو پیدا کرده، اما هایکا دین اش رو، خداهش رو گم کرده بود.

به جرات میتونم بگم این سفر بعد از تعداد سفرهایی متعدد که به جاهای مختلف، چه خانوادگی و چه برای کنسرت های هایکا رفتیم بهترین بود و کلی بهمون خوش گذشت. بعد از برگشتمون به مطب نرفتم و منشی هم به خیال اینکه من هنوز مسافرتم همه وقت ها رو کنسل کرد و من با خیال راحت برای تولد اخر هفته ی پسر کوچولوم حاضر شدم. همه چیز عالی بود لباس های ست چهار نفریمون رو به تن کردیم و منتظر مهمان ها شدیم. صدای پیام های گاه و بیگاه هایکا اعصابم رو بهم ریخته بود اما به ناچار بخاطر بابا هومن که ناخوش احوال بود و تولد پسرمون مجبور بودم که سکوت کنم. مهمونها یکی پس از دیگری اومدن و اون شب رو برامون خاطره سازی کردند. اخر شب بود و همه رفته بودند و فقط خانواده ی هایکا و عمو مجید مونده بودند. سینی چای رو چرخوندم و با دیدن عمو هومن که نشسته خوابش برده بود لبخندی زدم.

رها و روزان رو که با کمک هم داشتن اطراف رو جمع می کردن برای صرف چای صدا زدم. چشم چرخوندم اما خبری از هایکا نبود. رو به مهیار کردم و

اهسته گفتم هایکا کو؟ - گوشیش زنگ خورد رفت تو اتاق -

سری تکون دادم و به سمت اتاق رفتم .

توی بالکن ایستاده بود و خیلی اهسته صحبت می کرد. هرچقدر گوش تیز کردم تا چیزی بفهمم نشد و در اخر تسلیم شدم و پرده رو کنارزدم با دیدنم شوکه نگاهم کرد. خیلی اروم و ریلکس گفتم کیه؟-

اب دهنش و قورت داد و گفت

- کاریه

این وقت شب؟؟-

شونه بالا انداخت. دلخور گفتم

- بیا اینا چایی بخورن میرن زشته. باباهم خوابش برده بیا بیدارش کن بره رو . تخت بخوابه کمر و گردن درد میگیره

سری تکون داد و با معذرت خواهی هایکا از شخصی که پشت خط بود من هم به سمت پذیرایی راه افتادم و کنار بقیه نشستم. طولی نکشید که هایکا هم اومد و روی مبل کناری عمو هومن

نشست. رو کرد به من و گفت

- خب بابا رو بیدار میکردي بره تو اتاق بخوابه؟

- خجالت کشیدم گفتم بد خواب میشه یه

وقت زشته

عمو مجید جرعه ای از چایش نوشید و

گفت:

- این هومن از اول مجردیش هم خوابالو بود یادمه تو سربازی تو برجک خوابش برده بود و کلی اضافه خدمت کشید تازه اون شب فرمانده تا صبح مجبورش کرد کلاغ پر بره

هایکا خنده ای کرد و اهسته بابا هومن
رو صدا زد بابا...بابا -

اما دریغ از یه تکون.عمو مجید دوباره با

خنده گفت:

بابا خوابش سنگینه تکونش بده-

هایکا اهسته به دست بابا زد، اما باافتادن دست بی جوونش روی پاش

خنده روی لبهامون خشک شد. هایکا شوکه از جاش بلند شد و جلوی پای عمو هومن زانو زد و چند بار دیگه صداش

...زد و اهسته تکونش داد

بی فایده بود انگار سالها بود توی
..خوابه

وحشت زده و متشنج سرش رو روی
سینه ی بابا گذاشت و بعد از چند ثانیه با رنگ پریده و بهت زده به من که نگران
:کنارش ایستاده بودم نگاه کرد و نالید زنگ بزن به اورژانس -

فقط نگاهش کردم

تروخدا خورشید زنگ بزن به - اورژانس

به سمت تلفن دویدم اما حتی شماره ی ارژانس رو از یاد برده بودم. روژان تلفن
رو از دستم کشید و بین گریه هاش تماس گرفت و من هراسون به سمت اتاق
دویدم و حاضر شدم تو کسری از ثانیه ارژانس رسید و بابا رو بردن و هایکا هم
به عنوان همراه همراهش راهی شد. سوران و هاوین رو به روژان و مادر مهیار
سپردم و همگی به سمت بیمارستان راه افتادیم. اورژانس خیلی زود تر از ما
رسیده بود. یکم که ایستادیم در باز شد و هایکا با رنگی که به سفیدی مایل شده
بود بیرون اومد .

:سمتش دویدم و گفتم هایکا حال بابا خوبه؟ -

باصورتی که شبیه یه جنازه ی متحرک

:بود بهم خیره شد. دوباره گفتم هایکا با توام. بابا.. بابا هومن کو؟ -

با صدایی که از ته چاه در می اومد ناله

زد:

بابا... بابا مُرد -

اشک توی چشمام حلقه زد. ناباورانه و با حنجره ای که تن صداسش تبدیل به جیغ

شده بود گفتم:

چییی؟ -

چشمه‌هاش رو بست و با گزیدن لبش سری تکون داد و به زمین خیره شد .

اشک هام جاری شدن و هق هق کردم .

پس ام زد و روی نیمکت نشست. اما گریه نمی کرد حتی بغض هم نداشت فقط

چشم هاش بودن که غم توش موج میزد.

یه غم عمیق که دل هر بیننده ای رو از جا می کند. با باز شدن در و جسم بی روح

عمو هومن زیر ملافه ی سفید که با تخت به سمت سردخانه میرفت، دستش رو

روی پاش گذاشت و انگشتهای کشیده اش رو بین موهاش فرو برد. دستم رو

روی لبم گذاشتم و محکم فشار دادم تا صدای گریه ام ترک قلبش رو بیشتر

نکنه. بعد چند لحظه سرش رو بلند کرد

و با نگاه بی روحی گفت

- برید خونه من امشب اینجا میمونم

...منم میمونم پیشت -

بی توجه به حرفم ادامه داد

- به همه زنگ بزن بگو فردا قبل ظهر بیان قطعه... بهشت زهرا برای خاکسپاری. من امشب پیش بابا میمونم و با حال نزاری از جاش بلند شد و به دنبال تخت در حال حرکت به راه افتاد چندین بار صداش زد و در نهایت با صدای اهسته ی عمو مجید و بوسه ای که به سرم میزد که میگفت بزار تنها باشه دست از تمنا کشیدم و به سمت خونه به راه افتادم. سوران خوابیده بود اما هاوین مدام سراغ هایکا و بابا رو می گرفت. هردو رو به تخت بردم و خوابوندم، اما لحظه ای خواب مهمون چشم هام نشد. ثانیه ای نبود که صورت مهربونش که از هر دو ما تشکر میکرد و می گفت این بهترین سفر عمرش بوده از جلوی چشمام محو نمی شد. انگار کنارمون بود، همین جا توی همین خونه

ومدام زمزمه می کرد

.خورشید هایکا، هایکا رو تنها نزار

بلاخره بعد از نماز صبح چشمم گرم شد و تونستم چند ساعتی رو با کمک قرص بخوابم. به زور صدای زنگ ساعت شماطه دار کنار تخت چشم باز کردم به منشی پیام دادم و گفتم که پدر شوهرم فوت کرده و تا چند روز مطب کامل تعطیل هست. به مهد سوران و هاوین هم زنگ زد و اطلاع دادم. چقدر حس و حال بد بود شاید اگر پدر خودم میمرد این حس سنگینی و درد تو قلبم رو نداشتم. به

سمت اتاق بچه ها رفتم و اهسته و بی صدا برای بیدار نشدن روژان که اونجا خواب بود، لباس های مشکی بچه ها رو از کاور جدا کردم و روی زمین چیدم همه فکرم متمرکز بود روی هایکا الان چیکار می کرد؟ حال و روزش چطور بود؟

بد بود.. اره خیلی هم بد بود. بابا همه زندگی و عشق هایکا بود می ترسیدم.. می ترسیدم غم بابا رو تاب نیاره و بلایی سرش بیاد. از جا پریدم و به سمت کمد لباس ها رفتم. تی شرت و شلوار مشکیش رو با کمی غذا توی ساک دستی گذاشتم و بعد از اطلاع دادن به روژان و سپردن بچه ها بهش به راه افتادم. اما توی سالن انتظار نبود چرخی داخل بیمارستان زدم و جای جایش رو گشتم انگار اب شده بود و توی زمین رفته بود. دوباره به سمت سالن انتظار برگشتم و به دیوار تکیه دادم. پرستاری که موقع آوردن بابا به اینجا من رو کنار هایکا دیده بود جلو اومد و گفت سلام خانوم - سلام -

- شما همراه آقای فرهی هستین؟

تکیه ام رو از دیوار برداشتم و رعب و

وحشت گفتم:

- بله بله اتفاقی براش افتاده؟

شونه ام رو با دستهای سردش فشردو

گفت:

- نه عزیزم ایشون حالشون خوبه، بیرون توی فضای باز روی نیمکت
...نشستن. فقط انگار از لحاظ روحی

حرفش رو بریدم و به سمت حیاط راهی شدم. با دیدنش روی نیمکت نفس
عمیقی کشیدم و اهسته به سمتش حرکت کردم.

سرش رو عقب برده بود و به آسمون خیره بود. جلوش که ایستادم چشم از
آسمون گرفت و بهم نگاه کرد. حتی زبونم قاصر بود از زدن حتی یک کلمه.

عزمم رو جزم کردم و فقط تونستم بگم خوبی؟ -

سری تکون داد. لبهای خشک و سفید :شده اش رو به زور حرکت دادو گفت

- مگه نگفتی امام رضا هر چی بخوام

بهم میده؟؟ مگه من نخواستم نصف عمرم و بگیره و به بابام بده پس چی

شد؟؟ کنارش نشستم، دستهای بی حس و سردش رو بین دستهام گرفتم و با

بغض

:و نالان زمزمه کردم

- هایکا... مرگ حقه، شتریه که در خونهمه میخوابه. امروز بابا فردا شاید من

یا

تو. باید صبور بود

سرش رو به سمتم مایل کرد و گفت

- صبر بس نیست؟؟ کم صبر کردم؟ کمسختی کشیدم؟ ما که حتی یه روز خوش توی زندگیمون ندیدیم، چرا به این زودی باید بابام بره؟؟ چرا بابای من؟ چرا همه زندگی من؟ اصلا چرا اینجوری بی صدا، بی درد، بی اه، انقدر مظلوم و غریبانه

چشمه‌اش دریای درد بود دریایی که سعی داره نشون بده ارومه اما تو دلش گرداییه که داره میچرخه و میچرخه و همه چیز رو می بلعه و ویران می کنه
اروم پلک زد و عین یه پسر بچه پنج ساله که مادرش رو گم کرده سرش رو روی شونه ام گذاشت و با صدای
ضعیف و لزرونی نالید

تو میتونی همه چیز و درست کنی. - مثل زندگیم مثل حسم، احساسم، رفتارم.
خورشید بابام، بابام و بهم برگردون، بگو
زندس برمیگرده

اشک روی گونه ام جاری شد و روی لبهام خونه کرد. درمانده و زمزمه وار
صداش زدم تا بگم که من خدا نیستم اما

فقط اسمش روی لبهام جاری شد والسلام هایکا -

خیلی خسته ام خورشید خیلی. هر - روز به در دسر هر روز به غم هر روز هر روز درد. دیگه قلبم نمیکشه. حالا من بدون بابا چیکار کنم؟

هیچی نمی تونستم بگم فقط عین یه بچه دستم رو بین موهای بهم ریخته اش بردم و با نوازش سعی داشتم ارومش کنم. اما فقط یه چیز بود که شاید ارومش میکرد گریه که اونم از اش بعید بود

مراسم خاکسپاری تو سکوتی که فقط با صدای جیغ های گاه و بیگاه عمه ها شکسته میشد صورت گرفت. چهره هایکا نگرانی رو به تمام وجودم تزریق میکرد. صورتش بی رنگ شده بود و انگار به زور نفس می کشید و سینه اش به تلاطم افتاده بود. به عکس عمو هومن خیره شده بود. فقط لحظه ای سر بالا گرفت و به زن نسبتا قد بلندی که با عینک بزرگ دودی و ماسک روبرومون ایستاده بود نگاه کرد ، مضطرب نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به مزار خیره شد. نگاه خیره ی زن رو از پشت عینک دودی روی خودم حس می کردم . اصلا حس خوبی به ایستادنش نداشتم بی خیال سرم رو پایین انداختم و باز به هایکا نگاه کردم. آخرین خاکی که روی بابا ریخته شد عمه هما روی زمین زانو زد و شروع به جیغ و داد کرد، عکس عمو هومن رو برداشت و هی داداش داداش می گفت و به سر و سینه می کوبید. چشمهای هایکا انی رنگ خون گرفت با تشر رو کرد به عمه هما و

گفت:

بلند شو -

عمه متعجب نگاهش کرد. با لحن جدی و :صدایی که دو رگه شده بود تکرار کرد بلند شو. اون موقع که بهتون احتیاج -داشت ترکش کردین. حالا که مرده می پرستینش؟ داداش شد؟ شما چجور ادمهایی هستین؟ چطور دلتون میاد؟ چجوری روتون میشه اینجا فریاد بزیند داداش؟ اونم برای مردی که در حقش دشمنی کردین نه برادری؟ فقط بخاطر باباس که اینجا این و گرنه نمیذاشتم تا دو قدمیش بیاین. چون.. چون دوستتون

..داشت اما شما

کنارش نشستم، دستهای بی حس و سردش رو بین دستهام گرفتم و با بغض

:و نالان زمزمه کردم

- هایکا... مرگ حقه، شتریه که در خونهمه میخوابه. امروز بابا فردا شاید من یا

.تو. باید صبور بود

:سرش رو به سمتم مایل کرد و گفت

- صبر بس نیست؟؟ کم صبر کردم؟ کمسختی کشیدم؟ ما که حتی یه روز خوش توی زندگیمون ندیدیم، چرا به این زودی باید بابام بره؟؟ چرا بابای من؟ چرا همه زندگی من؟ اصلا چرا اینجوری بی صدا، بی درد، بی اه، انقدر مظلوم و غریبانه

چشمه‌اش دریای درد بود دریایی که سعی داره نشون بده ارومه اما تو دلش
گردابیه که داره میچرخه و میچرخه و همه چیز رو می بلعه و ویران می کنه
اروم پلک زد و عین یه پسر بچه پنج ساله که مادرش رو گم کرده سرش رو
روی شونه ام گذاشت و با صدای

ضعیف و لزرونی نالید:

تو میتونی همه چیز و درست کنی. - مثل زندگی مثل حسم، احساسم، رفتارم.
خورشید بابام، بابام و بهم برگردون، بگو
زندس برمیگرده

اشک روی گونه ام جاری شد و روی لبهام خونه کرد. درمانده و زمزمه وار
صداش زدم تا بگم که من خدا نیستم اما

فقط اسمش روی لبهام جاری شد والسلام هایکا -

خیلی خسته ام خورشید خیلی. هر - روز یه دردرس هر روز یه غم هر روز هر
روز درد. دیگه قلبم نمیکشه. حالا من بدون بابا چیکار کنم؟

هیچی نمی تونستم بگم فقط عین یه بچه دستم رو بین موهای بهم ریخته اش
بردم و با نوازش سعی داشتم ارومش کنم. اما فقط یه چیز بود که شاید ارومش
میکرد گریه که اونم ازش بعید بود

مراسم خاکسپاری تو سکوتی که فقط با صدای جیغ های گاه و بیگاه عمه ها
شکسته میشد صورت گرفت. چهره هایکا نگرانی رو به تمام وجودم تزریق

میکرد. صورتش بی رنگ شده بود و انگار به زور نفس می کشید و سینه اش به تلاطم افتاده بود. به عکس عمو هومن خیره شده بود. فقط لحظه ای سر بالا گرفت و به زن نسبتا قد بلندی که با عینک بزرگ دودی و ماسک روبرومون ایستاده بود نگاه کرد، مضطرب نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به مزار خیره شد. نگاه خیره ی زن رو از پشت عینک دودی روی خودم حس می کردم.

اصلا حس خوبی به ایستادنش نداشتم بی خیال سرم رو پایین انداختم و باز به هایکا نگاه کردم. آخرین خاکی که روی بابا ریخته شد عمه هما روی زمین زانو زد و شروع به جیغ و داد کرد، عکس عمو هومن رو برداشت و هی داداش داداش می گفت و به سر و سینه می کوبید. چشمهای هایکا انی رنگ خون

گرفت با تشر رو کرد به عمه هما و

گفت:

بلند شو -

عمه متعجب نگاهش کرد. با لحن جدی و صدایی که دو رگه شده بود تکرار کرد بلند شو. اون موقع که بهتون احتیاج - داشت ترکش کردین. حالا که مرده می پرستینش؟ داداش شد؟ شما چجور ادمهایی هستین؟ چطور دلتون میاد؟ چجوری روتون میشه اینجا فریاد بزنید داداش؟ اونم برای مردی که در حقش دشمنی کردین نه برادری؟ فقط بخاطر باباس که اینجا این و گرنه نمیزاشتم تا دو قدمیش بیاین. چون.. چون دوستتون

..داشت اما شما

چشمه‌اش رو از حرص جمع کرد و با نفرت قاب عکس رو از دستهای خاله هما بیرون کشید و به راه افتاد. زیر لب از همه معذرت خواهی کردم و به دنبالش دویدم. قاب عکس رو سخت در اغوش کشیده بود و بدون پلک زدن به مسیر روبروش چشم دوخته بود. به همراه عمو مهران، خاله شکوفه و مهیار به سمت خونه حرکت کردیم. به جاده خیره شده بود و قاب عکس رو چنان به سینه اش می فشرد که انگار می خواست بابا رو درون جای جای وجودش حل کنه تا خلاء از دست دادنش رو پر کنه. به خونه رسیدیم، بی توجه به سلام روژان، دستی به سر بچه ها که با شادی به پاش چسبیده بودند کشید و به اتاق خواب رفت و در رو بست. تا پشت در اتاق رفتم اما دستم حرکت نمی کرد تا در و باز کنم، پام نمی اومد تا قدم از قدم برای رفتن به اتاق بردارم. عقب گرد کردم و به اشپزخونه رفتم و برای همه چای ریختم تا بلکه کمی از التهاب درونمون کم کنه.

هیچکس توان صحبت کردن نداشت. بابا هومن مرد خوبی بود برای همین از دست دادنش خیلی سخت و دردناک بود.

فکرم ازپیش بابا سر خورد و حوالی اون دختر قد بلند با عینک دودی افتاد. اون کی بود؟ برای تشیع بابا اونجا ایستاده بود؟ اره یقیناً.. اما چرا هایکا با دیدنش هول شد؟ ربط اون دختر به هایکا چی بود؟ سرم درد می کرد و این افکار بدتر حالم رو بدتر می کرد. با دست کشیدن به چشمایی که از گریه متورم شدند، پوفی کردم و برای خلاصی از شر افکار مسخره ام، تو اشپزخونه سنگر گرفتم.

کمی از غذای ظهر بچه ها که روژان پخته بود رو داغ کردم و به سمت اتاق حرکت کردم. باید چیزی می خورد، حتی شده چند لقمه. می ترسیدم باز معده دردش عود کنه و کار دستم بده. در اتاق رو با کمک ارنج و پام باز کردم. سر جای خودش خوابیده بود، بهش حق میدادم شب تولد تا دیر وقت بیدار بود و وقتی هم که خوابید کوتاه بود و صبح زود

...بیدار شد، شب بعد هم که

اوففف به هیچ وجه باورم نمیشد که دیگه بابا رو کنارمون نداریم. یک ان با یادآوری خوابیدن و بیدار نشدن بابا بند ...دلم پاره شد نکنه هایکا از غصه بابا سینی رو روی میز کنار تخت گذاشتم و اهسته صداش زدم. اما تکون نمی خورد. به سرعت تخت رو دور زدم و کنارش لبه تخت نشستم. صورتش از شدت عرق برق میزد و موهای لختش خیس خیس بودند. با دستهای لرزوم پیشونیش رولمس کردم. خیلی خیلی داغ بود انگار که از دل کوره ی اجر پزی بیرون اومده بود. از جام پریدم و به سمت پذیرایی رفتم. رو به عمو مهران و مامان شکوفه کردم و با لکنت گفتم تب..تب داره..داره می سوزه-

همگی از جا پریدند و پشت سرم به اتاق آمدند. مامان دستی به صورت هایکا

کشید و با چنگی به گونه هاش گفت

خدا مرگم بده داره بچم داره می سوزه-

رو کرد به عمو مهران و گفت

- مهران یه کاری کن بچم داره از دست
میره.

عمو با آرامش همیشگی و خاص خودش
اهسته گفت

- شلوغش نکن خانوم بین این دختر دارهپس می افته تو دیگه بدتر اشوب
به دلش ننداز

در پی حرفش جلو آمد و دستی روی نبض و پیشونی هایکا گذاشت و زمزمه
کرد تب فراقه-

گنگ نگاهش کردم. ادامه داد

- غم دوری. طاقت دوری و مرگ باباشو نداره. شاید اگر گریه میکرد حالش
کمی بهتر بود

اشک تو چشمام حلقه زد

زنگ بزنگم به ارژانس ببریمش بیمارستان یا درمانگاه؟

- نمیدونم والا، ولی فکر نمی کنم چیز جدی باشه. پاشویه و کمپرس سرد
روی پیشونیش بزارین اگر پایین نیومد می بریمش بیمارستان. خوبه؟

سری تکون دادم و با عجله ظرف بزرگی رو پر از اب سرد کردم و همراه با دو تا دستمال تمیز به اتاق برگشتم. با

کمک عمو لباسش رو در آوردیم و دستمال نم دار رو روی پیشونیش گذاشتم. گونه هاش گل انداخته بودند و موهاش از شدت عرق بهم چسبیده بودند.

هذیون می گفت و زمزمه وار بابا رو صدا میزد و من دستمال رو که در کسری از ثانیه خشک می شد توی تشت می چلوندم و روی باز روی پیشونیش میزاشتم تا بلکه تبش پایین بیاد و دچار تشنج نشه

همه رو مرخص کردم و با انداختن رختخواب تو اتاق ها همه رو به خواب دعوت کردم و تا صبح بالای سرش نشستم. کم کم دمای بدنش طبیعی شد و تبش پایین اومد. چشمهام می سوختند و سرم به شدت درد می کردند. اما هنوز برای بابا نماز نخونده بودم. جانمازم رو کنار تخت پهن کردم و به نماز ایستادم.

تا قامت بستم اشک به چشم هام هجوم آوردند نمیدونستم برای چی گریه میکنم .

بخاطر بابا؟ به حال هایکا؟ به حال خودم؟ نمازم که تموم شد از پنجره به اسمون نگاه کردم. توی دلم بابا رو تو اسمون

مخاطب قرار دادم و گفتم

بابا ببین رفتی چی به روز هایکا اومد .-تاب دوری ازت و نداره.تورو خدا یه کاری کن یه کاری کن اروم بشه.یه

...کاری کن

سایه ای که کنارم افتاد مکالمه ام با عمو هومن رو نصفه گذاشت. هایکا اهسته از جاش بلند شد و در حالی که از شدت ضعف تلو تلو میخورد به سمت بالکن رفت. چادر و مقنعه ام رو لای جا نمازم انداختم و روی میز گذاشتم. کنارش ایستادم و با لبخند زورکی که روی لبم

بود گفتم هایکا خوبی؟-

فقط سر تکون داد

چیزی میخوری برات بیارم؟. تو سکوت به روبرو خیره شدغذایی که روژان پخته خیلی خوشمزه -

اس بزار یکم برات بیارم

هنوز چند قدم بر نداشتم که گفت

- بچه که بودم دلم میخواست زود بزرگ

بشم تا بتونم خلبان بشم

به سمتش برگشتم. بدون هیچ حرکتی به روبرو خیره بود. کنارش رفتم و بهش خیره شدم. بدون اینکه نگاهش رو بگیره خیره به چراغ های سوسو زن خونه ها

تو شب گفت

- فکر میکردم میرم بالای بالا درستروی ابرها اونوقت هواپیما رو روی یکی از اون ابرهای چاق سفید نگه میدارم دست تو دست بابا میریم پیش خدا جایی که فقط خوبی هست. جایی که از ادمهای دل سنگ و بی رحم دوریم . اونوقت با خدا میشینیم سه تایی کلی خوراکی خوشمزه میخوریم و من میرم حموم خدا و کلی تمیز میشم دیگه بوی اشغال نمیدم. بعدشم طومار اعمال بد ادمهایی که من و بابام بدی کردن رو میدم دست خدا و میگم ما صبر کردیم حالا نوبت توئه. برو ادبشون کن. اما نه من خلبان شدم. نه با هواپیما روی ابرهای چاق سفید رفتم و نه با خدا ملاقات کردم. بزرگ که شدم خودم خدا شدم. طومارم و تو دستم گرفتم و به حسابرسی ادمها رفتم. غافل از اینکه هنوز خدا رو نشناختم هنوز وقت برای شناخت و به حساب رسیدن هست. خدا رو که گم کردم هیچ خودمم تو کثافت گم شدم. اما بابا نامه رو دست خدا داد و صبر کرد. خدا که دید از من خلبان در نیما تا برم دیدنش خودش اومد ملاقات بابا و اونو با خودش برد.

یهویی بغضش ترکید و اشک هاش روی

.گونه هاش غلطیدند

حالا دو تایی اون بالا نشستن دارن -چایی میخورن و خدا گزارش ادمهای بد و به حسابشون رسیده به بابا میده و بابا حتی با خودش نمیگه که بدون اون میمیرم.؟نمیگه من بدون اون چیکار باید کنم.؟نمیدونه همه امیدم بود؟

نمیدونه تنها دلخوشی و مرد زندگیم بود؟

تنهارفت بدون من. منی که تمام عمرم به جای بچه پدرش بودم. تمام مدتی که اعتیاد داشت عین گربه به دندون گرفتمش، با خودم همه جا کشوندمش، همه کاری کردم تا فقط باشه، تا از دستم . نره. اما بازم رفت. ساده از دستم رفت اشک های منو به یاری اشک های هایکا روی گونه ام ریختند. این اولین باری بود که اشک های هایکا رو می دیدم. مرد مغرورم که برای اولین بار اشک می ریخت و من تنها شاهد اشک هاش بودم .

دستش رو گرفتم تا ارومش کنم به سمت برگشت و با بغض عجیب غریبی جودش رو تو اغوشم انداخت و زد زیر گریه .

درد درونش انقدر زیاد بود که حتی غرورش رو زیر پاش گذاشتخ بود و تو اغوشم زار میزد و اشک میریخت. دستم

رو روی موهاش کشیدم و گفتم

.هایکا اروم باش-

با حق هقی که توی گودی شونه ام خفه و

بم شده بود گفت

.نمیتونم. من بدون بابا نمیتونم-

از خودم دورش کردم و با دستم: صورتش رو قاب گرفتم و گفتم

- باید بتونی تو پدر دو تا بچه ای. بچههایی که همه امیدشون تویی، تکیه
گاهشون، الگوشون

لبش رو گزید و خیره نگاهم کرد. ادامه
دادم:

- صبور باش بزار صبوری رو ازت یادبگیرن. چشم پسرمون به توئه سعی
کن بابای خوبی براش باشی عین بابات برای
تو.

سرش و پایین انداخت و سکوت کرد.
خودم رو عین یه گربه ی لوس به سینه
اش چسبوندم و گفتم:

میل داری چیزی برات بیارم بخوری؟ - نه -

:چشمهام رو ریز کردم و ملتمسانه گفتمترو خدا..بخاطر من. معده درد -
میگیری.

سری کج کرد. با شادی از جام پریدم اول پتویی دورش پیچیدم تا سرمای بیرون
و عرق بدنش باعث مریضیش نشه و بعد
چند دقیقه با سینی غذا به بالکن برگشتم .

گرچه غذا رو عین سنگ به معده اش

می فرستاد ولی باز هم دلخوشی و فکر. این که معده درد نمیگیره خوب بود گذر
زمان کمی از غم بابا رو برای هایکا کم کرد اما کامل باعث فراموشی نشد. به
عقیده ی من هایکا فقط تظاهر می کرد که خوبه اما چیزی باعث عذابش بود، یه
جای خالی، یه خونه بدون کسی که باعث دلگرمی و امیده و شاید چیزی که من
هنوز ازش خبر نداشتم. چیزی که دلیل تاخیر هر شب اش تو برگشت به خونه،
پیام و زنگ های وقت و بی وقت به گوشی اش، کسالت و بی حوصلگی هاش
و حتی لب نزدن به غذا بود. کارش شده بود اخر هفته رفتن به خونه ی بابا و
ساعت ها تو سکوت روی نیمکت گوشه حیاط نشستن و توی فکر غوطه ور شدن

هرگز حتی برای یکبار هم که شده برای رفتن به خونه ی بابا تنه اش نگذاشتم و
همیشه همراهیش کردم. انگار می ترسیدم اخر از غم اون خونه و بابا دق بکنه و
کار دستم بده. البته خودم هم از خدام بود که باهاش برم، اون خونه روزهای
خوبی رو برای هر دو ما با خاطرات خوشی رقم زد و بی شک، غوره های ترش و
خوشمزه ی درخت انگور گوشه ی حیاط اش که به تازگی علاقه ی شدیدی
بهشون پیدا کرده بودم و روز شماری می کردم تا به خونه بابا بریم تا قبل از
انگور شدن همه رو بخورم. مدام خوشه ای می چیدم و می خوردم و بلافاصله بعد
از اتمام خوشه ای دیگه ای. گاهی هایکا که روی نیمکت توی سکوت خودش بود
هم به زبون می

آمد و با حرص می گفت

بسه دیگه این چیه هی یاد گرفتی می -خوری؟ دلت درد میگیره یا فشارت می افته باید بری دکتر.

اما گوشم بدهکار نبود و بی توجه بهش

به خوردن ادامه می دادم

اون روز پس از تمیز و گردگیری کردن خونه، ظرف های نهار رو شستم و با سینی چای به پذیرایی رفتم. هایکا، سوران و هاوین رو بغل کرده بود و سر جای بابا به خواب عمیقی فرو رفته بود .

چای رو روی میز گذاشتم و با بوسیدن سر بچه ها که هایکا رو محکم در اغوش کشیده بودند، پتو رو روی هر سه کشیدم و تا برای بر گردوندن چای ها عقب گرد کردم پیامی به گوشی هایکا ارسال شد و گوشی به صدا در اومد .

اول بی توجه چند قدم دور شدم اما دل و فضولی امونم رو برید و دوباره برگشتم

هایکا که کوچک ترین حرکتی نکرد خیالم راحت شد که به اندازه ی کافی توی

خواب عمیق غرق شده. گوشی رو برداشتم و کلید وسط صفحه رو زدم .

(new)مخاطب به انگلیسی به اسم نیو ثبت شده بود و پیامی ازش به عنوان ؛

(عزیزم بهتر شدی؟ قرار سر جاشه؟)

ارسال شده بود.

بهت زده به صورت معصوم هایکا خیره شدم. چند بار زمزمه وار تکرار کردم،
نیو.. نیو.. اما چیزی جز نیوشا
توی ذهنم پدیدار نمی شد.

اما هایکا ادم خیانتکاری نبود تمام سالهای باهم بودنمون دست از پا خطا نکرده
بود و بدون ذره ای شک در کنارش زندگی کرده بودم. اما... شاید همذهنیت من
از هایکا این بود. شاید هم ...ظاهر نمایی می کرد و در غیاب من

یهویی صورتش توی ذهنم رنگ باخت و تبدیل به یه غریبه شد. حس تنفر همه
وجودم رو گرفت. گوشی رو روی میز گذاشتم و به سمت اشپزخونه حرکت
کردم. سرم به دوران افتاده بود. نمیدونم بخاطر غوره ها بود یا اون پیام کذایی.
در حالی که نبات رو توی چاییم بهم می زدم، با خودم کلنجار رفتم تا باور کنم
یکی از همکارها یا حتی اعضای جدید گروه هست. اما چرا بهش گفته بود
عزیزم؟ خب مگه من به همکارم نمیگم عزیزم؟

با صدای گرم و خش دارش که توی اشپزخونه پیچید، از جا پریدم و به
سمتش برگشتم.

متعجب نگاهم کرد و گفت ترسیدی؟ -

- اره.. اره تو حال خودم بودم متوجه

حضورت نشدم.

سری تکون داد و گفت معذرت میخوام -

لبخند زورکی زد. ادامه داد

- همیشه لباست رو بپوشی؟ باید برماستدیو یه کاری دارم سر راه هم شما رو

میزارم خونه تا به کارهات برسی.

بند دلم پاره شد. استدیو؟؟ امروز که جمعه بود و روز تعطیل. با ضعفی که

همه وجودم رو گرفته بود گفتم

- امروز؟ امروز که تعطیله روز کاری

نیست.

- پیش میاد دیگه. من میرم تو ماشین

بچه ها رو هم می برم تو بیا

به تکون دادن سری اکتفا کردم

بین راه با دیدن داروخانه ای به یاد داروی سرما خوردگی سوران که رو به اتمام

بود افتادم و به سمت هایکا چرخیدم

و گفتم

- ممکنه دم داروخانه بایستی تا من دارو سوران رو بگیرم؟

سری تکون داد و با تغییر مسیر، کنار دارو خانه ایستاد. به انتظار تحویل دارو بودم که چشمم به بی بی چک های داخل قفسه افتاد. ضعف مداوم، هوس برای ترشی جات و غوره و عقب افتادگی ماهیانه. شاید... دستم رو روی قلبم گذاشتم. اگر باردار بودم چی؟؟ سوران هنوز خیلی کوچک بود و من برای بارداری بچه سوم ضعیف و ناتوان بودم از همه مهم تر بزرگ کردن بچه ها بود که حالا و تو این سالها خیلی سخت بود.

خریدن بی بی چک که ضرر نداشت بایداز باردار نبودنم مطمئن می شدم. خریدم رو داخل کیف پنهان کردم و به سمت ماشین حرکت کردم. ماشین که جلوی خونه ایستاد از کابوس باردار بودن بیرون اومد و به سمت خونه پرواز کردم. لباس بچه ها رو عوض کردم، با روشن کردن تلویزیون سرگرم شدن و من با خیال راحت به سمت سرویس بهداشتی رفتم. با استرس یه تصویرم توی اینه خیره شدم رنگم پریده بود و صورتم نسبت به قبل نحیف و لاغر تر شده بود درست مثل بارداری هاوین. چشم از تصویر نقش بسته خودم توی آینه گرفتم. تست رو برداشتم و متحیر بهش خیره شدم. با گرفتن دیوار مانع از افتادنم شدم. جواب مثبت بود.... من برای بار سوم باردار بودم، من باز مادر می شدم.

زندگی برام کلاف سر در گمی شده بود که از دستم در رفته و به هر جایی که می شد رفته بود. هایکا و رازی که ازم پنهان می کرد، بچه هام و بازیگوشی و شیطنت

هاشون و حالا این بارداری ناخواسته که با فهمیدنش انقدر به خودم تلقین می کردم که مدام حالت تهوع داشتم. احساس عجز و نا توانی همه وجودم رو گرفته بود و گاهی انقدر درمونده می شدم که ساعت ها به حال خودم گریه می کردم تا بلکه سبک بشم .

شاید هم دچار افسردگی بارداری شده بودم و داشتم خودم رو گول می زدم تا فکر کنم که من سالم سالمم. بیشتر از هر وقت دیگه ای دلم می خواست هایکا در کنارم باشه و باهم صحبت کنیم اما این فقط یه خواسته ی احمقانه بود. هر روز کار رو بهانه ای برای بیرون رفتن می کرد و گاهی شب تا دیر وقت بیرون می موند. این دیر اومدن ها و کم حرفی های هایکا بینمون دریا دریا فاصله شده بود ،پس باید کاری می کردم چه بهانه ای بهتر از سالگرد ازدواجمون که خیلی نزدیک بود از صبح تا نزدیک به غروب خونه رو کاملا تمیز و مرتب کردم و برای شام تدارکی انچنانی دیدم. از غذا و دسر گرفته تا کیک و غیره. بهترین لباسم رو پوشیدم و موهام رو خودم بالا پیچیدم. شاید امشب بهترین بهانه ای برای گفتن بارداریم بود، اینطوری شاید اون هم لب باز می کرد و پرده از رازش بر می داشت. اما ساعت ها و عقربه ها از هم سبقت می گرفتن و خبری از هایکا نبود. به خودم اومدم .

ساعت ۱۱:۳۱ دقیقه شب بود، من هنوز پشت میز ناهارخوری تو افکارم غوطه ور بودم و بچه هام مشغول بازی روی زمین به خواب رفته بودن. کفش های رو فرشیم رو از پا در اوردم و بعد از عوض کردن لباس بچه ها اونها رو توی تخت خوابشون گذاشتم. نگاهی به میز کردم، حوصله ی جمع کردن اون همه غذا رو

نداشتم حتی خراب شدنشون هم برام مهم نبود شاید اینطوری با دیدن اون سفره کمی خجالت می کشید. لباسم رو عوض کردم و به تختخواب رفتم چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای چرخیدن کلید توی قفل بین دیوار پیچید. خودم رو به خواب زدم و چشم هام رو روی هم گذاشتم. از صدای پا متوجه شدم که کنار میز ایستاد و بعد به سمت اتاق بچه ها رفت و نهایتاً راهی اتاق شد. سایه ای که حاصل از افتادن نور چراغ خواب روی دیوار بود حرکت هاش رو برام روی دیوار نقاشی می کرد. کیفش رو اهسته روی زمین گذاشت. لباسش رو عوض کرد و مثل همیشه بعد از گرفتن یه دوش کوتاه بدون تیشرت به تخت خواب اومد. دستش رو دور کمرم حلقه کرد و اهسته گونه ام رو بوسید و توی گوشم زمزمه کرد:

- خورشید... خورشید خانوم

چشمهام رو بیشتر روی هم فشار دادم.

موهام نوازش کرد و طره ی بلندی که توی صورتم ریخته بود رو به پشتگوشم فرستاد. گردنم رو بوسید و ادامه

داد:

- می دونم که بیداری، می دونم کهدلخوری، می دونم که کلی تدارک دیدی ولی به خدا درگیر بودم نمیشد که پیام.

این روزا بدجوری اسیرم می فهمم که به تو بچه هام کمتر می رسم و توجه
..... نمی کنم. ولی

مکثی کرد و نفس عمیقی کشید و ادامه

داد:

- کاش می شد بهت بگم کاش می شد

دلم می خواست برگردم و بهش بگم منسرتاپا گوشم برای حرفهات. بگو چته؟
داد بزن، فریاد بزن، اما دردت و بگو، بگو تا من هم راحت بشم از این حال
کذایی. اما لال شده بودم و فقط اشک هام بودن که خودشون رو به هر دری می
زدند تا فرو بریزن. کمی به صورتم نگاه کرد و چند بوسه روی گونه ام کاشت و
به سر جای خودش برگشت و هرگز

نفهمید که من اونشب با تمام وجودم تا پاسی از شب برای زندگی که با سه بچه
در حال فرو پاشی بود اشک ریختم و چه فکر های زشتی و کثیفی توی سرم نقش
بست. اما نباید می گذاشتم این زندگی با حضور یه غریبه به راحتی از هم
پاشه زندگی که سراسر عشق بود از لحظه شروع تا همین حالا نباید خراب میشد
نبايد ستون این خونه می ریخت لااقل بخاطر بچه هام، بخاطر بچه بی گناهی که
تو بطن وجودم از عذابم در عذاب

بود.

فردای اون روز تصمیم گرفتم تا دنبالش برم و حالا که قرار نیست راز مگوش رو بگو کنه خودم سر در بیارم. لباس های دیشب اش که به شدت بوی سیگار می داد رو توی ماشین ریختم و یک دست لباس تمیز براش حاضر کردم .

بیدار که شد کمی باهش سر سنگین برخورد کردم. چایی برای خودم ریختمو پشت میز، کنارش نشستم. دستم و گرفت و زیر چشمی بهم نگاه کرد بدون اینکه سرم و بالا بیارم و نگاهش کنم مشغول هم زدن شکر داخل چایم شدم . دستم رو فشرد و با حالت خاصی توی صداش، که سعی داشت من رو از

دلخوری در بیاره گفت:

خورشید خانوم..... خورشیدم -

جوابش رو ندادم و با یک دستم نون رو

ه: سمت خودم کشیدم. دوباره صدا زد با من قهری بانو؟ - نباشم؟ -

- بهت حق میدم ولی واقعا درگیر بودم

.نمیشد که زود پیام

- اما من بهت حق نمیدم. چون ما، یعنیمن و بچه هام مقدم بر هر کاری

هستیم.

.اول ما بعداً هر کار دیگه ای

یه آن دلم گفت قبل اینکه دنبالش کنی ازش پیرس چه مرگشه شاید تو اشتباه میکنی. پس صدام رو صاف کردم و

گفتم:

- اصلا بینم این چه کاریه که از صبحخروس خون تا ۱۰ نصفه شب که همه بقالی ها هم بستن تو درگیرشی؟؟

به چشمهام خیره شد، نفسش رو تو سینه حبس کرد و کمی بعد بیرون فرستاد. اما رنگ نگاهش سیاه بود رنگ غم. اهسته و

زمزمه وار گفت

- یه کار عقب افتاده داشتم که باید تا آخر هفته حاضر می شد. وایسادم اونو درست کنم انقدر غرق در کار بودم که وقتی سرم و اوردم بالا دیدم ساعت

۱۱

شده. واقعا متاسفم خورشید

:سری تکون دادم و زیر لب گفتم مهم نیست-

با شادی دستش رو توی جیبش فرو برد و جعبه کوچکی که توش بود رو در آورد و جلوم روی میز گذاشت و با شوق

گفت:

- بیا در عوض عصر رفتم اینو برات گرفتم

نیم نگاهی به جعبه انداختم. و دوباره به چایم خیره شدم. اب دهنش و قورت داد

:و گفت

- ببین خوشت میاد

با بی میلی در جعبه رو باز کردم و دستبند ظریفی که توش بود رو برداشتم الحق

که زیبا بود. اما غمی که برای دروغ های هایکا تو دلم عین تار عنکبوت از این

سو به اون سو رفته بود، هیچ زیبا نبود. لبخند مصنوعی زدم و با

:گذاشتن دستبند توی جعبه گفتم

- خیلی قشنگه ممنون

دستبند رو برداشت و به ارومی مچم رو

:گرفت و گفت

- پس بزار دستت بندازم

و به ارومی دست بند رو دور مچ کوچکم انداخت و روی دستم و بوسید و

:با لبخند گفت

- مبارکت باشه. لیاقت خیلی بیشتر از این حرفاس

با بغض سرم رو پایین انداختم. سرش و

خم کرد و گفت:

- خورشید..دیگه از دستم دلخور نیستی؟: سرم رو تکون دادم و نالیدم نه -

:با شادی از جاش بلند شد و گفتپس امروز استراحت کن غذا هم -

درست نکن همون دیشبی ها رو می خوریم خب؟

سری تکون دادم و باشه ای گفتم. سرم رو بوسید و با گفتن قربونت برم عشق

من به سمت در ، و به گفته ی خودش سر کار رفت. در که بسته شد دلم عین

چینی ترک دار که بند زده شده بود ،شکست و فرو ریخت و اشک هام گونه هام

و تر کردند. هایکا هیچ وقت بهم دروغ نمی گفت این چه موضوعی بود که

بخاطرش به دروغ متوسل شده بود .

نه تنها دروغ بلکه حتی چندین شب بعد او اون دیر به خونه اومدن، وقتی از سر

کار به خونه اومد به شدت بوی الکل میداد و حال خوشی نداشت. اون بهم قول

داده بود که دیگه تا ابد سیگار نکشه. اما زیرش زده بود عین همه چیز های دیگه

.بهشون وفا دار نبود.

نمیشد ساده از کنار این موضوع و دروغ مسخره گذشت. عزم رو جزم کردم و

تصمیم گرفتم با تمام قوا این موضوع رو پیگیری کنم. از روزان خواستم تا برای

چند روزی از بچه ها نگهداری کنه تا به ظاهر به کارهای مطب برسم ولی در اصل کارم شده بود دنبال کردن هایکا و رفت و امدش .بلاخره یک روز نزدیک به غروب که همه ی بچه ها گروه از استدیو رفته بودند، همون زن قد بلند و لاغر با عینک دودیش از ماشین پیاده شد. جلوی در استدیو ایستاد، عینک دودیش رو برداشت و با دقت نگاهی به تابلو های اعلانات کرد. دست بی جونم از روی فرمون ماشین روی پام افتاد .

خدای بزرگ باورم نمی شد بازهمون کابوس قدیمی؟ نیوشا و دردرس های واگیر دارش؟ این ملخ پادراز چی از جون زندگی من می خواست. هایکا حالا متاهل بود، دو تا بچه داشت پس دنبال چی بود؟ همون موقع هایکا از دفتر بیرون اومد. برای دیده نشدنم خودم رو روی صندلی کنار راننده انداختم، اهسته شیشه رو پایین دادم و یواشکی سرک کشیدم. با دیدن نیوشا اخم نامحسوسی کرد و مشغول صحبت شد.

- سلام عزیزم خسته نباشی تو اینجا چیکار می کنی؟؟ -

- سلام کردم

- شنیدم، منم گفتم چرا اومدی اینجا؟ یعنی چی؟ این چه وضع حرف زدنه؟

-چجوری حرف زدم؟ میگم چرا اومدی - اینجا؟ اگر یکی بینتت چی؟

- بینه مگه چیکار داریم میکنم هان؟ اومدم دنبال عشقم جرمه؟

شکمم تیر کشید انگار خنجر با شدت هر چه تمام باهاش برخورد کرده بود و یه ناسور عمیق به جا گذاشته بود. سرکشیدم و با درد به چهره عصبی هایکا چشم دوختم. نیوشا نزدیکش شد و با لوندی خاصی دستش رو درو بازو های هایکا

گره کرد و گفت:

- عزیزم بد اخلاق نباش دیگه ببیناومدم دنبالت که امشب با هم باشیم و شام

بخوریم.

بازوش رو از حصار دست نیوشا بیرون

کشید و از بین دندونهاش غرید:

- نیوشا وسط خیابونیم این کارا چیه؟ منبتهت می گم یه وقت کسی می بینه

اونوقت تو خودت و بهم می چسبونی؟ اه عین پیر مردها غر نزن دیگه بیا -

بریم.

- نه کار دارم باید برم خونه

نیوشا چشم های روشنش رو با حرص

تنگ کرد و گفت:

- جدیداً خیلی ناز می کنی. خوانوده دوست شدی؟ مثلی که یادت رفته

هایکا دست هاش رو به حالت تسلیم بالا

:آورد و گفت

- باشه باشه ادامه نده سرم درد می کنه

.حوصله ندارم

گونه هایکا رو کشید و با لبخند کریه ای

:گفت

- آفرین پسر خوب راه بیوفت بریم درضمن به اون افریته هم زنگ بزن بگو

.دیر میای که داستان درست نکنه

برای دیدن واکنش هایکا به صورتش زل زدم دندون هاش رو روی هم سایید و در حالی که گوشیش رو با حرص از جیبش در می آورد به سمت ماشین رفت. با سوار شدن هر دو، صاف نشستم و بهت زده به ماشینی که با سرعت از جاش کنده شد نگاه کردم. ثانیه ای بعد گوشیم به صدا در اومد اما با اون دست لرزون و سر درد عجیبی که یهوایی به سراغم اومده بود میشد؟ بلاخره و به زور از اعماق کیفم یافتمش، صورت نقش بسته ی هایکا روی گوشیم نفسم رو برید اما نباید به روی

خودم می اوردم. خونسرد نفسی عمیق کشیدم و صفحه رو لمس کردم. صدای
گرمش اشک رو درون
.چشمام به جوشش در آورد

- الو سلام خورشید سلام عزیزم خوبی؟ - ممنونم چه خبرا؟ کجایی؟ -
سلامتی مطبم. چطور؟ -

- هیچی ...خواستم بگم من کار دارممکنه امشب باز هم یکم دیر پیام.
منتظرم نباش

- باشه مواظب خودت باش تو هم همینطور -

وبا یه خداحافظی سر سری قطع کردم .

هایکا... هایکا باهاش رفت؟ خیانت از این بد تر؟ دروغ پشت دروغ، گناه از این
بالا تر؟؟ نیوشا چی داشت که انقدر هایکا رو درگیر کرده بود؟ چی داشت که من
نداشتم؟ اشک هام بی محابا می باریدند و از پشت پرده ای که هر چند دقیقه
یکبار با استین مانتوم اون رو پس می زدم به دنبال هایکا و نیوشا به راه افتادم.
جلوی همون فست فودی که اوایل اشناییم با هایکا اومدم و به جاش به کبابی
رفتیم، ایستاد و هر دو برای دیده نشدن به سرعت داخل رفتند و گوشه ای
نشستن. از دور بهشون خیره شدم. نیوشا حرف میزد اما هایکا تو سکوت به میز
خیره شده بود انگار که روی میخ نشسته بود ناراضی و معذب یکم که گذشت

نیوشا چیزی گفت که باعث عکس العمل هایکا شد. سرش و بالا آورد و از سر حرصی که از چشم هاش می بارید، بهش لبخند زد. کمرم تیر کشید انگار زیر بار این غم و درد عظیم شکسته بود و دو تا شده بودم. دستم رو به دیوار گرفتم و صاف ایستادم. روسریم رو مرتب کردم و به سمتشون رفتم باید به هایکا ثابت می کردم که من بچه نیستم تا گول دروغ هاش رو بخورم. صندلی کناریشون رو کشیدم و بینشون نشستم.

هر دو به سمتم برگشتند. نگاه گذرای به نیوشا کردم و به هایکا خیره شدم و در

: کمال ارامش لبخند زدم و گفتم

- ببخشید مزاحمتون شدم

با چشمهایی که از تعجب گشاد شده بودند فقط نگاهم کرد. اب دهنش رو با

صدا قورت داد و شوکه صدام زد:

- خورشید

تو مردمک قهوه ای چشماش که از شدت شوک دو دو میزد خیره شدم. عصبی

:دستی توی موهاش کشید و گفتداری اشتباه می کنی، بزار برات -

.توضیح بدم

نیوشا پوزخندی زد و دستهایش رو روی

:سینه اش گره کرد و گفت

- اوللاً چه جسور و بی باک. مشتاقم

.بشنوم، تعریف کن بینم

چشمه‌اش رو از نیوشا گرفت و تا اومد :لب باز کنه لبخند محوی زدم و گفتم

- نیازی نیست عزیزم من عادت دارم مشکلاتم رو تو خونه و بین خودمون

حل

.کنم نه تو خیابون و پیش هر کسی

از جام بلند شدم، نگاهی به چهره ی عصبی نیوشاکه حرص می خورد

انداختم و در کمال خونسردیی که کاملاً تظاهری بود به سمت در رفتم. هایکا

دنبالم دوید و جلوم ایستاد تا صد رفتم

بشه با نفرت تو چشم‌اش نگاه کردم و

گفتم:

- برو کنار.

- خورشید گوش کن اشتباه می کنی؟

قضیه اون چیزی نیست که تو فکر می کنی؟

- قضیه چیه؟ چند سال از حاشا شدن گندکاری نیوشا تو زندگیت می گذره؟

بازم دنبالشی؟ با دو تا بچه بازم

دنبالشی؟؟ متاسفم برات هایکا

از کنارش گذشتم کنارم راه افتاد و گفتاچه داری اشتباه می کنی هزار برات -

توضیح بدم

همزمان با باز کردن در ماشین گفتم

- اگر حرفی باشه خونه با هم صحبت

می کنیم

و با آخرین سرعت به راه افتادم. بچه ها رو از خونه روژان که هی برای حالم آشفته ام سوال پیچم می کرد، برداشتم و به سمت خونه حرکت کردم. سوران و

هاوین رو جلوی تلویزیون گذاشتم و به اتاق رفتم چمدونم رو روی تخت

گذاشتم و تمام وسایلم اولیه و مورد نیازم رو داخلش چیدم. من اینجا، تو خونه

مردی که سالها برای فراموش کردن دوست دختر صیغه ای و هرزه اش

جنگیدم، جایی نداشتم. جنگ بی ثمری که فقط

خودم رو خسته کرده بودم و مرد من دوباره این بازی رو از سر شروع کرده بود

اما نه به تنهایی با وجود ۳ بچه و همسر. با هر دینی حساب می کردم پنهانکاری و

دروغ هاش و حتی شام و ناهار خوردنش با اون زن خیانت به نظر می رسید.

کنارش سختی کشیدم و صبوری کردم و این به دور از معرفت بود که با کسی که چندین سال با تمام جودش برایش مایه گذاشته این کار رو بکنه. چمدون ها رو دم در گذاشتم و مشغول پوشیدن لباس بودم تا به خونه بابام برم که کلید تو قفل در به چرخش در اومد و سوران و هاوین با شادی و سر و صدا به سمتش رفتن. صدای بوسیدن گونه ی هر دو که تموم شد

هاوین رو مخاطب قرار دادو گفت مامان کو؟ -

- اتاق داره لباس جم می کنه بریم مسافرت. بین چمدون گذاشته. بابایی باز میریم خونه امام رضا؟ چند لحظه سکوت بر خونه حاکم شد.

مصرا نه دکمه های مانتوم رو بستم و به سمت پذیرایی رفتم. با حرص سوران رو بغل کردم و دست هاوین رو کشیدم.

جلوم ایستاد و ترسیده گفت کجا میری؟ -

- جایی که خیلی وقت پیش باید میرفتم؟ زمانی که بچه نداشتم. اما اشتباه کردم موندم و برات جنگیدم. بین هایکا من حرفم یکیه، طلاق لااقل اینطوری تو به عشقت می رسی؟

- طلاق؟ بچه شدی؟ کدوم عشق؟ هه کدوم عشق؟ همون عشق سوزان -

که سالهاست تو سینه ات داری

- خورشید تو واقعا به طلاق فکر میکنی؟ می خوای بچه هامون همون دردی که هر دو ما تجربه کردیم بکشن؟ می خوای عین ما بزرگ بشن؟

- اگر به گذشته ی من نگاه کنن یقینا موفق خواهند بود، صبور و عاقل بزرگ میشن ولی اگر تو بشی الگوشون باید تو پیری پسرمون رو از کافه های شهر با .معشوقه های سینه چاکش جمع کنم

- ترو خدا بزار برات توضیح بدم. تو داری اشتباه می کنی؟ سوران رو زمین گذاشتم تا از دعوامون که نادر و بی سابقه بود نترسه و همونطور که دستم رو توی هوا تاب می

دادم گفتم:

- دارم اشتباه می کنم؟ درست چیه هان؟ حتماً باید روی تخت و تو آغوش هم می دیدمتون تا بفهمم حقیقت چیه؟

با سر با بچه ها اشاره کرد و گفته یس داد نزن زشته بچه ها وایسادن -

.ببین هر دو ترسیدن.

- بزار بترسن بزار بفهمن چی داره توزندگیشون می گذره. بزار بفهمن پدرشون با دوست دختر هرزه اش هر شب میره بیرون اما وقت نداره به اونا توجه کنه وقت نداره به مادرشون فکر کنه. بزار بفهمن که پدرشون یه هرزه اس یه هرزه

دستهایش رو مشت کرد و با عصبانیت
غریب:

- من هرزه نیستم هستی -
دندونهایش رو روی هم فشار داد و با اخم
وحشتناکی گفت:

- نیستم.

- هستی اگر نبودى امشب اونجا کنارش
ننشسته بودى

پوزخند زدم و گفتم:

- مطمئنم شرایطش رو نداشتی و گرنهمعشوقه ات رو برای رفع نیاز به خونت هم می آوردی البته نیازی نیست شما هر دو اونقدر کثیف هستین که جایی

رو

برای این کار داشته باشید.

از چشمه‌هاش خون می چکید. فریاد زد

- خفه شو... من هرزه نیستم.

و دستش رو بالا آورد تا منو بزنه. جیغ خفه ای کشیدم و بازوم رو محافظ صورتم کردم. سوران جیغی از سر ترس کشید و به پام چسبید متقابلاً هاوین هم به پای هایکا چسبید و هر دو بلند بلند گریه می کردند. انگار سعی داشتن مارو از هم جدا کنن. این بچه ها عادت کرده بودند هر روز صبح با دیدن بوسه های عاشقانه ی پدرشون روزشون رو شروع

...کنن اما حالا

دست هایکا اهسته به کنارش افتاد اما هنوز نگاهش تو چشمای من قفل بود و با حرص نگاهم می کرد. سوران رو تو اغوش کشیدم و به اتاقش بردم. در رو بستم و همراه با اروم کردن سوران خودم هم به آهستگی اشک ریختم تا بلکه کمی اروم بشم. اما ممکن نبود هر لحظه بیشتر از قبل دردم بیشتر می شد. هایکا تا به امروز دست روی من بلند نکرده بود اما حالا بخاطر نیوشا داشت منو می زد. سوران رو گشنه و تشنه روی تختش خوابوندم اما لباس هاش مناسب خواب نبود

و باید عوض می شدند. چرخ زدم اما بی فایده بود همه لباس هاش داخل چمدون بودن. روی مبل نشسته بود و هاوین که روی پاش نشسته بود سرش رو به سینه اش چسبونده بود. بی تفاوت از کنارشون گذشتم، چمدون رو باز کردم و دو دست لباس راحتی برای سوران و هاوین در اوردم و با صدا زدن هاوین ازش خواستم که به اتاقشون بیاد.

هاوین رو روی مبل گذاشت و جلوم
ایستاد ازش فاصله گرفتم. اهسته گفتم

- باید حرف بزیم

- حرفی ندارم

بازو هام رو گرفت و این بار مهربون تر و با لطافت جوری که مظلومیت توی صورتش موج میزد نالید

- خورشید، لطفاً فقط چند دقیقه به حرفهام گوش کن. اگر حرف هام منطقی نبود و حق با من نبود فردا صبح خودم هر کاری که بگی می کنم. به خدا من هرزگی نکردم، قسم می خورم چشمه اش رنگ حقیقت داشت. رو به هاوین کردم و گفتم

- بیا لباست و عوض کنم مامان بخواب

دست تو دست هاوین به سمت اتاق حرکت کردیم اما دلم، قلبم و احساسم میگفت باید بخاطر عشقی که سالها بینمون بوده به حرف هاش گوش کنم.

:ایستادم و به سمتش برگشتم و گفتم

- لباس بچه ها رو باید عوض کنم

:سری تکون داد و گفت

- تا صبح هم که طول بکشه منتظر می

مونم.

نمی دونم چرا همیشه این عشق لعنتی به هشدار های مغز گوش نمیده. حتی نمیدونستم چرا باز داشتم صبوری می کردم و می خواستم که حرف هاش رو گوش بدم. شاید بخاطر بچه ها بود تا نامادری مثل نیوشا، که نسخه ای کوچیک از ثریای زندگی من بود روی سرشون

نباشه.

لباس هر دو رو تعویض کردم و با این که هاوین هنوز بیدار بود پیش هایکا رفتم. تو بالکن، روی صندلی نشسته بود و دستهایش رو بین موهای فرو برده بود. با کشیدن صندلی روبروش سرش رو بالا آورد و مغموم نگاهم کرد. دستهایش رو روی میز تو هم گره کرد و با قورت دادن اب دهنش به سطح

:میز خیره شد و گفت

همه چیز از اون شبی که یادم رفته بود بچه هارو به خونه بیارم شروع شد .
وقتی رسیدم خونه خیلی خسته بودم. کیفم رو کنار مبل انداختم و روی مبل لم
دادم هنوز برای آوردن بچه ها از مهد خیلی زود بود پس می تونستم استراحت
کنم .

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که زنگ در رو زدن. پستیچی بود.. اما ظاهراً
بسته ای به دستم داد و زیر برکه اش رو امضا زدم. وقتی رفت به جعبه نگاه
کردم هیچ نام و نشونی نداشت. فقط اسمم روش بزرگ حک شده بود. بی تفاوت
جعبه رو باز کردم توش به پاکت سی دی بود که نوشته روش نوشته بود؛ برای
هایکای عزیزم

لبش و گزید و کلافه ادامه داد وقتی سی

....دی رو تو دستگاه گذاشتم دیدم

سکوت کرد. داشتم خفه می شدم. منتظر نگاهش کردم

- فیلم رابطه ی من و نیوشا تو دورانهمخونه بودنمون بود. هر چند که من
هرگز راضی نبودم اما گاهی اینکار رو می کرد. فکر می کردم خب شاید با
پر شدن حافظه دوربینش قطعا اونا رو پاک میکنه اما فیلمها رو هم عین
عکس های بک استیج ارشيو کرده بود. چند لحظه بعد بهم پیام داد؛ این یه
نسخه از فیلم اصلیه، ابروت دست منه اگه دوست داری نریزه و اگر نسخه
اصلی رو میخوای باید باهام همراه بشی.. گفتم هیچ غلطی نمی تونی بکنی

ازت شکایت می کنم گفت؛ بکن منم فیلمت رو پخش می کنم. اصلا نیازی به پخش کردن نیست این فیلم به دست خورشید برسه ازت طلاق می گیره. گفتم اون بهم اعتماد داره می دونه زمانی که با من بودی با.....هم رابطه داشتیم. گفت؛

مکت کرد. دستش رو کلافه روی

صورتش کشید وادامه داد

- قدیم اره اما نظرش راجع به فیلمی که

پایینش تاریخ هفته یا چند روز پیش حک شده چیه؟

فیلم رو به عقب برگردوندم. درست بود

.تاریخ پایینش مال چند روز قبل بودهمه شواهد بر علیه من بود. شک نداشتم حتی خود تو هم با دیدن اون فیلم ها ،فکر می کردی که تاریخشون درسته و تنهام می گذاشتی. برای بر ملا نکردن رازم یه شرط احمقانه هم داشت این که کم کم بهت بگم که دوستت ندارم تا تو خودت بری و چون بچه دار نمیشد میتونست بچه های من و تورو بزرگ کنه. بخاطر ابروم مجبور بودم به ظاهر قبول کنم اما خدا میدونه قلبم راضی نبود. الکی بهش گفتم قبوله تا تو بهترین موقعیت بتونم نسخه اصلی فیلم و ازش بگیرم.

نگاه گذرای بی بهم کرد و سرش رو با

خجالت پایین انداخت. اهسته گفتم اون شب چی؟ اونشب هم پیشش بودی؟ -
 کدوم شب؟ -

- همه شب های دیر اومدنت و شب
 سالگردمون.

سری تکون داد و گفت

- مشکل من با همه ادمها همینه همتونمن رو به چشم یه هرزه ی عوضی که
 فقط فکرش پی... کثافت کاری می کرده میبینید. من بعد از اومدن تو و دل
 بستن بهت هرگز دستم به هیچکس از جمله نیوشا نخورده. من هرزه
 نیستم خورشید

هرکس باور نکرد تو باور کن

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- من سالها در کنارت زندگی کردم چهقبل از ازدواج چه بعدش باهات همراه
 و همدل بودم به جای پنهانکاری می شد راه حل بهتری پیدا کرد. من
 همیشه و تحت هر شرایطی منطقی برخورد کردم حقم بود بدونم چی داره
 تو زندگی می گذره. نه اینکه دنبالت پیام و مچت رو
 بگیرم.

لب هاش رو تر کرد و گفت

- اره حق با توه اما با خودم گفتم حتماً با فهمیدن ماجرا خواهی رفت. مثل همین الان که با دیدنش کنارم داشتی میرفتی
وای به حال دیدن اون فیلم

هدف نیوشا انتقامه چون باباش بعد از شب عقد روژان و رو شدن کارهای نیوشا از غصه دق میکنه و میمیره و حالا اون جفتمون رو مقصر میدونه. تو رو بخاطر گرفتن من ازش و من رو بخاطر بر ملا کردن رازش و مرگ پدرش.

هر دو تو سکوت به میز خیره شدیم. با تردید دستم رو گرفت و گفت میخوای بدونی شب سالگردمون کجا بودم؟

سری تکون دادم. موبایلش رو از جیبش بیرون آورد و روی میز گذاشت و یه اهنگ پخش کرد. صدای گوشنوازش همه ی فضا رو پرکرد غرق در اهنگ

عاشقانه اش بودم که گفت

می خواستم اینو تا شب سالگردمون حاضر کنم تا برات بزارم و خوشحالت کنم اما انقدر درگیرش شدم که متوجه گذر زمان نشدم. چند شب قبلش هم که دیر اومدم رفتم خونه بابا دل خیلی گرفته بود. میخواستم به یکی دردم رو بگم اما هیچکس رو جز تو نداشتم که تو هم اگر می فهمیدی....بابا بهترین گزینه بود چون فقط گوش بود پس رازم پنهون می موند. من فقط بخاطر از دست ندادنت

بهت نگفتم قضیه چیه. همین

سرم و پایین انداختم و به زمین خیره شدم. که صدای هاوین هر دومون رو از اون حال بیرون کشید. طفلی از گشنگی بی خواب شده بود بلند شدم تا چیزی بهش بدم بخوره که هایکا دستم رو گرفت

:و با لحن ملتمسانه ای گفت

- خورشید.. منو می بخشی؟ میشه تنهام نزاری؟

:به چشمش زول زدم و قاطع گفتم باز هم می بخشم -

:لبخند تلخی زد. ادامه دادم

- اما فراموش نمی کنم

نگاهش خجلش رو ازم گرفت و به زمین دوخت. شاید این بار نباید فراموش می کرد که بهش لطف کردم و بخشیدمش

روزها شب میشن و شبها روز، بی این که خواب به چشم هام بیان. تپله های ابی رنگش کم سو شده و تو حلقه ای سیاه فرو رفته و اندام اش ظریف و نحیف تر از قبل، انگار که بار همه مشکلات زندگیم روی شونه های کوچیکش افتاده، شاید فهمیدن اتفاقات اخیر کمرش رو شکسته. همیشه اون بوده که گذشته و فداکاری کرده و عین

.یه مادر، فداکارانه دنبال دویده

ارنجم رو روی زانوم میزارم و بهش خیره میشم، لباس هایی که امشب قراره
پوشم رو با سرعت و دقت اتو میزنه و مرتب روی تخت میچینه. لحظه ای می
ایسته و با دستی که به کمرش گذاشته کش و قوسی به اندام لاغرش میده و
دوباره از نو غرق در کار میشه. درست عین این چند روز که ظاهرأ باهام قهره
،این بار بی اینکه به چشم هام نگاه کنه

:میگه

تا لباس هات رو عوض کنی یه چیزی -

.حاضر می کنم بخوری تا ضعف نکنیو در پس حرفش، خودش که از ضعف

.تلو تلو میزنه از اتاق خارج میشه

دوست داشتن اگر شی بود، حتماً حسم بهش بزرگ تر از منظومه ی راه شیری
بود، کاش می شد که حس ام رو لمس کنه حجمش رو ببینه تا بفهمه که دنیام و
تمام زندگیم تو حُرْم نفس های گرم ، آغوش کوچیکش و همه ی لطافت و
گذشت های زنانه و مادرانه اش خلاصه

.می شه

بی حوصله تخت رو ترک می کنم و لباس های مشکیم رو به تن می کنم .

چهل‌م بابا گذشته اما حتی اگر صد‌ها سال هم بگذره باز هم غم بابا هرگز از دلم بیرون نمیره. کسی که سالها برای داشتنش دویدم، سخت کار کردم، سالها زخم خوردم تا فقط باشه اما ساده و حتی بدون کشیدن یه آه یا ناله‌ی حاصلِ درد از دستم رفت

ادکلن رو روی خودم خالی می‌کنم و پیش اعضای خانواده ام که تو اشپزخونه انتظارم رو می‌کشند می‌رم.

دخترم با موهای بلند و طلاییش که تا کمرش می‌رسند، دستش رو برای در اغوش کشیدنم باز کرده، بغل می‌کنم و روی گونه اش بوسه می‌زنم، دستش رو دور گردنم حلقه می‌کنه و صورتش رو به صورتم می‌چسبونه. و من توی دلم به این ایمان میارم که راسته عشق اول هر دختری پدرشه

پام سنگین میشه خم میشم و به صورت گرد و سفید پسریم که با چشم‌های دریایی و هم‌رنگ مادرش بهم نگاه میکنه لبخند می‌زنم. حس خوشبختی توی زندگیم

....تکمیل بود و هست اما

نیوشا لعنت بهت که همه چیز رو بهم زدی. سرم رو بالا میارم و بهش نگاه می‌کنم مثل همیشه با آرامش و متانت هرچه تمام کنارم نشسته و بیشتر از این که خودش غذا بخوره و لذت ببره وقتش رو صرف بچه‌ها می‌کنه و فقط با

.غذای خودش بازی می کنه

:همونطور که سرش پایینه میگه

- دیرت نشه

.قهره اما حواسش به منه

- نه الان میرم

همزمان با من از جاش بلند شد و کیف دوشی کوچیکم رو به دستم داد. با تردید دستم رو جلو بردم و دور کمرش حلقه کردم. چشمه‌هاش رو از زمین گرفت و نگاهش رو تا چشمهام کشید لبخند بی جونی به چشم های ایش زدم و اهسته

:گفتم شب...میای؟ -

:اهسته و با صدای غمباری گفت

- اره

:لبخندم جون گرفت

- می بینمت

و با بوسه و ذوق همیشگی بچه ها ازش

جدا میشم و سر تمرین میرم

این روزها همه چیز بهم ریخته حتی سامیار که نمی دونم چشه. سر سنگین و ساکت شده. مدام حس بدی نسبت به این موضوع دارم چند وقتییه از ازی تا خبری نیست. ممکن بود قضیه رو به سامیار گفته باشه؟ اما چجوری وقتی ادرسش رو نداشت؟ البته از اون هیچ چیز بعید نبود.

چراغ های سالن روشن میشن،

اما صدای جیغ ها مثل همیشه بهم انرژی نمیدن و اینبار برعکس ته دلم رو خالی میکنن. چشم هام رو به صورت مغموم اش که سوران رو عین یه شی قیمتی تو اغوش گرفته می دوزم. چشمات یه دردی دارن اما نمی فهمم چیه عین یه راز که میخواد بگه اما مردده. نگاهم رو به جمعیت میدوزم اما با دیدن یه جفت چشم عسلی کشیده و اغواگر از وسط جمعیت، وا میدم. خورشید هم متوجه حال دگرگونم میشه، مسیر نگاهم رو دنبال میکنه و با دیدن نیوشا روی اون صندلی همیشگی برمیگرده و خودش رو با سوران مشغول میکنه. می دونم دیدن اون چقدر داغونش می کنه. کاش این کابوس تموم میشد تا هر دو عذاب نکشیدم. کاش خوشی بر میگشت، کاش زندگیمون عین چند ماه پیش میشد و پر از عشق و خنده بود. اصلا نمی دونم اون روز اجرام چجوری بود و چجوری تموم شد فقط به محض اتمام به پشت صحنه رفتم و یه شیشه اب رو کامل خوردم.

به مناسبت تولد مهیار پشت کیک ایستادیم تا عکس بندازیم که خورشید از راه رسید و گوشه ای ایستاده. لبخند زدم و اشاره کردم تا جلو بیاد نزدیکم که رسید نیوشا وارد بک استیج شد. یک

سمتم نیوشا بود و سمت دیگه ام خورشید. سامیار از بین بچه ها جدا شد

:و غلدرانه جلوم ایستاد و گفت این دختره اینجا چیکار می کنه؟ -

:خودم رو به کوچه علی چپ زدم و گفتم کدوم دختر؟ -

- خودتو نزن کوچه علی چپ. نیوشا رومیگم. اینجا چیکار داره؟ چه صنمی

باتو داره؟

:اخم کردم و گفتم

- به تو چه؟ چیکار به زندگی من داری؟ پوزخندی زد و گفت

اره واقعا به من چه منم باید مثل تو خودم و بزنم به بی غیرتی بشم یه بچه

.....دربدر کن کسی که یه بچه رو

حرفش رو برید، دستی به سینه ام کویید

:و گفت

- واقعا برات متاسفم حیف خورشید کهداره با تو زندگی می کنه خورشید
لیاقتش خیلی بیشتر از هرزه هایی کثیفی
مثل توئه

وبا عصبانیت به سمت خروجی رفت .
قلبم تیر کشید پس بهش گفته بود. اما ..
چجوری پیداش کرده بود؟؟
مهیاری نگاه پرسشگرش رو بهم دوخت و
گفت:

- این چشه؟؟ چی میگه؟؟ هیچی چرت و پرت -
و برای فرار از سوالاتش به خورشید
نگاه کردم.

با بچه ها نزدیک اومد و کنار مهیار ایستادیم. انگار بغض داشت اما خودش رو
به زور نگه داشته بود تا غرورش :نشکنه. خم شدم و در گوشش گفتم

- خورشید به خدا من برای نیوشا بلیطنگرفتم، خودش رزرو کرده. می خواد به
هر ترتیبی شده زندگی منو بهم بزنه
لبخند مصنوعی زد و اهسته گفت:

- مهم نیست من درستش می کنم خورشید - جانم -

جانم گفتنش بدنم رو گرم گرد انگار خون منجمد شدم دوباره به جریان افتاد. لبم

رو

:گزیدم و گفتم

- سامیار فهمیده بچه ازیتاس :مات نگاهم کرد و گفت از کجا؟ -

- نمیدونم ولی یقیناً ازیتا پیداش کرده وبهش گفته چون فقط من و تو وبابا

وازیتا این موضوع رو می دونیم. من که نگفتم ،

...توهم که نگفتی، بابا هم که

یاد بابا دلم رو به درد آورد اما خودداری

:کردم و ادامه دادم

- میمونه فقط ازیتا. اون گفته مطمئنم

:صاف ایستاد و گفت

- حالا بعداً راجع بهش با هم صحبت میکنیم. الان زشته تابلونکن مردم دارن

.نگاهمون می کنن

خودم رو جمع و جور کردم و کنار هم ایستادیم. کمی بعد از عکس های ازم جدا شد و به سمت نیوشا رفت و بعد از چند کلمه ای نیوشا نگاه کش دار و موزیانه ای بهم کرد و خارج شد

حالا که باهام راحت تر و بی کدورت تر از قبل رفتار می کرد ترجیح می دادم تا راجع به موضوع صحبتش با نیوشا . حرفی نزنم تا اعصابش مکدر نشه چند روز بعد نزدیک های عصر بود ، هاوین رو کنار سینک ظرفشویی گذاشته بودم و در حالی که برام شعر می خواند سیب می شستم تا بخوره. خورشید با مانتو و روسری سفید رنگ تو چهارچوب اشپز خونه قرار گرفت .

درست عین فرشته ها شده بود. نگاهی به

سر تا پاش کردم و با لبخند گفتم:

- عهه کجا میری عزیزم؟

- با یکی از دوست هام قراره بریم

.بیرون

- یکی از دوستات؟ کی؟

- تو نمی شناسی

یه آن حس بدی بهم دست داد. اخه عادت نداشت چیزی رو ازم پنهان کنه.
سری

تکون دادم و گفتم از مریض های مطبه؟ -

- از دوستانه، اما مریض مطبم هست

لبم رو به دندون گرفتم و گفتم مرد؟ -

سرش رو کمی مایل کرد و گفت

- من با مرد برم بیرون؟ تا حالا همچین چیزی ازم دیدی؟

دستی به گردنم کشیدم و گفتم

- نه کلا گفتم، باشه برو اما امشب خونه

شکوفه دعوتیم ها

- زود میام. جای دوری نمیروم

سری به نشانه ی موافقت تکون دادم و با بوسه ای روی گونه ام و خداحافظی
ارومی به سمت در رفت. کفش هاش رو به پا کرد اما لحظه ای ایستاد به سمت
برگشت و دستی تکون داد و در رو بست. یک ان دلم ریخت و به شور افتاد. دلم
می خواست جلو رفتنش رو بگیرم اما این اولین باری بود که برای کار مطب به

بیرون از محیط کارش می رفت، پس مهم بود. خودم رو مشغول بچه ها کردم تا زمان بگذره و با فکری مشوش و معده ای که از دلشوره به درد اومده بود به سمت خونه مهران و شکوفه به راه افتادم.

حتی بودن تو جمع بزرگ خوانواده ی شکوفه و مهران و حرف های مهیار و دایی لحظه ای منو از فکر بیرون نمی آورد. کجا رفت؟ با کی رفت؟ اصلا چرا رفت؟ حتی نیوشا هم رد تماس میداد و جوابم رو نمی داد. وسط شب بود و همه منتظر اومدن خورشید برای خوردن شام. اما هنوز برنگشته بود. برام عجیب بود چندین بار باهاش تماس گرفتم اما جواب نداد. عصبی گوشیم رو روی میز گذاشتم

که زن دایی گفت:

- هایکا جان خورشید کجاس؟ نمیاد؟ میاد زندایی، یه کاری بیرون داشت -
فکر کنم زیادی طول کشیده

رو کردم به شکوفه و گفتم شما منتظر خورشید نباشید، شام - بخورید، منم گشنه ام نیست منتظر

.میمونم تا خورشید بیاد با هم می خوریم گوشه ای نشستیم و مدام با گوشیم گرفتمش اما جواب نمی داد. هاوین با قیافه ی خنده داری رو کرد به من و به

حالت چغلی گفت:

- هههههه بابا بیین سوران لباسش و .کثیف کرده روش پر از غذا شده

لبخند زدم و از جام بلند شدم تا لباس

سوران رو عوض کنم که گوشیم زنگ خورد و عکس خورشید روی صفحه افتاد
با لبخند گشاده ای گوشی رو

برداشتم و گفتم:

- الو سلام عزیزم

آوای مردی که با صدای بم پشت خط بود باهت ایجاد خط روی پیشونیم شد و

با حالت جدی و عصبی گفتم الو -

مرد تک سرفه ای کرد و گفت سلام اقا وقتتون بخیر -

- سلام ممنون ببخشید فکر کنم خط رو

خط شده

- نه.. نه اقا اینجا یه ماشین سفید رنگهست به پلاک..... هست میخواستم

بیینم شما میشناسید؟ نسبتی با صاحب این ماشین دارید؟

شماره پلاک ماشین رو چندین بار توی

ذهنم تکرار کردم. پلاک خورشید بود بله ماشین همسر مه -

- والا اقا ما داشتیم از اینجا رد میشدیمکه دیدیم یه نوری از ته دره میاد نگاه

کردیم دیدیم این ماشینه، اومدیم پایین دیدیم یه نفر هست، یه خانوم با یه

گوشی که داشت زنگ میخورد گوشی رو برداشتیم دیدم شماره شما روشه

پاهام سست شدن، لبه مبل رو میگیرم تا زمین نخورم و خودم رو آهسته روی

مبل رها می کنم. شکوفه جلوم می ایسته و مدام سوال پیچم می کنه. چشمام رو

می بندم و با صدایی که از ته چاه در

میاد میگم:

- شما کجایی؟ من.. من الان باید کجا بیام؟

- سمت گن ما اینجا ایستادیم منتظریمپلیس و ارژانس بیاد. چند تا نشونه

بهتون

میدم راحت پیدامون کنید.

صدای مرد رو عین نوار ضبط شده توی

خاطرم ذخیره میکنم و باز میگم:

- اقا کسی که تو ماشین بوده؟ حالش خوبه؟

کمی مکث کرد، یه مکث مرگبار، جویری که حس می کردم هر ثانیه اش. داره جون رو از بدنم خارج میکنه.. اره حالا شما هرچه زودتر - تشریف بیارین این جواب حالم رو بهم ریخت. این جواب رنگ و بوی خوبی نداشت. با هول و ولا از جام بلند میشم. رو به

شکوفه کردم و گفتم:

- مواظب بچه ها باشید تا من پیام کجا میری؟ چی شده؟ -

جویری که بچه ها نفهمن صدام رو پایین

میارم و میگم:

-خورشید خورشید چی؟ -

- تو جاده گن تصادف کرده گوشیش ویکی برداشته و دیده شماره من روشه

.بهم زنگ زده.

همه شوکه چیزی میگن، اما مخاطبم شکوفه اس و نگاهم بهش با ناخن هاش

:گوشت صورتش رو خراش داد و گفتخدا منو مرگ بده. چرا؟ چجویری؟ - حالا

حالش خوبه؟

سرم و تکون دادم و با حالی که دگرگون

شده میگم

- نمیدونم....نمیدونم. دعا کن نشده باشه . . من بی خورشید می میرم شکوفه

می میرم

به بچه ها که خیره نگاهم می کردن نگاه

:گذرایبی کردم و ادامه دادم

- نزار بچه ها چیزی بفهمن، بفهمن

.غصه میخورن

سری رو به نشانه ی تایید تکون داد .

عین گلوله ای که از تفنگ شلیک شده دویدم و سوار ماشین شدم. تا حرکت

کردم درهای ماشین باز شدند و مهیار و مهران و سعید روی صندلی ها جا

:گرفتن و مهیار گفت

- ما هم باهات میایم

نه لازم نیست خودم میرم-

:مهران خودش رو سمت میکشه و میگه اومدیم و دزدی، زور گیری، توطئه -

ای چیزی بود تنها بری یه بلایی سرت میارن چند نفر باشیم بهتره

قانع کننده بود. سری تکون دادم و به راه افتادم. دستهام می لرزیدند انگار که دلم داشت از جا کنده میشد پس دلشوره های عصرم بی دلیل نبودن. خورشیدد..اخ خورشید اخه تو توی گن چیکار داشتی؟

حجم وسیع ماشین های ایستاده خبر از رسیدن می داد. ماشین رو وسط جاده به امون خدا ول کردم و به سمت محل حادثه رفتم. جاده از ریختن خورده شیشه های ماشین عین ستاره های اسمون می درخشید هر چی جلوتر می رفتم توانم کمتر میشد. مردی که لباس نظامی داشت با دیدنم سلامی داد و جلوی عبورم رو گرفت، بی توجه بهش از کنارش گذشتم و به جای من مهران مشغول صحبت با مرد و توضیح نسبتم با ماشین و راننده شد. لبه دره ایستادم. ماشین کاملاً از بین رفته بود، پس خورشید چی؟ از روی گارد ریل پریدم و با سرعت پایین رفتم.

مهیار با صدای بلندی که هر لحظه خبر از پاره شدن حنجره اش میداد صدام زد و به دنبالم دوید کنار ماشین ایستادم و به جست و جوی خورشید اطراف رو زیر نظر گرفتم. بادیدن جسمی که زیر ملافه ی سفید بود ناتوان و درمونده شدم. سرم به دوران افتاده بود، انگار زمین و زمان می چرخیدند. کنارش زانو زدم. ملافه ی یک دست قرمز شده از خون رو با دست های لرزوم برمیدارم اما نمی توانم حتی مهیار هم توان بریده و کنارم روی زمین میافته. بلاخره تمام توانم رو تو دستم جمع میکنم و

.....برمیدارمش اما

نیوشا...؟ نیوشا با صورت پر از خون؟ اونم تو ماشین خورشید؟ کنارش میشینم.
اهسته به مردی که کنارمون ایستاده

میگم مرده؟؟؟ -

- بله متاسفانه

چه پایانی... شاید قسمت بوده اینطوری تقاص پس داده. اما چرا با خورشید؟؟
راستی پس خورشید چی؟؟ خورشید من کجاس؟ از جا پریدم و به سمت ماشین
رفتم و عین دیونه ها اطراف رو نگاه

کردم و رو به همون مرد میگم کجاس؟؟ پس کجاس؟؟ - کی اقا؟ -

- خورشید، همسرم اون کجاس؟

- والا کسی غیر از این خانوم نبود

داد میزنم

- مگه میشه این ماشین خورشیده. مگه میشه توش نباشه؟

مهیار جلوم می ایسته و با گرفتن شونه هام منو به ارامش دعوت میکنه اما با دیدن
بنزینی که از باک در حال ریختنه مثل فنر از جا میپریم. مهیار رو کنار میزنم و به
سمت ماشین میرم. هیچ راهی به جز یه شیشه که تا نصفه پایینه به داخل ماشین

نیست. مشتم رو گره می کنم و با تمام وجود به شیشه میکوبم یکبار، دو بار، سه بار بلاخره می شکنه و خون روی دستهام جاری میشه، اما هیچ کس و هیچ چیز نیست. امداد گر

فریاد میزنه

- از ماشین فاصله بگیرید، از ماشین فاصله بگیرید

اما به زمین چسبیدم. مهران دستم رو با تمام قوا میکشه و با فاصله ی زیادی از ماشین با هم به زمین می افتیم و

ماشین اتیش میگیره. حرارتش و شعله های ماشین صورتم رو می سوزونه .

عین نور خورشید... خورشید.. خورشید من

دو زانو روی زمین میشینم و فریاد

میزنم خورشید

مات به ماشین نیمه سوخته خیره شدم. نه می تونم حرف بزنم، نه حتی می شنوم .

چیزی سد دیدن ماشین همیشه نگاهم رو از کفش های براق مرد بالا میکشم و به

صورت چاق اش نگاه میکنم. با تعجب نگاهم میکنه و تا حال داغونم رو میبینه با

تک سرفه ای خودش رو مسلط نشون

میده و میگه

- ...ببخشید آقای

صدام در نییاد اما تمام انرژیم رو جمع می کنم و با صدایی که شبیه ناله است
میگم فرحی -

- اوه بله آقای فرحی، متاسفم بابت اتفاقی
که افتاده.

سری به معنای تشکر تکون میدم وادامه
میده

- این دو تا کیف با یکسری وسایل دیگه داخل ماشین بود که ما تونستیم
قبل از آتش سوزی بیرون بیاریم. البته این یکی
بیرون ماشین افتاده بود.

کیف خورشید بود. کیف هارو از دستش گرفتم و با سر به جسد نیوشا که تو
اورژانس می گذاشتن گفتم

- زمانی که اون خانوم و از ماشین بیرون می آوردن شما اینجا بودین؟
- بله.

- از کدوم سمت خارجش کردین؟

کنگ نگاهم کرد. دستم رو روی صورتم

:میکشم و میگم

- منظورم اینه سمت شاگرد یا راننده بود؟

دستی به ته ریشش میکشه و متفکرانه

:میگه

- والا سمت شاگرد بود. سمت راننده

.کسی نبود

:مکثی می کنه و ادامه میده

- برای یکسری سوالات و تکمیل پرونده

.تشریف بیارید اگاهی

دستم و بین موهام فرو میبرم و اه میکشم و با یاد اوری صندلی خونی راننده که

لحظه ای قبل از آتش سوزی ماشین ،دیدم قلبم فشرده میشه. قالب تهی کردم

امکان نداره با وجود اون همه خون

پس چه بلایی به سرش اومده؟ الان کجاس؟

سری تکون میدم و دوباره به ماشین خیره میشم .چند دقیقه بعد مهران کنارم

می نشینه و با نوازش کمرم میگهپاشو هایکا، پاشو گویا باید بریم اگاهی -
بعدشم هم بریم خونه یه وقت دیدی اومده خونه

بدون نگاه کردن بهش میگم

- چجوری خونه بیاد؟ می دونی لحظه ایکه شیشه رو شکستم چی دیدم؟
صندلی راننده پر از خون بود چجوری می تونه بیرون اومده باشه؟ چجوری می
تونه راه بره؟

ضربه ای به پشتم زد و گفت

- گر خدای من آن است که من میدانم شیشه را در بغل سنگ نگه می
دارد

به بزرگی خدا شک نکن، انشالله خدا به بچه هاش و تو می بخشتش

مکت کرد و دوباره گفت

- پاشو بابا پاشو بریم، انشالله که اتفاقینیا افتاده و صحیح و سالم به خونه بر
میگرده.

به دنبال حرفش از جاش بلند میشه و دستش رو به سمتم دراز می کنه. بابا
گفتنش من رو یاد بابا میاندازه و انگار جون میگیرم. نگاه خیره ای بهش می کنم
و با کمک دستش از جا بلند میشم. ضعف تمام وجودم رو گرفته و سرم گیج

میره. بازوم رو تو دستهایش محصور میکنه و به راه می افتیم. برای آخرین بار نگاهی به ماشین سوخته ی ته دره می اندازم و به تنهایی روی صندلی عقب ماشین جا میگیرم. یاد کیف ها میافتم باید محتویات هر دو رو کیف رو بررسی می کنم. شاید نشونه ای از خورشید بود.

اول کیف قرمز رنگ که مشخصه ی

نیوشاس رو باز می کنم. انواع و اقسام لوازم آرایش، ادکلن و یک پاکت سیگار خارجی و یه فندک طلایی رنگ و یه کیف پول که پره توش بود. عین همیشه جاه طلب و ظاهر دوست. ازش بیشتر از این توقع نمی رفت. اون همیشه بیشتر از هر چیزی توی زندگیش به ظاهرش دقت می کرد و تمام تلاش این بود که اون رو حفظ کنه. فکر می کرد پول، لباس و آرایش مرتب بودن که برای ادم شخصیت میاره.

کیف روی صندلی میاندازم، کیف خورشید که سفید رنگه رو جلو کشیدم. سفید عین خودش پاک، بی الایش و یک رنگ. یه اینه ی کوچیک، کیف پول با یه عکس خوانوادگی توش، یه جانماز کیفی و یه دوربین و چند تا فیلم هندی کم.

روی برچسب فیلم هندی کم اسمم بزرگ با چند تا قلب کشیده شده عین همونی که

روی بسته ی پستی بود.

صدای دوربین رو روی کمترین حالت ممکن میگذارم و به صفحه خیره میشم. همون فیلمه، همون که برام فرستاده بود فیلم بعدی رو میزارم و فیلم های بعدی. همه ی ارشيو فیلم هایی که گرفته بود تا ازم سوء استفاده کنه و روز مبادا آبروم رو ببره. پس خورشید برای گرفتن اون فیلم ها از نیوشا به اینجا اومده بود و قرارش برای همین بوده. این حجم از محبت، گذشت، عشق و مسئولیت از چه کسی غیر از یه فرشته بر میاد. مگه

میشه یه ادم تا این حد برای حفظ و ابروی زندگیش بجنگه؟

روی نیمکت های داخل سالن آگاهی مینشینم. ارنجم رو زانوم میگذارم و سرم رو که به شدت درد می کنه بین دستهام میگیرم و شقیقه ام رو فشار میدم تا بلکه از حجم دردم کم کنه اما بی فایده است.

شکوفه که با دایی اومده با هول و ولا جلوم می ایسته، با چهره ای که از از

شدت گریه ورم کرده میگه هایکا ماما چی شد؟؟؟ -

لب هام رو به زور از هم باز میکنم و

میگم:

هیچی -

- هیچی یعنی چی؟

همونطور که دستم رو روی پام گذاشتم خم میشم و مشتھام رو توی هم گره می کنم. شکوفه که حالم رو میبینه به سمت مهران میره و در حالی که گریه میکنه مهران تمام جریان رو تعریف می کنه .

همون موقع در راه رو باز شد و صدای کفش پاشنه بلندی تمام سالن رو پر کرد . مسیر صدا رو دنبال کردم و با دیدن سونیا و مادرش از جام بلند شدم، هر دو خیره بهم نگاه کردن. اهسته نزدیک اومد

و گفت

- هایکا...چی شده؟

سرم و پایین انداختم نمی تونستم چیزی بگم. بگم چی؟ بگم خواهرت مرده؟ اونم تو ماشین زن من؟

با سر به اتاق فرمانده آگاهی اشاره کردم

و گفتم

- باید بری اونجا

با عجله به سمت در رفتند و با ضربه ای وارد شدند. به دیوار تکیه دارم و به زمین خیره شدم. تمام جاهایی که ممکن بود بره رو توی ذهنم لیست کردم تمام بیمارستان ها، درمانگاه ها، همه مغازه

..های اطراف محل تصادف

در اتاق باز شد و سونیا شوکه بیرون اومد. تکیه ام رو از دیوار برداشتم و نگاهش کردم. با اشکی که توی چشمهاش حلقه زده بود خیره نگاهم کرد

و گفت

- لعنت بهت

اشک روی گونه اش غلطید و دستم تو توی جیبم فرو بردم و به موزائیک کف سالن خیره شدم. با دستش به سینه ام

:کوبید و فریاد زد

- چی از جون زندگی ما میخوای؟ دوباره ضربه زد

- بابام و کشتین، حالا هم که نیوشا

ضربه

- میخوای این پیرزن و دق مرگ کنی؟ ضربه

- آخر سر کشتیش خیالت راحت شد؟؟ ضربه

مگه تو خودت زن و بچه نداری که بازم دنبال نیوشا بودی؟ بی غیرت

رگ گردنم از حرص شنیدن اسم ناموسم و تهمت بی غیرتی برجسته شدن .

دستهایش که برای ضربه بعدی بالا می

اومدن رو گرفتم و داد زدم

من بی غیرت نیستم. من ناموس دارم ناموسم برام حکم نفس داره هرگز بهش خیانت نمی کنم. این خواهر احمق تو بود که ۲ تا فیلم مجردیمون رو ارشيو کرده و دست گرفته تا ابروی من رو بیره و کاری کنه که خورشید طلاق بگیره و خودش زنم بشه، تا بتونه هم کنار من باشه و برای پر کردن عقده بچه دار نشدنش، بچه های خورشید و بزرگ .کنه. خورشیدی که همه زندگی منه

باز سینه ام می سوزه و تیر می کشه .

عرق سردی تمام وجودم رو گرفته. نفس عمیقی میکشم تا از شدت عصبانیت کم

بشه و این بار اروم ادامه میدم

زن من هم تو اون ماشین بوده. امانیست. معلوم و مشخص هم نیست که

کجاس. میفهمی؟ ناموسم نیست. مادر بچه هام نیست چون رفته تا... تا اون

فیلم ها رو از نیوشا بگیره که زندگیش فنا

نشه

دستی به موهام می کشم و میگم

- نمیگم مقصر نیستم اما اشتباه من ماللان نیست مال اون روز اولیه که به نیوشا اعتماد کردم و دل بستم و گرنه الان توی خونه ام نشسته بودم، خانومم کنارم بود و بچه هام و بزرگ میکردیم نه این که در به در کوچه و خیابون باشم تا ...ببینم کجاس ونکنه یه نامرد

تمام وجودم لرزید اگر کسی بهش دست زده باشه چی؟ چشمهام رو از نگاه مات سونیا میگیرم و به سمت ماشین میرم.

اونجا دیگه کاری نبود. تو سکوت کامل به امید این که شاید به خونه برگرده به راه افتادیم. اما جز افرادی که از قبل اونجا بودن و حالا حالشون ملتهب و دگرگون بود کسی اضافه نشده بود

چشم می چرخونم اما بین افراد خورشیدم نیست. اگر بود مثل همیشه جلو می اومد، بازوم و می گرفت و با لبخند ملیحی که همه خستگیم رو به در می

کرد بهم خسته نباشید میگفت. رو به:روژان میکنم و میگم بچه ها کجان؟ -

:اشکش رو پاک میکنه و میگه

- .خوابیدن بردمشون اتاق خودم

- .وسیله هاشون و بیار

شکوفه از جاش بلند میشه و نگران جلوم

می ایسته و میگه

- کجا پسرم بمون همین جا با این حالت کجا میری؟

- میرم خونه شاید اومد اونجا .یه وقت

....دیدى اومد اونوقت ما نباشیم

چم شده؟ چرا عین دیونه ها چرت و پرت میگم؟ ما نباشیم چی؟

اب دهنم و قورت میدم و میگم

- ..روژان جان داداش -

این بار که بهم میگه داداش بهش اخم نمی کنم. برعکس انگار دارم دلگرم

.میشم به داشتنش

- فردا میای خونه ما تا پیش بچه هاباشی؟ من باید برم به همه بیمارستان ها

.و اون اطراف سر بزnm

- .خب خونه ما بیار

- نه خونه ما بهتره میخوام اگر خبری شد و زنگ زدن یا کسی اومد یکی تو خونه باشه

سری تکون داد. بچه ها رو توی ماشین میگذارم و به سمت خونه میرم. اما به جای خورشید این بار کیفش فقط کنارمه .

بچه ها رو تو اتاقشون میگذارم و به اتاق خودمون میرم بوی عطر تنش تو همه جای خونه موج میزنه اما خودش نیستتوی سرم زنگ میخوره نیست، نیست، نیست. پس کجاس؟ روی صندلی توی بالکن میشینم جایی که روز و شب های خوش ما رو دیده و توی اجر به اجرش ذخیره کرده. جایی که جون نداشت و

خورشید با دستای کوچیک و لاغرش ، گلدون به گلدون، گل کاشت و به اینجا جون داد. به روبرو خیره میشم و ورق . به ورق خاطراتمون رو مرور میکنم خاطراتی که همیشه خوبی هاش رو خورشید رقم زده و تلخی هاش رو من .

باد می وزه و بوی رازقی توی فضا پر میشه. بوی موهای خورشید و من با عطر موهاش تا طلوع خورشید مجنون وار شبم رو بی اینکه پلک رو پلک .
بزارم صبح میکنم

نه بیمارستانها نه درمانگاه نه حتی ده های اطراف هیچ جا نیست. عین سوزنی که تو انبار گاه گم شده .

انقدر ناامیدم، خسته و کلافه ام که حتی به کوچک ترین چیزها هم واکنش نشون میدم و حس می‌کنم یه نشون از خورشیده. مثل پرده‌ی یکی از خونه‌های ده که تکون خورد و سایه‌ای که از پشتش عبور کرد. با خودم فکر کردم خورشیده و داره نگاهم می‌کنه. جلو رفتم و به پنجره خیره شدم، اما بعد چند لحظه تازه متوجه کار اشتباهم که سرک کشیدن توی خونه مردم بود شدم و عقب گرد کردم. نه اون نمیتونست خورشید باشه خورشید اگر حال و روزم رو میدید طاقت نمی‌آورد. اون حتی نمی‌تونه ببینه که خار تو پای من بره چه بره به. الانم که انگار یه مرده‌ی متحرکم

راسته که می‌گن ادم تا چیزی رو از دست نده هرگز قدرش رو نمیدونه. همیشه با خودم فکر میکردم وقتی خورشید میره سر کار منم که همه کارها رو انجام میرم این منم که بچه‌ها رو دارم بزرگ میکنم اما واقعا این طور نبوده و نیست.

این رو وقتی فهمیدم که مهد هاوین دیر شده بود و نه تنها لباسش اتو نداشت بلکه هنوز صبحانه هم نخورده بود، وسایل صبحانه حاضر می‌کردم که غذای بچه‌ها سوخت و سوران باید به دستشویی می‌رفت. با خودم در تمام طول این مدت میگفتم چطور ممکنه خورشید؟ مگه تو چند نفر بودی؟ یک نفر و این همه کار؟ اونوقت من مدعی بودم که بار مسئولیت نگهداری از بچه‌ها رو دوشمه؟ مگه به جز بازی با بچه‌ها غذا دادن بهشون چقدر کار داشت؟ ظرف غذای سوخته رو توی سینک می‌اندام

و زمزمه میکنم

هایکای احمق -

مبل کنار اشپزخونه ولو میشم و به عکس چهارنفریمون خیره میشم. هاوین کنارم روی مبل میشینه و بهم خیره میشه. با گوشه ی چشم بهش خیره میشم و به زور لبم رو کج میکنم که فکر کنه دارم میخندم. پاهاش و تکون میده و با چشمهای گرد و قهوه ایش میگه بابا مامان کی میاد؟ - نمیدونم؟ - نمیدونی؟ -

نه -

متعجب نگاهم کرد. وقتایی که یه چیزی میگفتم و خورشید تعجب میکرد همینطوری نگاهم میکرد. دلم میخواد با یکی حرف بزنم اون اون یک نفر

نمیدونم کجاس

لب میزنم هاوین - بله -

گلم به اندازه ی یک قلوه سنگ متورم

و درد ناک میشه

من مامان رو گم کردم -

- یعنی مامان مثل من که تو اردو مهد گم شدم گم شده؟

لبم رو تر میکنم و در حالی که صدام

میلرزه میگم

اره -

هر دو خیره نگاهم میکنن و کمی

فکر میکنه و میگه

- شاید رفته پیش بابا هومن

دیدم تار میشه. ارنجم رو روی زانوم میزارم و دستهای در هم گره شده ام رو

روی صورتم میزارم تا صورتم رو نبینن. دستهای فسقلیش رو روی دوشم می

اندازه و عین وقتایی که خورشید

میخواد ارومم کنه بغلم میکنه و میگه بابایی گریه میکنی؟ -

با کف دستم روی چشمهام میکشم و

میگم

- نه بابا فقط خیلی خسته ام خیلی

سر جاش برمی گرده و پاش رو دراز

میکنه و با اشاره بهش میگه

- میخوای مثل وقتهایی که مامان خستهاس و سرش رو روی پای تو میزاره،

تو هم حالا سرت و روی پای من بزاری؟

لبم رو به دندون میگیرم، این بچه نسخه ی کوچیک شده ی خورشیده اروم، متین
، صبور پر از دلگرمی وقتی هست انگار خود خورشید توی خونه اس با
همون خلق و خو و محبت

سرم و روی پاهای کوچیکش میزارم و بهش خیره میشم. موهام رو نوازش میکنه
و عین من وقتی دستم رو بین موهای خورشید میبردم سرم رو میبوسه عین من
وقتی خورشید و می بوسیدم بهم لبخند میزنه
امروز تولدته

کیک تولدت رو برات کجا بیارم؟ شمع هات رو چطوری می خوای فوت کنی؟
میخوای برای جشن سی سالگیت چه آرزویی بکنی عشق گمشده ی من؟
چشم باز میکنم وسط جاده ی کن هستم .

کجا میرم؟ چرا هر جا میرم سمت تو بر میگردم. چرا نمیتوم لحظه ای بهت فکر
نکنم. چی میشه و چطور میشه که ادما روز نسبت به رفتن ادما سرد میشن؟ اما
داغ نبود تو هر روز بیشتر از دیروز دلم رو می سوزونه؟ هنوز ماشین همونجاست
خودم و بهش میرسونم نمیدونم اینجا دنبال چی هستم شاید ردی ازت تا پیدات
کنم، چیزی که تورو به من برسونه .چشمم رو به زمین میدوزم. لکه های خون
روی زمین چشم هام رو

مشتاق میکنن تا به دنبالشون برم. اما یکباره لکه ها غیب میشن اصلا انگار از اول
نبودن چشم های بی خواب و خسته ام رو مالش میدم و دوباره خیره میشم اما از

یه جایی به بعد نیست. تو این بین چشمهام به شی سفیدی که کناری افتاده و تو دست باد میرقصه می افته. به سمتش میرم. شال سفید خورشید بود که توی خارها گیر کرده بود از بین خارها جداش میکنم و به لبه ی پر از خونش نگاه می کنم. به سینه ام می فشارنم و با تمام وجود بو میکشم. بوی خون با باقی مونده ی عطرش اشک رو به مهمونی چشم هام دعوت می کنه

بعد از گذر زمانی که حتی متوجه اش نشدم از جا بلند میشم و به سمت خونه شکوفه به راه میافتم. سرم به شدت درد میکنه و چشم هام می سوزند. انگار که روی هر کدوم تیکه ای زغال گل کرده قرار داده شده. نا خود آگاه چشمم به زنی که شبیه به خورشید و با ماشین قدیمی از سمت مخالف رد میشه میافته. به سرعت کنار جاده پارک می کنم و به ماشین که با سرعت پیش میره چشم میدوزم. باز هم خیال دیدنت و سری که از دردش امونم بریده شده. از دارو خانه مسکنی میگیرم و برای کمتر شدن دردم بایک شیشه اب معدنی، اما با زور به معده ام می فرستم و درد طاقت فرسایی همه وجودم رو در بر میگیره. اگر بودی دستت رو به کمرت می زدی و می

گفتی:

هزار دفعه بهت گفتم با معده خالی - قرص نخور

اما مگه بی تو اب خوش هم از گلوم پایین میره؟

شیشه ی اب رو با حرص به داخل سطل شهرداری پرت می کنم و به راه

میافتم.

هاوین و سوران با دیدنم به سمتم می دوند و تو اغوشم غرق میشن. هر دو نگاه جستجو گر به پشت سرم می دوزند و به انتظار دیدن خورشید سر روی شانه ام می گذارند. انتظار بی سرانجام

مونده.

برای شام دور یک میز میشینیم اما کسی حرفی برای گفتن نداره و انگار همه لال شده ایم چون شادی بخش سفره نبود.

قاشقی که با غذا بازی می دادم رو کنار بشقاب می گذارم و برای التیام سوزش سینه ام نفس عمیق میکشم. شکوفه

نگران نگاهم می کنه و میگه

- هایکا جان خوبی؟ چرا غذا نمی خوری؟

- اره خوبم. گشنه ام نیست. یکم سرم

درد میکنه اونم الان خوب میشهالهی بگردم برات میگم چشمات قرمز -

شده پس سرت درد میکنه.

هاوین غذای درون دهنش رو به سرعت

قورت میده و میگه

- نه مامان شکوفه بابا دیشب با عکسروسپیش گریه می کرد برای چشم

هاش

.قرمز شده

خیره به هاوین نگاه می کنم، از زیر بار نگاه های سنگین در میرم و با خجالت

سرم رو پایین میاندازم و قلنج انگشت هایم را یکی بعد از دیگری می شکنم .

شکوفه برای عوض کردن فضا با :صدایی که از بغض می لرزه میگهیه لقمه غذا

بخور پسرم تا من برم -

.برات قرص بیارم

و به دنبال حرفش به آشپزخونه میره و رها و رژان هم به تبعیت ازش به دنبالش

راه می افتند. مهران پشتم و

:نوازش میده و میگه

- یه چیزی بخور. میدونی که شکوفهبیاد بینه نخورده قرص می خوردی

.قشقرق به پا میکنه

به زور قاشق رو بین انگشت هام قرار میدم و تا نزدیک به دهانم می برم تلفن

همراهم زنگ می خوره. منتظر تماس کسی نبودم، پس شاید.... به امید تماسی از

سمت خورشید به سمت گوشی میرم و

.دکمه ی اتصال را لمس می کنم

صدای مرد خسته ای از اون سمت خط

توی گوشی میپیچه

- سلام جناب وقتتون بخیر سلام ممنون وقت شما هم بخیر - جناب آقای

فرحی؟ - بله، بله خودم هستم -

- جناب فرحی ببخشید بد موقع مزاحمیشم خواستم بهتون اطلاع بدم فردا

.....صبح تشریف بیارید به ادرس برای چه کاری؟ -

مکت می کنه و میگه

- برای تشخیص هویت باید تشریف

بیارید پزشکی قانونی

با حنجره ای شبیه به ناله میگویم پزشکی قانونی؟ -

عضلات پام سست میشن، به دیوار تکیه میدم و کمر خم شده ام را تا زمین بر

روی دیوار میکشم و گوشی از دستم روی زمین میافته. مهران رو به روژان

می کنه و با صدای بلندی میگه

- روژان بدو آب قند بیار

سینه ام تیز میکشه انگار که وسط جنگ، تیر به قلبم فرو رفته و حالا سعی دارن بیرون بکشن. سعید تلفن همراهم رو بر میداره و جریان و ادرس دقیق رو از مرد پشت خط می پرسه

بعد از خوردن چند جرعه از اب قند حالم جا میاد. از جا بلند میشم و رو به سوران و هاوین میگم بچه ها بیاین بریم -

شکوفه که زجه میزنه بازو هام رو میگیره، بدن بی جونم رو تکونم میده و میگه:

- هایکا با این حال کجا میخوای بری؟؟

داری پس میافتی عزیز دلم

سرم گیج میره. دستم رو به دیوار

میگیرم و میگم:

- باید برم خونه اونجا راحت ترم. اصلا

شاید بیاد

چشم از نگاه های متعجب و خیره بهم برمیدارم و دست سوران و هاوین رو میگیرم و به راه میافتم. روژان و مهیار هم رفتن رو بهانه میکنند و با ماشین من به سمت خونه حرکت می کنیم بین راه روژان با نقشه ای از قبل برنامه ریزی

شده رو به مهیار میگه

- مهیار، سوران و هاوین خوابن اولبریم خونه هایکا، کمکش کن بچه ها رو بالا ببره بعد میریم

چیزی نمیگم و باز چشمم رو به جدولهای سفید و سیاه کنار جاده می دوزم. هر دو تا بالا میان. بچه ها رو روی تخت میزارم و از شدت سوزش سینه ام با لباس زیر دوش آب سرد می ایستم. روژان متعجب جلوی در حمام میایسته و بهم خیره میشه و بی صدا اشک میریزه. بعد چند دقیقه آب رو میبندم. روژان حوله ام رو دستم میده و مهیار یک دست لباس کامل روی تخت برام حاضر کرده. هر دو بیرون میرن و با ضعف وحشتناکی لباسم رو بر تن میکنم. روی تخت کنار بچه ها میشینم.

چشمم روی جانماز صورتی رنگ اش که روی میز گوشه ی اتاق تا کرده خشک میشه. چقدر صورتت توی اون چادر سفید با گلهای صورتی دیدن داشت. انگار فرشته ای بودی که به اشتباه از بهشت به خونه ی من افتاده بودی.

این بار از فشارعصبی و فکری عضلات دستم میگیره و درد تو تمام وجودم جوونه می زنه. با تقه ای که به در می خوره دستم رو از دور بازوم

برمیدارم. مهیار به داخل میاد و میگه اومدی بیرون - سری تکون میدم و میگم

برید خونتون. من حالم خوبه - ...آخه -

:حرفش رو می برم و میگم

می خوام تنها باشم -

حرفی تو حرفم نمیاره و هر دو با خداحافظی ارومی خونمون رو ترک می کنن.

باز چشم هام رو به جا نماز میدوزم

من خدا رو گم کردم. باهاش قهر کردم چون فکر میکردم اون هیچوقت من رو نمیبینه، برای همین دارم این عذاب سخت رو تحمل میکنم. شاید تورو باید از اون...بخوام، من گناهکار و خدا

بلند میشم و جانماز رو باز می کنم و چادرش رو بو میکنم. بوی خدا میده.

اشک به چشم هام هجوم میارن. انگار

این روزها زیادی نازک نارنجی و

احساساتی شده ام

به اسمون که ستاره ها تو دلش سو سو میزنن خیره میشم. خدا رو صدا میزنم و

:میگم

خدا، صدامو میشنوی؟ منم هایکا. تنها ترین مرد زمین. نمیدونم منو یادت میاد یا نه اما من همونیم که از بچگی بدبختی همراه همیشگی زندگیش بوده و هست .

میدونم بدم، میدونم گناهکارم، میدونم حالت از من بهم میخوره اما این کار رو با من نکن. خدایا همه امیدمو ازم نگیر خدایا! زندگیم رو بهم

برگردون. خدایا... خدایا آخه لااقل بگو

چرا من؟ بگو چرا من؟ منی که تمام عمر زجر و اوارگی کشیدم. نصف عمر رو بگیر اما بزار روز قیامت قبل این که تو ازم سوال کنی من ازت بپرسم چرا من؟ مگه بچه ی ۶ ساله چه گناهی کرده؟ چرا باید از بچگی تا همین حالا

باید بکشم.

سر روی مهر میگذارم و باگریه ناله

میزنم:

خدایا اصلا قبول من هر کاری کردم اشتباه بود مگه نمیگن تو الرحم الرحیمینی؟

مگه نمیگن میبخشی؟ خب منو ببخش، بخاطر بچه هام. اصلا بیا هر بلایی سر خورشید میخوای بیاری سر من بیار اما خورشیدم و برگردون .

بین من غلط کردم، گناهم و تو ببخش قول میدم آدم بشم. فقط یکبار من رو ببین. یه فرصت دیگه بده تا از نو زندگی

بسازم فقط یکبار دیگه خدا

مشتم رو روی زمین میکوبم و گریه ام

شدت میگیره

خدایا خورشیدم رو ازم نگیر

خداا صدام و بشنو عشقم و بهم
برگردون.

بهم برگردون...بهم برگردون

چشم هام رو به زور باز میکنم. سوران کنارم روی زمین نشسته و صورتش رو
عین گربه ای ملوس، روی صورتم می
کشید. گونه ی سفید و گل انداخته اش رو بوسیدم، با چشمهای ابیش سرتق و
تقص بهم خیره می شه. چشمهایی که هم رنگ توئه اما خلق و خوش عین منه.
موهای لختش رو نوازش می کنم که سنگینی روی پهلوام میافته. شکمم درد
میگیره و آخ بلندی میگم اما دردم بین خنده های بلند بچه هام گم میشه. خنده
هایی که فارغ از درد و دغدغه های ادم بزرگ هاس، بی اینکه بدونن چی به روز
زندگیشون اومده بلند بلند میخندن و سوران از سر و کله ی هاوین بالا
میره. دیشب روی جانماز خوابم برده ، بلند میشم و جمعش میکنم و سر جاش
میزارم. هاوین خودش رو تو بغلم جا

میده و میگه

بابا جونم خیلی وقته بهمون تمریناهنگ جدید ندادی. الان میای بهمون

تمرین بدی؟

نه بابا باشه برای یه روز دیگه من

امروز باید برم جایی. شاید دیر برگردم.

- خب پس برامون یکم بزن

ملتمسانه توی چشماش نگاه میکنم. لب

:برمیچینه و میگه

- خواهش میکنم

پوفی میکنم و به ناچار باشه ای میگم. با شادی هورایی میگه و به سمت اتاق موسیقی به راه میافتیم. پشت پیانو میشینم، دو طرفم جا میگیرن و به دستهام خیره میشن. شروع میکنم و آهنگی که قرار بود جزو آهنگ های البوم جدیدم باشه رو براشون میزنم. آهنگی که به حال این روزهام خیلی نزدیک بود.

خیلی جالب بود که توی تمام آهنگ هام اسم خورشید بود بی اینکه خودمون

.بخواییم یا از قصد انتخابشون کنیم

با زنگ خوردن گوشیم دست از نواختن برم میدارم و به صفحه ی گوشیم خیره میشم سامیار، بعد از اون شب کنسرت دیگه هیچ خبری ازش نشد و توی قهر بود اما حالا چی شده بود که به یاد من افتاده بود؟

دکمه اتصال رو لمس میکنم. سر سنگین و عصبی سلام و احوالپرسی میکنه و

:میگه

- تو الان کجایی؟

- خونه ام منتظرم خواهرم بیاد برم بیرون. چطور؟ کجا میخوای بری؟-

چطور؟ کارم داری؟ - داد میزنه

- اره کار دارم. میگم کجا میخوای بری؟

خسته و داغون تر از اونم که بخوام داد

بزنم اهسته زمزمه میکنم پزشکی قانونی - درو باز کن - چی؟ -

- میگم درو باز کن من پشت درم

به سمت ایفون میرم و صفحه اش رو روشن می کنم عصبانی و با اخم غلیظی همراه با دو نفر دیگه پشت در ایستاده در رو میزنم و هر سه با هم وارد میشن و لحظه ی اخر قبل از بسته شدن در زنی به داخل حیاط دوید که چهره اش واضح دیده نمیشد. با ایستادن اسانسور در رو باز میکنم. جلوم میایسته و خیلی ناگهانی مشت گره کرده اش رو به صورتم میکوبه. و من چند قدم به عقب پرت میشم.

چشم هام سیاهی و سرم گیج میره دستم رو به خون جاری شده از بینیم میکشم و فقط نگاهش میکنم. جلو میاد و فریاد

میزنه

خورشید کو؟ تو و اون دوست دختر هرزه ات چه بلایی سرش آوردین؟
هان؟ مشت بعدی رو میکوبه سرم به دوران می افته. می تونم از خودم دفاع کنم
اما دلم نمیاد، این همون بچه ایه که ماه ها با خودم کیلومتر ها می کشیدم تا
شاهد هرزگی مادرش نباشه و تصویر های
زشتی که من دیدم رو نبینه

فقط نگاهش میکنم. و خون ها رو از صورتم پاک می کنم این بار بلند تر از
دفعه های قبل میگه

تو عادتت ادمها رو از سر راحت به خاطر منافع خودت برداری نه؟ عین من که گم
و گور و سالها از مادرم و پدرم دورم کردی؟ مگه ازیتا منو به تو نسپرده بوده
چرا منو گم و گور کردی؟ که به چی بررسی؟ اره، اره ته همه کارهات منافع
شخصی خودت رو مد نظر میگیری؟ تو سر خورشید رو زیر اب کردی تا به اون
اشغال بررسی؟ اما برای چی؟ به چه دلیلی؟ یالا حرف بزن یالا!!!
عوضی

با ضربه ی بعدیش روی تعادلم رو از دست میدم و از درد روی زمین می افتم.
هاوین که ترسیده با گریه بیرون

میاد و جیغ میزنه بابا -

به سمتش بر میگردم و با ناله میگم برو تو اتاق -

هق هق کنان با استین صورتش رو پاک

میکنه و میگه:

- ...اخه خون

- نترس این بازیه که بزرگترها میکنن. برو تو اتاق سوران رو هم با

خودت ببر تا نگفتم بیرون نیا

سامیار پوزخند میزنه و میگه

- بازیه اره بچه جون این یه بازیه. میدونی بابات داره همه ما رو بازی میده با

دروغ هاش با هرزگی هاش با کشتن مادرتون

خیره و با تعجب نگاهم میکنه با زور

صدام رو بلند میکنم و میگم

- با توام بدو

همون موقع در باز میشه و ازیتا نفس زنون تو چهارچوب در میایسته و به من

که با صورت خونی روی زمین نشسته ام خیره میشه. این همه خوبی چرا انقدر

ادمها بی رحم هستن و نمی بینن؟ :سامیار بالای سرم می ایسته و میگه

- چیه می ترسی بچه هات بفهمن بیرون انداختن و کشتن مادرشون نقشه قبلی

تو و نامادری ایندشونه؟ می ترسی هویتت

فاش بشه؟؟ بعداً عذاب وجدان نمیگیری؟ خم میشه و چونه ام رو میگیره و با

وقاحت هر چه تمام میگه

- مثل عذابی که برای گم و گور کردن من گرفتی و دنبالم گشتی تا پیدام کنی؟
فکر کردی با ببو طرفی؟ نه اقای فرحی تو از سر عذاب وجدان منو توی گروه
ات راه داد و گرنه هر کسی رو به این راحتی قبول نمی کنی؟

تو چشمهات خیره میشم و میگم

- تو به احمقی

:چشم هاش چهار تا میشن چی؟ -

:با حرص میگم

- تو...یه.. احمقی. چون قبل از شنیدن حرف هام منو قضاوت کردی و برای

خودت می بریدی و می دوختی

عصبی چونه ام و رها میکنه و فریاد

:میزنه

- من احمقم؟؟ نشونت میدم

و با ضرر به های پی در پی که با پا به شکمم میکوبه. از درد به خودم میپیچم و فقط دستم رو روی سر و صورتم میزارم تا مانع اصابت بشم. بلاخره ازیتا تونست جسم سنگین سامیار رو عقب بکشه و به زدن من خاتمه بده. از درد نمی تونستم تکون بخورم روی زمین

خوابیده بودم و با دستم شکمم که حالا به شدت درد می کرد رو چنگ میزد. همه قوام رو جمع کردم و دستم رو تکیه گاه بدن خورده شده ام کردم و بلند شدم. دو همراه سامیار از ترس قدمی به عقب برداشتن. به دیوار تکیه دادم نفس نفس زنان از درد خون جاری شده از بینی و دهنم رو پاک کردم. هاوین و سوران از اتاق بیرون دوید و با دیدن من هر دو زیر گریه زدند. سامیار دندون چروچه ای کرد و رو به من گفتبچه هات رو گم و گور میکنم تا -

بفهمی حال مادر و پدرم چی بوده

و به سمت هاوین و سوران حمله کرد .

یک آن جون گرفتم و از جا پریدم و با بدن دردناکم جلو رفتم و بین بچه ها و

سامیار ایستادم و غریدم

- دست به بچه هام، مخصوصا به دخترم

.بزنی دستت رو قلم می کنم

با نفرت گفت

قلم کن بینم -

محکم به عقب هولش دادم. شوکه نگاه من و هاوین که حالا جلوم ایستاده بود کرد. سوران به پام چسبیده بود و هاوین به نشانه ی دفاع از من دست هاش رو

باز کرد و با جیغ می گفت

- بابامو نزن. عمو سامیار بابامو نزن

سرش رو نوازش کردم و برای این که واژگون نشم ستون وسط خونه رو گرفتم. همه ی شکم داغ شده بود و معده ام می سوخت انگار که اسید خورده بودم

و در حال ذوب شدن بود

به ازیتا خیره شدم و به زور لب زدم

- امید یا اقا سامیار عزیز تا حالا تو

حرف زدی من گوش کردم، حالا من

حرف میزنم تو گوش کن

من به خورشید خیانت نکردم. خورشید تو جریان تمام اتفاقات من هست نیوشا قصد داشت زندگی مارو بهم بزنه برای همین خودش دست به کار شد و برای رفع اون اقدام کرد و بعد هم اون تصادف، که من هیچ نقشی توش نداشتم اتفاق افتاد و نیوشا برای همیشه به درک واصل شد. خورشید هم نمرده، فقط ...

فقط گم شده، همین. پس نیازی به
دلسوزی تو نیست. واما ماجرای تو

به ازیتا نگاه میکنم، از خجالت سرخ میشه. اما توبه این گرگ مرگه. کسی که
هرگز معنی واقعی لطفی که بهش کردم رو نفهمید و باز هم برام نقشه کشید تا
نابودم کنه.

در حالی که حالت تهوع عجیب و غریبی

داشتم گفتم:

- تمام این مدت سکوت کردم تا دونستنگذشته ات باعث پاشیده شدن
زندگیت

نشه.

مخاطبم رو ازیتا قرار دادم و گفتم:

- بهش راجع به پدرش چی گفتی؟؟ گفتیکه از بین یه لشگر ادم معلوم نیست
پدرش کیه؟ گفتی که می خواستی بندازیش اما یه پسر بچه قول داد سخت
کار کنه تا خرج اون بچه رو بده، چون برادر نداشت و دلش می خواست
اون بچه برادرش بشه؟ گفتی که اون پسر بچه از شکم خودش میزد و
براش خوراکی و اسباب بازی میخرید تا سر گرم باشه و کمبود نداشته
باشه؟ گفتی که جلوی چشمش کثافت کاری می کردی و اون می دید تا

بلاخره اون پسر بچه نجاتش داد و با خودش کیلومتر ها حملش می کرد تا تو اونو بخاطر بدهیت به افشین نفروشی و اعضای بدنش رو خارج نکنن؟ گفتمی که انقدر به فکر مشتری هات بودی که سرماخورد و دچار برونشیت شدی؟ ولی بازم پسر بچه بود که از ترس کشته شدنش اون رو از کانکس های خراب شده دور کرد تا بدنش رو تیکه تیکه نکنن و در اخر هم بخاطر مریضیش به درمانگاه بردش و بخاطر دنبال شدن توسط پلیس رهانش کرد و فرار کرد؟ اره اون پسر بچه ای که تورو رها کرد من بودم اما اگر رها نکرده بودمت الان تو زیر خروار ها خاک بودی و منم کنارتم. لابد میگی من چرا؟ چون مادرت به جای تو که نبودی داشت منو می فروخت. می فهمی برای موندن و هرزگی کردن من رو هم می فروخت. به دو تا مرد گنده که می خواستن قبل کشتنم بهم تجاوز کنن، به یه پسر بچه ی ۹ ساله. نمیدونم اگر عمو مجید، بابای مهیار نبود قرار بود چه

بلائی سر من بیاد.

نفس عمیق می کشم. مایع غلیظ و شوری تمام دهنم رو میگیره. اما هنوز حرف

هام ادامه داشت.

- اره ازیتا بهت راست گفته اما همه

داستان رو نگفته

رو کردم به ازیتا و گفتم

- چرا ساکتی؟ بگو راستش رو به پسر عزیزت بگو نه از پدر قهرمانش نه از فداکاری های مادرانه ات نه از روز های سخت کاریت تو یه اداره ی به درد نخور وبا مدیر سخت گیر.

سامیار خیره به من و بعد به ازیتا نگاه کرد و گفت:

- این چی میگه؟

بین درد هام نالیدم بهش بگو سوسن به پسرت امید کسی که اسمش رو امید گذاشتی تا همه امید زندگیت بشه حقیقت رو بگو.

از درد به خودم می پیچم و باز حالت تهوع به سراغم میاد. سرم به شدت به دوران افتاده. اهسته روی زمین زانو میزنم و اینبار دستم رو جلوی دهنم میزارم و خون از بین انگشت هام روی زمین میچکه. هاوین از وحشت به تته پته میافته و زمزمه میکنه:

- بابا.. خون.. بابا خون

همراه های سامیار اهسته از گوشه ای پا به فرار میگذارن اما سامیار می ایسته و نگاهم میکنه. شوکه به سمتم میاد و

میگه:

- هایکا..

دستش رو به سمتم دراز میکنه ولی من با دست بهش اشاره میکنم که بایسته و

ناله میزنم

به من دست نزن. همین الان از خونه من برو بیرون

-ولی اخی خون

- برو بیرون نمیخوام بینمت

عقب گرد میکنه و با سرعت خارج میشه و به دنبالش سوسن که با چشم های گریون من رو تماشا میکنه خارج میشه و در رو میبندد. شوری خون تمام گلم رو فرا میگیره کشون کشون خودم رو به دستشویی میرسونم و خروار خروار خون از بدنم خارج میشه. به صورت رنگ پریده و لاغرم توی اینه نگاه میکنم. من چرا و چطور زنده ام؟ اره جوابش اینه من پوست کلفت تر از این حرف هام که چیزیم بشه. دوش گرمی میگیرم تا از شدت کوفتگی بدنم کم کنه و لباس پوشیده به انتظار روژان میشینم.

روژان خندان به همراه شکوفه، مهیار، مهران و رهاو بچه هاش به داخل میان.

سرم رو پایین میندازم تا کبودی صورت و زخم کنار لبم دیده نشه اما هیچ چیز از نگاه یه مادر دور نمی مونه. شکوفه سد

راهم شد و گفت

- هایکا مامان سرت و بیا بالا بینم

دستم رو روی لبم گذاشتم و گفتم چی رو بینی؟ -

دستم رو از روی صورتم برداشت .

ضربه ای به صورتش زد و گفت

- خدا منو مرگ بده چه بلایی سرت اومده؟

روی مبل میشینم و میگم

هیچی بابا چیزی نیست-

مهیار چونه ام رو میگیره و به دو طرف

صورتم نگاه میکنه و میگه

- چیزی نیست؟ زدن ترکوندنت. بین . گوشه ی لب ات زخمش هنوز بازه

مهران روبروم میشینه و نگاهی میاندازه

و میگه

هایکا کی اینکارو باهات کرده؟

صورت امید کوچولو توی ذهنم جون

میگیره.

- نمیدونم ندیدم

هاوین جلو میاد و با بلبل زبونی میگه

-من دیدم، من دیدم، بابا مهران عمو

:حرفش رو میبرم و با اخم میگم عهههه -

لب بر میچینه و با بغض بهم نگاه میکنه.

:با نرمش بیشتری میگم

- برو تو اتاقت با اسباب بازی هات

بازی کن

مهران از خیر ادامه ی بحث میگذره و

:رو به روژان میگه

- روژان بابا بین الكل یا بتادین با یکم

پنبه می تونی پیدا کنی.

روژان چشمی میگه و به راه می افته و بعد چند دقیقه بر میگرده و وسایل یافت شده رو به دست مهران میده. مهران پنبه ی اغشته به الکل رو روی زخم میزاره، از درد خودم رو عقب میکشم اما همچنان مصرانه به کارش ادامه میده. پنبه رو با نگاه قدرشناسانه ای از

دستش میگیرم و میگم

- من خوبم. بزارین برم دیر میشه

مهران سری تکون میده و میگه

- باشه بریم شما کجا؟-

- ماهم همراه ات میایم تنها نباشی

خیره نگاه کردم. چطور در تمام طول این همه سال من قدر پری صفت هایی به اسم خوانواده رونمی دونستم و دل به عشقی سطحی و پوشالی بسته بودم؟ اهسته باشه ای میگم. رها و بچه هاش کنار سوران و هاوین میمونن و با بقیه به راه می افتم. بین راه درد شکمم رو فرا میگیره. به بیرون خیره میشم. دستم رو روی شکمم میزارم و چشم هام رو روی هم می فشارم. این صحنه از چشم مهران

به درو نیمونه و میگه

- هایکا حالت خوبه؟ جایی از بدنت درد میکنه؟؟

صاف میشینم و میگم

- نه نه خوبم

اما فقط خدا میدونه که از درد امون بریدم. جلوی در پزشکی قانونی تمام عضلاتم به لرزه در اومدن. انگار به استقبال مرگ میرفتم به خودم می قبولوندم که خورشید یقینا زنده اس و لابد برای چیز خاصی به اینجا آورده شده .

اما چرا اینجا؟

با کوفتگی وحشتناک و بدن دردی که هر لحظه بد تر از قبل میشد روی صندلی های سالن جا خوش میکنم و پام رو

عصبی تکون میدم. مهران دستش رو

روی پام میگذاره و با لبخندی میگه اروم باش چرا انقدر پریشونی؟ -

سر تکون میدم و به سرامیک کف خیره میشم. در اتاق روبرویی باز میشه و مرد

سفید پوشی خارج شد به احترامش از جا بلند شدیم. دستش رو به سمت دراز

کرد و بعد از احوالپرسی گرمی رو کردم

بهش و گفتم

- ببخشید که انقدر صریح و بی حاشیه صحبت میکنم اما ممکنه دلیل خواستن من رو به اینجا بدونم؟
 کمی این پا و آن پا کرد و بعد از مکث
 مرگباری گفت

- والا چطور بگم، بعد از درخواست جستجو جوی شما به کلانتری، یه تیم به اون محدوده فرستاده میشه تا تمام نشانه هایی که از همسرتون هست رو بررسی کنند. هنگام جستجو درست چندین کیلومتر پایین تر از محل سانحه زنی با مشخصاتی که شما به گاهی داده بودید
 پیدا میکن

شادمانه به شکوفه نگاه کردم و لبخند
 زدم و دوباره رو به مرد کردم و گفتم الان کجاس؟ -
 به دری که پشت سرش بود نگاهی انداخت و سرش رو پایین انداخت .
 نگاهی به در انداختم اما با دیدن تابلو ،
 خنده روی لبم خشک شد

با حال نزاری ناله زدم سردخانه؟ -

سر تکون داد و گفت

متاسفانه توسط چهار نفر مورد تعرض قرار گرفته و بعد هم روی صورتش اسید ریخته شده تا غیر قابل شناسایی باشد.

دستم رو روی قلبم میگذارم، نفسم به شماره افتاده، سینه ام می سوزه و همه وجودم می لرزه. مهیار روژان رو که زجه میزنه به اغوشش می چسبونه و خودش توی سکوت اشک میریزه، مهران روی صندلی میشینه و دستهای کلافه اش رو توی موهای فرو می بره و شکوفه بازو های من که مات زده به مرد نگاه می کنم رو میگیره، تکون میده

و میگه

هایکا مامان. هایکا-

رو به مهران می کنه و میگه

مهران بیا.. بیا ترو خدا بچم سخته کرد

مهران دستهای یخ بسته ام رو بین دست

هاش میگیره و میگه

- هایکا پسرم خوبی؟

لحظه ای عمیق نفس میکشم جوری که انگار در حال خفه شدن بوده ام و بغض

خفه شده ای رو به مرد میگم

- از من خواستین پیام اینجا صورت سوخته شده با اسید زنم رو تشخیص بدم؟

: مرد سری تکون میده و میگه

- نه صورتشون غیر قابل تشخیصهست اما یکسری وسیله همراهشون هست که

با اونها شاید بتونیم تشخیص بدیم که ایشون همسر شما هستن یا اصلا ربطی

به همسر شما دارن یا نه تا بعد که بتونیم ازش آزمایش ژنتیک بگیریم و

درست بودن یا نبودن نسبتش با شما

.مشخص بشه

دستم رو روی معده ی دردناکم میکشم

:و میگم کجا باید پیام؟ -

- دنبال من تشریف بیارید

نگاه دردمندانه ای به شکوفه می کنم و پشت سر مرد به راه میافتم. از بین اتاق

ها و سالن ها رد میشم و به اتاقی انتهای سالن میرسیم در کمدی رو باز می کنه و

کیسه ای رو بالا میگیره و میگه به اینها نگاه کنید ببینید مال همسرتونه

محتویات کیسه رو روی میز میریزم و با دیدن طلاهای خورشید چشمهام سیاهی

میرن و سرم به دوران میافته. دستبندی که برای سالگرد ازدواجمون به دستش

انداختم. روی صندلی ولو می‌شدم و دستهام رو روی صورت‌م می‌گذارم. مرد چندین بار صدام می‌زنه و لیوان ابی به دستم

می‌ده و می‌گه:

- وسایل مال همسر شماس؟

سر تکون میدم. سکوت می‌کنه و بعد از

چند دقیقه می‌گه:

- می‌خوایین جسمشون رو ببینین؟ سر تکون میدم و می‌گم

- چی رو ببینم وقتی صورتش سوخته؟ بدنش که ساله. جای زخم، خال، -

سوختگی، ماه گرفتگی یا هر نشونه‌ای

می‌تونه به ما کمک کنه.

بلند می‌شدم و عین مرده‌ی متحرک و بی‌روح دنبال مرد یه راه می‌افتم و کنار کمد‌هایی با در فلزی می‌ایستیم. در قفسه رو با زور باز می‌کنه و تخت رو بیرون

میکشه. با سرمای حاصل از تخت

همه وجودم یخ می‌بنده.

نگاهی به ملافه ی سفید میاندازم و با دیدن دست های لاغر، سفید و کشیده ی بیرون زده از زیر ملافه وا میدم. بوی بدی که توی اتاق پیچیده حالم رو خراب میکنه و حالت تهوع میگیرم رو به مرد میکنم و در حالی که دستم رو روی دهنم

گذاشتم میگم

باید برم دستشویی حالم داره بهم -

میخوره

به انتهای اتاق اشاره میکنه و من به سرعت میدوم. و باز هم خون، رنگم به زردی رسیده و لب هام سفید شدن. با خروج از سرویس بهداشتی، مرد با دیدن رنگ و رخم متعجب و وحشت زده

نگاهم می کنه و میگه آقای فرحی حالتون خوبه؟ - سر تکون میدم و مات و تلو تلو زنان بهسمت در میرم. خودش رو بهم میرسونه و کیسه ی وسایل رو به دستم میده.

نگاهش می کنم و بدون زدن کوچک ترین حرفی اونجا رو با بدن بی روح

خورشید تنها میزارم

پا به سالن انتظار میزارم. همه از جا بلند میشن. روزان بیشتر از همه بهم نزدیک

میشه و میگه داداش چی شد؟ -

به چشم های گرد و قهوه ایش خیره میشم و کیسه رو توی دستش میگذارم.
نگاه گذرایی به صورتم میندازه و در کیسه
رو باز میکنه. از بینشون میگذرم و با دستبند خورشید به سمت خروجی میرم.
اما صدای زجه ی روژان تو آخرین لحظه پرده ی گوشم رو خراش میده. تو حال
و هوای خودم غرق ام که مهیار
دستم رو میگیره، میکشه و میگه هایکا کجا داری میری؟ -

دنبالم نیا میخوام تنها باشم -

دستم رو از بین دستهای بیرون میکشم و به راه می افتم. کوچه ها و خیابون ها
رو یکی پس از دیگری طی میکنم و به تمام خاطراتت جون میدم. کبابی کثیف و
پیازی که با مشت روش کوبیدی رو یادته؟ بستنی و زنگ زدن و فرار کردنرو
چطور؟ گوله برفی که تو صورتت زدم و پیاده روی ها. صورت سفید و چشمهای
ابی و خوش رنگت توی لباس
عروس. آخ خورشید آخ

بی هدف کوچه ها رو طی میکنم من بی تو کیم؟ من بی تو چیم؟

هیچی
صدای پزشک مردی که تو پزشک
دستبندت توی دستم تاب می خوره و

قانونی بود تو گوشم زنگ

توسط چهار مرد مورد تعرض قرار - گرفته و بعد هم روی صورتش اسید

ریختن تا شناسایی نشه

چی میشنوم؟ ناموس من؟ زن من؟ نه حقیقت نداره کذب، دروغه. به بچه هام

چی بگم؟ به پسر، به سوران، به

.... غیرتش، بگم مادرش

سرم گیج میره و بین زمین و آسمون معلق میشم. کجایی؟؟ کاش دستام رو

بگیری

جلوی ایستگاه تاکسی می ایستم و دستم رو به درختی تکیه میدم. نفس عمیقی

میکشم و چشم یه جسم بی حرکت روبروم میدوزم. راننده تاکسی با تعجبنگاهم

میکنه. حتی لنگی که توی دست هاش داره رو هم حرکت نمیده نگاهش

:میکنم و با دردمندی میگم دربست میری تا بهشت زهرا؟- سری تکون میده و

خوشحال میگه بله اقا بله -

به منظره ی بیرون چشم دوختم اما همه هوش و حواسم پیش توئه. پیش

دستهای کشیده ات و خاکی که زیر ناخنهای بلندت جمع شده بود. چقدر اذیت

شدی عشق من، چقدر درد کشیدی عمر من، چقدر توی اون لحظه ها خدا رو

صدا

زدی زیبای

من یخ می کنم... دستم رو روی صورت و رگ برجسته شده ی پیشونیم میکشم

و بازوم رو بغل میکنم که راننده اروم و متین میگه اقا رسیدیم به جای که

فرمودین. فکرت گذر زمان رو برام کوتاه کرد. در ماشین رو باز می کنم و میایستم مرد همراه با من از ماشین پیاده

:میشه و میگه اقا منتظرتون بمونم؟ -

:متفکرانه سری تکون میدم و میگم نمیدونم؟ -

و راه مزار بابا رو پیش میگیرم. کنار مزار میشینم دستی به سنگ میکشم و

:میگم

- سلام بابا...خوبی؟ خوشی؟ جات راحت؟

:انگار حال رو میپرسه میگم

.خوب نیستم بابا-

بغض خفه شده ام سر باز میکنه و

:میترکه

- خرابم بابا، خیلی خرابم. فهمیدی چیشد بابا؟ عشقم رفت، پایه و ستون زندگیم

رفت. چشم باز کردم دیدم نیست. چشم باز کردم دیدم خدا دنیام و جهنم کرده تا

انتقام تمام بدی هام وهمین جا ازم بگیره.

اونم با بهترین و شیرین ترین اتقاف زندگیم. کاش بودی بابا کاش بودی سرم و

می گذاشتم روی پات برام حافظ می خوندی تا اروم بشم

اصلا کاش بهم به جای این که یاد بدی مرد گریه نمیکنه یاد میدادی که مثل ادم
زندگی کنم

بابا...بابا.. دارم می سوزم بابا. به زخم دست درازی کردن و من هیچکاری نمیتونم
بکنم. هیچی. منی که ناموسم

....حکم نفسم بود

حرف میزنم و حرف میزنم. کمی اروم تر شده بودم که درد شدیدی همه وجودم
رو گرفت. روی خاک دو زانو نشستم و یک دستم رو روی معده و دست دیگه ام
رو روی سنگ بابا گذاشتم تا زمین نخورم. عرق همه وجودم رو گرفت، با دستم
خون جاری شده روی لبم رو پاک کردم و اندامم به لرزه افتادند. راننده نزدیک
اومد و با دیدن حالم خم شد و به هوای فاتحه خوندن به صورت رنگ پریده و
خیس از عرقم خیره شد و با

دیدن اوضاع خرابم گفت:

ببخشید اقا قصد فضولی ندارم اما -انگار حالتون خوب نیست میخوایین .زنگ
بزنم به دوست، آشنا، یا اقوامتون

شدت دردم اونقدر زیاد بود که توانایی نشستن هم نداشتم. گوشیم رو به زور از
جیب بیرون کشیدم و به دستش دادم و با

صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم مهیار..... مهیار رو بگیر -

و دوباره درد امونم رو برید. سری تکون داد و با دیدن حال و روزم به سرعت مهیار رو پیدا کرد و شماره اش رو گرفت و مشغول صحبت شد. بعد چند

دقیقه برگشت و گفت:

زنگ زدم اقا گفتن خودشون رو سریع -

میرسونن.

سرم رو پایین انداختم و به زمین خیره شدم.

من زنده ام اما نه برای خودم برای بچه ها. هستم چون مجبورم بخاطر اونا باشم وگرنه جای من پیشه توئه فرشته ی من .

پیش کسی که قلبم براش بی وقفه میتپه پس وقتی نیست من چجوری زنده ام؟ چرا زنده ام؟

نیروم تحلیل میره و هر لحظه بی جون تر از قبل میشم. عین اتیشی که تمام زورش رو برای روشن موندن میزنه. با صدا هایی که تو فضا میپیچه سرم رو بالا میارم اما تصویر مهیار توی چشمم هر لحظه تار و تارتر میشه و پلکم روی هم میافته.

کنترلوم رو از دست میدم و با پهلو زمین میخورم صدا ها گنگ میشن و من سبک و سبک تر، عین پری معلق، عین

قاصدک رقصان تو نسیم اول صبح، عین پرواز جوجه ای تازه برای اولین

بار میپره و توی نور غرق میشم

چشمهام رو باز میکنم. نور سفید همه جا هست، انقدر زیاد که چشمم رو میزنه.
پلک هام رو روی هم فشار میدم و دوباره باز می کنم. کم کم تصاویر واضح
میشن و با دقت به همه جا نگاه می کنم. با صدای بوق دستگاه ها برمیگردم و به
سرم توی دستم نگاه می کنم. مهیار خودش رو به بالای سرم

میرسونه و میگه:

-هایکا، خوبی؟

- بی جون می نالم خوبم -

- خب خدا رو شکر نمیدونی چقدر

نگرانت شدیم

سری به طرفین تکون میده و درادامه

میگه:

- مامانت از بس گریه کرد کم مونده بود پس بیافته

از درد عضلات، چشم هام رو میبندم و

اهسته میگم:

- من خوبم چیزیم نیست. یکم معده ام

درد می کنه. اما الان بهترم

کج نگاهم میکنه و میگه

- معده ات درد نمی کرده، معده ات

خونریزی شدید کرده

به بدنم اشاره کرد و گفت

- مجبور شدن با ریسک بالا، اونم تو

بیهوشی جراحی کن

سرم رو کمی بالا اوردم و به بدنم که کلی چسب و دستگاہ وصل بود نگاه کردم.

تیری که توی قفسه سینه ام کشیده میشه مجبورم می کنه تا سرم رو روی

بالش قرار بدم. ادامه داد

- نمیدونی چقدر حال همه ما بد بود

دستم رو گرفت و با فشار خفیفی گفت

فکر کردم از دست دادمت رفیق-

:گلو م خشک شده بودو میسوختاز دست می دادی. مگه من چه اتفاق -مهمی تو زندگی شمام؟ مگه بجز درد سر چیز دیگه ای هم دارم؟؟ من یه اتفاق نحس تو زندگی اطرافیانم همین و بس :با بغض میگه

- دیونه این چه حرفیه؟؟ اگر نحس بودیکه این همه ادم به انتظار باز شدن چشمهای توساعت ها به انتظار پشت در نمی ایستادن

دیگه از این که اشک هام رو کسی ببینه هیچ ابایی ندارم. به سقف خیره میشم و در حالی که اشک هام از گوشه های چشمم میچکند میگم

- دیدی چطور خورشید از دستم رفت . حماقت جونیم همه زندگیم رو نابود کرد .

زندگیم روی هواست به هر سمتی میرم سقوط می کنم

دستش رو روی اشک هام میکشه و در حالی بین گریه هاش میخنده میگه

- جدیداً نازک نارنجی شدیا. اشکت دم

مَشکته

به زور لبخند میزنم و میگم فکر کنم . دارم بحران چهل سالگی رو میگذرونم
بلند بلند میخنده و از جاش بلند میشه، بدون این که پرده رو به رسم قدیم، که
من از نور بدم می اومد بکشه، پنجره رو
:کمی باز میکنه و میگه

- بابا حالا تا چهل سال مونده. تازه

خوبه لااقل تو نزدیک به چهل سالگی . تا بچه بزرگ داری، من چی؟

کنارم سمت دیگه تخت میشینه. نگاهش

:میکنم و میگم بچه هام کجان؟-

- این چند روز انقدر بهونه ی تو رو گرفتن و گریه کردن هممون کلافه

شدیم اخر رها برد خونه اش تا اونجا با اسباب بازی بچه هاش و پارک کنار

خونشون

.بازی کنن حواسشون پرت بشه

:لبم رو تر میکنم و میگم

- ..مهیار جان داداش -

- میگم من همیشه ته دلم از روزانبخاطر اینکه بهانه ای شد تا مامان و بابام بهم نرسن بدم می اومد. اما درصد بیشتری از دلم هم میگفت دوستش دارم . همیشه ناراحت بودم که شما بچه دار نمیشید اما حالا حکمتش رو میفهمم
گنگ نگاهم کرد. ادامه دادم

- تو تنها دوستم هستی مهیار من و تو ازبچگی با هم بزرگ شدیم همیشه وهمه جا پشت هم بودیم

تو چشمه‌هاش نگاه میکنم و به لطف لوله اکسیژنی که توی بینی ام بود نفس عمیق و دردناکی میکشم و ادامه میدم

- مهیار برای من هر اتفاقی افتادمواظب بچه هام باش نه مادر دارن نه . پدر تو و روزان مواظبشون باشید

سرش رو پایین میاندازه تا اشک های :حلقه زده توی چشمش رو نبینم و میگه

- شما یه لطفی کن سعی کن خوب بشیو خودت ازشون نگهداری کنی چون من نه توانایی مالی،نه روحی ونه اعصاب نگهداری از چهار تا بچه رو

دارم.

متعجب می‌گم چرا چهار تا؟ دو تا -

- چهار تا جناب فرحی

لبخند می‌زنه و می‌گه

- دارم بلاخره بابا می‌شم اونم دو قلو

بعد از مدتها لبخندی می‌زنم و می‌گم جدی؟ -

اره بابا. هم داری عمو میشی هم دایی. -

لعنتی تو از اولشم خاص بودی

از جاش بلند میشه و در حالی که کیف اش رو بر میداره و به سمت در میره

می‌گه:

شما هم لطف کن کمتر صحبت کن چون برات ممنوع کردن. انگار نه انگار که

عمل داشتی، میکروفن رو گرفتی دستت و یک ریز سخنرانی میکنی. تازه زودتر

هم خوب شو این بچه هات بس که بهونه

ات رو گرفتن کلافمون کردن

و با تگون دادن دستش از اتاق بیرون میره و بعد چند لحظه مهران و شکوفه داخل میان. ملافه ای که روم انداختن رو به زور تا بالای سینه ام میکشم. دو طرف تخت می ایستن و با نگرانی باهام حال و احوال میکنن شکوفه اشک میریزه و مهران مصلحتی دعواش میکنه. با تیر کشیدن جای عمل اخی میگم و چشمم و میبندم

- مهران دستم و میگیره و میگه

- خوبی؟ پرستار صدا کنم

نه میگم و سکوت میکنم. مهران رو به

شکوفه میکنه میگه

- خانوم شما برو یه دقیقه بیرون من کار

دارم

و با رفتن شکوفه دستم و میگیره و

میگه

هایکا باید باهات حرف بزnm -

فقط نگاهش میکنم

دستم و بین هر دو دستش محصور میکنه

و میگه خیلی نگرانم بودم خوشحالم که خوبی؟ - ممنون -

مکث میکنه و ادامه میده

وقتی نزدیکت رسیدم روی زمین افتادی و از دهنهت خون جاری شد انگار که قلبم رو کنده بودن و کف دستم گذاشته بودن .

تا خود بیمارستان نبض ات رو میگرفتم تا از دستمون نری. اینجا تو بیمارستان هم که رسیدیم گفتن معده ات خونریزی شدید کرده و باید هرچه سریع تر عمل بشی. از طرفی هم عملت سخت بود و خیلی ریسک پذیر حتی ممکن بود زیر

عمل....

سرش و تکون میده و بعد یه مکث

طولانی ادامه میده

با مَشَقَّت و سَخْتی عمل تموم شد ولی -من فهمیدم با وجود اختلافاتمون چقدر حسم بهت قوی و از صمیم قلب هست .

هایکا نمی دونم حس ات به من چیه. اما من اون کسی که تو فکر میکنی نیستم من همیشه تورو دوست داشتم و دارم همیشه جای پسر نداشته ام بودی. میدونم که تو منو به عنوان پدر قبول نداری و از من خوشت نییاد ولی بعد بابات خدا بیامرزه، میتونی بهم اعتماد کنی و سنگ

صبوری برای درد هات باشم.

خوشحال میشم اگر جایی بهم احتیاج

داشتی پدرانه کنارت باشم

خیره بهش نگاه میکنم. بلند میشه پیشونیم

:و می بوسه و تا عزم رفتن میکنه میگم

...بابا-

می ایسته و اهسته به سمتم بر میگرده و

:با لبخند ور رنگی میگه جانم -

- مواظب سوران و هاوین من باش

با لبخند و چشمهای بسته سری تکون

:میده و میگه

- خیالت راحت، عین چشمام مواظبم

از در که بیرون میره به حرف هاش فکر می کنم. کاش اینجایی که حالا هستم رو

اون موقع که وارد زندگی شکوفه شده بود میبودم. اگر بودم حالا متحمل این درد

وحشتناک و مصیبت هاش

نبودم.

کم چشمهام گرم میشن و روی هم می

افتند.

نمی دونم چقدر میگذره

نور شدیدی از پشت پلکم میتابه، به زور چشمم رو باز می کنم و به اطراف نگاه می کنم. زن لاغر اندامی که پشت به من ایستاده و از پنجره به بیرون خیره

شده.

صورتش توی نور برق میزنه و نصفه و

نیمه میبینمش

سرش رو به سمتم مایل میکنه و میگه باز که پرده ها رو کشیدی و تا لنگ ظهر

خوابیدی؟

....صداش

به سمتم بر می گرده، نگاهم می کنه

....چشمه‌هاش

لبخند میزنه و با قدم های کوتاه بهم نزدیک میشه

جون میگیرم و از بین لبهای خشکم ناله

میزنم:

خورشید، خورشیدم -

دستم رو تکیه گاه بدنم کردم و با درد نیم خیز شدم . کنارم روی تخت نشست
اما تخت کوچکترین تکونی نخورد. وحشت زده بهش خیره شدم. اهسته ، با
صدای

نازک و خوش اهنکش گفت خوبی هایکا؟ -

بازم نگاهش کردم قلبم توی دهنم می

:تپید. چشمه‌هاش رو جمع کرد و صدام زد هایکاعزیزم -

زبونم نمی چرخید. فقط شوکه بهش خیره شدم. تا دستش رو به سمت دراز کرد

عقب رفتم و به پشتی تخت تکیه دادم .

: یادم میامد مامان همیشه میگفت

- اگر تو خواب بینی یه مرده دستش روبه سمت دراز کرده و تو دستش

رو . گرفتی عمرت کم میشه یا که میمیری

همون موقع تقه ای به در خورد و مهیار داخل اومد و چیزی روی میز کنار تختم

گذاشت و به سمت در اتاق رفت. پس

:خواب نبودم. چند بار پلک زدم و گفتم

- ..مهیار

:ایستاد و گفت

- .جانم داداش

اب دهنم رو قورت دادم و با ترس اینکه فکر کنه خل و چل شدم، دستی به پیشونی عرق کرده ام انداختم و گفتم

- .یه چیزی میگم فکر نکنی خل شدما . من حالم خوبه. خب؟

- .خب.

:با سر به سمتش اشاره کردم و گفتم تو هم اینو میبینی؟ - چی رو؟ -

:با سر اهسته اشاره کردم و گفتم

..این.. این-

ابروهاش رو در هم کشید و با نگاه بهش

:گفت خورشید؟؟ -

:با تعجب گفتم تو هم می بینیش؟ - اره مگه کورم؟ -

سرم و به سمتش چرخوندم. با چشمهای ابی و صورت کشیده و لاغرش بهم

:لبخند زدو گفت

- هایکا منم خورشید روح نیستم خودمم

با تته پته گفتم

- اخه تو که... تصادف.. سردخونه

دستم رو به سمتش دراز کردم و لمس کردم. واقعی بود، حقیقی بود. اشک توی چشمهام حلقه زدن. دستش رو روی گونه ام کشید. پریدم و در اغوش کشیدمش و با تمام وجودم اشک ریختم اشک برای عشق و نیمه ی تکمیل کننده ام که حالا پیدا شده بود، برای برگشت کسی که همه دنیام بود، عشقم بود و تا دیروز فکر می کردم هرگز دیگه نخواهم دیدش و حالا کنارم بود و شاد از این که نبض اش می

زد خورشیدسرش رو توی گودی گردنم فرو کرده بود. از لزرش پشتش فهمیدم که اشک می ریخت و اشک می ریختم. انقدر تو اغوشش اشک ریختم که به هق هق افتادم. اهسته از خودم دورش کردم، نامحسوس اشکش رو پاک کرد. بین گریه

هام گفتم

- دو روز نبودم با خودت چیکار کردی؟

با صدای گرفته ای گفت

- کجا بودی؟ میدونی چقدر دنبالتگشتم؟ با خودت نگفتی من بی تو میمیرم؟
نگفتی من و بچه هام از دوری تو چی می کشیم؟ هیچ میدونی تو من بی تو
مرگ و با چشم های خودم دیدیم؟

صورتش به شدت لاغر شده بود. درد رو میشد توی چشم های قهوه ای پر از غم
اش دید. اونطور نشستن براش هیچ خوب نبود برای همین شونه هاش رو گرفتم
و اهسته روی تخت درازش کردم

:و با نوازش موهاش گفتم

- .میدونم عزیزم میدونم

- برام تعریف کن کجا بودی؟ چرا نیومدی خونه؟ اون روز چه اتفاقی افتاد؟
:نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- ...اخه الان حال تو

- خواهش میکنم

چشمهای کشیده شده از دردش رو نازک

:تر کرد و گفت لطفا خورشید -

نفسم و بیرون فوت کردم و گفتم-

اون روز... همون روز کنسرت، با نیوشا قرار گذاشتم تا با هم یه ملاقات داشته باشیم و سر فرصت صحبت کنیم تا من بتونم با منطق حرف زدن و اروم کردنش اون فیلم ها رو ازش بگیرم.

نیوشا ادم پول دوستی بود اما زندگی من خیلی مهم تر و با ارزش تر از مسائل مالی بود برای همین تمام کارت های

بانکی ام رو یکی کردم و طلاهام رو برداشتم و به سمت محل قرارمون حرکت کردم و با ماشین من به سمت کن به راه افتادیم اونجا کلی باهاش راجع به رابطه ی خودم و تو صحبت کردم. فقط گریه میکرد و میگفت که هایکا منو . دوست داره من به عشقش ایمان دارم لبه شالم رو توی دستم مچاله کردم و

ادامه دادم:

هی اون گفت و هی من براش دلیل و برهان اوردم که داره به واسطه ی اون فیلم ها تو رو مجبور میکنه که با اون باشی و گرنه عشقی در کار نیست. گفت و گفت و گفت تا عقده های دلش خالی شد و در نهایت اعتراف کرد که فقط قصدش اذیت تو و بهم زدن رابطه منو بخاطر مرگ پدرش بوده. در اخر فیلم ها رو بهم داد و هر دو به سمت خونه به

راه افتادیم

تمام طول مسیر برگشت هر دو ساکت بودیم. نیوشا رو نمیدونم اما من شوق داشتم تا به تو برسم و با دادن اون فیلم ها بهت، شادی رو توی چشم هات ببینم و باز با ارامش با بچه هامون در کنار هم باشیم اما وسط جاده که رسیدیم یه ماشین جلومون پیچید میدونستم که ردش میکنم اما یکدفعه نیوشا فرمون رو به سمت کناره ی جاده کشید و کنترل ماشین از دستم خارج شد و به سمت دره رفت.

دیگه نفهمیدم چی شد و چه بلایی سرم اومد.

به چشمه‌هاش که روی چشمهام میچرخید دوخته شدم و سرم رو زیر انداختم و بعد

از یه مکث کوتاه گفتم

- ...هایکا

- جان، جان هایکا

با بغضی که باعث سوزش گلوم شده بود و اشکی که توی چشمهام غوغا به پا

کرده بود گفتم

- هایکا من... من حامله بودم

خیره نگاهم کرد. با صدای لزون ناشی

از گریه گفتم

- میخواستم بهت بگم اما با وجود این

...اتفاقاتی که افتاد

گریه امونم و برید و به حق حق افتادم

- دیر شد هایکا دیر شد بچمومون از دستم

رفت.

دستش رو بالا آورد و اشک روی گونه

ام رو نوازش کرد و گفت

- گریه نکن خورشید ترو خدا گریه نکنعیبی نداره تو که از قصد نکشتی

اتفاقی

بوده که افتاده

گریه ام شدت گرفت نالیدم

- هایکا.. من دیگه نمیتونم مادر بشم

ساکت و مغموم به صورتم نگاه کرد و

لبش رو گزید. گفتم

- اسیب خیلی جدی بوده. ارزوی یه نیم. دو جین بچه ای که داشتی محال شد

بی تفاوت به اشک های خودش دست دراز کرد و اشک روی گونه ام رو پس

زد و با خنده گفت

- اخه دختر خوب من یه نیم دو جینبچه میخوام چیکار؟ من همین دو تا بچه

از سرمم اضافه، باهات شوخی می

کردم.

لبخند شدم و به سرامیک سفید کف اتاق ای سی یو خیره شدم. دستم رو گرفت و

گفت:

- بعدش چی؟ چجوری از ماشین اومدی بیرون؟ کجا رفتی؟ این مدت کجا

بودی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم-

- چشم هام رو که باز کردم همه بدنم درد می کرد گیج بودم و سرم به دوران افتاده بود. تصویر مات به زن رو میدم کا از کنار ماشین بلند شد و تا دید من چشم هام بازه فرار کرد. یواش یواش به خودم اومدم، کل ماشین پر از خون بود و نیوشا رو صدا کردم اما فایده نداشت چون بخاطر نداشتن کمر بند به شیشه

.....خورده بود و

با یاد اوری اون لحظه کلافه شدم دستم و بین موهام بردم و سکوت کردم. اهسته به دستم فشاری وارد کرد. بهش لبخند زدم و

:تعریف رو از سر گرفتم

- عین کابوس بود. شکمم و کمرم به شدت درد می کرد یقین داشتم اگر خودم از ماشین بیرون نرم خواهم مرد پس عزمم و جزم کردم و از شیشه ی نیمه باز سمت نیوشا خارج شدم. اصلا متوجه وضعیت خودم نبودم، ضعف همه وجودم رو گرفته بود. تلو تلو خوردم و به جلو حرکت کردم نمی دونستم کجا میرم فقط میرفتم و میرفتم. شاید کیلومتر ها رفته بودم اما حالیم نبود. به سمت نور ضعیفی که از طرف جاده میاومد حرکت کردم. به لبه جاده که رسیدم ماشین نزدیکم شد و سرعتش رو کم کرد و تا کنارم ایستاد بی هوش شدم و روی زمین افتادم. به هوش که اومدم تو خونه ی نسبتا قدیمی بودم که صاحبش یه مرد و زن جوون بودن که تازه بچه دار

شده بودن. خانومش بهم میگفت وقتی من رو با اون وضعیت توی خیابون دیدین خیلی ترسیدن اما هم میترسیدن برن پیش پلیس هم دلشون نمی اومده منو وسط خیابون ول کنن و برن برای همین من رو آوردن تو خونشون و بالای سرم دکتر آوردن و اون هم گفته که حامله بودم و بچه ام افتاده... وقتی فهمیدم بچم مرده حالم دگرگون شب و تا صبح پلک روی پلک نگذاشتم. خیلی دلم گرفته بود اون بچه تازه تکون میخورد توی وجودم بزرگ میشد اما خیلی زود از دستم رفته بود خیلی زود بود. حتی بعضی شب ها که بچه اونها گریه میکرد بغلش میکردم و ارومش میکردم ، انگار بچه خودم بود چشم از زمین کندم و بهش نگاه کردم

مدام چهره ی تو توی ذهنم می اومد و هر بار میگفتم این هایکاس که مقصر کشته شدن اون بچه اس، اگر اون دست رد به سینه نیوشا زده بود هرگز این اتفاق نمی افتاد و من الان از حرکت بچه ام توی شکمم لذت میبردم نه این که بیافتم تو جاده ها برای گرفتن فیلم هایی که آینده ی بچه هام و ابروی خانواده ام رو به خطر میاندازه. دلم نمی خواست ببینمت برای همین خودم رو به فراموشی زدم و تصمیم گرفتم همونجا بمونم تا یکم اروم بشم. روزی که اومدی تو ده و از همه راجع به من سوال میکردی دیدمت

متعجب نگاهم کرد لبخند محوی زدم

من پشت اون پنجره ای بودم که تو بهش

زل زدی

لبه‌اش رو روی هم فشار داد و پلک

زد. ادامه دادم

- یه ان از دیدین صورت لاغر و اندامتکیده ات دلم ریش شد. دلم می

خواست در رو باز کنم و تو اغوشت پیرم

حتی روزی که تنها به محل تصادف اومده بودی و در حال برگشت دیدمت که
مغموم به روبه رو خیره شدی و بعد از دیدین من گوشه ای پارک کردی و به
ماشین خیره شدی مدام از تو اینه نگاه می کردم تا بلکه دنبالم بیای اما نیومدی و
من تا خونه اون زن و مرد اهسته اشک ریختم اما لازم بود اینب ار به جای
گذشت یکم اذیت بشی تا قدر عاقبت رو بدونی. تا امروز که شوهر اون خانوم
توی صفحه ی مجازی مهیار عکس تو رو نشون زنش داد و گفت که عمل داشتی
و چقدر بد شانسی و هر چی بلاهست سر هایکا میاد. دستم رو به

سمتش دراز کرد و گفتم بینم -

با تعجب نگاهی به هم کردند و گوشی رو به دستم داد. وقتی صورتت رو دیدم
پر از درد بود به خودم لعنت فرستادم و ازشون خواستم تا من رو به اینجا بیارن
تا ببینمت. اول وقتی بهشون گفتم که تو شوهر منی فکر می کردن دیونه شدم و
باور نمی کردن اما وقتی عکس روی صفحه مجازیم رو نشونشون دادم باور کردن
و منو با سرعت هر چه تمام به

اینجا رسوندن

کمی سکوت کرد و گفت

- من نا خواسته تو این ماجرا افتادمخورشید. من دو تا بچه دارم. چرا باید به تو که همه زندگی می خیانت کنم؟ چرا باید با وجود زنی مثل تو، بهت خیانت کنم؟ نفسم رو بیرون فوت کردم و گفتم

- هر دو به این دوری نیاز داشتیم اینطوری فهمیدیم چقدر هم دیگه رو دوست داریم

لبخند بی جونی زد و گفت

- دیگه هرگز این طوری امتحانم نکن. چاقو بردار منو بکش اما دیگه هرگز تنهام نزار که زجر کش بشم

دستی به موهای لخت اش کشیدم و گفتم دیگه کابوس هامون تموم شد دیگه

-

هرگز تنهات نمیگذارم هرگز

سرم رو لبه ی تخت گذاشتم و به هم خیره شدیم. با تقه ای که به در خورد هر دو چشم به در دوختم. سوران و هاوین هر دو به داخل اتاق سرک کشیدند و با دیدن من هینی کشیدند و به سمتم دویدند.

هر دو رو تو اغوش کشیدم و بوسیدم اما بعد چند لحظه بعد از قرار دادن تخت هایکا تو حالت نشسته و دیدن رنگ و روش هر دو بغض کردن و گریه کردن. هر دو رو روی تخت کنارهایکا گذاشتم و با نوازش و بازی هر دو رو ساکت کرد. چند دقیقه بعد اعضای خانواده ی هایکا یکی پس از دیگری داخل اومدن و با شوخی و خنده دور تخت جمع شدن .

هر کس از حال دگرگون و بهم ریخته ی هایکا چیزی می گفت و هایکا فقط لبخند میزد و سرش رو به زیر می انداخت .

مهیاری حالت مسخره ای به خودش گرفت

و گفت

از صحبت های جمع نتیجه میگیریمکه خواهر من لطف کن دیگه این زن زلیل بد بخت و ول نکن، این بار از مردن جست و عزرائیل رو پیچوند، دفعه بعدی بعد از ایست قلبی و کما باید به

فکر تهیه خرما و حلوا باشیم ها

همه خندیدن و ورژان نیشگونی از

پهلوش گرفت و گفت زبونت و گاز بگیر مهیار -

هایکا متعجب نگاهی به همه کرد و

گفت:

- ایست قلبی؟؟ کما؟

مهران نگاه دلخوری به مهیار کرد و

رو به هایکا گفت

- اره بابا، حین عمل بخاطر خونریزیایست قلبی کردی و کد خوردی ولی خدا

خواست و برگشتی اما دو روز تو کما

بودی.

شوک به مامان شکوفه نگاه کرد و گفت شوخی می کنید؟ -

مامان سری به علامت نه تکون داد .

هایکا دستی به صورتش کشید و رو به

روژان گفت روژان اینه داری؟ - اینه برای چی؟ - بده بینم دهنم کج نشده؟ -

عمو مهران خنده ای سر داد و گفت

مگه سکنه کردی؟ بچه جون با ایست

قلبی که دهنش کج همیشه

کمی فکر کرد و دوباره دستی به

صورتش کشید و گفت

- بابا یه آینه به من بدین. من حس میکنم

کجم.

همه با هم اه گفتن. رو کرد به من و

گفت:

- خورشید جان من یه آینه بیار بینم

خندیدم و با لبخند موهاش رو نوازش

کردم و گفتم:

- کج هم که شده باشی اول آخر مال منیهر جور که باشی همونجور تو رو

میخوام.

موزیانه و کجکی نگاهم کرد و شیطنت

بار لبخند زد.

اون شب رو با اصرار زیاد هایکا و اجازه از مسئول بخش کنارش موندم و تا صبح

دستم رو محکم توی دستش گرفتم و با هم حرف زدیم. تمام اتفاقاتی که تو این

چند روز برایش اتفاق افتاده بود رو برام توضیح داد. دلم از دست سامیار که انقدر راحت هایکا رو قضاوت کرده بود گرفت و از دست ازیتا که بعد از این همه خوبی که در حقش کردیم اینطوری جوابمون رو داده بود به شدت عصبی شدم. صبح زود که هایکا توی خواب عمیقی بود به سمت خونه ازیتا رفتم تا دلیل این کارش رو بدونم اما در کمال تعجب روز قبل خونه رو تخلیه کرده بود و رفته بود و برامون یه نامه که توش پر از تقدیر و تشکر بود برامون گذاشته بود و در آخر گفته بود که هدفش از گفتن موضوع امید فقط این بوده که اون بیاد و پیشش بمونه اما امید یا همون سامیار اشتباه برداشت کرده و اتفاقات دیگه.

عصبی به سمت بیمارستان حرکت کردم .

توی راه راننده ی تاکسی از سختی های جامعه گفت و این که خرج بالا رفته و هر کسی توانایی مالی نداره و در آخر گفت که دیروز یه زن از بالای پل تو همون نزدیکی خودش رو به پایین پرت کرده. آهی کشیدم و از پنجره به بیرون خیره شدم.

به کف سرامیکی بیمارستان خیره شدم و راه اتاق هایکا رو گرفتم که کسی از پشت سرم صدام زد. به سمت صدا برگشتم و با دیدن سامیار اخم کردم و مشتتم رو گره کردم. جلوم ایستاد و با

لبخند گشادی گفت:

- سلام خورشید خوبی؟ خوشحالم که

حالت خوبه

با نفرت نگاهش کردم و سیلی مهمون

:گونه اش کردم و گفتم

- سامیار این بود جواب هایکا؟ جوابمردی که تو بچگیش تو رو کیلومتر ها به

اغوش کشیده و برده تا از مرگ نجاتت بده و در اخر هم از عذاب وجدان

این که تو رو گم کرده سالها خواب مهمون چشم هاش نشده؟

:گونه اش رو ماساژ داد و گفتببخشید خورشید. ازیتا همه ماجرا رو -برای من

تعریف نکرد منم دچار سوء تفاهم شدم. به خدا فکر نمیکردم که قضیه

.....از این قرار باشه وگرنه

بغض کرد و سرش رو پایین انداخت

:مکثی کرد و گفت

- فهمیدی که ازیتا خودکشی کرده؟ چشم هام تا آخرین حد باز شدند

خودکشی؟ کی؟ کجا؟ -

- دیروز. از روی پل خودش رو به

پایین انداخته. بخاطر رو شدن شخصیت اش و عذاب وجدان

پس زنی که راننده می گفت ازیتا بود که با این مرگ فجیع برای همیشه به زندگیش پایان داده بود. نفس عمیقی کشیدم و لحنم رو نرم تر از قبل کردم و

گفتم:

- برو سامیار برو. هایکا حالش خوب نیست معده اش خونریزی کرده، دچار ایست قلبی شده ممکنه حالش بدتر بشه.

.خواهش میکنم برو

:لبش رو گزید و گفت

- به خدا اومد ازش معذرت خواهی و خداحافظی کنم خداحافظی؟ -

اره دارم برای همیشه از ایران میرم. -حالم از این شهر بهم میخوره. خورشید هر جا میرم حس میکنم بهم به چشم یه بچه ی حروم نگاه میکنن. دیگه تحمل ندارم میرم جایی که کسی منو نشناسه جایی که شاید برای مدتی آرامش رو

.لمس کنم

:دستم رو بین دست هاش گرفت و گفت

- .خواهش میکنم بزار برم پیش هایکا

کلافه اطراف رو نگاه کردم و بعد چند

:لحظه گفتم

- باشه فقط راجع به ازیتا و مرگش

.چیزی نگو می ترسم حالش رو بدتر کنهسری تکون داد و به سمت اتاق رفت و

با لبخندی به من وارد شد

اون روز ساعت ها هایکا تمام وقایع اون روز ها، چه از زندگی خودش تا زمانی که خودش توی اون کانکس به دنیا اومد و امروز که اون پیشش نشسته بود براش

تعریف کرد

سامیار چند روز بعد برای همیشه از ایران رفت و سال بعد توی همون کشور با دختر دو رگه ای ازدواج کرد و با یک پسر به اسم امید سالها خوشبخت شد بازم جاده های سبز و پیچ در پیچ کردستان و من و هایکا و عشق. جایی که زیباترین جرقه ی عشقمون اونجا اتفاق افتاد، جایی که با تمام وجود عشق رو لمس کردیم و آرامش رو لمس کردیم. بازم علف های خود روی تر و نسیمی که بین موهامون میپیچه. بالای تپه میشینیم و به رویای هایکا که به

حقیقت پیوسته خیره میشیم. بچه هامون، ثمره های عشقمون توی رودخانه کنار دشت شقایق اب بازی میکند، اما با این تغییر که بابا نبود تا لذت ببره و غرق در

شادی بشه

دستم رو دور بازوش حلقه کردم و گفتم هایکا-

با چشمهای قهوه ایش بهم خیره میشه و

میگه جان دلم -

لبخند پهنی زدم و گفتم یه خبر خوب برات دارم - خندید و چشمه‌هاش رو ریز

کرد و گفت چی؟ -

- داستان زندگیمون که نوشتم رو یادت هست؟

- اره. خب؟

- تاییدیه ی چاپش اومده

ابروه‌هاش رو بالا میندازه. سری تکون

دادم و گفتم

- تا چند وقت دیگه چاپ میشه واقعا؟ - بله -

حالا خانوم روان نویس اسمش این کتابتون چی هست؟

همه عشقم رو توی چشم هام جمع کردم

:تا بهش انتقال بدم و گفتم هایکا، مرد مرموز -

لبخند پر رنگی روی لب هاش خونه ویکنه. سرم رو روی شونه اش میگذارم و

بهش تکیه میدم به محکم ترین تکیه گاه دنیا به مردم

به هایکا مرد مرموز من

بذر عشقی که به خاک دل من پاشیدی کس نداند که نهالش چسان می ارزد عهد دیرینه
بیستیم وبه کس وآن نهیم عهد دیرینه به زمینی وزمان می ارزد کیست داند که من عهدم
به چه قیمت بستم؟

قیمتش راز که پرسی که به جان می ارزد

دل بردیم زلیخا و ندانم به کسی قدر یوسف و ندانی که گران می ارزد قلم عفو به
دیوانگی مجنون کش

عشق لیلی تو بر او بخش همان می ارزد برده ی دل که به بازار خریدار نداشت تیر خورد
از دوسیه چشم، کمان می ارزد تیر مژگان چو بر اندام دل من بنشست فکر کردم که
زیلرست، گمان می ارزد ارزش دوستی ای یار بیا احصاء کن تا بدانی رفاقت به جهان می ارزد
پایان